


کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب روح الارواح	شماره ثبت کتاب	
مؤلف	موضوع	۲۷۸۳۳
شماره قفسه ۲۷۲۹	۱۰۱۸۶	۷۱۳۱

۴۸

خطی، فهرست شده  
۱۰۱۸۶

بازرسی شد  
۶ - ۲۷

کتابخانه مجلس شورای اسلامی  
فهرست شده  
۱۳۰۴

بازدید شد  
۱۳۸۴

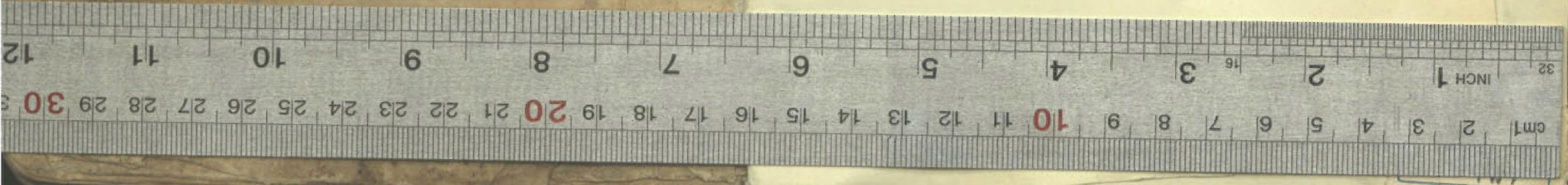


تذکره  
روح الاموات و ارواح فریب هوا  
احمد سید

چون شکست آن دل در گنج سحر  
که در دوزخ وای حشر ندان  
نی آید تا آنکه در آن  
که باشد شیرین او خوش و نصیب  
ولی که در راهی دل پرست آر  
که پیش کاروان این بود کار  
فغان و لاله شورش با تو گفتم  
خوشه نشسته گوشت را سر ستم  
بجوی از پهلوی سحر سحر  
که آید باشد بدست آرد و دل

ب  
۲۷۲۹

کتابخانه  
۲۸۶۲





مراد از جن الرحیم رب یسرو به  
اقتراح کرده شد شرح اسمی خداوند جل جلاله بپادسی برای استماع سلطان  
داوود الموفق بمنه اول در معنی موافق سخن گفته شود پس بر تیب  
مختصر و موجز برای اسمی اشارت کرده آید ان شاء الله تعالی بدان که معنی  
موافق و در میان عوام تا مورای با هم تعریف نکلی بر مراد گویند و آن  
ناکردند اما خواص و اهل اختصاص و مردان میدان دین و خداوندان  
عین الیقین که دلی صافی دادند و همی عالی و سینه خلی چون بر زان  
گویند برود که موافقین کلمه جز حق جل جلاله مفهوم ایشان نکرده و علی  
الحقیقه دلی باید از مواصفی و سینه بدهی بجای و باطنی قبول حق را  
هیئتاً تا حقیقت هویت بروی مکشوف شود و با دراک سر او موصوف  
گردد آورده اند که آن عزیزی در رمی می آمد درویشی بیشش آمد گفت  
از بجای آبی گفت مو گفت کجای روی گفت مو گفت مقصودت چیست  
گفت مو از هر چه سوال کرد جواب این یافت که هو بیت  
از بس که دودید در خیالت دارم در هر چه نکه کم توی پندارم و این  
کلمه موجود از سینه مرد صاحب وقت براید میبیز جواب میاید که  
عرش رفیع بیش او آید یا کرسی با تشریف مجتبی بسوزد و از اینجا گفت آن  
عزیز عهد و از آنجای العرش المحققه اگر عرش رفیع بیش وقت ما را دید  
بیشش کنیم درویشی را چشم مروری ماهی افتاد دل نیز بر اثر  
برفت گفت این خانه مرا خوش آمد اینجا باشم دست غوغای عشق  
خون صبرش را بر آید داد ما قش طاق کشت ماه اصطبارش  
مخاق شد پس آنکه درویش ممت در بست تا مقصود را از بیش  
بر گرفت او را گفتند باد وستان این کنند که تو کردی گفت و من  
حق تعالی که با شد که بیرون سر پرده دل ما گردد که آینه ایشان

لایستحق آن یکتا الیه القلوب الامو میبکس خود استحقاق آن ندارد  
که دلی بوی آویخته شود مگر او و هم ایشان گفته اند اول کاری که بر تو حمله  
آرد بنکر تادلت را قبله چیست خلق است یا حق آنچه قبله دل تست  
اول صولت و صدمت کار نبود تست زیرا که مقصود مشهور تست و  
علی الحقیقه این موافق ترین نامهاست مویک حرفست و آن ماست  
و این و او برای قرار نفس راست و دلیل بر آن که یک حرفست که چون تنبیه  
کنی مهاکوی نه مو با بس این نام فردی است دلیل بر فردی ای جو اند  
همه اسمی و صفات که رود از زان رود مگر مو که از میان جان رود  
اسمی است که زان را با او کار نیست مرسم که بر زان برانی لب پنبانی  
اما مو کلمه است که زان و لب را که وکیل در روان دل اند با او کار نیست  
از سر زان بر نیاید از میان جان و قعد دل و صمیم سینه براید مو باید  
که از قعد دل متری گردد بنفیس پاک از نفس پاک از دل پاک از سر پاک از  
ضمیر پاک از باطن پاک کرده قصد درگاه پاک کند کد زان و روان و بران  
برق خاطف و بیج عاصف نه چیزی با و باز آویخته نه او بجزی باز آویخته  
الله معنی نزدیک اصل تحصیل و ادب است تحقیق آنست که من که  
الاهیة و الاهیة می القدرة علی اللخراع آله آنست که الهیت او راست  
و الهیة قدرت بر آفریدن است و بدید آوردن و این صفت حق  
است جل جلاله که قادر است بر ایجاد و اختراع و انشا و ابداع و قد  
را فؤرنه قوتش را قصور نه اگر خواهد در لحظی هزاره را آدم و عالم  
بیا فریید و هزاره را چون جیب و خلیل بر گویند فعلش بآلت نه  
صنعش بعلت نه کردش بجهت نه عرش رفیع را بیا فرید و تاج  
فوق کون گردانید و ذره حقیر را در عالم ایجاد آورد و از دید ما  
نهان کرد و از روی حقیقت عرش ذره و ذره عرشی عرش چون ذره



از روی قدرت و ذره چون عرشی از روی حکمت اگر بعالم قدرت نظر کنی  
عرش ترا ذره نماید و اگر بعالم حکمت ناری ذره ترا عرش نماید عرش رفیع  
باز ذره حقیر در قدرت یکسان و در حکمت مثلان آن ذره حقیر با عرش  
کبیری کوید بر فغان حال چه من وجه توحی را جل جلاله قدرتی است  
بر کمال وحدانیتی است بی زوال حکمتی است بی انتقال قدرت ایجاد و  
فطرت تقاضا کرد و حدانیت اعدام اقتضا کرد حکمت اعادت تقاضا کرد  
حکمت در اعادت برای تحقیق صفت شقاوت و سعادت بود ایجاد  
اول تقاضای قدرت اعدام میانه تقاضای وحدانیت اعادت تقاضای  
حکمت بقدرت در زمین حکمت تم فطرت باشد انواع نبات سر در  
بعضی کلی خوش بوی و بعضی جگر خوار آنکه از عالم وحدانیت باذیبت  
بجست و سموم قهر بزید عالم را کسوت عدم پوشانیدند و قلاعه  
وجود از جمیع موجودات و مخلوقات بدست قهر باز کردند پس  
سلطان حکمت از بالای میدان جلال و عزت تا ختن آورد که افعال  
در شرط نیست فان الله یهمل ولا یهمل اسرافیل را که سیاق عهد است  
گفتند بصورتی که برده قدر تست در دم که اشتیاق خاک بغایت کشید  
و عاشق مازهر فراق جشید تا این مشت خاک به هوای عهد و قضای  
حاضر آیند پس آنکه همه موجودات و مخلوقات مکر آدمی که بحکم مقابل  
بکمال اقبال و جلالت حالت و علو دولت او که سرکه و تیره مایه وجود  
آید بار دیگر سربالین عدم باز دهند و خطاب جباری از عالم قناری  
با این مشت خاک این بود که بقیما و بقیما ما یم و شما پس سری بود  
که عبادت از روی مرکب بر صورت کشتی امل میارند و بشیخ و بر سمل  
کنند این جیست قصاص بحق و لکم فی اسخاص حیوة انکم صدقه  
بقاء آید و خلعه ملک سرمد در کردن سعادت افکنند و بر متکی اقبال

خام

در مشاهده ملک ذو الجلال بنشانند و کائنات وصال متواتر و خلع اقبال متوالی  
مردم نواختی و قیولی و رحمت تحفی و وصولی و لباس جزئی و نکال و تبعید و  
اذلال و رده و حجاب و صد و عقاب در کردن اشقیاء افکنند هر دم حسرتی و  
غصی و از خرم خذلان خصی سوال ایشان را جواب نه نصیب ایشان جز  
عقاب نه و خطیب حکم ربانی بر منبر محمد سبحانی این ندا دردمد که یا اهل الجنة  
خلود و لاموت و یا اهل النار خلود و لاموت و سخت خوش گفت آنک گفت  
لا وحشة مع الله ولا راحة مع غیر الله یادوست بودن بی هیچیز خوش  
است و بی دوست با همه چیز ناخوش است مگر که از دوست محبوب است  
در عین بلیت است و اگر چه کلید خزان ملک در آستین دارد و مگر که بطف  
دوست مجذوب است در عین عطیت است و اگر چه نان شبانه گاهی ندارد  
و اینجا گفت سری سقطی قدس الله روحه اللهم هما عذبتی بشی فلا تعذب  
بذل الحجاب بار خدا یا هر چه خواهی عذاب کن اما بحجاب عذاب کن  
که من طاقت عذاب بحجاب ندارم بیت هر چیزی که بکشتی زنده کردم  
به جو انم مکش دیگر تو دانی و چون خداوند جل جلاله در حق کافران لعنهم  
گفت کلا انتم عن زعمهم یومئذ الحیون دلیل ظاهر است که مومنان را بحجاب نیست  
گویند بهشت میزبانی است بی دیدن میزبان نباشد چون دشمن  
و دوست در حجابند پس فرق دین میان چه باشد بحقیقت بدانند که  
اگر ایخیمه وصال و قبة قرب بدوزخ فرستد دوستان بوستان ازل که بر آواز  
هزارستان جذبات غیبی مستان کشته اند آتش دوزخ را توتیای دیده خود  
سازند و اگر یک لحظه فرود مس اعلی و جنت عدن و دارالقرار بذل حجاب می  
گردند چندان فریاد کنند که دوزخ را بر ایشان رحمت آید  
رضوان و نعم و چو در عین را بی روی تو جاودان شویم الذی لا اله الا هو  
معنی در لا اله الا هو بلیجاز و اختصار گفته آید ان شاء الله تعالی باری مجرد این کلام



آنست که نه خدای است جزیک خدای جل جلاله و این <sup>کلمه</sup> لا شئنه است تفرقی بر مرکب  
هیبت نشسته در دست وی تیغ از غیوت ربانی تا مو کجا غیری است بتیغ غیر  
سروش بر یکود تا سلطان الا الله در چهار بالش ملک دل بنشیند و بر جا گردان جواج  
فرمان دردمند و هر که سر بر خط فرمان بند و کمر اتقاید بر میان بندد طراز اعزاز  
بر کسوت راز او کشد و هر که سر از ربقت عبودیت بتابد داغ خسارت  
کشد و قلاده لعن و طرد ورد از گردنش در آویزد ای جوانمرد بر منزی که  
سلطان بآن منزل فرو خواهد آمد شرط بود که فراشی بیاید و آن منزل برود  
و خس و خاشاک دور کند و چهار بالش سلطان بپند تا چون سلطان در  
رسد کار ساخته بود و منزل برداخته هم چنین چون سلطان عزت الا  
الله بپسینه نزول خواهد کرد فراش لا اله الا الله در پیش بیاید و ساحت  
سینه را بجا روبرو تجرید و تفرید بر وید و خس و خاشاک بشریت و آدمیت  
و شیطانیت و انسانیت را نیست کند و آب رضا بزند و فرش وفا بپیکند  
و عود صفا سوزد و چهار بالش سعادت و تخت سیادت بپند تا چون  
سلطان الا الله در عهد عهد بر سر پسر تکیه زند تکیه بر جان  
رفی کن که ترا یاد دهد چه کنی تکیه بر آن گوشه و دارا فریاد و سری دیگر ازین  
عزیز تر هست و آن آنست که این لاداری است بر سر چهار سوی اراد  
جباری زده و سیاق مشیت را نصب کرده تا اگر عقل بوالفضل بای  
باند از کلام فرو نکند چنانکه گفته اند که مدد رجلیک علی قدر الکسایست  
تفراد از لاش در آویزد تا عبرت دید ها و سبب بیداری سینها بود  
فاعتبروا یا اولی الابصار ای درویش هر آنکه آهنگ ضرب و آزار کند  
بر لا اله الا الله که فکند و آن که کشادست کند باید که تا این حد  
جمله صفات او از معاصی و طاعات و بر او که بجز در دولت الا الله  
رسد مفرد و مجرد نه بود در عبادی نه در پیشانی با کسی شماری

ونه در دل باز آری نه با هیچ مخلوق کاری نه محو با الله و الحلف عند الله و  
تخته دل اغیار محو کرده نهاد راز و قهر چنانکه همت را از دروه و عرش در  
کند ایند از کون ریمد بادوست آرمید کوی طرب در میدان طلب انداخته  
تیغ قهر از نیام رجولیت آخته بادوست از میان جان ساخته بر نطق عشق  
دل بباخته شست طلب در دریای دولت انداخته خان و مان بشریت  
بر انداخته تخته مواباک کرده جامه جفا جاک کرده **الرحمن الرحیم**  
بزدیک اهل معانی درست آنست که الرحمن من له الرحمة و تفسیر  
اراده النعمه رحمن آنست که رحمت صفت اوست و رحمت ارادت  
نعمت است و درست آنست که میان رحمن و رحیم هیچ فراق نیست  
از روی معنی هم جان که ندمان و ندیم بیک معنی است و جمع میان  
این هر دو کلمه تاکید راست چنانکه گویند فلان جاد مجذوب اکنون از روی  
سر و حقیقت و معنی و طریقت درین اسم سخن گفته شود بقدر امکان  
الله اخبار است از قدرت حق جل جلاله بر ابداع الرحمن الرحیم اخبار  
از نصوت او با مقتاع پس وجود مراد او و قدرت او و توحید عباد او  
بنصوت او و سری دیگر درین کلمه آنست که سماع الله موجب هیبت است  
و هیبت سبب فنا و غیبت است و سماع الرحمن الرحیم موجب حضور  
بحضرت است و حضور سبب بقا و قربت است پس هر که در سماع الله  
است در کشف جلال مد هوش است و هر که در سماع الرحمن الرحیم  
است در بسط جمال پیوش است سری دیگر سماع این کلمه شربانی است  
در قلع فرج و پیچیده در کاس استیلا بر کرده حق جل جلاله ایجاب خود  
را به و واسطه داد و فاذا مشیوا اطلبوا و اذا اطلبوا بطوا و اذا بطوا و اذا اطروا  
و اذا اطلوا و اذا اطلوا و اذا اطلوا و اذا اطلوا و اذا اطلوا و اذا اطلوا  
ففقوا هم مستغرقه فی لطفه و قلوبهم مستهلكة فی کشفه چون دوستان خطای

را از غبار

و اذا اطلوا



در بیان  
شیرین

جل جلاله در بوستان لطف بر جن عهد در انجن عشاق این شراب اشتیاق  
بکشند در طلب آیند چون در طلب آیند در طلب آیند چون در طلب  
آیند از قفص کونین بر پرند چون بر پرند بر پرند چون بر پرند در خود  
برسند آنکه در آن حالت عقول ایشان مستغرق لطف گردد و قلوب  
ایشان مستهلک کشف شود خود را کم کرده او را یافته آفتاب لطف  
اذی در روضه دلش تافته نسیم اش در آن روضه قدس دمید  
تسلید وفا و کل صفا سر بر زده بلابل کواکب بر ریاحین اشارت آید  
سری دیگر مکاشفت کرد بایندگان خود با الله که اسم الله قهر امیع است  
طاقت سماع این کلمه نداشتند دلهایشان را موم رحمت بر نهاد تا بقایا یافتند  
والا از بیست کلمه الله معدوم گشتندی که از ایشان نام و نشان نماندی  
ای جوانمرد اگر نه غفلت و غمت و قصور و نقصان حالت خاک و کل بودی  
از کلمه الله دلهارا بحدیث رحمت باز نیاوردی و لکن آدمی الا من شاء الله  
جز بنصیب خود نجبید حدیث رحمت بیوند طلب تو بود نه بیوند جلال  
بر کمال حق سری دیگر رحمن است بتروج رحیم است بتلویج رحمن  
است بمیاد رحیم است بانوار رحمن است بمفع رحیم است بدفع رحمن  
است بتجلی رحیم است بتولی رحمن است بتعج رحیم است بعصمت  
رحمن است ببسط نعم عام رحیم است بکشف کرم خاص رحمن است  
بتحقیق عبادت رحیم است بتحمیق حسن و زیادت کاشف غم و غم  
الله و هو اخبار عن قدرته ثم عقبه باسمه الرحمن لانه عز الامم بنعمته  
ثم قال الرحيم لانه غفر لهم في الاثام و جمته و قد علم انهم انهم خلقهم  
و بنعمته و رحمتهم و غفر لهم اعلمتم انهم انهم انهم انهم انهم انهم  
دادن بود از نهایت قدرت پس گفت الرحمن و این اشارت کردن  
بود بتغذیت و تربیت و تقویت نعمت پس گفت الرحمن و این اشارت

بود به باریت و نهایت جانشینی که بایندگان خود خطاب کرد که بقدر  
بیا فریدم و بنعمتشان پیروانیدم و بر حمتشان پیا مرزیدم در ابتدا قدرت  
من در میان نعمت من در انتها رحمت من در بیا قدرت ازل و در بیا  
رحمت ابد و در بیا نعمت حال که بهم جمع گردد که درت مشتی خاک کجا  
بدید آید و از اینجا گفت آن عزیز عهد اذا فاض بحر الرحمة تلاشي كل شيء  
لان الزلتم لم يكن والرحمة لم تزل و ما لم يكن فكان اني يقاوم ما لم يزل و لا يزال  
چون دریای رحمت موج کرامت و معرفت زنده جمل زلات و معاصی منعدم  
و متلاشی گردد زیرا که زلت لم يكن است و رحمت لم يزل و لم يكن بل لم يزل  
کی مقاومت تواند کرد و صلی الله علی محمد و آله و اجمعین **الملک**  
باد شاه جل جلاله ملک است و مالک و مالک الملک و ملوک و ملک و ملک  
اوراست علی الحقیقه و مالک مطلق است و حقیقت ملک بزرگ اهل است  
و ادبای معانی قدرت بر انشا و ابداع و آفریدن است و این صفت حق  
است جل جلاله و بادیسی ملک بادی شاه بود و بادی شاه حقیقی آست که ملک  
اورا غزل نیست و غرش راذل نیست و حش رذیست و اورا ند  
نیست و از وی بد نیست چنانکه موسی علیه السلام وحی فرستاد انا  
بتك الامر فالزم يدك من ناكذ ان توام از همه گذر است و از من گذر  
نیست از همه جاره است و از من جاره نیست و چون مومین موقن صادق  
عاشق و اوفای صافی دانست که ملک و مالک و ملوک علی الحقیقه حق است  
سپاسنامه باید که لوح دعاوی بشکند و دیده کبر و منی بر کند و بساط مومن  
در جسد و عجب اضافت بشان و سودای انانیت از سر بیرون کند  
و در این احوال که در جسد و عجب اضافت بشان و سودای انانیت از سر بیرون کند  
او بر همه مباد خود مقدم آید و حقیقت داند که ملک این ملک بسپاه  
نیست و جوی شاه است و نیست و عذری وی بطل و علم و خدم و حشم



نیست سلطان جهان لشکر را عوض دهند و خدم و حشم بکس تراهند  
و حیل و خول اشکارا کنند بس ملک و ملک و نعمت و شمع و سوار  
و پیاده و درگاه و بارگاه خود سرافتخار برافرازند او جل جلاله اطلاق  
و رسوم کون را اشقی نیازی درزند و عالم را هبامشور گردانند  
و تیغ قهر بر هیاهل افلاک زند و بدهرم فان الله هو الله سردهر بر  
معه نهادها را ذره ذره کند و غبار اغیار از دامن قدرت بیفشاند  
و لکام اعدام بر سر مرکب تیوکام وجود کند پس نداد در ده که لمن  
الملك الیوم تا کرا زهرم آن بود که این خطاب را جواب بیش آید تا  
هم جلال احدیت جل صدیت را باسخ دهد و هم عز قدوسی کمال  
سبوحی را جواب کند که الله الواحد القهار و چون مومن معتقد علی  
القطع و التحقیق اعتقاد کرد که ملک و ملک حق راست جل جلاله علی  
الحقیقه شکش آید که هیچ مخلوق را تذلل کند و برای جبه و شریه و لقه  
کردن بر افراشته خود بشکند و من قصد البحر استقل السوا قیا غوا  
بلند ممت که بادریا محیط است و داد کرد و در معاوضه کو هر شب  
افروزید ست آورد بدود چراغ محض کی تن در دهد بس نیکی  
گفت آن عزیز من عرف الله لم یحقل دلال الخلق مگر که جلال حق بد  
بدلال خلق بنگراید مقصدش درگاه الله بود دست صدقش از  
کونین کوتاه بود بای عشقش همیشه در راه بود دلش در قبضه عز  
باد شاه بود جانش در شبکه محبت شاهنشاه بود وجد و وجود و  
کشف و شهودش هم راه بود قهر جاه بزدلی وی چون بالای گاه  
بود از حقایق دقایق که فاتر محبت و مودت آگاه بود سرش معد  
سرد و الجلال بود بر پیشانی نشان اقبال بود و در دید یقینش  
نور اعتبار اعمال بود بر رخسار دینش کل توان بود در شامش

بود عواره خاطرش حارس

فیجات روضه وصال بود در دستش دسته ریحان باغ محبت بود در بایش  
نعین صفوت و دولت بود بر سرش تاج و قار بود در برش حله افتخار  
بود بر ظاهرش کسوت عبودیت بود در باطنش نظر با سرار ربوبیت  
روز در راز بود شب در ناز بود صبو حش شراب طهور بود غبوقش  
رحیق تحقّق جوهر بود جاششش مجاهدت بود شامشش مشاهدت  
بود گامش بر سر گام بود همواره درین دام بود خلق بانان و بانام اوبی  
نان و بی نام بود ذره هوای قدرت بود گوی میدان فطرت بود دانه  
آسیا مشیت بود عند لیب باغ عندیت بود باز را از احدیت بود طایس  
بوستان قدوس بود ساح بحر جلال سبوح بود آی روش آفتابی است  
که آنرا آفتاب عنایت گویند که تا ابد از برج ازلیت تا ابد بر سینه هر که بر  
منبع بها و ربیها و معدن سنا کشت و طور سینا عشق بود و موسی  
بروی نغمه ارنی زد و از معشوق نازنین معانی جواب لن ترانی شنید  
و که نفس خاک باش واه زن شود و انگیزد کاد کا بود **القدوس** معنی  
قدوس آنست که خداوند جل جلاله پاک است از همه عیبه و تقدس و تنزه  
جلال و جمال او مقدس مقدسان و تسبیح مستحان نیست این احسنتم  
فلک حاله وان اساتم فعلیک و باله و حقیقه الصمدیه منزّهة مقدسه  
مطوره عن جالک و وبالک اگر قلاده اقرار در جید توحید افکنی جلال روزگار  
و عنوان افتخار ایام تست و اگر شوک شرک در بای دلت شود نگال روزگار  
و شین احوال تست اما حقیقت صدیت و سیر احدیت منزّه است و مقدس  
از توحید موحدان و شرک مشرکان مگر بر کوه نشینت و بوخاست  
بنکو که دران کوه آفرود وجه کاست از آنجا که اساس قیاس عالم بی  
نیازی ربانی است و کمال حال سلطانی است وجود خلقت بر حقیقت رحمة  
بلا فایده است لکن خلقا از رحمة علیه لا یرح علیها ما را در وجود آوردند



از برای حظ و نصیب ما اما حضرت عز و جلال از حظ و نصیب پاکست  
صفت فضل برخاست بطلب مطیعان و صفت فقر برخاست بطلب  
عامیان و جلال و جمال برخاست بطلب عاشقان ای جوهر بران  
واجب است که صدقه بدرویش دهد و اگر بتقدیر مستحق در خانه  
بنشیند و بطلب نیاید بران توانگر واجب کرد که صدقه بدر زایه  
او آورد غنی بر حقیقت حق است و فقیر بر حقیقت ما و صدقه بر دو  
نوع است صدقه سر و صدقه فقر صدقه فقر دعوت بود دست اینها  
بفرستاد و صدقه هدایت سزا بر فرستاد لطف و فقری داشت بر  
کمال و جلالی و جالی داشت بر کمال خواست که این کجها را تار کند یکی را  
در باغ فضل تاج لطف بر سر نهاد و یکی را در زندان عدل داغ فقر بر  
جگر نهاد یکی را در نار جلال بکدازد و یکی را در نور جمال بنوازند <sup>افزود</sup> شمع  
از دعوت در صدف بارگاه و الهه بدعو الی دار السلام هزارهزار غم خوار  
بروانه و از خود را برین شمع زدند و بسوختند و ذره در شمع نه نقضا  
بید آمد و نه زیادت است غم خواره آغم که غم من نخورد فرمان بران کج  
فرمان نبرد من جور و جفاء او بصد جان بخورم اوم و وفا من بیک جوهر  
ای جوهر از القرب الی السلطان بتحریک انمله فی زاویه حجره مستهزی  
بنفسه مدبری که در کلبه ابداد خود برخیزد یا بنشیند و بان خواست  
و نشست بر سلطان عهد منت نهاد سر مجانب عالم بود جمله طاعات  
و عبادات و اعمال و افعال و اقوال و احوال او کلام آدم از ابتدا وجود  
تا آخر عهد در حال <sup>ای</sup> جبرست ده که بر زبان است تا منت بر نیاید  
اگر نه آن بودی که او بگویم این مشت خال خال باش قلاش را بده  
قدم خود دعوت کرد و بساط انبساط در سرای هدایت بسازد  
الا این سیاه کلیم وجود را و این در خال ناباک را که زهره آن بودی که

قدم <sup>ان</sup> بساط مالک الملوک نهادی و لکن لیس فی الحب مشاوده  
ما خود ز وجود خویش ننگ آمد ایم اندر عالم بی سرو سنگ آمد ای  
اندر کیلان کلیم بد بختی را ما از سیهی بجای ننگ آمد ای  
یکی است که طاعت کند و ثواب طبع دارد و معصیت کند و خطا عفو بر  
لوح دل نقش کند باز یکی است که از ننگ وجود خود زهر ندارد که سر  
برارد در بعضی حکامات است که آن محنت زده در رامی می رفت محنت  
بس بجمال بیش آمد چشمش بر کمال حسن او افتاد دلش صید آن جمال  
گشت بر بی آن محنت می رفت چون آن محنت زده بدر سرای خود رسید <sup>الغنا</sup>  
کرد آن محنت زده را دید بر بی وی گفت مقصود چیست گفت سلطان  
جمال تو بر نهاد ضعیفم سلطنت راندست با تو ام دعوی عشق بازی است  
و این دعوی نه مجازی است آن محنت زده را بر کسوت جمال حلیت عقل بر کمال  
بود گفت این محنت ترا فرد اجواب دهم و این اشکال تو حل کنم روز دیگر  
آن محنت منتظر نشسته بود و دید کشاده تاج جمال بر کمال کی آشکارا کرد و  
واقع او چون حل کند آن محنت زده می آمد و از بی او بر ستاری آینه چو دست  
گفت ای بر ستار آن آینه فراروی او داد تا با آن سرو روی او را سد که با  
ما عشق بازی کند ست شیرین و طریف مرغی ای زارغ سیاه  
گفت چفت می سپید بازی باید ای جوهر در چون کدای بی نوای دعوی  
عشق سلطان کند دعوی بروی عین تاوان بود و همواره در بیت <sup>الخران</sup>  
بود و در ورطه ذل و قوطه موان بود اما چون سلطان بحکم کرم و لطف  
دست درویش گیرد و در قفس بنوازند و بگوش کار سازد و تاج اقبال  
بر سرش نهاد و خط دولت در پیش پوشاند و گوید من ترا دوست می  
دارم دولت و عزیزت درین بود پیشش بر بسیار و پیشش بر زمین بود  
هزارهزار جوهر و مهر بود در اصداف اصناف تسبیح و تقدیس هزار



مزار هیاهل علوی بود برین عالم بلند و کلشن روشن و طارم <sup>بپای</sup> تسبیح  
و طبق مینادر پیر تسبیح سالیج و رعالم تدریس سالیج صوبع <sup>شمار</sup> شش  
نسیج بحد کعبه شش و نقد س <sup>لک</sup> و لکن بازار از محبت  
قصه صغوه ضعیف جاه کرد عبادت اذان حالت بر زفان بشارت این  
بود که انا لکم نبیئیم ام ابیئیم و انتم لی شیئیم ام ابیئیم شما مریدید اگر خواهید و اگر  
نه و من شمار ام اگر خواهید و اگر نه اری مسجیان و مهللان و مقدسان <sup>حظایر</sup>  
قدس و ریاض انس از شراب و مخیت در سرخاری داشتند لطیفه  
می بایست که خمارشان شکسته شود تا لحن گفت و سخن بریشان پیدا گردد  
از جام مسنون شخصی را در وجود آورد لباسی از حسرت و افلاس <sup>شید</sup>  
عمامة از نایافت بر سر نهاده کمری از ناکامی بر میان بسته نام ظلومی و جوی  
او در عالم آشکارا کرده بس پیران مزار ساله را که مخمور شراب نقدیس  
بودند با استقبال این مرد تنهار و فرستاد و بفرمود که چون در شهر تو کون  
آید بگوید که خلاصه اعمال و ستر احوالست بر سر دولت او نثار کنند تا بداند  
که جلال وجود ما را بجمال بگوید شما حاجت نیست آفتاب دولت آدم  
از برج اقبال تافته بود و عالم شعاع نور گرفته آن ملعون که خفاش عهد  
دید به هم می مالید تا بویک جمال سلطان عهد ببیند و لکن خفاش مدبر  
چه جلت سازد که دید او با جمال خرشید غمی سازد آن ذره چه کرد که  
تا جمال سلطان خرشید دست در گردن عهد آورد که تا سلطان خرشید  
بر تخت زمرین نشیند که <sup>ذره</sup> را در نیاید چون خرشید بر شکل جمشید  
بر تخت دولت نشست در <sup>مختصر</sup> نهاد مختصر شکل در مشامید کل جمال او  
در عین نقص خود در قس در کید و آن خفاش منبر چه کرد که تا شید  
خود بن بست و عالم عمارت قیرو قار نکشت زهر نذر که سر از سوراخ  
خود بیرون کند <sup>رجلان</sup> خیاط و آخر حایک <sup>مقتدر</sup> ان علی السماء الاول

لا ینسج ذاک خرقه مدبر و یخیط صاحب ثیاب المقبل برفلک بود و مرد  
دردن زان یکی درزی و دیگر جوله آن ند و زد مکر کلاه ملوک و این بنا فده مکر  
کلم سیاه هرگز دید دران محو اعظم دران تابستان کرم هاجره قلب البت  
یذیب دماغ الضب آن جانور کی عرب آنرا بیا کید آفتاب برست می چون  
آفتاب کله نور زد و نقاب زربفت بروی فرو گذاشت از آن خانه مختصر  
براید و بر سر خاشاک شود و دود دست در روی زند هر چند شعاع آفتاب  
تیز تر دید او دران حال شده بران حیوان بر سر آن خاشاک می باشد چندان  
که آفتاب روی بغروب نهد چون سلطان آفتاب رخت عزت در بست او  
مختبر و از برای اندوهان خود باز کرد سه کوره ابتلا نهاد در راه ملائکه  
اول کوره ابتلا اسرار که گفت انی جاعل فی الارض خلیفه تا از سرشان چه  
سر بزدند پس کوره ابتلاء علوم که گفت ابیئونی باسماء هولاء ان کتم صاد <sup>قین</sup>  
بس کوره ابتلاء اعمال که گفت امجد و الادم سر اھیت و مقصود ربوبیت <sup>ازین</sup>  
کوره نهادن آنست که آنخ غش نقد ارواح است بر سر آید مراد حضرت  
عزت درگاه ازنا اهل یاک کردنست و لکن او صدمه زارست و بپندد تا مخدیه  
علم ازنی را بوشید از دید ما اغیار ببارگاه حکم ایدی رساند **السلام**  
اهل معنی درین اسم سخن گفته اند معنی سلام ذوالسلامه است و بارسی  
او آنست که خداوند عزوجل بآل است از همه عیوب و آفات پس سلام معنی  
قدوس باشد و دران اسم سخن گفته شد و بعضی گفته اند که السلام  
معنی آنست که ذوالسلام علی اولیایه قال الله تعالی تحیتکم یوم یلقونه سلام  
خداوند جل جلاله فردایی واسطه و ترجمان دی گفت این و آن سلام کوید  
دوستان خود را است روزی که ز تو سلام باشد ما را آن روز فلک  
غلام باشد ما را از تو کلم توقع برسیدن اندیشه تو تمام باشد ما را  
این عزیز حاتی که قاصد مقصود رسد و طایب بطایب و عابد بمعبود



دعوی بهراد نسیم وصال از عجب اقبال بریده دوست بدوست رسید طفرای  
عزت بر منشور دولت کشید کوی انظار بایان مدان انداخته عم و صون و  
قبول بر افراخته کل وصل برآمد رسول مقصود بدرآمد روزگار فراق بسر  
یار بشرط عشق در آمد **چنین** آورده اند که مومنان حق را جل جلاله ببینند  
ابتدا حق جل جلاله بریشان سلام کند درین چند معنی گفته اند زیبا تر آنست  
که چون دوست بعد فراق دراز بهم رسند ابتدا آن سلام کند که شوقش  
زیادت بودست و در بعض اخبار آمده است الاطال شوق الابرار الی لقای  
وانا الی لقایهم لا شوق اشتیاق دوستان مابدیدار دارد از در کشید و اشتیاق  
مابدیدار ایشان زیادت است **شور** الالف لا یصبر عن الفه اکثر من تطریفه <sup>البین</sup>  
وقد صرنا عنکم مدة ما هکذا فعل المحبین فردا با عزیزان خود خطاب کند <sup>عبادی</sup>  
هل اشتقم الی بندکان من بستان آرزوی بود آن عزیز میگوید قلوب المشتاقین  
منوره بنور الله فاذا تحوّل اشتیاقهم انا النور فاین السماء والارض فیعرضهم الله  
الملاکة وبقول هؤلاء المشتاقون الی اشدکم الی الیهم اشوق دلها مشتاقان  
بجلال وجمال حق منور است بنور آتی چون آتش شوق ایشان زفانه زدن  
گیرد و ملتهب شود نور شوق ایشان آسمان و زمین و عرش و کسی را روشن  
کرد اند حق جل جلاله خطاب کند با مقرران حضرت که این مشتاقان بجل جلاله  
منشد شمارا گواه می کنم که شوق من بایشان شش از آنست که شوق ایشان بمن  
و در بعض اخبار آمده است که خداوند جل جلاله وحی فرستاد بدو عیون <sup>الامام</sup>  
قل لشیان بنی اسرائیل لم یشتغلون انفسکم بعبودی وانا مشتاق الیکم فاهذا الخ  
جوان خود را بنا در ایمان مشغول می گردانید و دل در ترویج مندی و  
من بشما مشتاق ام این جماعت **شعر** اجمالی یا تمییز زاد که الله جل جلاله  
لا یبغینی برخص ان فی مثل ینفلا عاشق مخمور من مد شوق هر جای توی  
با تو تدبیرد که باید که بس ناداشتی ای دعوی متوق کرده و در دعوی در

نا آمده دعوی عشق کرده و درست نا آمده و دعوی صدق کرده و درست  
نا آمده و دعوی محبت کرده و درست نا آمده مالک والشوق و فی غفلة من حب  
الدنیاطوق مالک والحیة وانت صید حبة مکتوب فی التوریه شوقنا کم فلم تفتنا  
و خوفنا کم فلم تخافوا صدمه زار اصناف الطاف و انواع نعم و فزون فضل و  
کرم اشکارا کردیم و مشت بهشت را بیا راستیم و بقاء ابد و ملک مخلص و دست  
کمال و قسط بجال وعد کردیم و از اینجا که تحقیق است مقصود اصلی و مراد  
کلی تشویق شما بشما مده ما و بهاتان آرزو نکرد و دوزخ را جلاد دارد  
عالم آوردیم و صدمه زار تهدید و وعید فرستادیم مقصود تخویف شما  
و دزدان از بهاتان خوف نبود احسنت ای آدمی با جفا عیبه العیوب و  
معدن الذنوب صغیر الجرم کبیر الجرم جیفه باللیل بطال بالهار کف  
رعونه فی قالب شرک مربوط بزنا نیر العجب علامه الاشتیاق تمنی الموت  
علی بساط العوائی علامه الشوق تمنی الموت مع الراحة نشان صحت  
شوق آنست که چون کارها بر مراد بود و روزگار مساعد و یار موافق  
و کار سرای و بازدار است ترا آرزوی رفتن کند بحضورت یوسف  
را صلوات الله علیه چون درجاء افکندند نکفت توفی و چون من  
زید کردند و بهر زده دردم بهر و خستند نکفت توفی و چون در زندان  
کردند نکفت توفی چون ملک مصر خالصه شد و دولت نظام گرفت  
و برادران پیش تخت ملک او روی بر زمین نهادند نکفت توفی مسلما  
الکون بحضورت بر **شعر** نحن فی اکل السرور و لکن لیس الیکم  
السرور عیب ما نحن فیه یا اهل و دی انکم غیث و نحن حضور کاری  
عظیم افتادست ما را می خواهیم که مشتاق باشیم و حق شوق ناگزارد  
و دوست باشیم و حق دوستی ناداده و آشنا باشیم و وفا آشنا  
ناداشته و عاشق باشیم و از یاد سردی و دم دمانی هریت شده



عاشق باشی ترا بون باید بود یا نه زره عشق برون باید بود قار  
یا کثیر النوح فی الدمن لا علیها بل علی الشکن سنة العشان وجدة  
فاذا احببت فاستکن مقام عزیزان می باید و بایکاه صدیقان و قدمگاه  
عجبان و خطو ایشان ناکرده من لم یحتمل الخطر لم یئل الاطردم آدم می باید  
ودعا مستجاب نوح می باید و مقام خلیل می باید و درد حبیب می باید  
و یک قدم جز بر مراد خود نازده نشیند و آن که جان کداز لیس ایمان  
برای بالقی ان اردت مقام الابدال فعلیک بتبدیل الاحوال آن سرتبه  
که آشیانه کلاب است روا باشد که صدر ملوک گردد اما وسایط در  
میان است اگر می خواهی که جای رسی یا کسی کودی از انجا که هستی  
توست و نهاد شودید آوده توست فراتری باید آمد از شریعت تاج  
می باید ساخت و از حقیقت کر و در باقی می باید کرد حدیث و حکایت  
و سمر شیخ بوسعید ابو الخیر و دس الله روحه وقتی مجلس داشت «ان  
خاتمه خود و جمعی عظیم آمد و زحمت می کردند و جای تلخ بود بیرون  
آمد و بر منبر رفت و اول که این گفت فضلی بکنید و از انجا که هستید  
بارگی فراتر آید این بگفت و دست بروی فرو آورد و از منبر فرو آمد  
او با این مشت خاک را از خود دوستانه و از آغاز کرد لاجرم انبساط  
خاک از حد گذشت اگر موسی را برفق طور سینا قدح کلام بی واسطه  
کیامت نکردی کی ز موش بودی که بر بساط انبساط ادنی قدم زدی و  
لکن لا تقط الصبی واحد افسالک ثانیاً کودک را یکی من تاد یکی نخواهد  
عجب کاری بود در ساری شعیب می گوید انما ازلت الی من فقیواری  
بودی سرای شعیب چراغ را از تو خواست چون بحضرت جمال آمد  
و اقداح شراب کلام بیایی شد مست کلام کشید عربی ادنی در گرفت  
عجب کاری انجامان خواست و اینجا دیدار سعاد را بدید و قدر مت مؤل  
است

است و کل کلام و لکل مقال رجال ای جو اندر اوجاد بر حقیقت است پس  
سرفی چه بود آری دریا ارچه جواد است و همه احواد را بوی تشبیه کند  
لکن کو مو عزیز است آری جود او صفت فعل او است اما عز صفت ذات  
او است او که فردا دیدار خود کرامت کند دوستان خود را بتقاضا  
جمال خود کند اما بشر مختصر را کی زهر آن بود که باین تقاضا باید آید  
عجب کاری است غیبت بر جمال و زیبای از دیدن اغیار نقاب بر نقاب  
می افزاید کمال جمال برده می دراند بیت هر چند زمین یار کریزان و جهان  
هم جستم و چراغ من و هم جان و جهان است هر چند نفقست برده در  
نورد و درخش در همه آفاق عیان است و این نیست عجب کر نکند نزد  
من آدم کامو همه حال نصیاحرمانست و دلیل بر آن که دیدار فردا  
بتقاضا جمال است خبر دست از مصطفی صلی الله علیه و سلم بروایت  
صهیب بن سنان رضی الله عنه قال اذا دخل اهل الجنة الجنة نودوا یا  
اهل الجنة انکم عند الله موعود اقال فیقولون و ما هو الم بیض و جو  
قال فیکشف الحجاب عز وجل فنظرون الیه قال فواهی ما اعطاهم الله شیاً  
مواحب الیهم منه ثم قال لان احسنوا الحسنی و زیاده اهل بهشت که در  
بهشت آیند و در مساکن طیبه و غرف باطون و قصور آراسته خود قرار  
گیرند ندای برآید که ای دوستان حق شمارا وعده است از حق حاضر  
آید که حق بفضل خود آن وعده محقق خواهد کرد ایشان گویند خود  
چه وعده است بشارت و وعده دوستان و اگر چه خلاف بود پس وعده  
که عین صدق باشند چگونه بودند بهمانکند اند که آن موعود است  
و لکن شافعی را کشید رضی الله عنه که من انما قل فقال الفطن  
دانا خود را بتادان آورده و یکشف الحجاب می چون حجاب از دید  
برگیرد بنگرند خدای خود را جلایه بینند بی چون و بی چگونه و آنکه



هر کسی را فردا دیدار جنان نماید که بند دارد که وی می بیند و پس اگر چنان باشد  
که گمان بود که دیگری می بیند لذت بادرد و فائز کند شمر قایست بین جمالها  
و فعالها فاذا الملاحه بالخیانه لا تقی واه لا کلها و لوانها کاسقمس او کالیدر او  
کالمکتفی اگر چه کسی با جمال بود چون هر کسی را بود جمال او با جنایت او وفا  
نکند آری خوردن طعام یا برادران خوش است اما دیدار دوست  
با هیچکس خوش نیست آورده اند که وقتی شبی قدس الله روحه در  
غلبات وجد خود گفت یا رخا یا همه را نابینا انگیز تا جز من ترا کسی نبیند  
باز وقت دیگر دعا کرد یا رخا یا شبی را نابینا انگیز که دروغ بود که چون  
منی ترا بیند آن اول غیرت بود بر جمال از دیدن اغیار و این دوم غیرت  
بود بر جمال از دیدن خود و این قدم تمام تر و آن عزیز دیگر گفت اگر فردا  
خطاب آید برو که ما را نشانی من گویم آن جنان جمال با دروغ بود بیت  
و از رشک تو بر کم دل و دیدن خویش تا اینت بیند و نه آن داند پیش  
ای رویش فردا تو اورا بینی یا او خود را از تو بیند با به العظیم اگر فردا  
تو خواهی دید دیدار باک نیاید دیدار باک آن بود که او خود را از تو بیند  
تو حید درین عالم همچنانست که دیدار در آن عالم اگر امروز تو حید تو  
می آری تو قوی و اگر فردا تو خواهی دید تو قوی و از اینجا گفت آن عزیز  
عهد سهل عبد الله ستری اللهم اشکری عنک فان شکری لک لا یفی بحکمک  
با خود ایا مرا طاعت آن نیست که شکر کنم تو بگو ارم هم تو بگو ارم خود شکر من  
خود را بیاور و آنکه گمان میر که فردا چون عزیزان حق و مشتاقان جمال و  
مستغرقان بحر جمال بهضاهده و قول الجلال رستند و از ستایشان که کرد  
در جگرهای تبشی است که اگر همه بجا عالم جمع کنی ذوق از تبش بگریز  
بمنه نشیند هزار شربت وصل ازین دمی بمثل رعشی نغمه گل من یزید  
دل که دل است امروز در کار است و فردا کار امروز در عین شوق است

و فردا در عین ذوق و هم بر سر سوز و شوق امیم بها وجد او ان دام وصلها  
و حسن منها القول و هو معاد ای جوایز مادامت المحبة باقیه فالشوق باقی  
لانه وان کان شواهد القرب فلا سبیل الی الوصال بالکمال مشتاق سوخته  
دل اگر چه در شواهد قرب و مشاهده وصل بود بکمال وصال راه نیست او  
که ترا دیدار خود عطا دهد بقدر طاقت دیدن تو دهد نه بقدر جمال و جلال  
خود و از اینجا گفتند کم الله موسی من حیث موسی و لو کم موسی بعضی لذاب  
موسى او سبحانه که با موسی صلوات الله علیه سخن گفت بقدر طاقت استماع  
او گفت اما اگر خرم از عالم جلال و عظمت خود آشکارا کردی موسی بکار حق  
آنان که خداوند آن اندوه اند فردا بر خیزند و بسینه خود فرو نهند  
اگر خرم آن اندوه خود کم یابند فریاد برارند شست بهشت یارای آن  
ندارد که بیرون آن اندوه گردد اگر ایشان گمان برند که جنة الماوی و  
خلد برین و حور العین آن اندوه را اسیب آیند و بگریزند یا چشم بهشت  
باز نگردد ایشان خود انجام برای آن می روند تا راه ابد راه اندوه ابد  
بروند و بجمع الطرف عنه عند رویت حتی یعود الیه القلب مشتاقا  
المؤمنین معنی مومن مصدق است و حق جل جلاله مصدق خواند  
خود را و موعده سبحانه بانه صادق و معنی این که در وصف او سبحانه علم  
او است که صادق است و روا باشد که معنی این که تصدیق باشد بندگان  
مومن را و آن علم او باشد جل جلاله تصدیق ایشان و روا باشد که  
معنی مومن ایمان دهند بود و حق تعالی امان دهنده مومنان است  
و روا باشد که معنی مومن مصدق و عید باشد چون خود خود را  
مومنی آشکارا کرد و بخلیف صفت ایمان بر چید روزگار خود دست و  
در عروق و فنی تو حید زد شرط آنست که دو تصدیق بنهایت تحقیق  
رسد و در حدایق حقایق ایمان با قدام صدق و ایقان بخرامد و قدم



برجاده و صواب مسقیم ثابت دارد تو تیا توبت و انابت در بصر وین کشت  
قرط خضوع و خشوع «کوش یقین کشتد قلاده توحید بر جید جریب  
بندد کمر کشد دید بر میان تفرید بندد شراب محبت از دست ساقی تصدق  
بکشد تیغ محبت از میان عشق بر کشد دریاغ لطایف کل معارف بجد  
بتیغ مدی سر مشر غوغاء هوا بزند بر بساط بسط مودب بود «قبضه  
قبض ساکن و مستقر باشد در دارالقرار اقرار او بوجدانیت حق  
مستقر گردد «میان صفاء صفوت و مروه مروت سعی کند قرطه فقر  
در نقطه دل بوشاند کل توکل بمشام استسلام دارد در سر کوه صحو و  
اثبات و محو قدم زند عالم علوی و سفلی بر هم زند و خون یحقیق ایمان  
و لطایف توحید و احسان را حاوی کشت چون از وی برسی که انوش  
انت مومن هستی گوید مومنم ان شاه تاداد معنی داده باشد  
و از کوی دعوی قدم باز کشید محال گفتند آنان که گفتند که ان شاه  
تشکک است ما بعد هم عن الثیاب ان ان شاه خوف قلب است از  
خفایا سلب آورده اند که آن مردی «رامی می رفت و درم چند  
بر سر آستین و در عقیدتش خطی بود یکی او را گفت بجای روی گفت  
درمی چند دارم بخور و نشان می شوم تا خری خرم گفت بگو ان شاه  
گفت بان شاه چه حاجتست درم بر سر آستین دارم و خور باز  
و بگذشت در راه طراری با و باز خورد و آن زر بجهله پیرد خو آن  
مرد واقف شد که زر پیردند نخل و او باز کشت و باقیان همان مرد  
با و باز خورد گفت ان خری خری گفت زر پیردند ان شاه گفت  
غلط کردی ان شاه درم باید گفت تا اوک دست ای پیرد  
مقتاد سال «طاعت بر قدر استطاعت پیرد به بالویه آب گرم دید  
کرده و روز را همان باد سرد کرد این سحر تسبیح در دست از

شراب تقه پس و قلیل مست می چون رسته عمرش بارید کشت رو  
امید و تادیک شد و بد الله من الله الایه ای بسا جوان خرابانی دردی  
حدث شیطان در روی مایه درخت روزگارش بر غنیمت شنوات پیا  
در خمر و زمر و قمر بر آمد می ناگاه علی الفتح رسول قبول و صلح بد آمد  
و گفته الحبيب یقرنك السلام و بقول لی معك كلام یاها الذین آمنوا من  
یرتد منکم عن دینه الایه آورده اند که موذن بود چندین سال در مسجدی  
بانکه نماز کرده روزی بر مناره رفت دیدش بر مناره افتاد در کاران  
زن رفت چون از مناره فرو آمد مر جند با خویشان بر او پخت بر نیامد  
بدر سرای آن زن بر سا آمد و قصه یاوی بگفت آن زن گفت اگر در  
دعوی صادقی موافقت شوط است زنا بر ترسای بر میان باید بست  
زنا بر بست و العیاذ بالله و خمر بخورد و چون مست کشت قصد آن  
زن کرد بگویند و در خانه شد آن مرد بر بام رفت تا بجهله خویشان  
خانه افکند خندان از وی تاخن آورد و از بام «افتاد و بر درت ملال  
شد چندین سال موذن کرده و شرایع اسلام برزیده و باخر بر درت  
برده و بمقصود رسید و هم آورده اند که درویشی در بازار بغداد می  
دیدش بر صورتی با جمال افتاد دل از دست بداد با قلب یا قلب مامشوم  
منک بلاه فی الوم برید مندا توید مندا انان فی القلب لایذوم حیوان و عطان  
و غریبان بر اوید اند و مان باز رفت دل در بر نه و حاصل جز در در جگر  
از من قلم و از خون جگر و از رخساره قرطاس و از آب دیدن دیری  
ساخته و زهر نفیر بر فلک ایستاده و چون شب مار کزید کن  
بگویند کل عارض و ایچون دل با لوده پیش از آنکه ریش الکواکب زین  
دیت با بر منایک فلک نهاده قصد بازار کرده و دل را بدایع عشق افکار  
کرده چون بیانند آمد و آن شیخی را که جمله جمال و آیت کمال بود بار دیگر



بدید امداد عشق زیادت کشت و دله و تحیر بغایت کشت گفت ملا تریه  
فاستغاث به الصبر فقال المحب للصبر صبروا از هر کس برسید که این کیفیت  
گفتند ترسناک است آخر الامر بدزد و کان آن شخص زیاده از شد  
و اول از حقیقت کار خود خبر داد آن شخص دل را گفت اگر صادقی بموا  
زنادر میان باید بست که حقیقت در موافقت است آن مرد گفت روا  
باشد بکینه اند و مان خود باز آمد رفیق داشت با رفیق خود آن قصه  
بگفت رفیق گفت چون بیازار شوی زنار و خزان مرد بیازار شد و  
همنان که آن دوست او گفته بود دوزخ نار بخیزد و بد و کان آن مقصود  
خویش آمد آن مقصود گفت این دوزخ نار چیست قصه بگفت آن بصر  
گفت کنون که شمار در راه شما چندین موافقت است نیکو بود راه شما  
بر شماردن اسلام عرضه کن کسی را که کار با جدای افتد که اگر هشت  
را عین دوزخ گرداند و دوزخ را عین هشت گرداند و از میان  
کعبه آب سیاه برآورد و از بیت کعبه سازد و ملائکه ملکوت را لباس  
ملکی از سر برکشد و شیاطین را خلعت ملکی در پوشد و آفتاب و ماه را  
روی سیاه کند و از بیت المقدس بت خانه و خرابات سازد و محمد را  
که در حجر رسالت بود و عیسی را که سر خیزد و طهارت و امانت بود  
و یحیی را که پیامبر و پیامبر زاده بود هرگز گناه ناکرده و نا اندیشید  
یک سلسله بندد و خالد اغلدا در دوزخ بدارد یک خره گردانند  
عدل او بنشیند این کس را جای قرار بود در دوزخ و چون علی اله  
بحضرت رسالت محمدی آمد رسول صلی الله علیه و سلم از وی پرسید که حال  
شمار خطیر قدس چگونه است گفت تا آن یکی از زمین مابرون برده اند  
میخ فرشته در زاویه خود میزبان و سکون داشته اند  
بجانب الانام ثم یحاجونها فکما حاصناته انام مری تظلی میگوید قدس

دوچه که هر روزی چند بار ببینی خود نگاه کن از بیم آنک باید که رو  
سیاه نشله باشد از عقوبت خداوند جنید میگوید قدس الله روح  
الحوف وقع العقوبة مع مجاری الانفاس خوف آنست که دم بدم و لحظ  
بالحظ می ترسی و می لرزی که نباید دستی از ردی علت از برده غیب  
اشکارا گردد لطفی است او را بی علت و قوی است بی علت آن لطف  
آوده جوید تا بصوب عنایتش بشوید تا باکی لطف او از علل پیدا آید  
و آن قهر بلی طلبد متعبدی تا رویش بدود و مجرات سیاه کند تا باکی  
سلطان قهر او از استار ظاهر شود بند بیکانه باشی در بن کوی فراق  
که بخوبی آشنایی بر سر کوی وصال بانی بد آشنایی که چون شد تو  
و زنجش بیکانه آمد آشنای چون شد بلال هزار هزار جان طلب را در  
عالم ارادت بی علت خرم کرد و پنج انگشت عزت بیاد بی نیازی بر  
هزار هزار عاشق سوخته را حریق آتش دل و غریق آب دیده گردانید  
و از سر زلف مقصود موی پایشان نمود هزار هزار دل کباب کرد هزار  
هزار دیده براب کرد هزار هزار عالم خراب کرد و از عالم عزت این ندا  
می آید که وجود شما چون عدم است و عدم چون وجود این یشاید مسلم  
الایه که عمری را که بت قبله خویش ساخته بود رقم سعادت کشیم  
گاه ایلمس را که عرش قبله خویش ساخته بود رقم شقاوت کشیم گاه  
اصحاب الکهف را در صفت دولت اولیا آریم و در قرآن قدیم خود را  
کنیم و بکلام کریم خود می آریم گاه بلغم با عور را بر طویل سگانی بندیم  
و بتاز بانه ریح و تبعید از جود کوشش برانیم گاه از نیرد امن شقی بنی  
برون آریم گاه از نیرد امن بنی شقی نیرد امن آریم گاه از کوهی در کلدانیم  
گاه بکامی بیکریم چندین چیز از برادران دوست در وجود آمد که اگر  
یکی از آنها از دیگری در وجود آمدی دیدی آنچه دیدی و رسیدی بی



آن رسیدی و لکن چون قبول خواست کرد هیچیز در نیکد و چون رد خوا  
 کرد هیچیز قبول قوم طلبوه فخر نام و قوم هر بوا منه فاد زکم قوم در  
 طلب و تعب و نصب و خطاب عزت این که الطلب زده و العزیز  
 و قومی روی از راه بگوید و در میادین غفلت قدم زده و مستحق  
 و اختصاص حضرت بیانی از صومعه ببارد و بیگانه خواندش  
 و زبنت که ببارد و گوید که آشناست آن یکی را دیدند در بادیه بی  
 زاد و راهی می دوید او را گفتند بر توج نیست گفت دیوستان  
 دانسته ام و لکن موکل در خانه نشاند است رهائی کند که قرار گیرم  
 آن کودکی از مکتب کریمه بود معلم کو دکان دیگر را بطلب وی فرست  
 بود تا بگرهش می آوردند پیری انکار رسید و قشش خوش گشت  
 گفت بقوش می برند با صفات خوشش دراموزد عقلها و علمها بآرد  
 در کمال او و مهمانها قاصد آمد در جلال او دیدن باخیر شد در  
 جمال او جانها بلب رسید در عالم محبت بی کیفیت او جگرها باره باره  
 شد در رخ جوکان مشیت او سابقی را ندید چنانکه خواسته خاتمیها  
 چنانکه دانسته سلطان مشیت توقیع حکم می بر منشور ارادت زده  
 ارادت سر باین علم باز نهاده عالم علم را از دیدن هان کرده صد  
 خلق را در راهی آورده می آیند و نمی دانند که از کجای آیند و می روند  
 که نمیدانند که کجای روند العبد متعبد و العبود متکبر عالی نشان خوی  
 و هیچ جا نه عالی در طلب و میجا راه نه عالی در کف و کوی و بدست  
 کسی جز بنداش نه عالم در جسد و جود و با کس جز در سر نه عالی  
 مجلسها و عزیز آراسته ریاحین و جا نهاده خزانهای نیکو سانه در در  
 مجامع آتش عشق در ریخته بجا نهاده در آتش نشسته و جود  
 و در ریغ نصیب ایشان ناله است در دود و در ناله از آن خاص  
 نشست

نکات

خاکت مرا بر سر و باد است بدست و صاحب و ندیم ذی محافظه  
 عفت الخصال بشرب الراح مفتون بتهته و دواق الليل مسدل  
 فقلت قم قال رجل لا توانی انی غفلت عن الساقی فصیرنی  
 کما زانی سلیب العقل والدين بویزید بسطامی می گوید همانا یاغیو  
 او ذمبت الی العرش فوجدت العرش اظاء الیه منی بسمع ما رسید  
 که الرحمن علی العرش استوی بعرض تاختنی کرد تلخو حاش جیست  
 عرش را خود تشنه تر یافتم عجب کاری است تهمت بود لمن عرش  
 و کسی بسته و حقوت جلال را از مکان متزه گردانید و صد هزار  
 عقول را در گرداب حیرت افکند ست بیرون زنجیرای جیست  
 واقف شد بر کار جهان کیست بگوی هرگز بخوشی کسی شبی زیست بگوی  
 که روزد که بر باز نگریست بگوی قویکم مثل بعدم فقی وقت را حق  
 آن محنت زده بدان کوی فرودفت جشمش بر زیبای دل ربای افتاد  
 در دام عشق آویخته گشت آن ماه روی داشت که کار افتاد در روی  
 وی خندید و روی نهان کرد وادبنتی حتی اذا ما سببتنی بقول  
 یعل الغصم سهل الا بالطح نجافیت عنی حین لانی حیل و عادت ما عا  
 بین الخواج اول بهر از حیل بنواختیم و آخر بهر از درد بگداشتیم  
 چون مهر و بلبل می باختم چون جمله تراشدم بینداختیم مدتی میرد  
 آن درویش بدان کوی می رفت و از مقصود نه خبر می یافت و نه اثر میدید  
 سگی بود در آن محله گفت ما را با این سگ آشنا باید شد هر چند کرد  
 آن سگ گفت با او آشنا نشد هر روز نان و گوشت خریدی و چون  
 بآن می رفتی پیش آن سگ بهادی سگ نان و گوشت الهیات کرد  
 و چون درویش از دور بدید آمدی بآنک و مشغله در گرفت بعد آن  
 بدتی آن مقصود خود را روزی بدید که عشق در گرفت و از غصه دل

بگوی  
بگوی

ی



خود قصهها در دناک بگفتن ایستاد و از اشک عقیق بر کهر باری رخ بارید  
 فقر کفر و لایبیا و غربت و صبا به لبس البلا بواحد آن مقصود گفت سرخو  
 کبر که ما را خصمان بسیارند بنیاید که خونت بریزند آن روز ما بطلبی  
 دیگر آمدیم بودیم لکن خلق تو در حلقه عشق ما آویخت آن محنت زده  
 گفت بس آن خنده چه بود گفت آن بر تو می خندیدیم نه در تو می  
 خندیدیم ای کاش کسی ببیندی دفتر تو تا کشته تو بشردی بر  
 جزبان و جگر نیست شکار و خورد تو زین است که هر سری ندارد سر  
 ملوک عالم و سلاطین دنیا درگاه ملک خود را بسیر و نیزه و تیغ آریند  
 او درگاه جلال و سد کبریا و بارگاه عز خود را بجان و جگر و صد یقان  
 و انبیا آریند در مو کوشه او را کشته در هر زاویه او را سوخته است  
 کدام تن است که نه کداخته فقر اوست کدام دل است که نه نواخته لطف  
 اوست کدام جان است که نه در غلب باز عزا و است کدام سرمست که  
 نه سرمست شراب حب اوست اگر بر اوید درویشان شوی سوز  
 وی و اگر بگوی خرابان شوی همه در مشوق جلال وی و اگر با تشنگی  
 کبران شوی همه سوختگان جلال وی هزار عاشق آمد بطع صفت  
 نثار کرده دل و دیده خان مان مرا همه زانده و بیمار و هر خسته شدند  
 که کس ندید و ندانست خود نشان مرا عرش قهت آلود را همین افتاد  
 این کفونه قهت بر رخسار درد او کشیدند که الرحمن علی العرش است و کلاه  
 و او مطلق و از سر و جد خود این نعمت در دین زدند که قهت و  
 عشق یکی نه رویم چه این می ندارد در دین **المهمین** معنی  
 مهمین شهید است و در شهادت ما نابود و بعضی گفته اند این معنی مهمین  
 است و رقیب نهمان بود و چون بنده بدانست که در جلال جلال احوال  
 او را رقیب است و بوی قریب است باید که گریه میاد و بوشند و از

یافت وی و اگر  
 سیای ترسایان  
 در نشاط طلب وی  
 ت جهودان شوی

محل اطلاع حق مستحق بود یکی را از عزیزان گفتند علامه انک تعرفه  
 نشان آنکه تو اورا می شناسی فقال لا اتم بخالفه الا نادانی منا من قلبی  
 استحق منه میح وقت نباشد که اندیشه خطانی «سینه» مانگردد الا که  
 واعظی از اندرون دل ما گوید که از خداوند خویش شرم دار  
 کان رقیامک یزعی خواطری و اخریرعی ناظری و لسانی  
 فارقت عینای بعدک منظرا سوک الا قلت قدر مقانی  
 و ما بدیت من فی بعدک مؤخه شواک الاعترجا بعنا فی  
 و اخوان صدق قد سیئت حیثهم و امسکت عنهم ناظری و لسانی  
 و ما الزمنا اسلی عنهم غیرا منی و جد تک مشهودی بکل مکان بعضی  
 کتب منزلست که خداوند جل جلاله مگوید عبدی انک ما استحیت منی  
 انسیئت الناس عیوبک و انسیئت بقاع الارض ذنوبک و محوت من ام  
 الکتاب زکاتک و لا انا قشک فی الحساب یوم القيمة بنده من تا تو حلا حیا  
 در پوشیده و بر مرکب و فاشسته هر عیبی که داری بر خلق بوشانم و  
 بقهار که در اینجا گناه آورده ای از گناه تو فراموش گردانم تا بر تو گواهی  
 ندهند بعضیت و از لوح محفوظ ذلات ترا محو کنم و فردا با تو در حساب  
 طریق مساحت و مساهلت پیش آدم و آورده اند که بعضی صلوات  
 علیه و علی آد که یا عیسی عطف نفسک فان اعطت و الا فاستغنی منی ان  
 ان الناس یا عیسی نخت خود را پیدا کرده اگر نهاده تو پیدا کرد اندک دیگر از  
 پندیده و اگر بجلافت این باشند از من خداوند شرم دار که دیگر از این  
 دمی و در پند ناپند و بداند که حیا بر بعضی قهت است حیا است  
 از زلت چون حیا آدم صواب است اما علیه که چون آن مقدور اند که  
 اشکارا گشت و آدم هست بداند که آدم فراز کود و تاج و خط بر پند آدم  
 از خجالت خود در مو کوشه می شد و اندک عیب بدانی آمد افراد ما ای آدم



از مای بگریزی قال لابل حیا منک خداوند شرم می دایم و حیای اهل  
جلال حق است کاسرافیل علیه السلام تسبیح بجا حیا من الله  
همچنان که اسرافیل علیه السلام سر در بر کشید از هیبت و جلال حق  
وحیا کرم است چون حیا مصطفی صلوات الله علیه کان یستی من  
امته ان نقول اخرجوا فقال الله عز وجل ولا تستانسین لحديث وحیا  
حشمت است همچنان که علی رضی الله عنه شرم می داشت که حکم مدی  
از مصطفی صلی الله علیه بپرسد که فاطمه رضی الله عنها در حکم او بود از  
مقداد درخواست تا از مصطفی بپرسید و حیا استحقاق است همچون  
حیا موسی علیه السلام که در مناجات گفت خداوند اگاه گاه چیرگی  
حقیر مرا بیست بود و شرم دارم که از تو سوال کنم خدا آمد که سلفی  
حتی لم یجینک و علف شاک تا نمک دیک و علف کوسفند از ما بخواه  
وحیا است که آن حیا حق است جل جلاله و آن کدام است آنست  
که چون بند صراط را و بس بشت کند حق جل جلاله نامه سر بر روی  
دمد و فیه فعلت ما فعلت و لقد استجیت ان اظهر علیک فاذهب  
فقد غفرت لک در آن نامه نبسته کودی آنچه کردی و از کرم خود  
نداشتم که بیدا کنم رو که آموزیدم و جراید جرایم و سبلات زلات  
محو کردم ست یک نظر از دوست و صد هزار سعادت منتظم  
تا که وقت آن نظر آید و حیا است که حیا مطیعان است از طاعت  
توبکر و راق می گوید رحمة الله علیه بهما اهل رکعتین و انصرف  
و اما بمنزلة من یصور عن السرقة من لیلیا وقت وقتی باشد که دور رکعت  
نمازیارم و چون ساام دهم و باز کردم چنان خجاست شرم زده باشم از آن  
طاعت خود که گویی که دزدی کرده ام تا مورد این مقام نرسید لذت  
طاعت بمذاق ایمان او نرسد سفیان ثوری در جملة نبسته بود قصد

کعبه کرده بود بوی در آن محل رفیق بود پیوسته سفیان می گویتی و در  
دید بر ساحل رخساره می باشید رفیق گفت یا سفیان از خوف گام  
می گویی سفیان دست دراز کرد و گاه برکی برداشت و گفت گاه بسیار  
دارم و لکن گامان من پیوندیک من باندازه این گاه برک قدر ندارد  
از آن می ترسم که این تو چید که آورده ام خود تو چید هست یا نه ایشان  
مردمانی بودند که داشتند و چنان نمودند که ندارند و شتابند آری و  
چنان می بندارند که دارند تو انکوانی بودند یا در مفسدان سابقانی  
با حسرت مقصودان اکنون باز مسله قلب شده است و مورد بی دیانتی  
صلب شده از جمله مفسدان و لکن باینداشت تو انکوان از زمره مقصودان  
و لکن بادعوی سابقان تو مردی که ترا خواجگی آرزو میکند می باید که  
مشیت مشیت تو بود و خواست خواست تو و هذا امر لا یم بالشرکه  
آن معنی بلا زده جان بلب رسید در زیر خاری افتاده بود و صد هزار  
بلا و عنا و شدت و مشقت بوی تا خن آورده یک بار از وی این آواز  
برآمد که آخر یک دم بن بازده تا سر رشته بخود باز بایم ندای شنید  
مذا امر لا یم بالشرکه این کار بانیازی راست نیاید اما انا و اما انت بیت  
مندیش از آن حدیث و در بوش کن مردانه دودست خویش نگاه  
در شهر بکوی یا تو باشی یا من شوریده بود کار ولایت بدو تن گشتی  
ایده گشته و خلق غرق شدن و تو مقصود و مقصود و تو باند جلیل  
می گوید تنیت من چینی بسته اما علی رمث فی الجریس لنا و فر مو جرج  
مقصود است همه زحمت راه مقصود است و در این حدیث دیده  
در میان زحمت اغیار و جرم با خیال نماید و نقاب عزت بکشاید آن  
زده آفتاب که عالم روشن است اگر جمله عالم آفتاب بکشد روی نماید  
خلوتگاهی نخواهد بی زحمت اسیر تاداران خلوتگاه نقاب غیبت  
بکشاید



استاد ابوعلی دقاق گفت قدس الله روحه ليس للجنة سفل معنا ولا للناد  
سبل الينالان ليس في قلبنا الا السرور برئاست را با ما شغلي نيب و  
دوخ را با ما گاري نيست زيوکي در دل ما جز شادي بقاء حق نيست  
ايشان که قدم درين راه نهند نه بعلت نهند بخت نهند نه متقاضی از  
در خانه در ايد از میان سينه بر ايد يستخرج مني حب ربي ولا يستخرج  
سواه ايشان بهشت و دوخ را بخدم بر نهند پس در راه قدم زنند  
مطالعة الاعراض على الطاعات معلوم قائله نظر بعوض در راه طاعت  
زهر قاتل است اگر جان بود که هزار سال برين درگاه قدم زني پس  
طاعت خود را از قبول دفع زني که بر خاطر ت بگذرد که بایستی که مرا  
قبولی بودی تو مرد جاه طلب باشی نه راه طلب تو محقق نباشی درين  
راه تا آنکه که ترک جاه خود بنگی هم بنزد خلق و هم بنزد حق یکی گوید  
من بنزد یک خلق جاه نخواهم جاه بر درگاه خواهم طالب جاه خود  
نه ایجا و نه اینجا میان در بند مرد و در جای رومی از تجوید و تقریر  
بدست آر و هر روزی هزار بار این درگاه را از وحشت وجود  
خود بروب و اگر جان باشد که هزار سال برين درگاه نباشی پس  
از آن ترا گویند رو که ما را نشانی داد تو تمام داده باشند ای سیر  
صومعه این راه نیست راه جز در ممت درگاه نیست پاک بکشد  
اول از دو کون تا کشی پاک ایجا راه نیست راه را با جاه آموش مدان نیست  
راه جز در قعر قعر جاه نیست چند کوی راه را نه راه کوی سیرم راه بی  
گویند ای خون چکه از حق کوی در پیش جوکان شاهنشاه نیست  
کوهی دعوی کنی در عشق صدق پس دلک چون دانه رخ چون کاهیت  
در امت گذشته مودی بود شاهها روز و شب طاعت و عبادت و جد  
واجتهاد بسر برده ریاضتها و فاقها و کرسکیها کشیده بنی آن روزگار

و می آمد که آن مرد را بکوی خود را در نجه مدار که تو از اهل دوزخی  
گفتم رنجی که جاگرت درویش است گفتا که مرا هزار جاگرت بیش است  
گفتم ز فراز تو دلم بریش است گفتا که مرا که ز بخت خویش است آن  
بغیر علیه السلام و حی بگرارد بان مرد عابد آن مرد در طاعت بی فروود مرد  
بتجرب باندند گفتند که این چه حالست بنی روزگار و حی آمد که تو از اهل  
دوزخی و هر روز در طاعت جد تو بیش گفت من بنداشتم که در مملکت  
ادگاه برکی را نشایم اکنون که دوزخ را که افروخته صفت غضب است  
می شایم دولتی باشد و آوین و من کاشفات الريب انی و امن تحافیک  
عنی واعتکافی باکا اشأبوی مستهم فانی مشهم و ترک ما شاء یا مکی  
بوب فقر ما سنی منک ضو است من فیک مدح و المدح لا منک مژ  
بختی حق که اگر بقدر هزار سال عبادت آری و آب دیدن و خون جگر  
و در در دل با هم بیامیزی و مثلث عشق سازی و در صومعه بخت خود  
بر سوزی و حدیث تو در آن حضوت برود بر تو یا بقبول مکافات هزار  
هزار سال طاعت تو باشد و زیادت مصطفی صلی الله علیه و سلم انی گفت  
گفت ای ای رب الارباب مرا فرمود است که قرآن بانی کعب بر خوان ای گفت  
او ذکرت ثم خود در آن حضوت حدیث چون منی برفت تا ظن نبوی که  
عاشق روی توام من خاک کف پای سک کوی توام پیش شبلی قدس الله  
بر وجه این آیت بر خوانند انخوا فیها ولا تکون شبلی گفت بخک ايشان  
اهل دوزخ که در دوزخ روند هفت هزار سال از مالک می در خواهند  
که قصه در در با بر حضوت عرضه کن و مالک خاموش پس هفت هزار سال  
مالک را گویند که جواب ايشان بازده که انک ما کثرت شمار روی بیرون آمد  
نیست می تن در مایه داد چون از مالک بومید شوند روی بدرگاه آرند و  
سوال از حق سبحانه کنند و زاری در گیرند بار خدا یا اخرجنا منها خداوند



۱۷  
بالک حاجت برداشتم خواب شانی نیافتم اکنون از تو می خواهم و غصه قصه  
دل خود بدوگاه تو عرضه می کنیم هفت هزار سال دیگر در میخوانند پس  
از هفت هزار سال جواب آید که اجسوا فیها ولا یملکون این چنین خطاب  
باسکان کنند ای مودود آن حضرت ما و مملکوران درگاه مادم کشید  
چون این آیت بشنید گفت خنک ایشان باری بعد از هفت هزار سال  
بایشان معنی گوید شبلی بآن شکرگست که چه گفت بآن بگریست که که گفت  
و ان حدیثا منک لو تعلینہ حتی الخلف فی البان عود مطافل یکی بامس سخن  
گوی و بس آنکه بکش کرگشت خواهی بادشاهی آن عزیزی گفت ارض  
بی محبتان لم ترض بی محبتا فارض بی عبدان لم ترض بی عبدان فارض بی کما  
بجی ام بیسند اگر بجی نمی بسندی بسندی بیسند اگر بسندی نمی بسندی  
بسی بیسند وانی لارضی بدون الرضا واقع بالموعده الکاذب امطینی  
و سوتی و عدنی و لاتی مراجین می آید که این کلمه که گویند گفت که مرا بسکی  
برد از تو ان است بروی آورده اند که آن مودی گفت یا رخدا یا مرا بسکی  
بردار راهی می آمد بسکی باوی سخن آمد گفت خود را عظیم بایکاهی نهادی  
مرا بر ما می بخلاف او حرکت نکرد دست ترا مقام ما می باید عاشق که  
مفلس است و معشوق متدلل و متکبر چه کند جز آنکه تدلل او را بتدلل  
مقابله کند و تقاول او را بطول بیش آید و تحامل را بتحمل شعر  
جئت علی النضابی است اسلوا فطول الدموا صبا و غم اصبا  
ولی فی کل حتی خرت روح ولی فی کل شجعت بت قلب  
اقرب تارة و اساق اری کذا ذاب الی بعد و قرب  
کوچک نمی کوآشی زبانی در حیرت و حال خویش بی مبنای  
این چک برای آن می آید که چک جمال عشق می افزاید  
**العزیز** معنی عزیز بر جود و جود است و جود گفته اند معنی این

اسم عالی است که کس او را غلبه نکند و قاموی است که کس او را قهر نکند  
عزیز گوید عزیزا اذا غلب برفع العین فی المستقبل و بعضی گفته اند  
عزیز قادر است و بعضی گفته اند عزیز بمعنی معز است بخانک الیم بمعنی  
مولم و بعضی گفته اند عزیز بی مثل است عرب گوید عزیزا اذا غلب  
عزیزا و بعضی گفته اند عزیز بمعنی منیع است عرب چنین گوید حصن  
عزیزا اذا تعدد الوصول الیه بس چیزی که رسیدن باو متعدد است آنرا  
عزیز میگویند بس چیزی که رسیدن باو مستحیل است از آن وجه که او  
حد نیست اولی تر که عزیز کوی این اشارتی است بمعنی این کلمه موجز  
از روی لغت اما از روی حقیقت العزیز الذی لا یدرک طالبوه و لا یحزم  
مادیه عزیزان بود که طالب او را امید ادراک نیست و هارپ را از  
وی روی اعجاز نیست اگر مود موجد معقد عاشق صادق مود را از  
سوره وحدانیت بر خواند و آنچ بنقل آمد است نقد کند و آنچ عقل را  
نمودست عقد کند و در جاد معقول و منقول و فروع و اصول غوص  
کند و در روح و جواهر و اهر و ظر در سلک تحصیل کشد خون نیک نظر  
کند محصول بذل چهره و خبری و اثری و دون الغیب استار و فی  
الاستار اسرار مستوره عن عیون الاعیار بیت چون می ندهند آنچ بدان  
آمد ام بس من بنظاره جهان آمد ام فسیحانه من عزیز ضلت العقول  
فی بحار عظمت و حادث الالباب دون ادر اک غره و کلت اللسان عن استیفاء  
مدح جلالة و وصف جلاله و کل من عرف فی نعمة اصبح منسوب الی العلی هذا  
مجد رسول الله انفع من ریت و درج و در کل و خرج نقول بعد آمد  
اطناب الاطراف فی مدح الجلال و وصف الجلال لا یحصی ثناء علیک  
کا انیت علی نفسك ذیک معقول در ادراک جلال او خیر و آیه از روی  
متن زان در آب جمال او بین از باب الالباب در ادراک گفت او میجو



۱۸ اصحاب علوم در خواشی عز او متلاشی خداوندان بصو و بصیرت و زکا  
و فطنت و خاطر حطار و حکمت در قطره از بحار عفت او غریق بشراة  
از آتش جلال او حریق دست بد لها سوخته زده کوی مشعل دارند  
در دست ز فانی اهل فصاحت از شرح مدح جلال و وصف جمال او کلیل  
در می کوشه هزار هزار طرح و حریج و شهید و قتل شعر  
ابوی الزمان بسر ناستاق و ضم مشتاقالی مشتاق ثوب الزمان کثیره و  
اشد ما مثل علم فیه يوم قرآن ماعین لم عرضت نفسك للهوی او ماریت  
مصارع العناق اینک محمد رسول الله که فصاحت و صلیحت و سماحت  
و رجاحت عنوان منشور عهد او بود بنان اوضه ابر بهاری در سخا لسان  
او خلیفه تیغ هندی در مضاجال صدور بالحاظ او شفا صدور بالفاظ  
او نندندی در بحر عهد بر سوخته دیده اعداء دین بهام قهر بدوخته  
ابو بهاری را سخا در موخته آتش محبت در سینه اامت را قهر و خسته  
بازممت او طالع شرف شرف ذات او کومو شب افروز و عالم او رصد  
خازن فصاحت قصب ساق باسط بساط وصال و طایر جامه فراق  
این جن مودی که خطاب عزت در حق او ان بود کما نخلت ما نخلت  
لک ماد روز و شب شب را که در شته قدرت کشیدیم و بر کردن فلک  
بستیم و حیره مهر را بر بساط فزونی بگردانیدم و ماه شاد شکل را بهشت  
در مودی بنشاندم و لالی و عقود در در گو اکب در می را بر کردن کرد  
کردن بستیم و لاله خضر او دایره غبار از سر زدن بعد ای کن فیکون  
آوردیم برای تو بود یایم هزار هزار فعل در محامد و ای و فعل  
بر عذبه ز فانی خود که در عذاب او و احب و اندیش بلخ اراج  
فصاحت موسی و اده و انی انا احب و اندیش و اندیش و اندیش  
در پوشید و خرم من اما افصح العرب را با آتش بی نوری انت ناهایت

علی نفسك سوخت صد تخته نبشته و زبر کرده درست آورد مرا  
عشق تو بالوح نخست باره گادی است بیچاره گانی را از حاء مسنون  
از ماه مهین در وجود آورده ضعیف من ضعیف من ضعیف ترا  
من تراب من تراب من محیو من محیو من محیو عاجز من عاجز من  
عاجز مفلس من مفلس من مفلس و انکه کویان گرفته و بنا کام در  
معرکه شجاعان آورده در معرکه که امر یک جانب می کشد و حکم یک  
جانب جمال ندای کند که ای دوست بر راه ما گذر جمال از سرادق  
عزت خطاب می کند که ای پیچاده الحذر الحذر بیت  
کفایت کند بکوی مادر محمور تا کشته نشی که خضم ماهست غیور  
لغمت سخن غریب هستم معذور در کوی تو کشته به جواز روی تو دور  
بر وانه شمع را در سر سودای وصالست آن همه بطواف او گردان  
آتش بامید وصل است که عاشقان سودا و سودای دل بیمانه لعل  
و عسی بمانند و لکن چون سلطان جمال آتش تیغ جلال بی نیازی  
بکشد جان صده هزار پروانه بجوی من که باشم که بجان رخت و فاء  
تو کشم دیده جمال کنم بار بلاء تو کشم ملک الموت جفا تو ز من جان  
چون بجان رخت سراپیل و فاء تو کشم چه کند عرش که او غاشیه من کشد  
چون بجان غاشیه حکم و قضاء تو کشم جز موا نسپر من انکه که هوای تو کنم  
جز وفا نسپر من انکه که جفا تو کشم بخدای او تو بهوش و خردم رای می  
مرد و در آتش گرفته بهای تو کشم و در تو بر من بق و جان و دل حکم کنی  
مهر و مهر و قصص کنان پیش هوای تو کشم ای جو اورد آن مود ضعیف  
نماز محض ترکیب و خوراک افق که بر فلک بشود محال بود بحق  
حق که عجز تو در مقابل جلال آن عز و جلال آن مودست و مقام  
قوت آن مود قوی را در قوی بسکی آورده و قوی را در قوی بکلوخی و



۱۹ قومی را روی بشارت و قومی را روی بغرب و قومی را در ساجات و قومی  
را در جست و جوی و الخ عزیز و الطریق بعید و المركب ضعیف  
القرب بعد و الوصل بحر الحقائق مصونة والمعانی فی الغیب محصونه  
والاسرار فی خزائن العز مخزونه و بید الخلق القلیل و القال سب  
کرد غم تو نیست شوم تنگی نیست صد جان بترازی تو جو سنی نیست  
دل در طلب تو و از تو ام تنگی نیست مودار بفلک برترسد چنگی نیست  
امانی من سعدی عذاب گاه سفتک به سعدی علی ظاه بودا  
منی ان بکن حقا مکن احسن المنی و الا فقد عشنا بهار منا رعدا  
بو الحسن نوری گفت قرب القرب فیما نحن فیہ بعد البعد قرب قرب  
درین راه بعد بعد است مرد در آینه می نگرد صورت خویش را  
در آینه می بیند بیش دیده خود از آنجا که گمان است گوید که دست فرزند  
کنم و این صورت را در قبضه قبض خود آرم و لکن آن قریبی است که  
عین بعد است اگر بسودای طلب آن صورت برخیزد عمر بیا بیا  
رسد و از وجود آن ذره خبر نیابد است  
در عشق تو صد هزار عمر آمد بسو رفتند دنیا رفتند ز وصل تو اثر  
وصالک هجر و حیا که قلی و قربکم بعد و سلکم حرب  
و انتم بجمده فی یک قطامه و کل ذلول من خلا یقکم صعب قرب  
بذات خود ممکن نیست که هر گجا قرب بذات آمد جهت آمد و مقدر  
و تدانی و اتصال و انفصال پیدا آمد و حق جل جلاله ازین منزله است  
و قرب به صفات معطش است و مقول به مردی و منسکین مرد  
در اندرون دل می نگرد زاویه اند و مان دل از مراد خلق می بیند  
و خطاب عزت بیانی که در معکم هر دو در جندین بار عرض کردی  
را گوید مل عندک خبر کوی عرش را گوید هل عندک اثر آسمان

زمین را گوید هل بربک طالب زمین آسمان را گوید مل حل فی فنا یک  
عاشق سر از دریای بی نیازی برآورده و در عقد علم ازلی کشیده  
و بر کون عرش بسته و عرش می گوید صاحب واقعه منم از من ده  
برسید تا حال خود باشما بگویم سب در تهمت عشق تو منم قمر  
بی انک مرا با تو وصلی بوده در سر زنی خلق منم پیوده  
چون کرک شکم می دمان آوده او همه عالم را پیوی و گفت و کوی  
خشنود کرد و قطره از جرعه قح عزت بکس نداد شعر  
لعمرك لو علمت بعض مانی لما سقي الا مسقط وحسی ان کوهی خوا  
امر بهامه فا کاد اسقط آن مردی عاشق شراب بدرخانه آن خمار  
آمد و از دی باره خمر خواست آن مرد گفت خم می شد است آن  
مرد گفت دست من گیر و بر آن خم بر تاد برویم و من خود پی  
جند ان مستیها کنم که دیگران به صد صاعرا مال نکند در شرع  
امم گذشته خمر حلال بود و در شرع این امت حرام زیرا که خمر  
مایه طرب است و کدشتگان را در استیلاب طرب بخر حاجت بود  
چون نوبت باین امت رسید جندانی اقداح افراح ارواح از شراب  
خانه غیب بر آن شد که بقطره که راه گذر تصرف محذرت است حاجت  
نماند و مقعد قوم قد مشی من شرابنا و اعی سقناه ملثافا بصرا  
و اخریس لم سطق ملثین حجه ادرنا علیه الکاس یوما فمرا  
آن مردی که بیابانی را از در بیش دیده نهاده است و در کام از دما  
کریم افتاده و عطش بودی غالب گشته و همگی وی مشغول آب گشته  
هر گجا نگوید آب بپید کسرا ببقیعه سرا ب را شراب بندارد و  
خاک را آب پاک دارند چون یدان جای رسد دست و نه درد امن  
تیه تحیر دند و سوره نو میدی از لوح خجالت برخواند بخجین محبت



کار افتاده دل بیاد داده چون در غلبات اشتیاق الهی را الی الی در آن  
وجد و اشتغال آتش عشق قدم در راه نهاد و همگی خود بر طلب  
وقف کند بهرج نکر جز مطلوب بیند جز مقصود نداند جز فراموش  
نماید بر چهره خیال رقم حسرت کشد می از غیب جلال بادی بچید  
همه بند اشتها را میا مشورا گرداند و قد منا الیه شعر  
واذا است من الدنوطرت من فوط العباد اجوا الشهادة فی موال  
لان روحی فی جهاد آورده اند که سودای بود در راهی می آمد پای  
آبکینه خون بدر شهر رسید بر سر باره بنشست تا بیا ساید و آن سید  
بیش به ناده و سودای با خود می پیمود ان المني راس اموال المفايس  
گفت این سید آبکینه در شهر آدم و بچندینی بفروشم و بهای آن  
کوسفند خرم و از آن کوسفند توالد و تناسل بود بفروشم و استخرم  
و آنکه چون مال بسیار جمع کردم کوشکی بنا کنم و عیالی بخوام از وی  
بیاورد و بزرگ شود بی علم و مود بش دهم و اگر از وی ترکی ادبی در  
وجود آید ادبش کنم و لکدی غافل واریند اخت آن سید آبکینه از  
باره رفتاد و بشکست کسی بود در آن بسی می شنید آن سوداها  
گفت همه کار مرا دست شده بود اگر این یک صفر نکردی **الجبّار**  
درین اسم سخن گفته اند اهل لغت بعضی گفته اند این اسم مشتق  
است از نخلة جبارة اذ افات الایدی خرابانی که بلند باشد و در  
باو فرسد عرب آنرا نخلة جبارة گوید پس برین معنی جبار در وصف  
خداوند جل جلاله آنست که او مام و افهام و عقول و علوم بکن جلال  
و جلال خداوندی و یادش می او فرسد و ترور صفات خداوند  
جل جلاله محمود است در وصف بند و آن موم که آن تباران معنی  
که او در حکم کس نیاید و این تبار معنی انکار حق و تکیه بر توابع در

امرست و بعضی گفته اند جبار از جبروت الامرست و معنی او بصلاح آوردن  
کاربرد و حق جل جلاله معصی کار بندگان است و بعضی گفته اند از  
جبروت علی الامرست و معنی او اگر او کردن بر کار بود و علی الحقیقه هر که  
برین سترگه واقف گشت باید که بداند که لاسبیل الیه و لا ید منه فل بعد  
الیوم عرفانه و غدا غفرانه و عفو و رضوانه و اما حقیقه الصمدیه منزّه  
مقدسه عن الاراک بوی راه نیست و از وی جاره نیست امروز بند  
عرفان و فردا عفو و غفران و اما حقیقت صمدیت و کمال احدیت منزّه  
است از اراک بشر و دریافت عقل مختصر ای جوانمرد معرفی است  
که واجب امرست و معرفی است که واجب حق است معرفی است  
امری و معرفی است قدری او که ترا مطالبه کند بواجب امر خود کند  
تا کرد تو از عفو او اما اگر تو واجب حق بگیری طاعت هزار ساله با معصیت  
هزار ساله یک رنگ آید اینی و اولیا و صلحا و فاسقا در یک دایره آید  
که طاعت آن دارد که بحق وی قیام کند یا جواب حق او باز دهنده حکمی  
است و حقی و امری و مرجع بنقاد حکم بری سره آید و مرجع بنقاد حق  
بری نغایه آید و مرجع بنقاد امر بری بعضی سره آید و بعضی نغایه آید  
این دعای کوی بار خدا یا اعمال ما را سقاد امر و حق مفرست بنقاد حکم فرست  
از حکم ممد قبول خیزد و از حق همه رد و از امر بعضی قبول و بعضی رد  
حکم فضل محض است و حق عز محض است و امر را یک طرف فضل  
و یک طرف بهر اگر اعمال صد هزار و بیست و اند هزار جو مرصفت را  
بنقاد حق مرستی نغایه آید و اگر اعمال خرابا میان عالم را بنقاد حکم فرستی  
پروخته آن میدان و آنکه امر متناهی است امر متناهی نیست زیوارک  
بقاء امر متناهی تکلیف است و تکلیف در شری تکلیف است و آن دنیا  
است و اما بقا معنی بقاء ذات است و ذات متناهی نیست پس بقاء



حق متاهی نیست آن عزیز عهد مگویند واجب امر بر خیزد و واجب  
حق بر خیزد دنیا در گردد و توبت امر با وی در گردد اما توبت  
حق هرگز در نگردد امروز چون کسی در آینه امر نگرود سودای در  
سرش افتد که من از جای می آیم و لکن بامش تا فردا در آینه حق نگرود  
تا عجز و افلاس و بیجاری خود بند امروز اینها و رسل بر سالت خوش  
می نگرند و فرشتگان عبادت و طاعت خوش می نگرند و موحدان  
و مجتهدان و مومنان و مخلصان بتوحید و اجتهاد و ایمان و اخلاص  
خوش می نگرند فردا چون سرادفات استحقاق ربوبیت باز کشند  
انبیا و نسل با کمال جلال و ارتقا حال خود می آیند حدیث علم خود  
در باقی کرده که لا علم لنا انک انت علام الغیوب و ملائکه ملکوت می آیند  
و مومنان عبادت را آتش زده خرمینا و تقدیس و تسبیح را بیاد  
بی نیازی برداده و می گویند ما عیدناک حق عبادتک و عارفان و  
موحدان می آیند دست افشان و عجز و ارکه ما عرفناک حق معرفتک  
در راه اهلیت او خود خواست که بیش روی کند باز ماند نور عقل خواست  
که بیروان جلال او گردد مباد مشور اکشت آگاهی دل خواست که قد  
کمال او بداند حیرت معرفت خواست که محضرت تقدس و تعز  
او احاطت کند عاجز شد آن روز که مهر کار هر دو ن زده اند  
مهر ز عاشقی در کون زده اند و افق نشوی بعقل تا چون زده اند  
لکن ز در سزای عقل بیرون زده اند ای آنک ترا جستن محال و ارتقا  
عبادت کردن و بال چون با منی ترا نبوده جویم و چون هیچی زمانی از  
تو چگونه عبارت کنم به زودی و نبی و ... با تو کس را سبکی  
نه بی تو کس را آرام نه با تو می توان بود و نه از تو می توان که چیزی را  
طاقة و کام غیور را حه فالمشفات ملک الوب ادا قلت

الحجج نقول لولا الجرم تطب الحجب وان قلت کونی دایم قال انما  
بعد محسن مدوم لدا لکرب وان قلت ما ذبت فالت مجیه حیونک ذنب  
لا نقاس به الذنب ای عز تو همه عز ما را نعت ذل کشید و ای جلال تو  
جلالها را داغ صغار بر نهاده ای کمال تو همه کمالها را رقم نقصان بر زده  
ای اهلیت تو همه عالم را طراز بندگی بر کشید ای ذات تویی این ای  
صفات تویی کیف ای بطش تویی جارحه ای نظر تویی حدقه ای محبت  
تویی گرفتاری ای صفات تو عقول را متحیر کرده ای ذات تو جانها را  
سراسیمه گردانیده ای ارادت و مشیت و احکام و قضایا و تواضع  
او مدام خلق پاک ای صفات و نعوت قدم تو از ادراک هواجس خواهر  
و ضایر آب و کل منزله ای همه عالم جانها را بر من یزید عشق نهاده و  
جز حسرت سودنا کرده ای همه عشاق قصد رواق اشراق جلال  
تو کرده و جز ناامیدی بجهنک نا آورده ای همه احباب بادل کباب  
قدم در راه تو نهاده و مال و عیال و جاه و خواجگی بر باد داده و جز  
بادید ستشان نه ست عمری بسر کار تو اندر دادم تو بر سر کار خوش  
و من بر بادم فخری متی روح الرضا لایثالی و حق متی امام سبطک  
لایمضی وانی لا مواء مسیئا و محسنا و اقضی علی نفسی له بالادی تقضی  
عادی و مجازی آورده تا بر روی حقیقت کردی می باشد تقاضی در  
وجود تا با خلاص کار زاری کند جهلی پیدا آورده تا با سلطان علم  
بر می آید شک آورده تا روی یقین می خراشد شبهتی آمیخته تا  
در بهار بهجت خدیش می کند شری آورده تا با توحید طریق مناز  
می شود بعد در دست هر اردشمن آفریده به در صد بی صد  
مرا بر بندین در وجود آورده و کجا می آید است کیسیای در بر او  
بیکویم هر کجا صومعه خواجه می هر کجا طلیسانی زناری هر کجا اقاری

آورده



انگاری هر یکا دوستی دشمنی هر یکا عابدی جاحدی هر یکا معشوقی عاشقی  
زندنی فاسقی از شرق تا غرب بر دست و نعت کرده و در زیر هر  
نعتی تعبیه مخفی و بلیقی ساخته ایشان گفته اند من نکل الدنيا مفرة  
الوزیع و منفعة الاهیة شخصی در وجود آورده که اگر کرسنه است  
دیوانه و اگر سیرست مستی و اگر خفته است مرداری و اگر بیدار است  
مختیری و بی سرمایه در هیچ حال از احوال و در هیچ مقام از مقامات  
انگشت بیکی بر روی نمی توان نهاد عجز قرین وی شده ضعف صفت لازم  
وی گشته اگر کرم معرفت گردد این خطاب می آید و ما قدر و الله حق  
قدرة و اگر کرم عبادت گردد می گویند و ما امر و الله العبد و الله مخلص  
له الدین و اگر از هر دو قدم باز گشت خطاب می آید ان بطش ربك  
لشدید و اگر شفیعی طلبد خطاب می آید من ذا الذی شفع عند الله  
بازنده و اگر خواهد که بسرمایه خویش جای رسد این تیغ قهر از نیام غر  
بر می کشد و قدمنا الی ما عملوا اگر مثالی طلبد گوید بس کشته شوی و  
اگر جای طعش افتد داغ جلال بر می نهد که لایذ که ابصار و اگر  
بخودش نگوشتی افتد این تازیانه می رسد لیکن اشکت و اگر می خواهد  
که عزای طلبد این خطاب می کند فان العزاة جمیعاً الکبر یا ردا ین  
والعظمة ازادی من نار عنی شیامنها عذیبه و اگر خواهد که بکوشه  
بیرون کویر ندای آید هو الاول و الآخر و الظاهر و الباطن و اگر خواهد  
که با خود سودای گوید رقا و حراس نشانند یلفظ من قول الالهیه  
رقت عتید و اگر خواهد که از ظاهر روی در گشت و در زاویه دل خود  
سر و کاری سازد و هویتی بنماید خطاب می آید یعلم السر و الخفی و  
مقری و رخنه جوید گویند الیه المصیر و اگر خواهد که سخن گوید لایزال  
عما یفعل این همه می کند و لیک از بیم او زهر و کلاه کند

زانکه دلهای ایشان آینه است آه آینه را تپاه کند کم نکلون طلبا  
لهلاکم و هم یرونک بکرة و اصیلا و لو انهم نظروا باین و دم  
نظروا الیک تملوا قللا یلا ساحل المحاسن انی البست و لانی موی  
و قیلا ای تو در بلا خود مانده و عالم در بلا تو مانده مصطفی را گفت  
لا بتلیک و ابلی یک یا محمد ترا فرستادم تا در بلاات افکنم و خلقا ترا  
به تو در بلا افکنم تیغ بر کیو و مردانه واری خود روی زن گاه روز احد  
گاه روز بدر گاه هزار گونه خلعت و عطا گاه شکنجه اشتد در قفا ای محمد  
می کوی بیچیب الی من دنیا کفر ثلث الطیب و النساء و جعلت قرة عینی فی  
الصلاة می کوی بوی خوش دوست دارم اینک شکنجه اشتد می کوی  
زمانه را دوست دارم اینک افک عایشه چه می کند عز و جلال او با جلالها  
این مشق بیچاره ای کشته اسیر در بلا و تو انکس که زدم دم و لای تو  
عشاق جهان شدند و اله در عالم عز و کبریا و تو بر قصه عاشقان خود  
توقع نعم و گونه لای تو صد سودمند عاشقان از دست اینجا که بود نشان ای  
در زهر خواری بشند بردارند بی رای خورند از برای تو جرجان و دل  
و جگر بی نیم در گردش جرج اششای تو درین راه ایست تا حیرت آدم  
ببینید و فریاد نوح شنوید و بی گامی خلیل بینید و حدیث مصیبت  
یعقوب شنوید و جاه و زندان یوسف ماه روی بینید و آره بر فرق  
زکویا تیغ بر گردن یحیی بینید و جگر سوخته و دل کیاب کشته  
محمد بینید زخم باین محبت و عشق باین نازی معشوق متدلل است  
هر لحظتی بی یار ترست و بر جمال و جلال خود غیور ترست هر چند  
سوختگی وی دلول ترند او بودن کس ترست و هر چند عاشقان او  
ذلیل ترند او کردن کس ترست و هر چند مشتاقان او رام ترند  
او خون خواره تر و عاشق کس ترست زان چشم بر از خار ترست



برخون دایم دودیده بیوست آید عجم که چشم آن ماه <sup>خورده</sup> ~~طیلم~~ شراب  
چون شود مست یا بر دل خسته چون زند تیری دست و کان و قیض  
و شست برد او دل عاشقان آفاق پیچید بران دور زلف چون <sup>شست</sup>  
چون دانست او که فتنه برخاست متواری شد بخانه بنشست  
یک شهر از او غریب دارند ایست عجب و جای آن مست  
دارند بیای بر ازوبند دارند بفرق بر ازودست **المتکبر**  
این اسم را سه معنی گفته اند و الله اعلم بکی انک تکبر و کبریا و رفعت  
و علا خیر دادن است از استحقاق اوصاف کمال و نفوت جلال و  
تقدس و تنزه ذات از تقاضا و آفات و دیگر معنی آنست که حق  
جل جلاله متکبر است از انچه ناکر ویدگان و جاحدان و عاندان بوی  
اضافت کردند از صفات نقص و نفوت حدث و سدیکر معنی آنست  
که متکبر بمعنی ملک است و در معنی ملک معنی گفته شد و از حسن بصری  
نقل کرده اند که او گفت ما رسیدست که موسی صلوات الله علیه در  
مناجات خود گفت الّهی ما ازادک از ارتو چیست گفت العظمة از ادبی  
قال فارد اوک گفت ردا تو چیست قال الکبریا گفت کبریا قال فاقیهک  
قال یا بن عمران لقد سالتنی عن امر عظیم از کادی عظیم سوال کردی  
قیصی رحمتی فن رجاها البسها اياه قیص من رحمت من است مکه  
رحمت من امید دارد قیص رحمت در وی پوشانم و چون بنده کون  
اعتقاد داشت که تکبر صفت حق است چنان باید که قرطه تواضع و کبریا  
خشیوع و جامه افکندگی در بندگی در بر شد که هیچ لباس بر وقت خاک  
زیبا تر و نیکوتر از لباس تواضع و اقدادی نیست خوا مردی الذی جری  
فی عجری البون مرتین لیس له ان یکبر کسی که در دیار زنده کند بول فتنه  
باشد او را نرسد که سرنگ بر آید و در خوشن را از سر خفت بر <sup>سازد</sup>

لاشی احسن علی الخدم من التواضع بحضرة السادة در حضرت بادشاهان  
و سلاطین برخادان و بندگان هیچ عطیه زیبا تر از عطیه تواضع نیست  
سر در حضرت شاه عادت خواهی به و زرد و نظاره شهنشاهی به  
قصه که در از کوتاهی به در پیشه شیر سوز و بامی به انشاک  
رضی الله عنه روایت می کند کان رسول الله صلی الله علیه وسلم یعود  
المريض ویشتیع الجنائز و مرکب الحار و یحیی دعوه العبد و کان یوم  
قریفة و الضییر علی حمار مختم بحبل من لیف علیہ اکاف من لیف  
مصطفی صلی الله علیه و سلم که منشور بقدیم کونین در کم کمال داشت و خال اقبال  
بر رخساره محال داشت و صد متوار و بیست و اندر از نقطه نبوت در  
بیش براق براق دولت او طرقتا طرقتا می زدند از غایت تواضع و  
افکندگی در عالم بندگی برخی مخفی نشستی و اگر غلامی او را بخواند  
اجابت کردی و روز قریفه و بضییر برخی مخفی نشسته بود افسار  
آن خرازیف و بروی بالائی از لیف عجب کاری است گاه بر براقی که  
از دواب بهشت است و وقع قدم او اینجا که مطمح بصر اوست نشسته  
و گاه برخی مخفی از لیف مرکب مختلف کشت اما کب در هر دو حالت  
یک صفت و یک ممت و یک ارادت بود اگر بر براق بود در سرش مخفی  
نبود و اگر برخی بود بر رخسار عز نبوتش غبار مذلت نبود مردی که  
این چنین طعری سیادت بقلم ارادت بر منشور سعادت وی کشیده  
باشد که والله العزة و الهی بوله غبار مذلت بر اسرار چنین مبین او  
نشیند هم در صفات مصطفی صلی الله علیه و سلم است او معید خدای  
رضی الله عنه کان رسول الله صلی الله علیه و سلم یعلف البعیر و یتیم البیت  
و یحصف الغل و یرقم الثوب و یعلب النشاء و یاکل مع الخادم و یطبخ  
معه اذا اعیوا و کان لا یمنعه الحی ان یجمل بصاعته من السوق الی اهله



وكان يصاح الغني والفقير ويسلم مبتدیان ولا يحقر مادي اليه ولو الى  
خسف التراب وكان طلق الوجه بتمام من غير ضيق عز ونامن غير  
عبوسة متواضعا من عيونه كجواد من غير شرف رقيق القلب  
رجيا بكل مسلم لم يتجشأ قط من شبع ولم يزد الى طمع مقصود اين  
كله است متواضعا من غير مذلته در بندگی افکندگی داشت اما اولين  
وآخرين كيمياء كال عزت از استانه دولت فوازي رفتند  
دنوت تواضعا وعلوت مجدا نشاناک ارتفاع وانخفاض  
كذاك الشمس تبعدان سامي ويد فالضوء منها والشعاع خسرو  
ستارگان ملك ستارگان که از برج شرف خویش سر برزند اگر  
اهل عالم دامن هم در هم بندند تا ذره از عین نور او بدست آرند  
نوانند و لکن او خود بحکم تواضع و کرم خاناک در کوشک سلطان  
وسوی خواجگان بناید در کلبه کدایان و زاویه اندامان <sup>و نشان</sup>  
بناید محمد رسول الله که خورشید فلک سعادت و ماه آسمان سعاد  
و مشتری عالم علم و در صدق شرف و طراز کسوت وجود بود  
روز فتح مکه ان دو مورد را پیش وی آوردند لوزه بر اندام ایشان  
اقدا م بود سر بر کرد و گفت هو نا علی انفسکما فانما ابن امرأه من  
قدیش کانت باکل القديد تا نهاد مرد در پیش دیده وی خاک  
نکشت خاک قدم و پیرا تو تیا دید ما نسازند نیکی که چون سید  
الموسلین محمد رسول الله آیت کمال و نهایت جمال و عاقبت جلال  
نصیر در رس عظمی و محلی بحکیت نبوت و رسالت دیده بود  
و اعصار روح روح مهاجر و انصار بتاج عز مکمل معرفت کرم  
مکمل مفتاح در رشتاد فصیح مستر ای سید خاک تواضع و  
تدلی بر صامه عمت رحمت و مرد و کون بروی جلوه کردند

در دنیا آویخت خداوند جل جلاله در شب معراج او را در قبه  
قربت قاب قوسین بنشاند و صد هزار بار الطاف بفرقی دو نش  
نشاند و کونین را خاک قدم او کرد انید و میکمل علوی و مرکب سفلی  
را در تحت رایت ولایت او آورد حکمت دوران انبساط او بود بر  
بساط شفاعت یا محمد اگر فردا از کونین و عالمین بخوامی خاک قدم  
خود خواسته باشی و اگر ما بملطف قدم خاک آن قدم را در کار  
خادمی از خدم تو کنیم از کمال گرما مستبعد نبوده آن حضرت را در دیده  
ترکین نبوت کل بصیرت کشیده بودند دانست که خاک را با بدن  
کش باید بود شوکتش خاک بارگشتی است نه شوکتی را بان که سلطان  
کدای بی نوای از میان راه بر گیرد و پیش بخت دولت خود  
آرد و تاج تخصیص و تقرب بر سر وی نهد و مکر تکریم و تقدیم بر  
میان وی بندد و خلعت رفعت در وی بوشاند و بر بار گیر خاص  
خود نشاند و باوی گوید تو من و من تو کد را شرط آن بود که  
خود را فراموش نکند و از ان خلقان بی آب روی بنزدیک خلقان  
می اندیشد که رحم الله امرأ عرف نفسه آورده اند که بهمع عمر  
عبد العزیز در سنانیدند که بپسرتوانگشتی ساخته است و نیکی  
بهرادر دم خریه و دروی نشاند نامه نوشت بوی ای بسترشید  
ام که انگشتی ساخته و نیکی بهزاد درم خریه و دروی نشاند  
اگر رضا من می خواهی آن نیکی بفروش و هزار کرسنه را طعام  
ده بهما و آن و از باره سیم خود را انگشتی ساز و بهر آنجا نقش کن  
رحم الله امرأ عرف قدر نفسه رحمت خدای بران بنده یاد که قدر  
خود بداند سلطان قدرت نشاند ملک را از روی زمین بگرفت  
ان الله خلق آدم من قضیه قیه من الانض در قالب تحسین



تصویر نهاد نقد خلقا انسان فی احسن تقویم در تخمین نگویین آورد  
خروجیته آدم اربعین صیاحا بیک شاه روح را در چهار بالش نهاد و  
بنشاند و نفخت فيه من روحی منشور خلافت و سلطنت او در دار  
الملک ازلی بر خواند انی جاعل فی الارض خلیفه اسماعی جمله موجودات  
بعلم لطف قدم بر لوح روح او ثبت کرد و علم آدم الاسماء کلها مسبحان  
و مقدسان حظایر قدس و ریاض اش را در پیش تخت دولت او  
سجود فرمود و اذ قلنا للملائکه اسجدوا لعمامه ملائکه را بیک ترک در پیش  
تخت بزرگاری او بردار اعتبار سلوخت و قلاده لعن ورد و طرد  
در گردنش بست و ان علیک لعنتی الی یوم الدین مشیت خاک را در  
مشت آورده افوار اصطباح و آثار صنعت بروی آشکارا کرده سری  
مذکور که سرای برده شاه عقل است و قصر دیر علم و مجموع عبارت  
از وی صومعه الخواص در وجود آورده که این نهاد حقوق و این شخص  
مؤلف که قدر و قیمت گرفت بعقل و علم گرفت قیمت آدمی بعقل است  
و حشمت او بعلم کمال آدمی بعقل است و جمال او بعلم لما خلق الله العقل  
فقال له قم فقام ثم قال له ادبر فادبر ثم قال له اقبل فاقبل فقال عز وجل  
ما خلقت خلقا احب الی منک ولا اکره علی منک بک اخذ و بک اعطی  
و بک اعرف و بک الثواب و علیک العقاب بیشانی چون تخت سیم  
خام آفرید و او بر و چون کان از مشک ناب بزه کرده نقطه فرود  
و بیکر قلت و دیعت نهاده از تیغ مندی مندی ساخت و در نهاد  
کل مورد از چمن گلشن در رخ او بر آورده و در آن حرکت آورده  
در وی سحره فان را در حرکت آورده می و در حیرت صدق  
نهان کرده و از حق و آید در وی نهاده از انجا که هدایت  
توست از انجا که نهایت خلق و در نهایت نیست و مشیت مؤلف آفرید و

در هر یکی سیاره از حروف ترکیب کرده از دل سلطانی در وجود آورده  
و از سینه او رامید انی ساخته و از ممت هر یکی تیز و واز اندیشه برید  
سرع دودست گیرا و دوی روی او آفرید صد هزاره قایم حکمت و  
حقایق صنعت اشکارا کرده و قبارک الله احسن الخالقین مقصود ازین  
طوایع عبارات و لواحق اشارات آنست که آدمی مشیت خاک است و در  
آن دیگر همه لطف خداوند پاک است او ترا عطا بیکم خود داد نه با ستم  
بخود داد نه بسخاوت بفضل داد نه بفعل بخدای خود داد نه بیکدخدای  
العنایه قبل المار و الطین حق جل جلاله همه عالم را بیا فرید هیچ آفرید  
محبت نکرد هیچ موجود رسول نفرستاد و هیچ مخلوق بیغام نداد را  
نوبت باد میان رسید که بر کشیدگان لطف بودند و نواختگان  
فضل و معادن افوار اسرار لطف و دلایل ایشان را محمل نظر خود گردانید  
و صد هزار و بیست و چهار هزار سحر بر او صلوات الله علیه بایشان  
فرستاد و روز و شب از ملائکه ملکوت رقیبان و صاحب بریدانی  
با ایشان فراز کرد نفس نفس دم دم لحظت لحظت و حرکت حرکت یفرمود  
نگاه داشتن شور و مادرسینها نهاد عشقها در دلهای تعبیه کرد بواعث  
شوق و دواعی ارادت بیایی کرد و حی پاک از غیب پاک بی واسطه  
بشرایسار رسانید اگر رسالت انبیا محمد ختم شد آگاهی دلهای ناب  
و ان رسالت است و اگر بساط دعوت رسل را در نوشتند شور  
میهنای خلیفه دعوت انبیا است حدیث او یا قوام بواسطه رسالت  
رسل است اما با و باقی بی واسطه است او با ما میج مخلوق که در عالم  
بود و نبود با عرض و نه پاک و بی واسطه و نه پاک و بی واسطه  
بندگان بودند اسرار با آدم میان بود و پاک و نه پاک و بی واسطه  
و بر آن وقت در دل آن پاک بود که غذا هم از حضرت عزت گیرد



از بیگانه قوت سازد اگر دود بفرمان رود و اگر خورد بفرمان خورده آن  
 ذباب ضعیف که بفرمان رفت و بفرمان خورد محل وحی آمد و اوجی ربک  
 الی الخصل مصطفی میگوید صلی الله علیه وسلم علیکم بالشفاعتین العسل و  
 القرآن این درجه نگر که فضل و قوت مکسی را نهاد و قذوف طبع ذبابی را  
 شفا بظواهر و انکین و شفا باطنها در قرآن مبین آن ذباب مختص نهاد  
 معنی داشت عالی که جز بخل باکی فرو نیامد آن منت رفیق طلبید قرآن  
 قدیم را گفتند دست بمرافقت و موافقت او فرارده این ذباب ضعیف  
 که بفرمان رفت و قوت بفرمان گرفت و پاک خورد و پاک نهاد این از وی مفصل  
 کودد و از نهاد وی حاصل شود شفا و بیاران کشت مخزن خاوری کدو  
 صدیق با محقق را از سرد دل مراند چون مرد بر مقتضی امر رفته باشد  
 و قوت دل از جای پاک کوفته و محنت بر طهارت مقصور گردانیده آن ظاهر  
 پاک که از وی برآید شفا و بیاران راه و دلیل متخیران در گاه بود و صلی الله  
 علی محمد وآله **الخالق** معنی خالق بید آمدند از عدم بود و مست  
 کنند از نیست و بعضی گفته اند که خلق بمعنی نقد پرست و بعضی گفته  
 اند بمعنی تصویر است و درست آنست که معنی خلق اختراع است  
 و دیگر مجاز است و چون بنده مومن اعتقاد کرد که خالق خداوند است  
 جل جلاله و کمال قدرت او را است و بشریت محل عجز و سرمایه ضعف  
 است دامن از مخلوقات در جیند دل از معلومات و محسوسات جدا  
 و بکل دل برت الارباب توکل کند آنکه سر عبودیت آشکارا گردد  
 در فنا مطالعت بشریت و انقطاع مساکنت بریت مونسش الله مجلس  
 بود در گاه نه او را بکس نواهد نه کس را با او راه گاه و بیگاه در خلوت نگاه دارد  
 در سجود شود در شهوات دل در وجود جان و سبب وجود دل در مشا  
 موجود شعرا و لایزال جعلتک فی الذوات خودی

و ابعث منی قائمی جلیسی

فانکم منی الجلیس موانس و حسب فی الغواد انیسی و دیگر چون بنده  
 مومن بد آنست که حق جل جلاله خالق است و او مخلوق باید که حکم  
 آفریدگار را مقاد باشد و فرمان او را مستسلم زیرا که مخلوق را بر خلق  
 روی اعراض نیست و زمره اعراض نیست آن عزیز را بر رسید  
 که ما العبودیه بنده کی چیست فقال الاعراض عن الاعراض اعراض در  
 باقی کردن و قضا را برضا پیش آمدن و زهر حکم مرا بدندان تسلیم  
 ناییدن و کج در پیشانی نا آوردن احکام یا مهن الزمان و بدیه  
 و ان لا منی فیک السهی و الفرام و ذاک لان الفضل عذک باهر  
 و لیس لان العیش و دنک دارد ای جوان مود بنده بنده بودن کار  
 عظیم است مقصد هزار سال آن لعین بندگی کرد و یله دم بنده بوقا  
 بود العبودیه ترک الاختیار فیما ید و امن الاقدار العبودیه ترک الذی  
 و شهود التقدیر العبودیه ان مکنون عده علی کل حال کما انه رک علی  
 کل حال العبودیه سهود الیهویه العبودیه فی اربعة خصال الوفاء بالعبود  
 و الحفظ للحدود و الرضا بالموجود و الصبر علی المفقود العبودیه  
 اسقاط رویه التعبد فی مشاهد للعبود العبودیه ترک الاشغال و  
 الاشتغال بالشغل الذی مواصل الفراغه العبودیه حسن القضاء  
 و ترک الاقتضاء العبودیه ادا و ما علیک و شکر ما الیک العبودیه تحت  
 جریان الحکم تصاریف الاقدار کما قل نحوی علیک صروف و مهموم  
 مطرقة بیت خیر امیم بکش خواه بران خواه بدار یک رویه  
 مرمو با تو شاد و آن عزیز دیگری گوید و لیس فی سواک حظ فکیف  
 باشد فاحترق بخار اختیار و در مجاری اقدار اذ اقدارم راه رو  
 می بر باید کرد سر شرف نفس نصیب طلب راهی و ایله قلند در زین  
 اعباء جریان احکام خاوندی باید کشت در تصاریف تقدیر ربانی دست

و ابعث منی قائمی جلیسی



از تندرستی می باید داشت تا بمقام بندگی رسی و علی القاطع و التحقيق  
بند او آنست که از نصیب پاک است و از اختیار و ارادت منبری آن  
مهر ماکفی شیخ الاسلام قدس الله روحه درین عالم صد هزار عبد الوفاق  
و عبد الوهاب و عبد الرحمن و عبد الرحیم بینی لایک عبد الله نبی و  
نه مقصود آنست که عبد الله بنام بینی عبد الله بنام بسیارست اما بدو  
او آنست بحقیقت که از نصیب پاک است و آنک او را بنصیب برستد  
بند و نصیب است نه بند حق و همان مهر ماکفی و همانا سخن بیرو علی  
سیاه است اگر ترا گویند بهشت خواهی یاد و رکعت نماز تو بهشت اختیار  
مکن دو رکعت نماز اختیار کن زیرا که بهشت نصیب توست و نماز حق  
و هر کجا نصیب تو در میان آمد و اگر چه کرامت تو بود و او باشد که مکن  
گاه مگوی کرد و و کار حق او بی غایله و مکرست اما نصیب تو بر غایله  
و مکرست موسی صلوات الله علیه مکمل حضرت مکرّم در گاه عزت  
چون بطور آمد عصای در دست داشت آن عصا جوی بود بی موج  
مک و عاقله راست چون خطاب جاری در آمد که و ما تلک یمیند  
یا موسی در دست چه داری چون بدعوی نصیب اشکارا گشت  
که می عصای در حال عصا مار گشت و روی بوی آورد تا بدانی که در  
موج دعوی نصیب کردی فتنه و شورش و آشوب و بلا بدید آمد  
و همچنین همه عالم در روز کار نوح بسلامت بودند بحکم ظاهر و هیما  
شوری واضطرابی بود راست چون نوح در بسردعوی کرد و  
گفت ان ایمنی من اهلی همه عالم را نیز روز و رگودند و آب سیاه از  
عالم برآمدند و طوفان فرستادند این چه بود آفت دعوی نوح  
فرزند خرمیش راست چون فرزند نوح سلاک شد بنامک در رفتی  
کتاب خبر داد و حال بینما الیج فکان من المذنبین مطالب آمد که

و قیل یا ارض ابلعی ما ک و یا سما اقلعی ای آسمان آب باز گیر و ای زمین  
آب فرو خو که تعبیه سرخداوندی تمام گشت و هم چنین خلیل صلوات  
الله علیه با اسمعیل نظری کرد فرمان آمد که اسمعیل را بکشتی چون خلیل دل  
برداشت و تیغ بدست گرفت و اسمعیل را چون کوسفند بخوابانیدند  
غیب نداد رسید که آنچه مراد بود ظاهر گشت و هم چنین موسی صلوات  
الله علیه چون بنزدیک خضر آمد علیه السلام دو بار بروی اعتراض  
کرد یکی در حق آن علام و دیگری از جهت شکستن کشتی چون نصیب در  
میان نبود خضر صبری کرد چون موسی بنصیب بجنبید که لو شیت  
لا تخذنت علیه اجرا قال هذا فراق بینی و بینک اکنون که بنصیب  
بجنبیدی ما را با تو روی صحبت نماند موسی در اعتراض برخضر  
در شکستن کشتی بنصیب خود بجنبید زیرا که وی از دریا تریسیدی  
که او را در بد و کار خود در دریا انداختند تا یاد دریا اشنا گشت  
ای موسی امروز با دریا اشنا کرد تا چون فردا بلب دریا رسی «یا»  
نیار ترا بخود راه دهد و از نهاد خود ترا میدانی سازد تا سر بخود  
فرعون را در آن میدان در خم چوکان قهر آری با مادر موسی گفتند  
فاذا خفت علیه فالقیه فی الیم چون بنویس بر موسی از خصمان در دریا  
اند از احسنست ای علاج ترس چون تو او را بد دریا اندازی مادر  
بفرماییم تا او را دایکی کند عجب کاری است مادر بچه خود را از آب  
و آتش نگاه دارد و مادر موسی موسی را گاه در آب برورد و گاه در  
آتش آری همصافی که خواهد ند که بوی سراع را بگیرند گاه برایش گذارند  
گاه بر آتش فرعون بی برداه است که انار یکم علی بن زید مالک از مادر  
همصافی ساختیم و سود دعوی او را باین همصافی بپزد اخیتم مقصود  
آنست که موسی در این اعتراض متعرض نصیب خود نبود و در اعتراض



کشتن آن کودک اما در سوم حالت خون نصیب خود پیدا آمد گفتند  
روی صحبت مانند عجب کاری است کرد خضر بحق و اعتراض موسی  
بحق لحدیث شیا امر القدریث شیا نکر آن کرد خضر چه بود و آن  
اعتراض موسی چه آری موسی متصرف بود و خضر مصروف مشرب این  
دیگر و مشرب آن دیگر مقام این دیگر و مقام آن دیگر از تدریت فرین  
با او و نواهی فرستاده و این روح المحفوظ احکام غیبی در پیش نهاده  
موسی صاحب شریعت بود و خضر صاحب حقیقت موسی از امر خود  
می داد و خضر از حکم نشان می کرد میان ایشان صحبت درست نماید  
سیح الاسلام گفت قدس الله روحه صوفی را باد شتمندی در دیکی  
گودند و آتش در بستند وی جوشیدند چون بر آورد نذر دو خام  
بودند اصحاب ظواهر اصحاب بواطن را نشناختند اما اصحاب بواطن  
اصحاب ظواهر بشناختند موسی خضر را شناخت لاجرم از وی مضامین  
خواست اما خضر موسی را بشناخت گفت انک لن تسطيع مع صبرای  
جو اورد ما مورد به دیگرست و محکوم به دیگر مذهب اهل سنت است که  
روا بود که ما مورد به دیگر بود و محکوم به دیگر ما مورد به در حق بوجمل  
و بولیب و فرعون و نمرود دیگر بود و محکوم به دیگر امر می آمد و  
ما زمانه دعوت کرم فرو می آورد و حکم می آمد و عان بازی کشید  
فعل بند روا باشد که خلاف ما مورد به بود اما روا باشد که خلاف  
محکوم به بود همه چتها که خیر از عالم امر خیر و همه عذر ما از عالم  
حکم انک با وی فضل خواهند کرد امر را در باب وی رفان بیندند  
حکم را در گفت آرد و انک با وی عدل خواهند کرد حکم را در باب او  
رفان بیندند و امر را در سخن آرد این که حدیث رحمت می شنوی  
جز آن نیست که اولش که سلطان خود را دست دهد و این که حدیث  
حکم

عقوبت شنوی جز آن نیست که اولش که سلطان امر را بر کارد چون  
خواهد که آدم را بر کشد و تاج اجتناب بر سرش زند حکم خود را بر سخن  
آورد و چون خواست که ابلیس را بدود لعن روی سیاه کند  
امر خود را گوید ما منعک ان تسجد اذ امرتک منوز آدم زلت  
نیاورده بود که خیاط لطف صدره توبه دوخته بود و منوز ابلیس  
معصیت نموده بود که طیب قهر شربت زهر و ان علیک اللعنة ایمنه  
بود ای جوان مرد مذهب مانه جبرست و نه قدر قدری می خواهد  
که لا اله الا الله را بگوید جبری می خواهد که با محمد رسول الله مناظر  
کند لا اله الا الله نفی مذمب قد رست محمد رسول الله محوخته جبر  
ایمان بقدر و حکم بیاید با اقراری بفعل و کسب و انکه موجه بخداوند  
بار گردد بتعظیم بیش بازمی شویم و موجه بعبودیت باز گردد بتعجز  
اقراری دمیم جعفر صادق را رضی الله عنه برسیدند الجبر الله  
تعالی العباد علی الاعمال فقال مواعدل من ان مجبرم ثم یعاقبهم قیل  
فامهلهم قال موا حکم من ان یملهم یا جعفر خداوند تعالی بندگان را  
بر اعمال اگر اه کرد گفت او از ان عادل ترست که بند را بر فعل اگر اه  
کند پس عقوبت کند گفتند پس مملشان بکذا است گفت او از ان  
حکیم ترست که بندگان را ممل و معطل بکذا دارد عدل وی می آید و وی  
سر به جبر میان بباد می دهد و عز و قدرت و عظمت و علم و حکمت  
می آید و آتش در خرمن سودای قدریان می زند قدریان قدر قدرت  
وی ندانستند بخود غرق شدند جبر میان بنهایت حکمت وی رسیدند  
از عدل وی غافل گشتند اصل جبری گویند او کرد اصل قدری گویند  
همه ما کردیم و اهل سنت می گویند آنچه او کرد ما نکردیم و آنچه ما کردیم  
او نکرد او از ان برتر ترست که آن کند که ما کنیم و ما از ان عاجز تریم



۱۹  
که آن توانیم کرد که وی کرد و صلی الله علی محمد و آلہ اجمعین الباری  
معنی باری آفریدگار است و درین سخن گفته شد و چون بسند  
مومن اعتقاد کرد که آفریدگار خداوند است از ورطه ریاض  
یافت و از ظلمت حجاب اعجاب برست زیرا که با عمل دیگران ریا کردن  
محال است و اگر چه بند را کسب است کسب او مخلوق خداوند است  
بس مودر یا بجه کند و بدست او باد و چون مرد سالک بساط ریا  
نوشت و حجاب اعجاب برداشت بروضه اخلاص و حریقہ  
حقیقت صدق رسید که گفته ایشانست الاخلاص التوقی عن  
ملاحظۃ الخلق فالخلص لا ریا له و الصادق لا اعجاب له اخلاص  
آنست که خلق را از راه برداری و صدق آنست که خلق را از میانہ  
برگیری و چون باین مقام رسیدی و این دو بادیه مردم خوار بریدی  
و در فضاء مشامدات و مکاشفات ببال مجامدات و مکابدات  
بریدی نه زیاد بیش ثواب روی ماند و نه عجب را قدر و چون  
حجاب اعجاب برداشتی و علم صدق در عالم عشق برافراشتی  
ترا بر درگاه حجاب نماند مکاشفۃ فی مکاشفۃ و مشامدۃ فی مشامدۃ  
و ملاطفۃ فی ملاطفۃ و محادثۃ فی محادثۃ و محاضرة فی محاضرة و  
حضور فی حضور و جود فی جود و نور فی نور و سرور فی سرور  
و اقبال فی اقبال و وصال فی وصال و نوال فی نوال و افضال فی افضال  
و اجلال فی اجلال اشکارا کرد و حجاب ناخودمان راست چون مرد  
محمول گشت حجاب برخواست و محرم آنست که از جنابت اجنبیت  
نهاد خال باش غسل کردست و تا از جنابت اجنبیت نهاد غسل  
باک نیاوردی بحال قربت برستی که قرب تو باور بعد  
توست از تو و کمترین شتانی از نشانهای آن که در قرب محقق

و در مقام شوق دوام مراقبت است و در حکایات آورده اند که یکی از  
مشایخ مریدی را از جمله مریدان خود یا قبال و نواخت خود مخصوص  
کرد اندک بود مریدان دیگر باز خواست کردند آن بپروخواست که بمعاملت  
جواب ایشان باز دمده هر یکی را از ایشان مرغی در دست نهاد و گفت این  
مرغان را خی بکشید که هیچ کس شمارانیند ایشان برفتند و بموضع خلی  
شدند و مرغ را بکشتند و بیش بپرو آوردند و آن جوان که مخصوص بود  
یا قبال و نواخت بپرمی آمد و مرغ همچنان می آورد بپرو گفت چرا همچون  
یاران خویش نکشتی آن جوان گفت مرا فرموده بودی که این مرغ را  
جای کش که هیچ کس نبیند و هیچ موضع نیافتم که از نظر و دیدار حق برود  
بود آن بپرو گفت سبب تقدیم و تخصیص او اینست که غالب بر شما حدیث  
خلق است و غالب بروی حدیث حق و آنکه چون مرد بقریب رسید  
اگر در عین قرب نظرش بر قرب افتد در حال مبتلای بعد گردد که رقی  
القرب حجاب عن القرب دیدن قرب خود حجاب قرب است و  
از اینجا گفته اند عزیزان او حشر الله من قرینہ خدای ترا از قرب بخود  
و نفور گرداناد یعنی از نظر بقریب و علی الحقیقه میروند که او خود را از  
محل و ربیت و حال و منزلت اثبات کرد و بدید در عین مکر و عالم بعد  
ندیدی که ملایکه ملکوت و ساکن حظایر قدس بنظر رضا و خوش آمد  
خود بگویند که و نحن نسبح بحمدک و نقرب سلطان امور عالم ارادت  
که اسجد و آدم این مشیت کل را سجده کنید تا قدر سجود از پیش دیدن  
برخیزد عجب کار نیست فرشتگان را فرمود که روی بخاک آرید و آدم را  
را گفت روی بسنگی آرید این چیست قدر و ربیت اعمال باز نمودن بود  
را گفت و لکن انظر الی الجبل بکوه نکر که بطور حرم و امن و مدره طور  
سنگی است و تو کلوخی و سنگ است که سرای کلوخ است و کلوخ است



که سزای سنگ است او که فوداد میدارد مدد بعباد مدد نه بسزا که سزاوار  
دیدار او نیست هیچ چشم سزاوار گفتار او نیست هیچ گوش سزاوار  
معرفت او نیست هیچ عقل بیت چشم می بخواند دیدار او  
کوشم می بخواند گفتار او صفت بلند کردند و هر چند که نیستند  
شعر بای تو اخی لایق ابی و صالک و انتم ملوک ملقصد کم نحو  
مکه طالب وی است تا خود را بحکم مطی در ترازوی بی قدری برنجید  
از وی طلب درست نیاید ایشان گفته اند لا یصل هذه الطريقة الا اهل مقام  
کنس الله بار و احکم الخائب و هم ایشان گفته اند غرضت ارواح هذه  
الطائفة علی کلاب الذابیل فلم یظفر بها کلب ارواح این طائفة را بر سگان  
شوها عرضه کردند هیچ سگ بان المقات نکرد شلی گفت ذلی عطل  
ذل الیه و خواری من جهودان را خواری بکنداشت بوسلیمان دارایی  
میگوید من رای لغنه قیمة لم یدق حلالة الخدمة مکه او اعمال و احوال  
و اقوال خود را ذره بقیمة نهاد هرگز لذت طاعت بمذاق وقت آورد  
شعیب بن حرب قدس الله روحه چنین می گوید در طواف کاه بودم می  
از پس من درآمد و مرا باز کشید باز نگزستم فضیل عیاض را دیدم  
مراجین گفت یا ابا صالح ان کنت تظن انه شهید الموسم شرمی و منک  
فیس ما قننت اگر جان کان بری که درین موسم و موقت از من و قی  
بترکی است خطاست بساط عزت و بوبیت بساطی است که مکه کجا  
آن بساط رسید همه دعوی پاش برسد و همه سر می پاش فرود یخت  
و همه حسناش رنگ زلات و سیات گرفت و همه طاعتش با معاضی  
بر این آید که هیچ جهاتش کنگ کرد و او عالم عالم است جاهل شود  
سلطان جلال او در عالم بی نیازی این بدو ایستاد معاضی و عام رسا  
که وجود شاهد عزت ما چون عدم نیست و عدم شاهد قدرت ما چون

وجود شاهد عزت و بی نیازی ما نظر کنید همه موجودات را رقم  
عدم بر رویه و چون بقدرت و قوت و ایداع و اختراع مادیه برافکند  
همه معدومات را موجود دانند نه در قدرت ماجیری با ایجاد شمایند  
شده و نه از عظمت ماجیری با عدم شمایند کشت اگر ما بخوانیم در لحظتی  
صد هزار چون محمد بیا فرینیم و هر نفس را از انفاس ایشان مقام  
قاب قوسین گردانیم و در جلال ما ذره زیادت نکرده و اگر بخوانیم  
در نفسی صد هزار چون فرعون بیا فرینیم تا دعوی انار بکم الاعلی کنند  
و از بندگی ما تبرا آرند و از کمال جلال ما ذره کم نکرده و اگر موجه در  
زمین کافری کا حدی معاندی است در دریاه عظمت خودش غرق  
کنیم و بخت فردوس را ما وی او سازیم از صفت قهاره کم نکرده  
و اگر موجه در عالم نبی است و ولی و صدیقی همه را در یک سلسله  
فهر کشیم و خالداً فخلدا در عذاب الیم بداریم صفت رحمت ما را  
زهره زیان ندارد اینجا که قدرت ما نشان کند و عظمت ما علم زنده  
کریا و جبروت ما لواء علاء خود نصب کند مکونات و مصورات  
و مقدورات و مخلوقات و موجودات را چه خطر ای اسرافیل تو صور  
در دمان گیر و مشغول شود می باش و ای میکائیل تو خزان رزق را  
کوش می دار و ای جبرئیل تو تحف وحی و هدایای اسرار بانی و زل  
می رسان و ای عزرائیل تو جانها قضا می کن که ما کشتی در روضه دنیا  
بدید آوردیم و داسی از فقر و کاسی از زهر در دست تو نهادیم موبت  
که ازین روضه سر بر زنده بداس فقر می زدای و ای آفتاب تو از شرق  
بغروب می شو و ای ماه تو برین کشتی روشن می خرام و ای آدمیان شما  
گاه باسمان می نگرید و گاه بکعبه و گاه بیت المقدس و گاه بهوسی و گاه  
بعیسی و گاه ببحر و الخ و منفرد بجلاله این همه مشغولید از عزت او



اگر او را بجزیری حاجت بودی ذره را بذره مشغول نگردی بنمود که اگر  
آید همان و اگر نیاید همان شعر فلوچها من و چهها من  
و لعینها من عینها کل فوشتگان گفت کرد عرش بر می گردید و استغفار  
می آید و سجد و تسبیح و تهلیل می گردانید و سبحان الله و الحمد لله می  
گوید و آدمیان را گفت کرد کعبه طواف می کنید و لیطوفوا بالبيت العتیق  
موجبی را پسزای او بار دست اما اینجا که سزا حق است ما الله العالی  
و اقدار قصر غنائک مافی الدار دیار آن کودک خود را بدیستان  
فرستاده بود چون شبانگاه بخانه باز آمد او را برسیدند که استاد  
امروز تراجه آموخته است گفت این آموخته است که الف میچیز  
ندارد این حدیث در صفت عزت از عالم غیب و حدایت آمد  
و هفت هزار سال در عزیت بود و هم در سکوت عزت باز خواهد  
گشت و کس داد او نخواهد داد استاد ابوعلی را برسیدند ما التوحید  
فقال عزیم لا یقتضی دینه و غریب لا بودی حقه ای درویش حال جمال  
سلطانان هم جلالت سلطانان است لا تعجل انقال الملوك الامطایا  
الملوک و الحق لا یجمله الا الحق ست بیار آنچ دل دوستان بهم کشدا  
نهنگ و ارغم از دل برون کشدا بیار نور مغازا بده بنور مغاز  
که روستم را هم رخش روستم کشدا لقه نه بر قدر حوصله شما افتاده است  
لقه لقه بیلان و حوصله حوصله بنجشکان در رامی عظیم آورده اند ترا  
هم عالم درین مختیر کشند که فرغان آمد که درگاه من طلب کنید مردی  
که عجز او بد رجه است که قرآن چنین خبر می دهد و ان یشلمهم الله باب  
شیئا لا یستغفروا منه رذی که روده هلسی را بدست نمی تواند آورد روده  
جلالت ازل را چگونه بدست باز تواند آورد و لکن تو بقدر روسع و طاقت  
جمود خود بدلی کن و او خود از عالم جود کار تو را بدست می گرداند و

تحقیق می دان که این عالم و آن عالم مرد و برای طلب است و اگر کسی گوید  
که آن عالم برای طلب نیست محال است بلی نماز و روزه نیست اما طلب  
مست فردا همه شرایع را قلم نسخ در کشند و این دو چیز ابد الابد  
بماند لعل الله و الحمد لله این را انقطاع و انقراض و انقراض نیست نماز و  
روزه و جهاد و حج روا بود که که بیایان رسد اما طلب نشاید که بیایان  
رسد نماز و روزه روا باشد که منسوخ گردد اما عقد محبت و عهد و عهده  
نشاید که منسوخ شود ای درویش بحقیقت اعتقاد دار که اگر گشت  
روی هر روز که بر تو گردد از شناخت حق سبحانه عالمی بر تو کشاده  
شود که بیش از آن نبوده باشد این گاردی است که هرگز بسرنیاید  
و مباد که بسر آید ست تا من بزیم بیشه و کارم اینست  
آرام و قرار و غم کسارم اینست روزم اینست و روزگارم اینست  
جویند صیدم و شکارم اینست طلب این مردان نه بعلت بود تابعت  
برخیزد اگر عیشا مد طلب و شوق و محبت بر خاستی معلول بود  
و اگر معلول بودی محب بودی و اگر محب بودی مردود بودی  
طلبی است اول نهاده او و بآخر داده او و تو در سفر میان نهاده او  
و داده او ازل نهاده او و او بده داده او و در اول بی علت نهاده او و  
در آخر بی سبب داده او شعر ما جلتی بفعل الاقدار ما صنعت  
و اناس من ذی غی و ذی رسته است آنرا که بصحای علی تاخته اند  
بی علت کاروی بوداخته اند امروز نهاده در انداخته اند فردا همه  
آن کنند که دی ساخته اند **الصور** با دمی مصور صورت  
کنند باشد قال الله تعالی و صورکم فاستحسن صورکم خدا اویند تعالی  
میگوید جل جلاله که صورت شما را نیکو و زیبا نگاشتیم جسم بد  
باد که بس زیبا کرد ای جوانمرد مفت قبه لخصوا را بر کشید و بنجوم



متلانی که بر مثال در و لای است فرین کرد آید و هفت دایره اعزاز را  
 بکشد و جبال را سخات را نصب کرد و صد هزار بدایع صنایع از کم  
 عدم در عالم وجود آورد و خورشید عالم آرای را مدد کرد و ماه آسمان  
 بیای را مصدود کرد و کون بحال ایشان منور کرد و در حق میج موجم  
 این خطاب نکرد و میج آفرید را این تشریف نداد که فاحسن صوا  
 مکراین مشت خاک را آری عنایه القاضی خیر من شامدی عدل  
 انک چشم ترا بر کس تشبیه کرد در وصف قاصد بود بر کس بینا که  
 دید و انک ابروی ترا بکمان مانند کرد یاد آن بود کانی که تیوش مرگان  
 بود که دند و انک زلف و عارض ترا بشبه و عاج مانند کرد جاهل  
 بود شبه دل ربا و عاج شورا نیز که دید و انک مرگان ترا بشبه مانند  
 کرد خطا کرد تیو خون خوار که دید و انک قد ترا بشبه و مانند کرد  
 نا اندیشید کرد سرو خرامان که دید و انک خد ترا بجه مانند کرد  
 غلط کرد چون روی تو ماه آسمان که دید لقد خلقنا الانسان فی احسن  
 تقویم فتبارک الله احسن الخالقین ای جوامد آن صورت گویان  
 بسیارند و لکن بر آب و باد و خاک و آتش نگار کردن کسی نتوانست  
 کرد ای درویش این همه که رفت خلعت خلقت است و در اصل خلقت  
 همه کسان با تو برابرند دل درین میند و سوی این خلعت که روی  
 باشد و روز نباشد مگر ای وکیل الملک کن در لطایف عواید  
 ربانی درین کله که یجهم و یجته الله ولی الذین آمنوا و سقامم  
 بهم تا میج ملک مقرب را و سچ صورت مرکب را این تشریفات  
 داد و این خلق بار داد است فی این جامه است بر قدر قد  
 آدم آن شیوه بر صف و ثواب قدم <sup>سبحان الله</sup> الله ثیاب العلی  
 فلم تطل عنه ولم تقصو بیت از جمله نیکوای و خوبان سباه

زیا که تو می و زیبای کلاه آری فرشتگان مقربان اند و معصومانند  
 و با کانی اند و مقدسان اند و مسبحان و روحانیان اند و لکن خود  
 کار آب و گل دیگرست شعر ماکل ما که در الوارده نعم و لا کل  
 بنت و موسعدان شیخ الاسلام گفت یدرم قدس الله روحه  
 او این مشت خاک را کانی در دست نهاد دست که جبریل و میکائیل  
 بزه نتوانند کرد هر کجا سایه دولت آدمی بر افتاد اینجا کس را یار  
 دعوی تقدم نمایند ان الملوک اذا الایه اشخاصی بودند نورانی هیای  
 علوی در مرغزار تقدیس عیسی تسبیح جرمید ببال اقبال در فضا  
 افضال برید چون آفتاب جلال آدم از میج جمال سر بر زد ملائکه  
 ملکوت را در پیش سر بر سروری او سجود فرمودند چون سر  
 بر آوردند معلم خویش را دیدند مسح کشته و عقد طاعتش فسخ  
 شد ای ملعون مفتون نه جمال روزگار آدم را سجود تو حاجت بود  
 لکن سجود تو خود را در درازدن تراز درگاه کرم حاجت بود ملائکه  
 عزیزان حضرت بودند هر یکی در قرطه از عصمت یا منطقه از  
 طاعت عبادتی می آوردند بی آفت لای عصمون الله ما امرهم و یفعلون  
 مایمرون چون نوبت آدم در آمد و دوال جلال سلطنت او بر  
 کوس عزت زدند و زلزله در جهانها افتاد ایشان از سر طهارت  
 خویش آوازی دادند که <sup>سبحان الله</sup> سبحان الله فیها آیه آری ایشان بظواهر نگرستند  
 حق جل جلاله بسراو ایشان بکدورت بشریت نگرستند و حق  
 بلطف ربوبیت نگرست ایشان با آیه ایشان ظاهر نگرستند حق با آیه  
 باطن نگرست جواب داد انی اعلم ما لا تعلمون مر در میان شما  
 آنرا که می دانم می دانم و آنرا که در میان ایشان نیست می دانم در  
 میان شما ابلیسی است و وی بنقاب تبلیس کشید در زیر قیاء



عوانان پوشیده و برصوف زامندان فرو کشیده و در میان ایشان  
 چون عجزی است که او در عالم قبول میخانه است که ابلیس در عالم رد  
 و بجا صلواتیست روی بخود دارد و هر جا لغی است روی ابلیس  
 دارد آری آنک ناصیه عمر آن لعین در دامن قیامت بسته نه  
 تشریف او بود و لکن مقصود الهی آن بود تا هر جا کودکی انگشتی  
 در سنگی آید سنگ لعنی بر سرش می زند ای جوان مود فرشتگان  
 گفتند اتجعل فیها الایه حق جل جلاله نکفت که ایشان ننگند و لکن  
 گفت ای اعلم ما لا تعلمون شما را بر اسرار الوهیت ما اطلاع نیست  
 و بر الطاف ربوبیت ما با آدمیان وقوف نیست شعور  
 ما حیطه الواسع من رتبة عندی ولا ضرک مغتاب  
 کانهم اثنوا ولم یعلموا علیک عندی بالذی عابوا ای اعلم ما لا تعلمون  
 اگر ما اهلند اهل کردیم اگر دورید نزدیک کردیم اگر ذلیل اند  
 عزیز کردیم اگر شما جفا ظاهر ایشان می بینید من صفا باطن  
 ایشان می بینم اگر شما مخالفت اعضا و جوارح ایشان می نکرید من  
 بموافقت قلوب و جوارح ایشان می نگریم اگر شما در صدد طاعت اید  
 ایشان در قسط و وصلت اید و اگر شما در طاعت عبادت اید ایشان  
 در کلمه مغفرت اید اگر شما دست بعصمت خود زدید ایشان دست  
 بر حجت ما زدید چه خطر عصمت شما را اگر قبول ما نبود وجه ضرر از  
 معصیت ایشان چون عفو ما بود ای اعلم ما لا تعلمون من آن دائم که شما  
 ندانید و آنچه شما داند من بدانم ایشان به داشته لطف ازل اند و  
 نواخته فضل اید و اولی الامر احوال آورده اند که روزی بایزید  
 بسطای در راهی می رفت آواز جمعی بگو اورد سپید خواست که  
 آن حال بداند فراز شد که کوی را دید کای سیده افتاده و خلق بظناه

ایستاده بر دین گاهی در آن کودک از گوشه در وید و خود را در میان آن  
 لای سیاه افکند و آن کودک را در بود و برفت بپزیند چون آن بدید  
 و قش خوش گشت نغمه بزد و می گفت شفقت بیاید آلتش را ببرد تحت  
 بیاید تحت را ببرد شعر العذراء عندی لک مبسوط و الذنب  
 عن مثلك محطوط لیس بمحطوط فعال امری کل الذی یاتیه محطوط  
 ای جوامد چه ماند که با ما نگرود کدام خلعت بود که ما را نداد کدام تشریف  
 بود که ما را بارزانی نداشت کدام لطف بود که در جبین اکریم بنام ما ثبت  
 نکرد کدام عزیز بود که ما نخواستاد کدام استارت بود که ما نبود کدام  
 بود که ما را نبود ما نخواستگان لطف اویم بر کشیدگان عطف اویم بر عانی  
 بتقریف اویم مشرفان بتشریف اویم و اصلان بانصال اویم نازل  
 بوصول اویم نکریم روضه وجودیم سر و باغ وجودیم حقه ادره  
 حکیم نور حدیقه و نور حدقه عالم قدریم ما مخلوق بی مثل و بی نظیر  
 و افعال بی مثل و بی نظیر ما مثل روانه و اوراد و اندلیس نکتة شی ما  
 مثل و اذ روی قدرت ما روانه اذ روی غیرت محبت در قدرت  
 چون ماصد مزار آفریدن بلحظی روا اما از روی محبت چون ما آفرید  
 مرکز روانه آن روز که دایره تکوین برین شخص کلن کشید خطا  
 کرد که شخصی می آفرینیم که مرکز خنن نیا فریدیم ام نه آنک در قدرتم مجمل  
 بود و لکن غیرت عنان قدرت فرو گرفت عبارت این آمد و الزم  
 کلمة التقوی و کافوا الحق بها الیه شعر البسه الله ثیاب العلی  
 فلم یقل عنه ولم یقرر اگر کسی گوید ترا برین درگاه چه حق است تو  
 کوی چه جای حق است اینجا حدیث الحق است من توانم که در  
 لحظی چون تو موارد مؤثر را ترجیح و ترکیب و تصویر و نقد بر دهم  
 و لکن ندیم تا سر محبت بی کیفیت ترا بود علی الخصوص آن



مردی بود پسری داشت و آن پسر را دوست داشتی او را گفتند این  
پسر خود را چند دوست داری گفت از دوستی که او را دارم بخوامم  
که مرا فرزندی دیگر آید کی در رجعت با وی شریک باشد استاد ابوی  
گفت اگر آدم را گفت ان الله اصطفى آدم و خلیل را گفت و اتخذاه ابریم  
خلیلا و موسی را گفت و اصطفتک لنفسی ما را گفت عجم و یحیی و عیسی  
ولی الدین آمو و مقامم بهم این قرعه عاشقی زاول تو زدی  
آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ طفیل و جود شما  
ایند منزل الله کل لیلۃ الی السماء الدنیا فنقول مل من داع غرس جنة عدن  
بیده فضع الجبار قدمه فی النار فنقول قط قط لا تسبوا الذمرفان الله هو  
الذمیر الرحمن علی العرش استوی و تمثیل و تشکیک و تنبیه در  
میان نه مقصود ازین خلق نه عین آسمان و زمین و عرش و کرسی  
و بهشت و دوزخ بود و لکن در حکم قدم رفته بود که ترا برین منازل  
گذری بود و باین مواضع نظری در می منبری زنی از لطف خود  
افکندیم تا چون دوستان ما رسند حظ و نصیب خود بگیرند  
ای جوانمردان دست بغایت ازنی و لطف سابق لم یزنی وی زیند  
که پیش از خاک و گل بود دست ای خاک و گل ای سینه تو مخدیره  
اسرار را حمل ای حواء مسنون ای دوستی تو با ما هر روز افزون  
ای غار صلصال ای سرد دل تو معده عهد وصال ای نقطه مبین ای  
در خاتم محبت را نیکن ای غشون کنده ای هم دوست و هم بنده  
کافی میرید که کار با شما امروزین است یا حدیث ما با شما اکنونین  
است عالم نبوه و آدم نبوه و عروص نبوه و نبوه نبوه و عروص و کرسی  
نبوه و بهشت و دوزخ نبوه و جنة نبوه و آسمان نبوه و زمین نبوه  
سقیلا یا م کانی عین العدم و من یحکم ان یقول عبادی

ای عروص کن

سقیلا ان الذی لولم یکن ما کان قلبی للصبابه معده  
افدی یک بل ایام ده که کله با عدین ایاما عرفک فیه با هزاره هزار  
جان عزیز فدای آن وقت دل نواز باد که ما را بی ماخلو تکامی داده  
در ا لطف بی نهایت بر ما گشاده و خطاب باک سمعی که در وی تصرف  
بود رسانیده از علم سوا لی کرده و بحیثیت جوابی داده و علم را سایل  
و در سوال آورده و مشیت را مجیب گردانده و در حجر اجتماع شیر  
اصطناع داده در عهد عهد پیش از جد و جهد غذا الطاف فوستان  
در وثاق میثاق کار ما ساخته و بر داخته در صحرای باک سماع باک  
شنوایند که الست بر یکم هم وی سوال کرده و هم تلقین جواب داده  
اگر بتقدیر گفتی من انا همه را انخواس و انظاس حاصل آمدی و در مقام  
تخیر متوقف گشتندی خود بلطف ازنی گفت الست بر یکم تا یک نیمه  
سوال باشد و دیگر نیمه تلقین جواب ای درویش تو تسل ما باو  
با احسان قدیم او ست حسن سهل و زیر مامون بود ست روزی  
یکی بروی در آمد حسن و پیرا نخی شناخت روی بوی کرد و گفت  
تو کیستی آن مرد گفت انا الذی احسنت الی عام کذا من آنم که تو با  
من در فلان سال احسان کردی حسن گفت مرحبا بمن تو سل الینا  
با احساننا مرحبا بکسی که بما با احسان ما وسیلت جست بس آنکه  
بفرمود تا او را صلت دادند و پیوستند درویشان بوی که سلیت  
جوینند با احسان قدیم او جوینند شعرا ان ابتدا العرف محمد باسقی  
و الحمد کل الحمد فی استقامه هذا الیلال بروق ابصار الودی جفا  
ولیس کسسه لتمام بعنا و ازنی تم بعدی یکشتی بر سالت انیا  
آب دادی معونت و در حق بر رویانیدی بطور احسان بر رویانیدی  
در می خواهم که قحط ازنی بازوی دور داری موم تو بروی



نیمانی باد عدل بروی نوزانی گشته عنایت اذلی را بر عایت ابدی مرد  
 کنی خوف مان از تو و رجایان تو سهل عبد الله مستری گفت رحمة  
 الله الخوف ذکروا الرجائی و منها ما یؤلف حقائق الایمان خوف و رجاء  
 جفتند چون بایکدیگر صحبت کنند از میان جلال ایمان روی نماید آنکه  
 رجاء را صفت انوثت داد و خوف را صفت ذکوریت زیرا که علیه  
 رجاء کاملی و مستی بار آرد و این صفت اناث است و علیه خوف  
 شمر و تجلید بار آرد و این صفت ذکوریت و بقاء ایمان در بقاء  
 این دو معنی است چون این دو معنی از پیش برخاست یا غر  
 حاصل آید یا قنوط و هر دو صفت کفار است زیرا که امن از عاجزان  
 است و اعتقاد صفت عجز در روی کفر است و قنوط از ایمان است  
 و اعتقاد صفت لوم در روی شرک است نه همه ترس عقوبت باید  
 نه همه انتظار رحمت از خوف و رجاء معجونی باید ساخته طریقی  
 ترکیب داده آری جراحی که در روی روغن نباشد روشنی نماند  
 و چون روغن باشد تا آتش نبود ضیاء نماند و چون روغن  
 و آتش باشد تا بلیته نبود که مستی خوش فدا سوز آتش کند  
 میجا کار و نوق نکیرد پس خوف آتش سوزانست و رجاء بر مثال  
 روغن مدد کننده است و ایمان بر کردار آن بلیته است و دل  
 بر شکل آن چراغ دان اگر همه خوف باشد چون جراحی بود که در  
 وی روغن نیست و اگر همه رجاء باشد چون جراحی بود که در  
 وی آتش است روغن نیست و چون خوف و رجاء مجموع گشت  
 اینک جراحی پیدا گشت که در وی هم روغن است که مدد بقاء  
 و هم آتش است که دوت ضیاء است آنکه ایمان در میان این دو  
 معنی مدد می یابد از بی بضیاء و آری بی بقاء آنکه مومن بیدر قه

**الْغَفَّارُ**  
 ضیاء راه مریخ دو ببرد بقا قدم می زند و صلی الله علیه و آله الغفار  
 خداوند عز و جل غفار است و غافر است و غفور و غفار صیالغت  
 راست چنانکه علام و معنی غفر پوشیدن باشد و عرب خود را  
 مغفر گویند زیرا که سر را بپوشد و مغفرت خداوند جل جلاله میند  
 راستر گامان است و غفر ذنوب و این ستر و غفر بفضل من الله است  
 نه بفعل من العبد و آنکه علی الحقیق نه چنانکه معاصی ترا بستر خا  
 است و بس طاعت ترا هم بستر حاجت است اگر آفت طاعت قمر  
 پیش تو آرند پیش ازان ترسی که از معصیت مصطفی صلی الله علیه و آله بگویند  
 وانی لا استغفر الله فی الیوم مائة مرة دامن نبوت ازان مطهر بر بود که  
 عبودیت و کورد زلت بروی نشیند و لکن آن استغفار از  
 طاعت بود رابعه عدویه رحمه الله علیها بسیار گفتی استغفر الله من  
 قلة صدقی فی قولی استغفر الله فی قلة اخلاصی فی عملی عایشه رضی الله  
 روایت می کنند که از مصطفی صلی الله علیه و آله پرسیدم از معنی این آیت و  
 الذین یؤتون ما اتوا و قلوبهم رجلة اهل الرجل یزنی و یسرق و یشر  
 الخ و یخاف فقال لا موال الرجل یصلی و یصوم و یتصدق و یخاف ان  
 لا یقبل منه یا رسول الله این آیت در شان کسی است که خمر خورد و  
 زنا کند گفت نه این آیت در حق کسی است که نماز کند و روزه  
 و صدقه دهد و ترسان و لرزان باشد که از وی قبول نکند ای  
 جوانمرد بده دو است یکی برداشته و هرگز مباد که فرو گذارند و یکی  
 فرو گذاشته و هرگز مباد که بردارند آن بده برداشته حجاب فکر است  
 از پیش دلها و موجد از و سه نهاء مومنان و آن بده فرو گذاشته  
 ستر کرم است پیش اعمال اعمال عاصیان مطیعان و صدیقان و  
 متقیان و مخلصان در پیش ده کرم بچشم قهر قدم از پیش طاعت



ابلیس برداشتند همه معصیت آمد عمل ویرانگ کردند و غلبه خود را  
بسعی آوردند برده معفو بچکم لطف محض شش زلت آدم فرو گذاشتند  
حکم بشفاعت زفان برکشاد فسنی ولم نجد له عزای جو انمرد ستر او  
که ما بریکد یکر سلام می کنیم و بایکد یکر روزگار می گذاریم و العیاذ به  
اگر او این ستر بردارد نخست بد را زبسر برد و مادر از فرزند  
که برده زردی کار ما بردارند ترسم بجزایات درون نگذارند  
مرا عجب آید ازان قرائتی مغز که شبی دور رکعت نماز بگذارد و آنکه  
روزد یکر کرج خوشن بینی در پیشانی افکند و منت مستی خویش  
بر آسمان و زمین نهد و ذرات وجود باوی می گویند سلیم دلا که تو  
اینجا از کعبه بت خانه می سازند و از عابد مقتصد هزار ساله لعین ابد  
می گردانند و بلم با عور را که اسم الله الاعظم دانست و دعا مستجاب  
داشت بر طویل سکان می بندند مرد محقق باید نه قرا مو در روزی  
عیار نکرد این حدیث از وی درست نیاید مرد قرائت بود که شبی  
دور رکعت نماز بگذارد و آنکه روزی دیگر خواهد که عالم ازان حدیث  
بر شود اما مرد محقق از شرق تا غرب بر سجده اخلاص کند و آنکه  
باب بی نیازی فرو گذارد آن عزیزی می گوید همه روزگار خود را  
کردم در همه عمر خود چهل گناه پیش نکرده بودم از هر گناهی صد هزار  
بار توبه کردم و هنوز در قدم خطرم اگر بتوانی که برخویشتن میبیز  
نه بندی کاری نیکو بود بوالحسن خرقانی رافدس الله روحه بخان  
شکوف است او گفت اگر فردا مرا از خاک براری و خلقان را حاضری کنی  
و دان موقوف من بدین وحدانیت روم غوطه بخورم تا واحد بود  
و بوالحسن نبود کی چند کن تا یک روز از امداد تا شب با خویشتن  
خشم گیری تا آن خود چه باشد این مردی که درین راه آمدند با

جکی کردند که آن جنگ را روی صلح بود زیرا که ضدش یافتند و با  
ضد دین مرد صاحب دین بصلح کی تواند بود گامش میبیمه صفت  
کردند گاه بجهت گاه بسکی گاه بخوی موفتش که بروی کردند راست  
آمد مگر نقش دین سب ای نفس خسیس کم ره سودایی  
بر موسکی که بوزم قلب ای تا طاعات خویش را بر تنک معاصی  
و معانی خود را بد عادی نشمردی و جان خود را مکنس و مایل ساختی  
و سکان شوالها را بر خود زیادتی ندیدی و در سرای کبران را بچان  
خود ترفتی و هزار هزار بادیه و ناکاهی بساک سر ترفتی چون خلعت بر  
دری خاک را خاک باید بود و از دعویها پاک باید بود او را مرد اندک  
از روز وجود خود سر پر آستانه عدم نهاده اند در صفت فقر و  
فاقه که مرکز سر ازین آستانه بودند از خاک بر آیند و بقیامت  
آیند و از سراط بگذرند و بهشت در روند و سر ازین آستانه بگذرند  
ای جو انمرد مرد که روز باز آید جامه در بوشد و شبانگاه که باز  
آید از سر بر کشد اما بوست راجه کند اگر هزار تاج ملکانه بر سر  
تو نهند و هزار کمر بادشامانه بر میان تو بندند چهره کدای و زنک  
بی نوای راجه کنی فردا عذرتانی را که ازین خوف خبر داشتند  
خلوتگاه خاص حاضر گردانند و اقداح لطف مانی کنند و شمیم وصال  
از مهب اقبال بر آید و آن عزیز با خود می گوید من آن همان کدای  
روز اولم ای درویش فقر و فاقه و ذل و خواری خاک و کل راضف  
اصلی است آری کرد بر روی نشیند باب برخیزد اما رنگ روی  
باب برخیزد بخوبی متاثر از ای نعمتی رحمة الله علیه بخوبی حاجتی  
و عذرتی قافتی حجت من حاجت مست و سرمایه و فاقه مست  
میج نظر بافت تو را دان نیست که از تو بر آید و هم بتو فرو آید آن نظر



قاعده همه آفتاب است اما نظری که از تو بوی بود قاعده همه آفتاب است  
 سهل عبد الله شتری گوید رحمه الله نظرت فی هذا الامر فام او طریقاً اقرب  
 لی الله من الافتقار ولا حجاباً اغلظ من الدعوی درین راه نظر کردم  
 و نظری بصیوت را بر حقایق بر کشادم میج راه نزدیک تر از نیاز ندیدم  
 و میج حجاب شاکر تر از دعوی نیافتم براه ابلیس فرونگر تا همه  
 دعوی بینی و براه آدم فرونگر تا همه نیاز بینی ای ابلیس توجه می کنی  
 الا خیره ای آدم توجه می کنی در بناطنا انفسا همه موجودات را  
 از کم عدم در فضا قضا آورد از میخیز نبات نیاز زمست جز از خاک  
 این هست خاک را کسر شدند بآب نیاز سر شدند همه چیز مارا داد  
 نیاز بندی در بایست بود که پیوسته برد و گاه زاری می کند نهاد آدم  
 از نیاز سر شدند و مدد از نیاز فرستادند محمود ملایکش کردند و  
 بر تخت بادشاهی و خلافت بنشاندند و مقر را از پیش وی بریای کردند  
 و از نیاز او ذره کم نشد در فردوس آوردندش و این توفیق روان  
 کردند و کلامها را بخدا چیت شستما شست بهشت آن تست جنانک غوی  
 تصوف کن و افلاس او بان جیر نکشت با الله العظیم که آدم بود که قدر  
 بهشت برکت وی نهاد در جمله موجودات عروسی زیبا تر از بهشت  
 نبود جمعه مان با جالی و پیرایه مان با کالی که او داشت می سلطان  
 همت آدم از عالم غیبت غیبی در آمد و قدر او برکت او نهاد به او  
 در تر از او که بهشت بفریاد آمد که ما طاقت این مردی باک نداریم  
 ای جوانمرد اگر فردا در بهشت روی و بکوشه چشم دل بوی بازنگری  
 حقا و سقا که در بهشت آدمیت قاصر باشی چیزی که بددت آنرا بد  
 کدم بفروخت چه که کند رخت همت اینجا فرو نهادن آدم میگوید  
 خداوند این که قوی کنی اتی بیا علی فی الارض خلیفه برست است

و شرفی عظیم است و لکن آن فضل توست اما حق ما این است که  
 در بناطنا آن چهار بابش خلافت عطاء توست اما داد نهاد ما اینست  
 در بناطنا آدم از میان همه نعمتها این دانه کدم جو اختیار کردی  
 زیرا که بوی نیاز از وی یافتم آدم سرشته نیاز بود و در کدم بوی  
 نیاز بود همچون نیاز با بوی نیاز بهم فرار ساختند و از اینجا بود که  
 که تحت آدم بود درخت کدم در پیش تحت وی سر برندی زیرا که  
 مجانست سرشت داشت می کجا آدم می رفت نیاز بری او می آمد  
 از بهشت خود و نعمت و ملک و دولت بری آمد و اذن دانه مقام  
 اجتناب و اصطفا و درد و حسرت بری آمد و عیش عاشقان در حسرت  
 خوش توست از عیش پادشاهان در دولت آدم در بهشت غریب  
 بود و آن دانه کدم در بهشت غریب بود و غریب جز با غریب نیاز  
 اجار ما اما غریبان مهنا و کل غریب للغریب نسب  
 و ارحمنا للغریب فی البلد النارج ما ذا بفسنه صنعا  
 فادق احبائه فما انتفعوا بالعیش من بعد ولا انتفعوا  
 ای رویش بندادی که کفار که مصطفی را صلی الله علیه از مکه  
 بیرون کردند و بی این حدیثش بیرون آورد مردی بود در  
 وطن خود نشسته بسلامت می این حدیث غریب درآمد و  
 دستش بگرفت و از وطن و مستقر خود بیرون آورد و صفت  
 غریبتش داد وانی غریب بین سب و اسلمها وان کان فیها اسی  
 و هاملی و ما غریب الانسان فی بعد داره و لکنها و اسی فی عدم الشکل  
 آدم را دو وجود است وجود اول و وجود دوم وجود اول دنیا  
 را بود در بهشت را و وجود دوم بهشت را ای آدم از بهشت  
 بیرون ای و بد نیاز و نیاز و کمر و کلاه در راه عشق در نیاز و



در دو محنت بسازانکه فردا تو را بدین وطن عزیز و باین مستحق  
 باز رسانیم با صد هزار طاعت لطف و انواع کرامت علی روس  
 الا شهاد بمشهد صد هزار و بیست و اند هزار نقطه نبوت و ذات  
 طهارت و منبع صفوت تا خلایق را معلوم گردد که چنانکه برون  
 دانستم آورد در صفت قهر باز دانیم بر در صفت لطف فردا  
 آدم بازیت خود در بهشت می رود و از در بهشت آواز  
 می آید از غایت از دحام و ملائکه ملکوت متعجب می نگردد و میگوید  
 که این آن مرد فردست که بی نوا و بی برک با چند برک از فردوس  
 رخت برداشت ای آدم برون آوردن تو از بهشت برده کارها  
 و ستور ازهاست زیرا که صلب دولت تو بجز صد هزار و بیست  
 و اند هزار نبوت است رنجی برگیر و تار و زی چند کنی بر گیر  
 ای محمد مکه میکان را بر کاشتیم تا تو از مکه برون گردند و فرمود  
 که بجهت کن و بمدینه رو و لباس عزت در بوش و بزایه  
 بویاب انصاری رو و این همه تعبیه است مقصود اصلی آنست  
 که روز فتح مکه باده هزار مرد مبارز تیغ زن نهن که از سلاح تو  
 که لایری منهنم الا الحمد که باز آیم و صنادید قرش و روس کفر  
 متعجب که این آن مرد کو بخته است و نه سترنی علاک و انما کلام  
 العدی ضرب من الذبیان و ای روح عزیز که معدن لطافت و  
 منبع روح و راحتی مکه تو را بطن غربت فرستادیم و در صفت نفس  
 شورانگیز بداشتیم و درین خاک دان حبس کردیم مقصود آن بود  
 که با آنکه با صد هزار طاعت و شفع مبار و مدایا اسرا و  
 بحضور خود باز خوانیم که یا الله النفس الطاهرة ارجعی الی ربک  
 راضیه و رسیه فادع فی عبادت و ادع فی جنو ای آدم اگر تو از دست

مار و ابلیس بدینا فرستادیم در صفت مغفرت و رحمت و بدرقه اقبال  
 و دولت باز آوردیم و ای محمد اگر تو از صفت دل برون آوردیم  
 و در عبادت مشاهد و صحبت عباد الله ای سلول و منافقان  
 و جهودان بداشتیم در صفت فتح و ظفر و نصرت بلکه باز آوردیم  
 و ای روح عزیز اگر تو باین خاک دان و منزل اند و مان و بیت  
 الاخوان فراق روزی چند مبتلا کردیم و مدتی در صفت نفس  
 خبیث بداشتیم و با خود در صفت رضا و بدرقه خطاب عزت  
 ارجعی بخوار کرامت باز آوردیم **الْقَهَّارُ** حق جل جلاله  
 قاهر است و قهار قال الله تعالی و هو القاهر فوق عباده و قال  
 تعالی و هو الواحد القهار و معنی قهار جبار است که آنچه مراد و مشیت  
 اوست می راند و برضا و سحق کس ننکورد اذل فاجبده من مد  
 و من سافک لدی مستحل اذا ما تعزز قابله مدنی و ذلک جهل القل  
 و اوجل جلاله هر که را خواهد بهر چه خواهد تو کند آورده اند یکی  
 را از خلفا بنی عباس غلامی بود که آن غلام صاحب جیش او بود  
 و این غلام را بهر هزار غلام درم خرید و چون وقت وفات آن  
 خلیفه نزدیک آمد و رسته عمرش باریک گشت بفرمود تا ارکان دو  
 و بزرگان حضرت را حاضر کردند برای عقد بیعت یکی از اولاد  
 خود و این غلام که صاحب جیش بود بر سر دی استاده بود و آن  
 خلیفه باین جماعت بهیوی بودند با اتفاق این خلیفه بان غلام  
 نگرفت که صاحب جیش بود آن غلام بداشت که از وی کفایت در  
 وجود آمدست و این نظر فرمود و محض است از بیعت آن نظر باریک  
 می آمد تا آنکه از آن بهیوی در افتاد و نوکودش شکست و سلاک  
 گشت و آن خلیفه را در وقت وفات **سیدنا و راد ران** تلمنه



تنها مانند چو باز آمدند موشی را دیدند و آن چشم را <sup>که با این چشم</sup> بآن غلام نظر کرده بود برکنده فسیحان من قو عباد بهام شاه من خلفه  
ای نمود لعین وای مردود شقی که عالم بیلای عتو و عناد وجود و انکار  
و کفر و استکبار خود بر کردی اینک بشه لنگی را فرستادیم تا سزا تو  
در کنار تو بند وای فرعون عالی طاعتی باغی مدتی سرکش خویشتی  
که نعم انار بکم الاعلی می زنی و دعوی خدای می کنی اینک باره جوب  
از حضرت خود فرستادیم تا قدر پیش تو بند وای بلفیس که عرش  
عظیم داری و بچیل و خول خود تفاخر می آری و سر تکبر و تجبر می  
افزادی و ملک و ملک می نازی اینک مد مدی کنده محقر را فرستادیم  
تالوح عجز و ضعف تو بر خواند وای ملوک عالم که بر مرکب افتخار نشسته  
اید و بیخ اطباب خیام جبروت خود بردید خورشید و ماه و ثریا زده و  
و بحر را در امر و قهر خود آورده ما ذیای ضعیف را بر شما کاشتم تا برفان  
حال منشور عجز و بیجاری و بی نوایی شما بر شما خواند و آن یسلم هم اند  
شیئا لا یستنقد و منه ضعف الطالب والمطلوب وای ابرمه که بالسر  
خود بر بیست حیوان کوه میکمل لوح میگو قصد خانه ما کرده اید و بر عهد  
و عدت و ساز و آلت خود اعتماد ساخته از خزانه قهر خود مرغی جند  
ضعیف فرستادیم تا دار شما بر آرد و آتش در شما زنند و ارسال  
علیم طرا ابایل ترمیم بحارة من یجمل فجعلهم کعصف ماکول وای صیل  
قریش و روسا کفر که قصد حبیب ما کرده اید و او را از وطن خود بیجا  
و مانند یشه ملاک کردن بر بی او آمد و دوست با اصدق در عمارت  
رفته ماعنکبوتی ضعیف را از حبیب بشنکی فرستادیم تا دست دعاوی  
و ابابیل شما فرو نماند و می است قوربانی بر نهاد شما بر اند عجز کاری  
است و ما ره قصد نیست ماه مکی را امید در کوه است ازیم و گاه محمد

رسول خدا رسید المرسلین و خاتم النبیین است آری در راه ماعنکبوتی  
مبارکی کند و بشه سپاه سالاری کند موری مذکوری کند سوسمار  
و کرکی دلیلی کند سکی سبجی کند سکی عاشقی کند غاری را زرداری کند  
عصای در صحرای اژدهایی کند آبی فرمان برداری کند آتشی موشی  
کند درخت سبزی مشعله داری کند ای جوانمرد بهتر اصلوات الله  
علیه بکورت فرمودند و در راه در غار غیرت مستر گشت از دیده  
اغیار محمد رسول الله خورشید فلک سعادت و مشقوی سپهر سیاه  
بود و که گاه خورشید بکسوف مینالا کرد که العین حق نقاب سیاه  
بر چهره خورشید بندند بدست قدرت تا چشم زخم بود و لکن آن  
آری بهتر در غار بصورت کسوف بود اما بمعنی کسوف بی کسوف بود  
ای بهتر کونین می باید که غار غیبت بقدم تو مشرق گردد و آن جانور  
ضعیف بجال تو بر آساید و سوخته است در ربنه رقی و بند بندگی  
ماند و بیست سال در کشته ها کشته در کلیسا ها بوده کرم و سحر  
بسرش رسید ریخها کشید زهرها جشید نامش سلمان آن  
مسلمان بجهنم بدری و صورت قرنی تو بر آساید مقصود آن خوف  
اولست بهتر را بجهنم فرمودند و هجرت را صورتی است و معنی  
قشری و بلی ظاهری و باطنی ظاهر هجرت ارتحال و انتقال و  
اغتراب از اوطان است و باطن هجرت تودیع و تطلق جلد  
اکوان است هجرت ظاهر وقت است هجرت باطن مستدام است  
در هجرت ظاهر و باطن است در هجرت باطن رفیق تصدیق  
است در هجرت ظاهر زاد طعام و شراب است در هجرت باطن  
قوت لطف رب الارباب است در هجرت ظاهر منزل عارست  
در هجرت باطن منزل توک اختیار است و نفی اشیا رست در هجرت



ظاهر حارس عکبوت است در هجرت باطن حارس دوام ملکوت است  
هجرت ظاهر تا مدینه است هجرت باطن از اضطراب نفس مشور  
انگیز با سکینه سینه است هجرت ظاهر مهاجرت اوطان است هجرت  
باطن مهاجرت از عالم کن فکان است در هجرت ظاهر فتح بدرست  
در هجرت باطن فتح صدر است در هجرت ظاهر جنگ احد است  
در هجرت باطن صلح با احد است در هجرت ظاهر کشادن خیر است  
در هجرت باطن کشادن قلعه خضم اکبر است در هجرت ظاهر دیدار  
بویاق است در هجرت باطن اشتراح و انفساخ قلوب است در  
هجرت باطن مونس حضوت مقدس است در هجرت ظاهر مرکب  
است در هجرت باطن مرکب فقر و فاقه است در هجرت ظاهر دیدار  
اهل تفاق است در هجرت باطن قدم زدن در عالم وفاق است  
ظاهر اصحاب راست هجرت باطن کافه زمره احباب راست هجرت  
ظاهر علامات ایمان است هجرت باطن امارت ایمان است  
مردی فردی مفردی مجردی یکی مثنی یکی خطوتی یک خطوتی  
فرید عن الخلان فی کل بلد اذا عظم المطلب قل المساعد کون باوی  
لباس حرب پوشید و در روی او همصام داوری کشید و او در  
دلاوری در بر افکند و مغفر مردانگی بر سر نهاده و بغایت رخت از  
وطن اختیار بر گرفته و از مکه که اقل ارض مس جلدی تراها و ان  
علی غلط اکباد ما نحن الی اوطانها و ان الطیر لیتقع عرض الارض الی  
مطانها از میان سکن و وطن بیرون کرده و از هر دو وار بر نایه فقر و  
فاقه در مصاحبت صدیق تصدیق و رفیق توفیق و یار تحقیق  
قصده غار غیبت و منزل حیات و مشرب صفوت و قبه قربت  
و سرادقات عزت کرده و در عالم غیبی بی واسطه بشری این

نما اسم عشقش رسانیده که و مو معکم حیث کتم ما یكون من نجوی  
الافور ابهم ولا خمسة الاموساد سهم ولا ادنی من ذلک ولا اکثر الاموم  
ای جوانمرد این شرف نکر در حق امت مصطفی صلی الله علیه و رقصه  
اصحاب الکلف گفت سادهم کلمه اینجا گفت در حق این امت سادهم  
ربهم یا لطف لایمی له یا کرم لا غایه له آورده اند که چون خداوند جل  
و عز قلم را که که خدای قدم و مفسر ستر ازل و مستوفی سلطان حکم  
بود در وجود آورد ای جوانمرد آن قصب که سر از زمین برآورد  
دست بر کجک نیازد راز کرده کسوت خود العین پوشید ده جای میان  
بیسته انبوت علی انبوت یکاد من عشقه یدوب ای قصب این خدین  
مکرجیست و او بزقان حال بر منبر توحید این رفر عاشقان می سراید  
فرمان تو آمد و زجا بر جستم بیغام می داد و کرمی بستم  
این حق فرمان اوست که بیا آمد فرمان سلطانرا چنین پیش باید رفت  
آن قصب در حله عروسان سر از زمین برآورد و روزگاری در راه  
بدایت و چله حضرت و حلیه لطف حضوت باشد نسیم ریح که  
روح است بر اطراف وی می بر دشتال خاسی می کند باد سحر که ندیم  
اصل صبوت است بزوی می چید تا آنکه با خر سموم قهر از عالم غرور  
ناخن ارد و آن حله سبزش بر کشید و آن تاج زیبا از سرش بیندارد  
و بتع قهر از بخش برود و ای نغمه لایکده الدمر و مدتی در افتاب  
نمونهش بچند از دنیا خشک گردد و ندانوت و ترهستی از وی برود  
فین آن کاتب که بخواند که اسرار صامیر را که در ضمن استار خواهر  
است ظاهر گردد اندکاردی یو بگوید و سرش بیندارد و از وی  
ویدی بی موت برساند و هر ساعت در دواش که در وی دوا  
قلوب بخروج است می زند و روش سیاه می کند و او بریان حال







در بند اغیار نیاری و روزگار جز بر آن درگاه نگذاری و دل جز در فضل  
او نبندی آن اعرابی بزودیک سیف الدوله آمد و این دو بیت  
گفته شعر انت الامیر و منه حلب قد نقدا الواد و انتی الطلب  
و عندک الدمر قد اضربنا الیک من جور عدک الحرب و آن اعرابی  
با خود توبه داشت سیف الدوله بفرمود تا آن توبه بر از زر کردند  
و بدان اعرابی دادند آن اعرابی بیش سیف الدوله آمد و آن زر  
بدست خویش بر سر او ریخت و می گفت شارب تو از خزانه تو  
بخاری رحمه الله علیه در صحیح آورده است بروایت ابن عباس رضی  
عنه که حق عز وجل ابرهیم را صلوات الله علیه فرمود که اسمعیل را با  
ماجر که برویان وادی غیر دنی زرع بنه ابرهیم صلوات الله علیه  
بر حکم فرمان اسمعیل و ماجر را بر گرفت اسمعیل طفل رضیع و ماجر  
عودتی ضعیف و آورد بلکه و باین موضع که زمزم است انجا نهاد و منور  
خانه بود و روی بر کرد آیند تا برود راست که ابرهیم بر گشت ماجر  
گفت ما را اینجا بکه می گذاری و ترا که فرمود که ایشان را انجا بر گفت الله  
ماجر گفت اکنون تو رو که او ما را ضایع نکند ارد عبد الله عباس میگوید  
که ابرهیم باز گشت نیک قائل کن که دین قضه اسرار بسیار است که  
باشد که بجای رسی که امیدت از خلق منقطع گردد عجب کاری است  
ایشان را بدان وادی که بردنه انجا اینسی بود و نه جلیسی و بر گشت  
و بر رفت و ها جر و اسمعیل را بگذاشت و از آن خرماء چند و باره  
آب که در آن مشک بود بکاری بردند تا خرماء نماند و آب بر رسید و کرماء  
کرماء که و در آن وادی نه زرع و نه ضرع و آن کودک از غایت کرماء بر آن  
زمین می پیچید و دل ماجر در دمی کرد برخاست و بصفا برد و دید  
تا میجا آب ببیند ندید فرود آمد و بمروه شد تا انجا هیچ اینسی نبیند

دلش با کودک بود باز کودک را هم جان دید بر خود بیجان دیگر بار ببالا  
صفا بر آمد میج کس را ندید و آب ندید دیگر بار بمروه بر شد و دامن  
از دوع خویش در و کرده میجا آب ندید و کسی را ندید تا آنکه  
مفت بار بر می شد و می آمد از آن وقت باز که آن پیر زن از سر سو  
مفت بار انجا برد و دیدست خداوند جل جلاله از اشرفی کرد آیند  
تا هر که انجا رسد مفت بار انجا برد و دامن صفا بر و از مروه بصفا  
اری در در زده انجا روزی قدیمی چند زده است سوخته انجا دمی  
بر آورده است و در موافقت در دکان تقیه است اینست عزت قدم  
طالبان از سر دردی پیرنی قدیمی چند برداشت از اشرفی کرد آیند  
و رکنی از دکان حج چون مفت بار برد و دید بر سر مروه ایستاده بود  
از غایت درد آوازی بر آورد اغث فریاد رس بوده از سمعش برداشتند  
آواز انجاخ انجاخ حبریل شنید که می آمد آنکه پر خویش را از بر قدم  
اسمعیل بر آن سنگ زد می آب بر جوشید ماجر بیامد و سنگ  
خاک کرد آن آب فراداد گفت تا این آب ضایع نشود رسول گفت  
اگر ماجر آن نکردی زمزم جوی استی روان تا بدانی که این شادی  
چه بندی است عجب کاری است ماجر بطلب آب برخاسته  
و بجهد وجد برین کوه و بر آن کوه دوید و آب زلال از زیر قدم طفل  
رضیع بی طلب و اکتساب او بر جوشید تا بدانی که طلب بعثت نیست  
و یافت بجمیل نیست استاد ابوعلی دقاق گفت رحمه الله عندک انه  
لا بد لک من الرزق و عندی انه لا بد للرزق منك اعتقاد آنست که  
ترا از روزی جاره نیست و اعتقاد من آنست که روزی را از تو جاره  
نیست کجاست درویشی میزد تجرید بر بسته و رداء نفید بر  
افکند و غبار اغیار از سینه فرا زرفته و مادون الله را مداع کرده



دیان صفوت صفا و عروه و فاخته عشق زده از کون تیرا کرده و میگون  
تولا کرده و از زیر قدم جمعیت وی بحکم لطف قدم چشمه آب حیوة  
برجوشیده و او از آن چشمه شربت های جان افزای برداشته و بر دیدار  
دوست نوش کرده ای جوانمرد مایه محبت این مردان هیچ غیر فرمود  
آسمان و زمان و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ باد کار ایشان نکشد  
این مردان را مطلق است که تقوان او در آن مطلق است فضا باک  
و صحرای بی خس و خاشاک خواهد تا در وی پرواز کند و هیچ فضا باک  
تر از فضا و ربوبیت نیست و هیچ صحرای زحمت تر از صحرای وحدانیت  
نیست گاه از صحرای وحدانیت ربوبیت می آید و گاه از فضا ربوبیت  
بصحرای وحدانیت می شود ای جوانمرد محنت کرد کعبه و بیت المقدس  
و آسمان و زمین طوف بکند زیرا که او را کعبه است و راه همه کعبه سرائی  
را کعبه بنا ساخته اند و طوایف را کعبه ساخته اند سرائی بکعبه طوایف  
تیا ساند و طوایف بکعبه اسرار نرسد عجب کاری است مرد نشسته  
و پای در دامن کشیده و سراسر طوف آری در عالم لا اله الا الله کعبه  
است که صورت لا اله الا الله در مقابل آن کعبه مجسم است که صورت  
آن عالم در مقابل آن کعبه اسرار که طوف کنند که دوی کند سر عالم  
صورت حرم است و سر حرم که است و سر که کعبه و سر عالم حقیقت  
قران و سقران که و سر که الله میدان لا اله الا الله باید برید و یاد  
ای باید رفت و از سر شوقی این بادیه سر باید برد تا بکعبه الله رسید  
انکه مجرد و از طوفی از سر رجا و خونی باید آورد و نفس بیش وقت بخورد  
آری و قربان کنی مرد باید که درین راه چویت صفت کرد که قرب  
از معدن حبه نگیرد و جز با آب حیره نسازد انکه چون این صفت کشت  
مرد که حوت که حیره حقیقی او نکرد مصطفی میگوید صلی الله علیه و آله

سوال ظهور و الخ میت مرد همه عالم حرام است اما مرد اردیال  
است مایه را گفتند چرا که در بر تو حرام کشت گفت زیرا که مادر صحبت  
ایم و برورده آب حیره ای مایه چیست که دست مال قصاب نمی شود  
و کسی تیغ بر حلق تو نمی زند گفت ما سر که باز نهادیم بصدف کوهی باز  
نهادیم و چون بر نگزیم بر سر خود جتوی از موج دریا بینیم همه موجها  
در بلای می آید بر سر ما می آید همه کوه ما شیب افروز که می خیزد از زیر  
قدم مایه خیزد کسی که از قدم او کوه می زاید و زباله اسرار و موج  
تیغ قصاب را با او چه کار ما نسب حیره درست کرده ایم چرا که آب  
طهور است که منبع نور است و آب را در وصف است صفت حیره  
صفت طهارت است و اگر بر است نکریم صفت حیره بینیم و اگر بجز نکریم  
صفت طهارت بینیم از میان صفت حیره و طهارت نجاست کی بر آید  
موانع من ای النواحي انت فلتنة المعروف و لبلود ساحله  
گفت ایشانست جا و بر بحر او ملکا مرد محقر محنت مباش یاد مسایک  
دریا موج باش یاد جواد سلطان قهار آن مرد اعدای و قتی دریا  
نشسته بود و موج بخوایست و کشتی شکست و او بر تخته بماند و از بعد  
مشاق و متاعب بساحل افتاده پس از آن روزی بلب دریا رسید  
را دیدار مید و ساکن گفت لا تغرنی بحملک فعندی من حملک العجا  
مرا بحمل وانات خود مفرب که نزدیک من از جهل و غضب تو عجا  
است ای جوانمرد صحبت با دریا جز از کسی درست نیاید که دل از جان  
برداشته باشد آری دریا را محیط رسولان با طراف فرستاده که بکاست  
دل از جان برداشته که صحبت با دریا جز حلق کسی نشاید ان الله اشوقی  
من المومنین انفسهم و اموالهم بان اتم الجنة نقا بلون فی سبیل الله فیقتلون  
و یقتلون بیت که کشته شوم زخم سکا تو من آهی کنم زخم آزار تو



از دگر سر غم بخون خوار تو من خدان میدم جو کل بدید از تو من  
عجب کادریست آن ماهی روز جند با آب صحبت داشت شیفته وی  
کشت بی اوش صبر نمایند چون از آب برون آوردند بر خاک افکندند  
در درد فراق معشوق جان بداد در غم فروخت صحبت آب عمر بسر  
بس حیوة آب و نقطه طهارت وی بوفاداری درآمد گفت او تا زنده  
بود وفاء حیوة ما بد است اکنون که در درد فراق ما جان بداد ما وفاء  
طهارت او بدایم ای درویش تا تو در صفت مستی همه بتو حوالست  
یکی نیست کرد تا در راه حوالست بتو بسته کرد چون تو چشم فراز  
کردی از غیب وفاداری بیاید تو امر و زجند کن تا یک دم بوفاء  
غیب براری تا چون چشم فراز کنی تا ابد ابد غیب بوفاداری تو قیام  
کند ترا روزی جند درین عالم آوردند و ترا بوفاداری غیب بفرمودند  
یومنون بالغیب و غیب را نظاره تو کرد تو روز جند بقدر وسع درین  
میدان بکشتی لختی خاکسار لختی نکوسار حالتی در خواب و حالتی بیدار  
انکه با خرتی از تو از عالم بی نیازی درآمد و سرمستی تو برداشت  
انکه غیب را بوفاداری تو فرمودند عجب کاری است ایمان بغیب صفت  
مرد و قیام و صفت بموصوف و موصوف خاک شدن و صفت ایمان بغیب  
قایم این چیست وفاداری غیب ای جو امر و مایی است جز بایب  
زنده نباشد و جز بوی لیا ساید و جز در روی قرار نگیرد و سوماری  
است که جز بجا خشک نیا ساید و جز در روی قرار نگیرد اگر مایی را  
بجانه سومار بوی سبری گردد و اگر سومار را بجان مایی بوی  
گردد همچنین می اند که عیش ایشان در لطف اوست و قوی اند  
که حیوة ایشان در غم اوست و مایی اند که ایشان بمراد ایشان  
و کرهی اند که حیوة ایشان بمراد اوست طایفه اند که بمراد آسایند

و طایفه اند که بمراد آسایند جمعی اند که اگر سر سوزنی از عالم تو بر ایشان  
اشکارا کردیم آن بود که زنا ر کفر و ردت بر میان بندند و جمعی  
ند که اگر غذا بلا و قوت ابتلا دی از ایشان منقطع گردد عالم را پر ناله  
و سوز کنند بیت بلاست عشق و من آن کز بلا نبر میزنم  
جو عشق خفته بود من شوم برانگیزم مراد فغان کویند کز بلا برهیز  
بلا دل است و من از دل چگونه بر میزنم درخت عشق می برورم میانه  
جواب بایدش از دیدگان فرو ریزم ای جوانمرد او بار تو خود جز برشتی  
خاک نهاد لایسغی السموات و الارض و یسعی قلب عبدی المومن  
عروش تکیه گاه نظر جلال مایامد و کرسی باری اقبال ازل ما نبود سوز دل  
آدم و آدمی بود که ثقل مشامه ما کشید و شعی القلب قلبا لتقبله صفه  
دل نا آرمیدن است آن متقبل از چیست از انست که داغ سلطان قهر  
بروی نهاده اند محال باشد که کوه تو سن را داغ آتشین بری نمی و سکون  
می فرماید آری جانها در عین آرامش است و دلهما در صفت جنبش جانها  
را بند بر نهاد تا ساکن گردد و دلهما را بکد اشت تا می جنبند آن قصاص  
آن کوسفند را میفکند و دودست و یک بای ببندد و یک بای رها کند  
کوید که ظلم باشد اگر همه ببندم تیغ تیز بر طبق راندن و از حرکت باز دارند  
ظلم عظیم بود زیرا که تیغ نتوان جشیدن و آرام گرفت آخر کم از حرکتی بیا  
آن بیست و دودست و یک بای قهر قصاص است و آندها کردن یک  
بای کشاده لطف اوست لطفی در قهری و قهری در لطفی نه این آواز میگوید  
و نه آن این را گفته ایسانست القیوم اضطراب لیس فیه سکون تصوف  
جنبشی است که در روی قهر نیست زیرا که آب چون فراز گرفت کند کشت  
لما اذا طال مکنه طریقه و اذا ساکن مسته تحرک بینه و تری لخیال تجسها  
جامه و می عمر مراد استجاب روا باشد که مرد بصورت وجود در زاویه



خود قرار گرفته باشند و سزاوارد طواف و حلال خنید قدس الله روحه  
 بسماع و نحو استی او را گفتند چرا بر نخیزی این آیت بر خواند و تری  
 الجبال تحسبها حجارة آری چون روش نیز کرد دیدار بعکس باز کرد  
 نبینی که آن سنگ خراس می رود از غایت روش مگر که بنکرد بدیده  
 صورت گوید که ایستاد دست ای بپیر چرا بسماع بر نخیزی گفت شما  
 روش مای نبینید چون روش بغایت رسد در دیدار نیاید بدیده  
 روش در دیدار آید اما نهایت روش در دیدار نیاید نسیم سحر  
 جان که در کس را خیر نباشد ولما فصلت العید قال ابوهم انی لا اجد  
 ریح یوسف گفت بد را ایشان سوخته یوسف آن بوی عزیز و آن  
 نسیم عجیب آن بادی بدان استادی اصل کاروان را از آن بوی خیر  
 نه برادران آگاهی نه و یعقوب را بر مشاد فرسنگ کشاکش در

جان و دل افتاده نسیم الصبا ان جت ارض اجتی  
 فخصمهم عنی بكل سلام و بلغهم انی رمین صبا به وان غزای فوق کل غلام  
 دانی که صنی طروق خیالکم لوان جنونی منعت منام و لست ابالی  
 بالجنان و باللهی اذا کان فی تلك الدیار مقامی **الرزاق**  
 رزاق نامی است از نامهای خداوند جل جلاله و حقیقت رزق چیزی  
 است که منفعت خلق را کوفت مهیا بود و معد و رزق منقسم  
 بحلال و حرام و این از مسایل اصول است و خلاف دین مسایل  
 معلوم است و نشان آنکس که بحقیقت اعتقاد کرد که رزاق خداوند  
 است جل جلاله آنست که بکل بروی توکل کند و از اغیار تبرکند و خل  
 عز و جل بلفظ خود کاروی می سازد و مردمش با انواع کرامت می  
 نوازد آن مردی بنزدیک خاتم آمده قدس الله روحه او را گفت  
 چیزی روزگار می گذاردی که دخل و خرجی و ضیاعی و عقاری نداری

خیالها

فقال من خزانته گفت از خزانته حق گفت نان از آسمان بتوی اندازند  
 لولم یکن الارض له لکان ملق علی الخبز من السماء گفت اگر زمین از وی  
 بودی نان از آسمان بمن انداختی فقال الرجل انتم تقولون الکلام فقال  
 لانه لم یزل من السماء الا الکلام فقال انا لا اقوی علی جماد لک فقال  
 لان الباطل لا تقوی مع الحق آن مرد گفت شما مردمانا بسختی بسته می  
 گیرید حاتم گفت زیرا که از آسمان جز سخن نیامد ست گفت با تو بخت  
 بر نیام گفت زیرا که حق آمد باطل رخت بر گیرد و بهر نیت شود  
 و هم حاتم را می آید که روزی نزد یک قومی خود رفت و گفت اندیشه  
 سفری در پیش است بجه قد رنفته خوا می که بنهم ترا گفت بآن  
 مقدار که حیوة می نبی نفته به حاتم گفت مسئله مشکل آوردی من  
 چه دانم که تو چند خوا می زیست فقال کله الی من یعلم پس باز آمد  
 بآن که داناست چون حاتم برفت جماعتی از زمان که در جواروی  
 بودند بیامدند و غم خواری می کردند که حاتم رفت و ترا جوی می نهاد  
 آن بیرون گفت شما دل فارغ دارید انه کان اکالا للرزق و ما کان رزقا  
 حاتم روزی خواره بوده روزی دمنده آورده اند که مردی بزرگ  
 شبلی آمد و شکایت کرد از عیال بسیار و معیشت تنگ شبلی گفت  
 ای مرد بسرای خود باز شو و هر گز روزی بر خدای نیست بدرود  
 کن و آورده اند که جماعتی بزرگ جنید قدس الله روحه رفتند  
 و گفتند انقلب الرزق روزی طلب کنیم گفت اگر می دانید که  
 بکاست طلب کنید گفتند از خدای خواهیم گفت اگر کانتان می افتد  
 که او شمارا فراموش کرد دست بخوا مید گفتند در خانه شویم و در  
 در بندیم و توکل کنیم گفت التجربہ خطرت تجرید ربه ما خطرت قالوا  
 فالخيلة قال الخيلة ترک الخيلة گفتند پس خیل چیست گفت

ل



از حلت بد داشتن و دل از اغیار برداشتن و آورده اند از یارب  
اقطع بصوی که او گفت وقتی در حرم بودم ده روز فاقه کشیدم  
و میبیز نیافتم صنعی در من بدید آمد برخاستم و در آن وادی می  
کشتم تا باشد که چیزی یابم از دور شلجه دیدم افکنده برفتم و آنرا برد  
و از تغیر که گرفته بود آن شلجه خواستم که بکار ببرم بجدی تمام توانستم  
و کان قایلا یقول لی جعت عشرة ایام و آخر شلجه متغیره آزمایند  
و در حرم رفتم و بنشستم می تادین بودم مردی عجمی در آمد بحرم و پیش  
من بنشست و قطره سگریش من بهاد و گفت این خاص تراست کفتم  
سبب چیست که مرا این خاص گردانیدی گفت مادر در ریانشسته  
بودیم از مدت ده روز یک بار می موج بخاست و دریا مضطرب  
گشت و بیم بود که کشتی غرق شود هر کسی انانذری بگردد و من  
نذر کردم که اگر خدای عزوجل مرا خلاص دهد این قطره بصدقه دهم  
بان کسی که اول دیده من بروی افتد از مجاوران حرم و تا اول کسی  
گفتم سر این قطره بکشی سرش بکشد در وی کعک مصری دیدم و  
لوز مقشر و سکر سوده از هر یک مشتی برداشتم و گفتم اکنون این باقی  
را بگویدگان خود بر تاسدیه باشد از من شمارا پس با خود گفتم روزگ  
یستو الیک منذ عشرة ایام و انت تطلب من الوادی ده روزست  
تا روزی توی آرند و تو بطلب او ازین سوی و از آن سوی می گردی  
و آورده اند که در امت گذشت مردی بود در سفر و با خود یک قرص  
داشت و مر بار که خواستی که بخورد گفت نباید که اگر این بخورم دیگر نیام  
و ملاک شوم و خداوند عزوجل ملک بروی موکل کرده که اگر این قرص  
بخورد دیگرش بک بجاقیت بنه خورد و ملاک گشت بر سیم خواص را  
قدس الله روحه در بقی اسرارش می رفتم جوانی را دیدم می رفت

سفر کبابی روزی گفت بکم کفتم بی زاد و بی راهه

در اجله گفت یا ضعیف الیقین الذی تقد علی حمل السموات و الارض  
بغير عمد لا یقدر علی ان سلفی الی مک من غیر علاقه این بگفتم و قدم در  
گذاشت و او را پس از آن ندیدم تا بکه چون انجا رسیدم او را دیدم طرف  
می کرد و این بیت می گفت ما عین سخی ابد امانش مونی کما  
ولا یحی احد الا الخلیل الصمد ا فراز شدیم و سلام کردم جواب داد و  
انکه گفت انت بعدنی ضعف یقینک گفت ای شیخ آن بیماری ضعف  
است ای جوان مرد میج بیماری بتر از بیماری ضعف یقین نیست یقین با  
حق درست کن و دست تراست اسم یقین است و علم یقین است  
عین یقین است و حقیقت حق یقین است اسم یقین عوام را و علم یقین  
خواص را و عین یقین اولیا راست و حق یقین انبیاء راست و حقیقت  
حق یقین مصطفی راست قاعده کار یقین درست است و مرد که مرد  
کردد یقین کردد یقین باید که بزبان رسد ما کونده آید بحشم رسد  
اید بکوش رسد ما شونده آید بدست رسد ما گیرنده آید بیای رسد  
ما رونده آید مصطفی گوید صلی الله علیه که عیسی صلوات الله علیه بر  
روی آب که رفت یقین رفت اگر یقینش زیادت بودی بر موازینی  
استاد ابوعلی دقایق گفت این اشارت بخود بود یعنی شب معراج  
که بر موافقتیم از یقین کامل بود گفته اشانت ارحم الاغنیاء لقله شکرم  
وارحم الفقراء لقله صبرهم وارحم الجميع لقله یقینهم بر توانگران بختی بکم  
شکری ایشان و بر درویشان بختی بکم صبری ایشان و بر همه بختی  
بکم یقینی ایشان سهل جد الله تسیری می گوید قدس الله روحه حرام  
علی قلب ان یتم رایحه الیقین و قیه سکون الی غیر الله روان دل که اندران  
دل بغیری زده او بر حق است حرام است که شمه از دیمان یقین بوی رسد  
اذ اطلع العبد حقایق الیقین صداد الی الله عند قهره و الرخاء بمصیبه چون



مرد جمیع تقین رسید محنت بزد یک او نعمت کشت و نعمت محنت  
مردمان چنین گویند که ایوب صلوات الله علیه که گفت متقی الضو آن  
توجه و چنین از بلا بود اما محققان چنین گفته اند که آن توجه از  
کشف بلا بود زیرا که خداوند جل جلاله بوی وحی فرستاد یا ایوب ان  
مذا البلاء قد اختاره سبعون نبیا قبلک فما اخترته الا الله فلما اراد الله  
کشفه قال متقی الضو ای ایوب مفتاد بهمه این بلا را از ما بتضو و  
ذاری بخواسته اند و مادر خزانه غیب مدخومی داشته ایم خاص تر از  
چون این که بمعشوق ایوب رسیده بود و دانسته تخصیص خود را  
حق جل جلاله خواست که آن بلا کشف کند ایوب از سر غیرت بر سر بلبلت  
گفت متقی الضو بکشف بلا نه از بلا بحر فرعون که بفرعون سو کند  
خورده بودند و جبال و غصی و تخمیلات فاسد خود اشکاره کرده  
چون آفتاب لطف ربانی از برج لامکانی در سرای سرشان تافت و  
آن کار بود و باز از احدی صغوه نفسشان را در محال قهر خود کرد  
و نعم آما بر آوردند و جامه بجای دست و پا جاک کردند و جراید جرایم  
خود پاک کردند فرعون بی عون می گفت لا قطع اید یکم و ارجلکم من خلاف  
ولا صلبکم فی جدوع الغل دست و پایشان بدم و بردار کم و ایشان می  
گفتند فاقض ما انت قاض می خواهی بکن ای سلیم دل ما را بشارت می  
دهی نه تقدیدی کنی خصم بزرگتر ما را ایم آر زمان است که بیش از آن که نظر  
تمت اود ما را افتد در بنه نظر پاک و باورسیم از خصم سرکوی بجا دارد  
انکس که بیای کوی کم کرد کلیم گفته ایشانست الرضا استقبال الاحکام  
بالفرح رضا استقبال سلطان حکم است بر براق فرح مصعب از جمله  
بود دست رحمة الله علیهم روزی خانه رسید بپوشید و بدان جامه فرو می  
نکرد دست و می گفت چگونه نیکو بود که شاخ چون بکر برین جامه رسید

می رود چون این که بر دلفان او برقت ناکاه آواز حرب برآمد می حرب را  
میان در دست و بجد و عشق پیش آمد تیری بیامد و در آن سفت سار  
او سخت کشت و آن خون باد فرو می رفت شاخ شاخ بجوخت نکست  
خود کرد گفت ان منک لصغیر و الله بیارک فی الصغیر گفت این جراحت  
خود است و لکن خدای در خورد برکت کند آن خود چه دانا بود معاذ  
رضی الله عنه چون طاعون بردست بدید آمد در روی می مالید و بوسه  
می داد چون در سگرات مرگ افتاد و آن سگرات نزع بدید آمد میگفت اخفقی  
خفک فوعزتک انی لا جک خق آن باشد که کلوی کسی بگیری و بر می  
افتادی معاذ می گفت بیفتاری آردم که دوست می دارم  
ای چراغ جهان غلام تو ام می خواهی بکن زمانه تست  
مرگایینم کان در کش کین دل و جان من نشانه تست  
آن عزیزی می گوید بیاد آن درویشی در رفتم و کمکم لیس بصادق  
فی حبه من لم یصبر علی ضربه مر که بر ضرب او صبر نکند در حبه او صادق  
نبود آن درویش سر بر آورد و گفت غلط کردی لیس بصادق فی حبه من  
لم یلذذ بضربه مر که از زخم او لذت نیابد در محبت او صادق نبود  
مشایخ عراق چنین گفتند لا یصیر الرجل عارفا حق یستوی عند المنع و العطاء  
مرد بر مسئله معرفت نرسد تا منع و عطا بزد یک وی یکسان نشد  
انکر المشلی ذلک وقال لایل انما یصیر عارفا اذا کان المنع احب الیه من  
العطاء کان المنع مراد لغو و العطاء مراد العبد و العارف من یجعل مراده  
فداء مراده شبلی گفت آن غلط است مرد انگاه عارف گردد که نزدیک  
او منع بر عطا بجزد زیرا که منع مراد حق است علی الخصوص و در عطا  
شایبه مراد بدست است ... است که مراد خود را فداء مراد  
او گرداند و آورد ... لیلی از باد شاه را دکار باید آری در ...



دید آمد جندانی قطرات حسرات از غم بر زمین رخساره یارید که رها  
جسم او برینخت اورا گفتند این چندین جد و جهد کردی حق جل جلاله  
مجاهدات ترا چه عوض داد فقال اعطانی کلک لانه سلبنی مرادی و عوضی  
علیه ان لا ارید الا ما یرید موکفت همه داد زیرا که مراد من از من بستد و عوض  
آن داد که خواهم الا آن او خواهد بود در ارضی الله عنه گفت یا جندا  
المکرمات الثلث المرض و الفقر و الموت چون خوش است این سه  
شربت مکروه مرض و فقر و موت ایشان چون دانستند که مراد حق  
در بی مرادی ایشان است مراد خویش در مراد او بیاختند و گفتند همه  
آن باد که او خواهد آن مباد که ما خواهیم حرف مختصر اینست که خون  
جگر ابدال با سوشک دیده بر میخیزند و از وی ملاط لبات قصر عشق  
ساختند و منادی بی نیازی بر بالای آن قصر فرستادند تا این ندا بسمع  
عشاق رسانید ما هذا الا بدل الروح و الا فلا مشغول بترکات الصوفیه  
این راه نیار نیست نه راه ناز اول چیزی که با مصطفی کرد آن که بدر راه  
وی را از پیش برداشت تا ناز را دران بیند و در حجر شفقت بدران نشیند  
اذا سئل علیک قولاً ثقیلاً آیه ای محمد بغار حری در آمدی و خلوتگاهی  
ولیکن عهد در پیش است بدر خانه بوجمل می باید شد در زیر شکنجه  
می بیاید بازید دندان فدا و سنگ سنگ دکان می باید کرد و خساره  
بچون دل خلوف می باید زد از ما می باید بستد و بخلق می رسانی و در  
میان راست می باشی اینست عجب کاری حجت با خلق با خود از خلق  
همه دست درد من تونده و تو بدل بکس البقات ناکرده ای جواز  
انک بی حجت خلق دل با بند ای دارد چنان نبود که با حجت خلق  
با خدای دارد و لکن در سیور دل با خدای دارد چنان بود که در  
بازار دل با خدای دارد آورده اند که آن مردی از مردان راه آن

ص ۸ می آمد شیری را صید کرده و بر پشت وی نشسته و افغانی را با گرفت  
و تازیانه ساخت و بشوهر در آمد و پدر و کان نانی بای رسید آن خباز  
اورا گفت ای مرد این چه کار است کار خود آن آنست که در میان دو بوله  
تواند نشینی و دل با خدای یکی داری خداوند جل جلاله مومن قوی دل  
را دوست دارد ای در پیش اصلی است عظیم در راه کسی را مسلم است  
که بخلق دیده باز کند که بدید از خلق دید از حق از دست ندید اما هر که  
بدید از خلق دید از حق از دست بدید او را مسلم نیست که در خلق  
نگرد یار رسالت باری است پس گران با خلق روزگار گذاشتن و از  
خلق پاک بودن محمد رسول الله بغار حری در آمد بر پشت بیج بارنه پشت  
راست باز آمد پشت دو تاه شده و لوزه بر اندام افتاده تو کار می باری  
دل بردن ما را من کار می سازم من صبر و دعا را حدیجه را گفت ز قلوبی  
ز قلوبی این کلیم در سرم من کشید کلیم در سو کشید سربارهاد و جبرئیل  
حلی از حضرت جلالت می آمد یا ایها المزعزل ای مرد سرد کلیم کشید در راه  
ما چنین نازک و نازنین نتوان بود خون صدیقان بیاوردند از و ساختند  
جز بجان رفتن درین ره یک قدم را با نیست این کار دیوانه است  
ای جواهر دنا سبر نیفکدی و سینه پیوسته بیاوردی نام شجاعت بر تو  
نکشید تا محمد را سبرد دست است هنوز دل از جان برنگرفته است  
چون سبر نیفکدی و اسب را بی کرد و شمشیر بکشید و بای بر زمین زد آنکه  
دل از جان برداشت و ما علی الله فی شان طویر الحمد مکرر می قبل  
و فی رد الطبی حرم الخواشی و قد الخیل و امیة الجول فاد الجندی غور  
المواضی و نور العزیز غر الخیول آورده اند که بیجی صلوات الله علیه  
آن پاک پاک داده چندانی بگویند که دوست از روی وی بر خیزد و در  
او مفاکها بدید آمد و بگویند جند آن مدد و دست کرده که بدید آن خون



خون روان شد شعر عجب من دمی و عینی من قبل بین و بین  
قد کان عینی بغیر دمی فصارد می بغیر عینی آنکه ذکویا صلوات الله علیه  
از دور بفرزند می نکوستی و گاه گاه از خون دیده او بیکی بجدی و  
آن خون به از نبه بجکیدی روزی گفت بار خدا یا برین بیجاده بختی که  
آدام و قزارش نیست شد خطاب آمد باز کویا تو شفقت خویش دور  
دار که بر درگاه ما چنین نازنین نتوان بود ای درویش سرتی است باه  
العظیم که اگر این در دما و بلا ما نبودی و بس قدر ترا در وجود آورد  
و دست گرفتندی و بهشت آوردندی و لذت نیافتی و دلیل برین  
که آدم رفت و لذت نیافت آن روز که بر تخت بخت در فردوس اعلی  
بنشینی و بای کردنی و منقاس لطف بگیری و پیکان یکان خار از بای  
برون می کنی و می کوی در رخ که این خار را بای شد در جان نشد و بیکدی  
لذت آنکه یابند که بمقد صدق و معهد لطف رسند و او جل جلاله  
خود ندانی کند دوستان ما رنجکها تان سید یعنی ما تحمل المتحملون  
احلی عز علی ما تحمل آن رنجکها که بشا رسید من می دیدم آنکه داود را کوی  
قم فجدنی بذلک الصوت الرخم یکی دوستان را در بوستان لطف با دانه  
خوش میزبانی کن مایه جان و دعوت خان و ضیافت جان و مماع جان  
و قبول جان و اقبال جان مرا میرانس فی مقاصیر قدس با انواع التمجید  
الوان التمجید مرید برادر سیده آب بآب خانه باز شده مرغ بوی آش  
یافته رویا بر خاسته کرد ما نشسته کار بیان باز آمد که العبد و الایب و  
الرب والعبد **الفتاح** این نامی است از ناها و استاز  
جل جلاله و فتح در اوقات بهشت قضا آمد است و عرب قاضی را  
فتح کوی در ملک اوبه ای خویش یک ای خصمه تارا و حتی جل جلاله  
فتح او را و فتح آنکه قاضی است و فتح است بمعنی که کشایند

ابواب ارزاق و خیرات است عیب خنن گویند فتح لهم باب الخیر و فتح  
علیم باب الشر و جوی بند بومن اعتقاد کرد که رب الارباب قاضی ابواب  
است باید که ابواب خوف و طمع و رغبت و رهبت خلق بر خود بندد  
در مقام حسن انتظار بقدم ترک ارادت و اختیار در مجاری اقدار واقف  
بود جامع جمعیت در محراب فردیت معتکف بود بقصور و تقصیر و عجز  
و آلودگی خود معرووف بود و وجود خود الهی را متوقف بود از طلب نصیب  
و حظ خود غایب بود جز در میدان لطف قدم قدم نرند جز یاد دوست  
لا بد خود دم نرند ای درویش مودلی که قدر حق دران دل نرول کرد  
قد ریمه عالم رخت بر گرفت و هران دیده که مشاهد حق دران دیده  
جای گرفت همه مشاهد ما دران مشاهد متلاشی گشت اینست به فلا  
ابغی سواه محافه ان اصل فلا اراه تا مرد بر کوزا سرار رسید و معادن حقایق و بای لطف  
میزند و بهر چیزی تعلقی می کند باز چون بر کوزا سرار رسید و معادن حقایق و بای لطف  
باز یافت و بعین الحیوة طیبیه باز افتاد و وجود خلق در مقابل و وجود  
حق عدم بیند و بقاء خلق در مقابل و بقا حق فنا بیند و داند و عز خلق  
در مقابل و عز حق دل شناسند زاویه از اوطان یسقریت و منازل انسانیت  
بر کوی و بر اوقات جلال بر دیدانند که از فقر غنی طلبیدن محال است و  
از منبع فنا سرمایه بقا گرفتن جهل است در عین مشاهد مستهلک کرد در  
بحر مکاشفه مستغرق شود بر مثال فرغ آفتاب کرد که جز در شهر بود جلال  
وی بیند نیاید ای درویش مستلکانی که برین قبه بلند اند و درین عالم  
بی بیوند مویک مشعل نوردهان گرفته اند بصورت ازین در ما که در عالم  
سفلی اند بسیار عزیز تر اند زیرا که نور و ضیا و بها و سنا دارند و این خیر  
بر مثال ماست در سوار قدم وجود و عدم بمقیار از این یکین توبه ای  
وضیا و صفات منکر و بدین نیستی و کم گامی فرم منکر و بر کن تا



و سیارگان و رئیس الکواکب سر برزند آن عالی منزلت رنج درخت  
بلند رتبت را بینی که نهان گردد و بی نام و نشان گردد و این مختصری  
حقیر نهاد را بینی که از حیث کم کاستی بصحرا ی ظهور آید حکمت الهی و سر  
دستانی دین چیست آنست که نجوم که رجوم اند در بند نخوت پیدا  
و سر کو فکلی ظهور نور خود اند و مملکت خورشید زجت دوی بر نگیرد  
لا بجمع سیفان فی غد و لایثان فی غایه لاجرم چون سلطان آفتاب  
بر مرکب نور نشست و در میدان عز خود بتاخت ایشان نقاب  
نومیدی و برقع خجالت در روی کشند و از ظهور نور خود تبرا کنند  
اما این زره عاجزی است در عهد افلاس برورده بنداشتها از وی  
فروریخته اسیری بادی بوده نه مقبوض کف آید نه مدرک طرف  
راست چون خورشید عالم آرای از مطلع شرف خویش سر برزند  
او در صفت عجز و ذل و نعت تذلل بیش آفتاب بخدمت آید او بحکم  
کرم خلعتی از نور خود در روی پوشاند آنکه آن زره در خلعت ضیا  
آفتاب بر دید ما تجلی کند چون این مقدمه معلوم گشت بحقیقت  
دان که مردان وی با بجلال و جلال الهیت همچنان اند آنان که دعوی  
خوشتن بینی کنند و بر اعمال و احوال و اقوال خود اعتماد کنند و در  
بنداشت وجود خود اند چون ستارگانند ما آفتاب در روشنائی  
می جویند لاجرم چون آفتاب جلال الهیت از برج کمال حمدیت طالع  
گردد همه روی در نقاب خجالت کشند و انگشت تحقیر بر دندان  
تختیر گیرند و معلومشان گردد که بدست ایشان جز باده نیست  
آنان که از مشورت مشورت باک گشته اند و از ذکر عاری بیزار شده  
و از خورشید بینی بر نه آورده اند و در حال عدم نهاده و  
صبر و حال و احوال و مشورت باک گشته اند و از ذکر عاری بیزار شده

سر از او جلال برزند نیازمند حضوت و مستمند عزت و عاجز راه و افتاد  
درگاه برافوی تضرع و تذلل در آید و دست نیاز بردارد و در لباس افلاس  
بیش آید کرم وجود باد شامی خلعتی از نور خاص در روی پوشاند که  
دران خلعت برودیدها آشکار گردد خورشید تویی پذیر من ماندم  
چون زره بخورشید می بیندم و ایضا سوری دیگرست خداوند میگوید  
جل جلاله انا عرضا الامنه علی السموات و الارض و الجبال فاین ان یجملها  
و اشفقن منها الیه آفتاب امانت که از برج عرض الهیت بتافت ملائکه  
ملکوت که اند مزار سال در ریاض تقدیس عبهر تسبیح و نسیم تحمید  
و کلی تهلیل جویند بودند و نعم و نعم نسج بجد ک زده و عربده و نقد  
لک کرده سیاره وار رخت بی نوایی در بستند و بجز و شکستی خود  
معترف گشتند فاین ان یجملها ایا اشفاق ایا استکبار و آن زره  
خالگی یاک از آستین فقر و فاقه دست نیاز برون کرد و آن امانت  
را بجان باز گرفت و از دو عالم بد زده اندیشید بیت برن  
مندیش از ان حدیث و در بوش کفن مردانه و دست خویش نگاه  
در شهر بکوی یا تو باشی یا من شودید بود کار دلایت بد و تن  
ای جوهر د تائیداری که مراد از عرض امانت بر آسمان و زمین قبول  
آسمان و زمین بود که اگر بتقدیر مراد قبول ایشان بودی قبول کرد  
تا مراد او بر زمین نیوفتد و لکن نخست بر نا اهل عرضه کنند اهل  
از جای در جنبد ایاک اعنی و اسمعی ما حاره ای و رویش اگر بتقدیر سی  
چاهما و نو بومی بایار سوخته و آنکه سبک بر آهن زنی آتش سوخته  
آویزد نه در جامه نوای آتش چیست که در جامه نوای آویزی قصد  
این سوخته کنی گفت آری این سوخته جامه است و با از جامه است  
شرط آنست که چون با و نش بسوزیم با خویا و قیام ازیم آدم صلا



اسمه علیه خرق ناز محبت و سوخته مودت بود و موجودات دیگر را از  
سرتخت خبر نبود و چون سنگ امر سلطانی بر آهن حکم پیر ری زدند  
و آتش بی نیازی بجست جز سوخته عهد نگرفت ای بی خبر از  
سوخته و سوختنی عشق آمدنی بود و نه آموختنی آسمان گفت مواصف  
رفت است زمین گفت مواظبت بسط است کوه گفت مواظبت ثبات  
است و در من معادن جوامع است مشتی خاک گفت مواجست که از من  
بستانند هر چه را دلیل کنند در خاک مانند خاک را در جبهه مانند مردانه  
بیش آمد و باری که هیاکل افلاک نکشید بر کاهل رجولیت خود نهاد و  
نعم مل من فریدی زد ای رویش آدم را مفتی بود در سر که اوست  
داد بافت خویش می کرد و آدمی هر کجا رسید بهمت رسید و اما از اینجا  
که نهاد اوست بنایستی که اینجا رسیدی اول که او را در وجود آوردند  
طراز وجود و اعزاز بر کسوت تخلق وی کشیدند و مسجود ملائکه کرد  
و نام سلطنت و خلافت در منشور عهد دولت او ثبت کردند و هشت  
بهشت خالصه بوی دادند یا آدم اسکن انت و جنة الجنة المآیه یا آدم  
صدیق دین سوا بقا و در خلود بر مقتضی ارادت و خواست خود  
تصرف می کن در عیش رغد ساخته کار یوم و غد می باش می هست  
آدم بای در رکاب عشق سلطان و ش آورد و از ترکش خرید تیری از  
تقدیر بر کشید و بر کان کی نهاد و بید تابید در کشید و طاق آواز  
فردوس را که در روضه جنة الماوی می خرامید بیفکد که این را بچرخان  
است و این کار بلند ممتان است و این کارگاه مفرد است مکن  
عذابی و اخیل و انا و اطلاق و اشکال و غیره از این و معلومات  
یکلی باید که در پیش تو خبر جوئی این درد من را بیاورد تا نام  
آتش بر تو کشد و با هم آلودی بر تو مشت آتش که در دست نهاد

نایب کائنات

آورده اند که شیخ موسی بن خنیز را قدس الله روحه خبر کردند که فلان  
جای مقامی است استاد و از وی حکایتها کردند در دلش آمد که ما را  
باید که این مرد را ببینیم و ایشان خوانند که دید ایشان بر موجی  
بگذرد تا ازان سری گیرند بر خاست با جماعت درویشان و رفت تا  
بآن موضع که آن مقام بود او را دید پوریای رخوشتن پیچید و بر  
سرخا کستری بنشته شیخ متعجب گشت ازان حالت فراز شد و گفت  
ای مرد مقام استاد توئی گفت چنین می گویند گفت این نام استادی  
بچه یافتی گفت بر است بازی و پاک بازی کرجه بعل از سر فرازان ماییم  
و از علم رخطی بی نیازان ماییم افکنده کعبتین بازان ماییم خاک گفت بای که  
بازان ماییم آن مرد که بکعبه می رود تاج بیارد او را گویند احرام بایند  
و احرام جیست آنک غسلی بسیاری و بتو که نصیبه ها خود بکوی و علمه خوا  
از سر بهی و جامه دعائی از تن بر کشی و با شهوات و لذات نفس نیوی  
بس ازادی و ردا در خود آری و روی بمقصد خود نهی و لیک می  
ذنی ای عجب آنک قصد خانه می کند او را با نصیب قرار گرفتن مستم  
آنک قصد حق کند او را با نصیب قرار گرفتن کی مسلم آید و آنک احرام  
احرام باطن است از جمله اغیار ازادی از نیاز و زاری بر بسته و رهای  
از وفا و برد باری بر افکنده و در عالم صدق لیک عشق زده و روی  
فریادیه فودایت نهاده و از سر در در مشامند و حدایت این نعم  
زده اگر کعبه وصل تو کند بر نماز از نادیه بجز که مان دارد باز  
ما را کردیم در بیابان در آن کوچه و در او سوی کعبه نماز ابریم و  
اسمعیل را صلوات الله علیه گفت مواظبت بپا کشید و او را غیور می زد  
از مشتی سنگ سیاه از یک پا نیچو پرتی نهاد و از نیل پا نیچو پرتی  
نهاد و هر از استقامت پیر ملائکه بر آستین او انداختند و او را



کنید تا عشق بازی عاشقان ماینین بادی بلی خانه است از سنگ برآورده  
ولیکن مقاطیس دلم است اگر خانه بودی از جوهر نفیس برآورده مثلا  
ز برجد و یاقوت و لعل یاد در میان بسایین و ریاض و انهار و اشجار و  
اگر کسی بدان میل کردی مستعجب بودی مشتی سنگ هزار فرسنگ بر  
نهاده و از بادیه مردم خوار بانی ساخته و صدمه زار اعزای حلف  
سخت دل بی رحمت را بر راه نشاند و آتش عشق عشاق مودون  
تیزتر کعبه بر مثال شمع است و عاشقان بر مثال پروانه اند و آتش محشو  
بی رحم و پروانه عاشق بی صبر بنوعذره جیتی اند از احیاء عرب که  
مثل زنده بعشق ایشان و هر که عاشق شود غالب آن بود که ملاک  
گردد آن یکی را از ایشان برسیدند که سبب این جیست گفت زیرا که  
فی قلوبنا رقة و لنسائنا عفاف رقت بر دل ما غالب است و عفاف  
بر زنان ما اودر خواهی و کعبه بنا کرد و ما بواطن را کعبه بنا کردیم دلمان  
در سینهها بر مثال کعبه است آن کعبه از اجزاء این کعبه از اسرار آن کعبه  
مطاف اصناف خلایق این کعبه مطاف الطواف خلایق این کعبه  
منظور حق آن کعبه قبله قبول حق آن کعبه مبنی ابرامیم این کعبه مبنی  
لطف کریم آن مسجد حرام است این مشهد کرام است اینجا عرفات است  
اینجا تحیات و کرامات است اینجا مرده و صفاست اینجا قوت و محبت  
و وفاست اینجا حرم است اینجا کرم است اینجا مشاعر است و شعایر  
اینجا تحف و بشایر است آن خانه مثابة للناس است این خانه محل  
است اینجا مقام خلیل است اینجا مقام لطف خلیل است اینجا طایف و  
عالم و دج مجود است اینجا لطایف و غزایف و آثار و انوار مجود است  
اینجا آیات و بشارات است اینجا ربایات و ولایات سعادات است اینجا  
خارج است اینجا بلاد تنگ و باطن و قاج است اینجا چشمه زرم است اینجا

اقداح الطاف دمام است اینجا دکن یانی است اینجا گنوز معانی است  
اینجا حجر اسود اینجا سوبید اسرموید است اینجا حج مبرور و عمل مشکور  
است اینجا یابیع سرور و وجود و حضور است اینجا مزدلفه و مناسک  
اینجا زلفت و قربت و اصطفاست اینجا مسجد خیف است اینجا  
وجل و خوف است این چنین کعبه مقدسه و باغ و بوستان که در  
قصر سینه دوستان ساخته اند و بلطف پرداخته در جنة الماوی  
فردوس اعلی نیابند باغ این باغست و جنت این جنت است و قصر  
این قصر است و فردوس این فردوس است و شجر این شجر است  
و ثمر این ثمر است و مثل کله طیبه الیه انکه تخم این درخت جیست  
اصل وی جیست و فرع وی جیست برک وی جیست آب وی  
از جیست ثمر وی جیست این ثمر چه طعم دارد برزیکر این درخت  
کیست این درخت در کدام زمین روید آتش ملک رضی الله عنه  
روایت می کند که مصطفی صلی الله علیه و آله چنین گفت ان هذا الذین کل  
شجرة نابتة الايمان اصلها والزکوة فرعها والصيام عروقها والصلوة  
فلو ما وحسن الخلق ورقها والكف عن محارم الله ثمرها و کلا لا یكمل  
الشجرة الا بماء طیبه فکذلک لا یكمل الايمان الا بالکف عن محارم الله این  
زقان علم است اما زقان ستر است که تخم این درخت لطف است  
الله لطیف بعباده اصل او اقرار است شهد الله انه لا اله الا هو والملائكة  
و اولوا العلم قایما بالقسط فرع او معاملت است الايمان اعتقاد بالقلب  
و اقرار باللسان و عمل بالمواضع اب وی از فضل است قل بفضل الله  
و برحمته ذلک فضل الله یوقیه من یشا سعت الرب سبحانه و تعالی  
الافضال و عام الاقبال فقطوع علی الفضل مبرور الکفایت و علی القلب مطر  
الهدایه و علی اللسان مطر اللطاف و علی الارکان مطر الطمانیة و علی



السَّوْمُ مَطَرُ الْمَنَّةِ وَعَلَى الرُّوحِ مَطَرُ النِّعَةِ فَيَنْبَغُ مِنَ مَطَرِ الْكَفَايَةِ الطَّاعَةُ وَالْإِذَا  
وَمِنْ مَطَرِ الْمَدَايَةِ الشُّوقُ وَالصَّفَا وَمِنْ مَطَرِ اللِّطَافَةِ الشُّكْرُ وَالنَّشَاءُ وَمِنْ  
مَطَرِ النَّظَافَةِ الذِّكْرُ وَالِدَعَاءُ وَمِنْ مَطَرِ الْمَنَّةِ السُّرُورُ وَالْغِيَا وَمِنْ مَطَرِ النِّعَةِ  
الرَّوِيَّةُ وَاللِّقَاءُ بَرَكٌ وَبَرَكٌ اسْتِمْ مِنْ أَحِبَّائِنَا أَفْلَسَ وَمِنْ طَلِبِنَا تَوَسَّسَ  
ثُمَّ أَوَى تَوْحِيدَ سِتِّ وَالتَّوْحِيدُ الْمُخْرَجُ عَنْ عَالَمِ الْأَغْيَارِ الْقَرْدُ لِعَالَمِ الْأَسْرَارِ  
وَإِذَا ذُكِرَتْ رَبِّكَ فِي الْقُرْآنِ وَجَلَّ الْآيَةُ طَعْمُ دِي مَعْرِفَتِ اسْتِ وَالْمَعْرِفَةُ  
أَمْوَاجُ بَعْضُ مَرْفَعٍ وَنَحْطُ مِنْ عَرَفِ اللَّهِ قَلِيلُهُ بِلَا صُحْبٍ وَبِحَرَمِ بِلَا شُطْ  
فَالْبَنَى أَمِيفٌ مَحْطٌ لَمْ تَرَعِ عَيْنٌ مِثْلَهُ قَطُّ أَوْ قَعْنِي عَارِضٌ مِجْرَانُهُ فِي الْحَرْبِ لِيُغَيِّرَ  
بِرُزْكَوَانِ رَحْتَ كَيْسَتْ مُصْطَفَى صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِ وَبِرُؤُوسِ دِيكَرِ كَفَتْ  
شُودِ تَحْقِيقِ أَيْنِ سَخْنِ رَأْفَتِ إِيْمَانِ بِرُفْثَالِ شَجَرِ اسْتِ وَأَنْ شَجَرِ رَأْفَتِ  
مَفْتِ عَرَقِ اسْتِ وَهَفْتِ شَاخِ اسْتِ وَهَفْتِ بَرَكِ اسْتِ وَهَفْتِ  
ثُمَّ اسْتِ وَسَقَى وَیِ اسْتِ مَفْتِ مَطَرِ اسْتِ اسْتِ مَفْتِ اِبْرُو بَاغِيَانِ كَالْبَدِ اسْتِ  
وَقَعْدِ وَیِ مَرِينِ شَجَرِ رَأْفَتِ جَهْتِ اسْتِ وَجُونِ نَوْبَاوَهُ بَاغِ رَأْفَتِ  
بَاغِيَانِ بِيْشِ سُلْطَانِ بَرْدِ اسْتِ مَفْتِ خَلْعِ اسْتِ اسْتِ مَفْتِ سُلْطَانِ  
أَمَا عَرُوقِ سَبْعَةِ نَفْسِ وَتَوَكَّلِ وَتَسْلِمِ وَرِضَا وَصَبْرٍ وَخَوٍّ وَرِجَاوِ  
أَغْصَانِ سَبْعَةِ طَهَارَاتِ وَصَلَوَاتِ وَصَدَقَاتِ وَصِيَامَاتِ وَحَاجَاتِ  
وَحَسَنِ خَلْقِ وَامْرِ بِمَعْرِفَتِ وَإِذَا سَبْعَةُ صَفَا وَحَمْدِ وَشَاوِظِ  
وَجِيعِ وَحَرَمِ وَوَفَا وَثَمَارِ سَبْعَةِ أَثَابِ وَحَيَا وَتَجَرُّدِ وَتَقَرُّدِ وَتَهَادُ  
وَحُجَّتِ وَاشْتِيَاقِ وَامْطَارِ سَبْعَةِ مَطَرِ كَفَايَةِ وَوَلَايَةِ وَمَدَايَةِ  
رَعَايَةِ وَعَنَايَةِ وَفَرِيَّتِ وَنَعْمَتِ أَمَا غِيَوْمِ سَبْعَةِ رَحْمَتِ وَكَرَمِ  
وَجَدِّ وَطَافِ وَاحِدِ أَنْ وَاحِدِ أَنْ وَغَرَبِ نَعْمَتِ اسْتِ رَحْمَتِ  
خَيْرِ نَعْمَتِ اسْتِ وَجَزَمِ وَذَلِّ رَأْفَتِ بَارِ وَانْقَادِ وَنَعْمَتِ  
بَارِ وَانْقَادِ وَنَعْمَتِ بَارِ وَانْقَادِ وَنَعْمَتِ بَارِ وَانْقَادِ

# الْعِلْمُ

عِلْمٌ وَعِلَامٌ نَامَهَا وَخَدَاوَنَدِ سِتِّ جَلْ جَلَالَهُ وَعِلْمٌ دَانَا  
بُودِ وَنَشَاتِ أَنْتَ بَدَا سِتِّ احْطَطِ عِلْمِ حَقِّ بَا حَوَالِ وَأَفْعَالِ وَأَعْمَالِ  
خَرْدِ أَنْ بُوْدِ كِهْ وَجَلِ وَاسْتَشْعَارِ شَعَارِ او كُرْدِ وَانْدَرْقِ تَا قَدَمِ وَیِ  
مِیْتِ عِلْمِ وَلَايَتِ بَزَنْدِ دَرْ مَوَاعَاتِ او اَمِ مَشْمَرِ بُوْدِ دَرْ سِتِّ مَطَارِ  
اِحْكَامِ عِنَبِ صَابِرِ بُوْدِ دَرْ شُوقِ سَوَاطِ اَمْرِ آيِ زَرِهْ مَثَالِ شُودِ دَرْ بِیْشِ  
خَجَرِ تَوْنِیِ كُوهِ صِفَتِ كُرْدِ دَرْ زِيْرَاكِ صِفَتِ زَرِهْ حَوَكْتِ اسْتِ وَأَنْ كُوهِ  
سَكُونِ دَرِ امْتِتَالِ او اَمْرِ زَرِهْ مَشْكُوكِ نَهَادِ رَا خَلِ «حِشْمِ كَنْدِ وَدَرِ اَنْتِهَادِ»  
عِلْمِ نَوَامِیِ كُوهِ رَا سَكُونِ دَرِ آمُوزْدِ وَبِحَقِیْقَتِ مِیِ دَانِ كِهْ اَكْرَجَالِ اَمْرِ  
وَكِمَالِ نِیِ بَرْدِ دِیدِ سَوْتِ تَوَاشُكَارِ كُرْدِ دَرِ كُزَارْدِ مَوْرِبِ وَانْكَفَانِ  
از مَنَیِ عَنْهُ جَزْدِیْنِ بِسَحْتِ وَبَاعَتْ سَخْنِ حَاجَتِ نَفْدِ جِهْ سَعَادَتِ  
بُوْدِ وَرَا اَنْ كِهْ كُویدِ اِیِ مَشْتِیِ خَاكِ مَرِابَشِ اَزْدِیِ یَاكِ اِیِ نَفْعِ عَمِیْنِ  
غَیْرِ مَرِ اَكْرَبِیْنِ اِیِ نَحَارِ صِلَا لِ «مِنْ رَوْضَهْ وَصَالِ مَابِدِ اِقْبَالِ مَالِ  
جِهْ دَوْلَتِ بُوْدِ وَرَا اَنْ كِهْ «رَوْزِیِ نِجْ بَارِ بَارِ كِیِ بَارِ كَاهِ وَصِلِ بِحَاكِمِ  
فَضْلِ» دَسْتِ رَا كِیِ لُطْفِ بِكَلِمَةِ عَجْرِ تَوَفَرِ سِتِّ وَاینِ طَفَرِ اِیِ عَزَّتِ بَرْدِ  
دَوْلَتِ تَوْثِیْقِ كَنْدِ كِهْ قَسَمَتِ الصَّلَاةِ یُنِیِ وَیِیْنِ عِبْدِیِ فَاذَا اَقَالَ الْعَبْدُ  
لِخُدَّاسِ قَالَ اَللّٰهُمَّ حَمْدُیْ عِبْدِیِ الْحَدِیْثِ مُوسَى رَا صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِ  
كِهْ مِمَّ كَلِمِ بُوْدِ وَمِمَّ كَرِیْمِ وَدَرْ صَدَقِ نَبُوتِ «یَتِیْمِ بُوْدِ جَهْلِ شِیْآنِ رَدِّ  
دَرْ عَمِیْنِ اَنْتَظَارِ بَدَا سِتِّ بَا زَجُونِ نَوِیْتِ بَدِیْنِ اَمْتِ سَیِّدِ مَابِدِ  
اَنْتَظَارِ بَرْدَا سِتِّ وَاینِ قَلْبِ دَرْ دَسْتِ سَاقِیِ لُطْفِ دَمَادِمِ كُرْدَنْدِ  
كِهْ الصَّلَاةُ مَعْرَاجِ الْقُلُوبِ وَنَهْ اَمِنْ نَفْصِیْلِ اَمِّ اسْتِ بَرِ اِنْبَا صَلَوَاتِ اللَّهِ  
عَلَيْهِمْ وَلَكِنْ مِنْ هَا نِ اَضْعَفُ خَالِیْبِ الْعِلْفِ رِبِّ الْأَرْبَابِ كَارِ  
ضَعِیْفَانِ جَنَانِ سَاَزْدِ كِهْ جِلْمِ اَقْوَا اِیْزَانِ مَتِیْ كِهْ دَنْدِ صَدِیْقِ اَمْرِ  
مَقْدَسِ رَجَا رَا كُوهِ وَیِیْجُودِ غَضِیِّ كُرْدَنْدِ رَا كُوهِ حَرِیْثِ اِشْتِیْاقِ



و اگر از راه خود خبری باز دهند علم انی اعلم بر شاه راه دولت آدمی  
و اینجا کدای بی نوای از خواب در آید گوید آب بیکاه شد رجب الادیاب  
در معصیت محمد این رقم اعزاز بر کسوت راز او می کشند که تجافی جنویم  
عن المضایع الله و در این مست سکی که بری دوستان قدیمی چند  
داشت مال خاک قدم ویرا توئیای دیدم قربان ساختم و این قلابه شرف  
در کلام مجید برجید عهد او بستیم که و کلیم باسط ذراعیه بالوصید الایه  
و مناکب اولیاء دولت خود را هودج عزوی کرد ایندییم تا در باب طریقت  
از سر حقیقت برفق خاتم لطف این نقش کردند که کافانی الابد ابلا یاه  
فصار فانی الایها مطایاه منت می بر کشد چشم سگ از دیدن ماه  
سگ نیز کند بام که گاه نگاه آن عزیزی از اغرم طریقت بیوسه می گفتی  
الی ارض بی حجابان لم ترض بی حجابان فارض بی حجابان لم ترض بی حجابان  
فارض بی کلیا خداوند بدو مستم ببیند و اگر بدوستی ام ببیندی  
ببیند و اگر ببندی ببیندی بسکی درگاه خودم ببیند این روانه بس که  
خواندم خاک سوکوی آشنای تو و آن دیگری را می آید که همین معنی کرد  
بود آن سکی باوی یعنی آمد این چه معنی است که تو کرده و تو بر ما می  
بخلاف او نمیدید است و ای بس قدمها بخلاف که تو زده ای جو  
بر دوام شکسته دید از خود باش و کاسات اندوه مستی خود می کش  
و بحقیقت می دان که کسی که او بدرد مستی خود در ماند او را بروای  
شادی نماند بالله العظیم که اگر یک خره بروای مستی دانت بگردان  
شرق تا غرب و از علی تا نوری ماتم گاه شود کسی را روی انست که بگرد  
شاد باشد محمد رسول الله که در تمام رسالت بر دو واسطه عقد  
دلالت بر او از هر دو مستی و ریاض و یاب می کرد لیه رجب محمدان  
چون کاشکی خداوند بر او محمد را با غریبی آید که سابقان و عاقد

و سالکان راه بودند خره بخود التفات نکردند می بهستی خود شاد بودند  
از لوح وجود خود جز مجو این نفس مکاره اماره خدا عه خلاصه بخواند ند  
و مب منه گفت رحمة الله علیه من علامة المنافق ان یحب المدح و یکره  
الذم نشان منافق آنست که ستایشش بد روح غرور مست دارد و نکوشش  
راست دشمن ای جوامد فاتحه کتاب خود باین کرد که الحمد لله حمد  
مدح و ثنا باشد چون خداوند خداوندان و مالک الملوک میگوید هیچ  
حمد و ثناءست حرامست بس تراجمه ماند عبد الله راحه میگوید در حب  
موت و خطاب با نفس خود میکند مل انت الا صیغ دیمت عی خلیل  
الله مالیت باره آب کنه در بان بوست زند چه امیلیت مدح و ثنا  
می در جله و تقصیل عید السیر و التحصیل الایه و الحمد لله و الحمد لله  
می کوی الحمد لله ما می گویم العبد لله زمره صدیقان دین درگاه آب  
شد و معطلان بهشوه روزگار می گذارند مردی عبد الله مسعود  
رضی الله عنه و گفت یقینی گنت من اصحاب الیمین عند الله گفت یقینی  
اذا مت لم ابعث کاشکی چون عبد الله خاک شدی نامش از جریده  
وجود پاک شدی که موکرم سر از خاک بر نیاروی یکی است که طاعت  
ند و ثواب طمع دارد و یکی است که معصیت کند و عفو چشم دارد  
بازیکی است که از تنگ وجود سر بر نیارد ای درویش دل از جان  
بردار نامه تیغها زهر آلود بر تو آید و عرض خود را بر بای سگان  
وقت کن تا همه مجامعات بگویند و خوش بزی سر در سجود و سر  
دو وجود و جان در مشامه موجود درویشی بود در عهد نصرانی  
قدس الله روحه همه شب نماز کرده بود دیگر روز پیش شیخ آمد بر  
امید آن که شیخ بروشای گوید گفت ای شیخ ملا ایچک می بینی بر  
زلفان نصرانیادی چنین رفت که امروز زبیدی وانی آن درویش بر



خاست و فریاد در کوفت بیت ای عاشقان کیتی یاری دیدی  
کان سنگ دل دلم را خواری نمود خواری جز صبر و بردباری جاری  
نییم در عاشقی چه بهتر جز صبر و بردباری آورده اند که روزی چند  
قدس الله روحه بارویم ما غیور از اخره طریقت نشسته بود شبلی  
در آمد و شبلی عظیم کرم بود ست جون مخنی که جنیدی را ند تمام  
گشت رویم روی بجنید کرد و گفت کرم مودی است این شبلی  
جنید سر بر آورد و گفت حدیث مکی که او مطرودی است از گاه  
شبلی چون آن بشنید بشکست و خجل و ادب خواست و از پیش  
ایشان پیرون آمد رویم گفت ما جنید این چه کلمه است که «حق شبلی»  
براندی و حالت او ترا معلوم «مالکی و صدق جنید گفت بلی شبلی  
عزیزی است از عزیزان» گاه ادا کلمه شبلی فلا تکلمه من دون  
العرش فان سیوفه تقطرها ولكن این کلمه که بر زبان تو رفت در  
ترکیت او تیغی بود که قصد روزگار او کرد ما مرکب معاملت او را  
بی کند ما ازین کلمه سبوی ساختم تا آن تیغ در کرد قل انما یشتر  
مثلکم یوحی الی الایه ولوشنا لبغنا فی کل قریه نذیر الایه لین اشترک  
لیحطن عملک ولولا ان تشاک الایه آن جان برداشت را که شب  
معراج بود باز خواست کم از روز اخذ نبود و این چنین تاج را که  
لعمرك یا محمد بحیوة تو تعویذ کم از دند ان شکستن در خساره الود  
بچون جگر نباشد فیوما ترانی فی الخیص ند سها دیوما ترانا نا کل  
الخیزابسا در روز بد در لشکر جمال را از عالم نوال و افضال <sup>ستادیم</sup>  
با نقیبه لطف و کرم بر قضیت ارادت قدم بر ساختند و قاعد  
شکر و کفر بر انداختند و این ند از عالم دادند که ظاهر النور و بطل  
الزور و طرف هر دو را انداختند که جمال را از عالم

کمال فرستادیم تا نقیبه تو بر ساختند سرفعال ما یزید اشکارا کردند  
سر حکم قدم بر منبر جلال این آیت می خواند ان یمسک قبح فقد مس  
القوم قبح مثله و تلک الایام ند اولها بین الناس ولیعلم الله من ینفوه  
در سله بالغیب ای درویش خالق است که آن حالت نمودن است  
و خالق است که آن حالت ربودن است گاهی مود را بر د نمایند و  
گاهی مود را از مود بر یابند همان مودی که در شب قریت بی عدت  
و ایت بخنی بخشش در فلوات خلوات کام می زد و عنان مرکب <sup>دش</sup>  
بقای کشید بودند که مکان و زمان را انجا کج نبود مود بود که روز احد  
طاعت آن نداشت که بر بالای سنی رود و همان مودی که مخد ره  
معطره معنیه فردوس را در کنار وی نهادند بدانه اندم سالها  
بسیارش مطالبه کردند تا معلوم ارباب علوم کردد لایسال عما یفعل  
و هم یسألون ای جوامد احوال بر مود مختلف است خالق در اید مود  
سالک را که شرک انکار و خالق دیگر عرش و کرسی را بشراک تعیین  
خود نیستند میکل علوی و مرکب سفلی را انجا که انحص قدم خود بر  
نگیرد در مصاف محو اوصاف کردن کردن را بتبع جلالت حالت  
بود هشت و دویخ را انجادی بارگاه علو رتبت و سهو منقبت خود  
نیستند بر بساط انبساط در عین فرح و نشاط این نغمه زدند که سبحانی  
سبحانی اعظم شانی و خالق در اید که خنازیر و کلاب عالم را بر خود  
«رجت بیند کبران و مغان و آتش برستان را بر خود فضیلت شنا  
مید بخود ماد رخود شنود همه عیبها در خود بیند مود که سنی در وی  
اندازد شکری در دماغش نهد مود که لغتش بکند دماغش بگوید  
مود که ققائش بزند و ققائش بدارد  
در شهر مود نیستند مود ناگاه تو ما را بفرستاد



مستم میان حلقه دعوی میان خلق جای دگر زحلقه دگر نگار تر  
مع با مغان بطوع زمین راست کوی تر سک با سکان بطبع زمین سازگار تر  
موجد دانم این یقین کز همه جهان کس را حال من نبود حال زار تر  
اینست جای شکر که در موقف جلال نومید تر کسی بود امید وار تر  
شعر ارید و لا اعطی واعطی ولم ارد وقصر علی ان انال الغیبا  
نشیدی که همان مرد که در عالم کمال خودیت بر مشامده جمال احدیت  
نعم سبحانی سبحانی می زد در دم باز بسین پا خود می شورید اورا گفتند  
ای پیر طریقت و مقدم حقیقت چه می کنی گفت ز تار می یکسلم و هو می  
گفت دران دم تنگونی تنگونی یعنی من آن ترک نو مسلمانم اینست عجیب  
طنقی گاه سخنان گوید که آسمان و زمین بر ناپاید و گاه بر شکلی که  
صباحه مسا و مساوه می و دعواه غرور و قوله زور و انتباهه نوم و  
نوم موت و رضاه تمیل و رجاءه توقم و یقینه شک و شک افک و  
طریقه حسک و طبعه طع و کاله نقص و ولایت عزل و ظاهمه حسره  
و باطنه خیره مذا لسان غیر البغاه فیہ نقطه و مذا کاهم فیہ میته ای  
در ویش این مردان را دودید داده اند که بیک دید صفات افتاد  
نفسانی ببینند و یک دید صفات اکرادات یزدانی ببینند بیک دید  
ببیند و یک دید لطف غیب ببینند بیک دید فضل او ببینند بیک دید  
فعل خود ببینند خون فضل حق ببینند افتخار آرند چون عجز وضعف خود  
ببینند افتخار آرند چون کرم قدم پاک حق ببینند در نا آیند چون قدم  
عدم خاک ببینند در نیاز آیند گاه گاه بودی که آن شورید عواقب و  
سوخته فراق می گفتی ای تنی کنش اتوینا ولم اعرف هذا الخدیث کاش  
کلنی تابی بودی و چرا با این حدیث بر و کاری نبود و گاه گاه  
می گفتی کجا اند ما ملک ملک و سکان حظایر قدس تا بیش نخت

دولت و سریر عزت و ماسما طین برکشند بیست  
کهیم داغ فراقت کهیم باغ وصال کهیم جاه نشیب است کهیم گاه بلند  
انا بوقلون من کل لون اکون که باکت برسم و کی درویشم  
که بادل بر نشاط و که دل دریشم که باز بسین خلق و که در بیشم  
من بوقلون روزگار خویشم همان مردم که آتش عشق در بضا  
طاعت ملائکه ملکوت رد و مشقت بهشت خالصه با قطع داشت  
کاوی در بیش کردند و گفتند بکذا الیمین و عرق الیمین قوت طلب  
کن اینست عجیب کاری یک دم شادی را سپید سال حسرت و  
اندوه در پی بود الحب طوا موده عواقبه و صاحب الحب ص  
القلب ذایبه استودع الله من الطرف و دعنی یوم الفراق و  
دمع العین ساکبه ثم انصرف و داعی الشوق منتفی ارق  
بقلبک قد عرت مطالبه اینست عجیب کاری بلاء او از دانه کندم بر خاسته  
و او بطلب بلاء خود برخاسته ای دریش تا نکوی که بهشت از آدم  
باز ستند جنین کوی که آدم را از بهشت باز ستند قال الجواد  
لو تدلم تشغنی دیوار میخ را گفت مرا جواسور اخ می کنی فقال  
سل من یدقنی لم ترکنی و رای البحر الذی و رای میخ دیوار را گفت  
ازان سنگ برس که بر سرم می زنند عالمیان بتعجب مانند که آدم  
مشت بهشت بدانه کندم بفروخت لکن خمار عشق که در سر داشت  
او را بهشت باز نداشت که این راه را خودی باید در طلب فرد  
الطرق شتی و طرق الحق واحدة و السالكون طریق الحق افراد  
خاصکیان مراد قات جلال و مفران محققان جمال و مودان میا  
عشق و مستان بستان شوق و ساکنان قریب و عوامان  
بجز غریب و خرد و بوشان صبیحه افند و من بوشان بی بوشان



فطره الله و مخور ان مشراب ادنی انظر اليك مقودان جوه مهر لبیک  
مخومان سفر ادا دت و مخومان عالم سعادت و متمکنان بر بساط آبسا  
سجانی سحانی و عرایس خد و الطاف یردانی صافیان دردی کش و  
بلند همتان سرکش و مبارزان خویشین کش و سایحان بادیه بد و  
سایحان بحر صوفی و دامن ممت و ذیل حالت ازین دمن بر کشید اند  
و لباس افلاس و کلیم تسلیم از دست پیر اخلاص در زاویه اختصار  
بو شید اند و در خرابات محوصفات و فی افات و محو اثبات از دست  
ساقی باقی بر مشاهدات باقیات قدح فرح کشید اند که الافا فرحوا  
و بر نفع قطع علایق و رفع عوایق در عین حقایق سمات خود بدید  
اند و بسیکن تسکین و حسام انتقام و تیغ فی دمیغ سر شرابین کبوی  
قدر برید اند و در باغ لطف قدم و بوستان اجتماع دوستان یک  
قدم و جمن انجن عشاق یک دم و عهد عهد الم ا عهد خطاب است  
بر یک بی واسطه بشید اند یک دم بی ناله حسرت و اه حیرت نبوده اند  
روز و شب نماز حیوة ظاهرا و در رخساران شربت می کشند و این جاسوس  
عقل سرا سیمه را هزاران تیغ عقل می کشند در مویس ان یک نفس  
لکن از بیم علاای عسس و بانگ جرس ز موه ند اند که بر زمین پل  
نفس و اندیخا بود که آن درویش را گفتند آن روزیاد داری که می  
گفت الست بر یکم گفت همانا دی بوده است اری جانم ذرات زیت  
را از صلب صلاب و متن متابت و ظواهر حقه لطف حق آدم  
صفی برون گرفتند و اذ اخذ ربکم من بنی آدم من ظهورهم ذریتم و  
اشهد تم علی انفسهم الا ان در حقایق بی رحمت علایق و کشاکش  
شینه عرایس بشراب الله است و سب او بی رحمت است که در دین چون  
در شراب است که در شراب مثل کره آفتاب است که در دین چون در شراب

الحق و بر وجود نهادند انگشت انبساط بر نکیه مساله خود نهادند و از سر  
مستی و شراب مستی این نعرات عشق در صحرای صفا صدق بیابی کردند  
که ادنی کیف تجنی الموقی ادنی انظر اليك و آن شوریدید بسطامی گفت سجا  
سجانی و آن دیوانه عراقی گفت انا الفی و لا تسکرتم منکر ای درویش  
عاشقانه راوی پشتو سلطان که در خرابات میامات اقداح خمر صرف کشید  
باشد و لباس جمال پوشید باشد چون بشو بر آید شور در شهر افکند  
مت شود در شهر فکند آن بت زمار پرست چون خوامان ز خرابات پر  
آمد مست آدم صافی قدم آن عجوبه لطف قدم را باول کار جزدان  
محبت و قهوه قریب و راح روح آمیز شور انگیز در دادند که در خرابات  
موصفات عامه خواجگی ان الله اصطفی آدم ببازاری دکان فرستاد  
و بنقل انه کان ظلوما جهولا کرد و کرد بیت کوشید بخرابات بودی  
یارم چندین بخرابات چه بودی کارم گفتی نسب آمدن سادی ادم  
سیم عسس و قفا سیلی دادم آن نهال اقبال و باغ افضال و غواص  
ما الخلاص بجار اسرار جمال را اطلس سیادت و قرطه دولت می پوشیدند  
و او بدست و عصی در طلب آمد و آنرا قفسی خرقة می کرد و خرقة  
ظلمی و جوی بدل و جان و این جهان و آن جهان می خرید و زیراک  
ان الله اصطفی آدم تاج سلطانی بر سرش می نهاد و انه کان ظلوما  
جهولا تاجش بتاداج بر می داد و این مردان آن دم آزمند که آب  
رویشان ریخته بود و حلقشان بجلقه بی مرادی آویخته  
نایافتن مرادها دولت است بود در آفت یا جذا المکر و مات  
الثلاث المیزان الفقر و الموت شیخیر سترک ان اری دنیا جزنا  
لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله و لا اله الا الله  
ای خدا من از الله اصطفی آدم ببازاری دکان فرستاد و انه کان ظلوما



جهولان بخساره بوشکل خال بود آری دوست من آدم صغی را مخلصیت  
جلال و قرطه بحال ان الله اصطفی آدم داده بودند و هم مرقع فقر و حرقه  
دردانه کان خلوه جهول تا اگر ملائکه ملکوت از علو مقام و سمو اقدام و رفعت  
ایام و بزرگی نام او تعجب کنند طراز اعزاز کسوت جلال بایشان نماید و اگر  
نهاد او تعجب پیش آید آنکه مرقع فقر بوی نماید مادست خوشتر دارد  
و آنکه ان مبرور ان لقه در خلق ماند همین سر بود مشیت بهشت <sup>افقاع</sup>  
وی کردند و میروانس در مقاصیر قدس سماع وی کردند تاج تعلیم  
و افسر تقدیم و خلعت تکویم و انوار صنع لطف قدیم بر سر ستروی  
نثار کردند و ارواح لطیف را که در مسا و صباح غیور و صبور عباد  
کشید بودند مشاکردی وی فرستادند قال یا آدم انبیهم با سماعیم  
بیت ای افسر خویان این زبانه ای من بنو موارشادمانه ای غلام  
ملک موانکین و ای کومرتاج مرامیان آنکه دانه کدکم را که سینه شمع  
نیاز مجروح بود بر مرکب قهر با قدح زهر از کین غیب بر فرستادند تا  
بر قافله جلال و راجه بحال آدم زد و طیلسان اصطفاش در ربود و  
عصا و عصی آدم در دستش نهاد و مرقع فتنی و لم نجد له عزما و در  
پوشید و رکه فقر و فاقه ر بناطلنا انفسنا بوی داد و بادی مردم  
خوار عشق در پیش نهاد که طریقت بی دل نبود و در راه حقیقت جز  
منزل نبود ست در راه توفیق عشق جز دل نبود جز منزل در  
هیچ منزل نبود پیوده بگردد تو نباید کردید از آنکه نیل عشق تو کل بود  
مازلت انزل فی و داد که منزل را یتمیم الالباب عند نزوله عالم طلب  
منازل و مراحل است که مرقی اقدام او مام و مرامی سهام ارباب و  
عقباته اخصاره و رمیاده آن بادی چیرت بر فکرت و  
وال روت سفاک و قلوب الالهین فی نید که با ناله الهه خیری

کمال اهتزاز لبیل مطلوبه را در تها سحات الجلال قهر و اذاعتت بالانصراف آیه  
نودیت من سرادقات الجلال صوابها کدام استاد داند را از این راه  
که تا شاگرد آن استاد باشیم بفرماییم ازین فکرت علی حال و کرم ازین  
بولاد باشیم عقول عقلاء عالم از دور دولت آدم بر مرکب نظر فکرت  
نشستند و بر مقتضی قوی و قدر با جازت و قدر دلالت و عبرت مقصود  
استباده کردند تا بگویند از تفصیل سر زلف شورید شور انگیز مقصود صاحب  
بحال بر کمال سر حمله بر انداخت غیرت جلال از عالم لا اله الا الله ماضی آورد و صدع  
حمد شورید را تابی در داد که همه طلبها و حستها و گفتار ما را بباد برداد  
و قالوا قرب قلت ما انا صانع قرب شعاع الشمس لوکان فی حجری  
قالی منه غرذکر بخاطر بیج ناله لب و الشوق فی صدری  
می الشمس مسکنها فی السما فغز الفواد عزا جمیلا  
فلن تستطيع الیه الصعود ولن تستطيع الیه النزول  
شب راه بر دمسافر از تابش ماه من باز بنور ماه کم کردم راه ای روشن  
شکن زلف معشوقان دام دل عاشقان است و اشکال لغت مشیت  
کین گاه دل سالکان است چون خواهد که خون صد هزار و بیست و  
اند هزار نقطه عصمت بریزد صغنی عجیب و در یکی غریب از خم مشیت  
امیزد خون هزار عاشق بر رخ کشید عدا و آنکه طواف دین را با وی نماز کرده  
بعثت لا بتلیک و ابلی یک یا عهد مزار روی در بلا آوردیم و خلق را  
بر روی در بلا آوردیم ان اشد الناس بلا الانبیاء ثم الاولیاء ثم الاصلیاء  
و چون خواهد که صد هزار وی صادق را دل و جان غارت کند سلطان  
بی نیازی اشارت کند و چون خواهد که هزار هزار عاشق سوخته را دل  
گیا ب کند و دیده بر آب کند طغیان امواج حضرت را بر عارض  
در تاب که کوی بیت که از من است نیست کیست که از



زیر اتقال جلال او هست نیست کیست که از شراب عزاد در خان نیست و کیست  
که از تیر قهر او دل فکار نیست ست عشق بازی ساختی دست اذل  
و دید بستی این خود امروز است آری باش تا فردا بود اذن سی و دو  
دندان و امق باید شدن مو که در دل مراد صحت عذر او در شعر  
المحب سکر خاره الشلف المحسن ثوب طرازه والذنف

عابوه اذبح فی تصلفه . و المحسن ثوب طرازه الصلف  
کیست که مست بوی دل جوی قنوه قرب او نیست کیست که مقید و سراسر  
عالم غیب او نیست آن سر جریده صادقان و بیت القصید عاشقان را بصد  
مزار ناز و اعزاز در راه آوردند و طراز را زده اصطفتک لفسنی بر کسوت  
دولت او کشیدند و خال اقبال و القیت علیک محبة منی بر رخساره  
جمال صفوت آوردند و خلعت رفعت الی اصطفتک علی الناس برسالة  
در روی پوشیدند و طیلسان احسان بی علت بر کتف صلب او افکندند  
و صد هزار و بیست و چهار هزار قدح سر بهر از کلام بی واسطه بسمع  
وی فرستادند و جله قزاق زمین خوکاه قرب او بردند و بمقامیش  
رسانیدند که الله و موسی و موسی و الله و چون مدعوش مناجات  
خطاب کشت و معجز آن شراب کشت مقربان حضرت را با مراح انس  
بفرستادند تا بادش می کردند فی القصه لما سمع کلام الله غشی علیه فارسل  
الله الیه الملائکة حتی رقیوه بمرواح الانس ست

یا هیچ گونه بند نباید نواختن یا چون نواختیش نباید که اختن  
در شرط هستی و گرمی ستوده نیست ز اول عزیز کردن و اخرباختن  
بر فرق طهر سینا دعوی ساختند و این الی الله بکس زدند و در  
سبزه را شمع دعوت ساختند و لقا کلفت و کیم الله همان در دمان زد  
دی را اندک فاست که سمع و اذنت کلام بی واسطه بهیچانینند

بطلب ارج و لذت در آمد که ادنی از عالم غیب ند آمد که لن ترانی ای موسی چون خلعت  
خود یافتی که در خلعت دیگران نکرد که ما این خلعت رویت در صند  
غیرت نهاده ایم و قفل عزت بروی زده تا نوبت آن مرد خلیلی حلال  
یوسفی جمال سلیمانی کال رسد نه جنان که ترا اهلیت این خلعت  
نیست و ما را جود و کرم دادن نیست لکن غیرت قدم آن مرد بر  
لطف قدم ما تقاضای کند که هر عزت برین قدح ندیم تا چون او  
بخورد بحکم فضل فضل بجملة عشاق و زمره اصحاب اشتیاق دمید  
شعر و مالبس العشاق تو یا من الهوی ولا تظنوا الا انیاب التي  
ولا شربوا کاسا من الحب مرة ولا خلوة الا و شربهم فضلی ای عزیزا  
عالم شما این حالت بزقان مقالات شانی باز دمید انچه چون آن یکون  
الحلة لابراهيم و الکلام لموسی و الرویه لمحمد صلی الله علیه و آله شعر

الاربت طالیه وصلنا ابینا علیها الذی تطلب  
طلبنا رضا ک با سخا طها و منعک من بذلها اظیب موسی می آمد مست  
شراب و کلم الله سکران قدح الی انا الله در سرمستی و القیت علیک  
گفت ادنی انظر الیک فیما انا ضعیف بین یدیک و کل من فی فواده و جع  
یطلب شیئا یوافق الوجع کل شیء له زکوة تؤدی و زکوة الجلال رحمة  
ای رویش و کلمه ربه بود که موسی را بران بساط در انبساط آورد لکن  
گفته ایشانست قف علی البساط و ایاک و الا نبساط ما للمختار و الاختیار  
و ما للوکر و الملك و ما للعبد و التصد فی دست الملوک ما کان لهم الخیر  
سبحان الله و تعالی عما یشرکون ادنی انظر ای موسی چشم با خود  
که می گوئی ای انور که با چشم آمدی ما چشمت را چشمه خن جگر کردی  
و بی علت بحکم شیت و شیت که کرم ای چه آمد از اهل بی خود  
که بتو نمایان در صفت با یکی که در صفت با تو نماید و کرمی



مخاب افکند ای جان و جهان من آن تو و تو آن من اول که حدیث آدم و  
نوح و خلیل و موسی و عیسی با تو می گوید حکمت در آن چیست آرد  
ترا با خود کرم می کند و حرم صبر ترا آتش می زند زیرا که کوسه را  
که کسی در بیش نشیند و طعام لذیذ می خورد آب در دمان آید  
ای دوست اگر کلاما بنرخ است و درویشان توانند خرید باری  
از و مباح است شعر - اذا تمیت بت اللیل مغتبطا  
ان النبی راس اموال المفاہیس - اگر در خانه که آب زنند نبات نروند  
باری بفقده خنک شود اگر چندان آب نداری که بفضیاع بری باری  
خوردن حلال است و از خوردن باز نشاید داشتن و اگر چه  
جوی خالص ملک کسی بود مسکین آن طباح رخ برده و جامه سیاه  
کرده و مقاسات حرارت آتش کرده و خوردنی کسی دیگر خورد  
موسی گفته اندی و تیغ لن قرانی خورده و باره سنگ را این پوشانیده  
که فلما تجلی ربّه للجبل چون مقدمات مدمات جلال و مطار د  
رایات جلال از عالم تجلی در ظهور آید آمد آن کوه بر زمین فرو شد در  
خود محو گشت و موسی را صفت افتاد چون افاقه بجای آمد  
گفت بار خدایا آن کوه کجا شد خطاب آمد که محو گشت و در کتب  
عدم افتاد یا موسی اگر اینچ تو مرا خواستی بدادمی نه جلال مرا  
نقصانی بودی نه جلال مرا زیان داشتی لکن بیدل کوه در عالم  
انده و تو محو گشتی و مرا با تو کار ما است آسان آسان بگردام  
من بازلف و رخ تو کار ما دارم من عجب کاری موسی را گفتند  
لن قرانی و آنکه گفتند انظر الی الجبل اذهب الی خرعون جدی کند  
عزت او بجاها و اصل محبت آورده اند که برین بانی مقام رسید  
و آن قصه با وقت خواست که بزد و خوردند باز شد خطاب آمد

و گفت فاستمسک چون در دام افتادی و دل بنام مادادی و سر در  
ما نهادی دل بر اند و وقت باید کردن و جان بر خطر سبیل  
دل بر اند و وقت باید کردن و جان بر خطر هر که با عشق بت روین دل یک  
عاشق از عجز صفات خویش چون مقطع کد مقطع عجز صفاتش عشق را  
مبداء بود آن دور و باده در دام افتاده بودند آن یکی آن دیگری را  
گفت مایکد یکرا کجا باز بینیم گفت بعد غد فی سوق الغرابین بس فردا  
در رسته بوستین در امان موسی گفت و احلل عقدہ من لسانی بار  
خدایا که از زبان من بود از خطاب آمد قد اوتیت سوک یا موسی  
گفت بار خدایا اکنون که کوه برداشتی ابدی ای موسی چه جای این حدیث  
است کوه و بند آنست که بر حلقه زلف غیرت جلال و جلال است  
ست باز تابان درده آن زلفین عالم سوز را باز آبی بوزن آن رخسار  
افروز را باز بیرون تاز در میدان عقل و عافیت آن سیه پوشان  
کفرانیکز ایمان سوز را باز بر عشاق صوفی طبع صافی کار آن دوصد  
جادوی شوخ دلبرجان سوز را در بدایت حالت موسی را بنسیم  
لطف بنواختند و باخورد در سموم تو بکداختند آورده اند که چون  
سوال رؤیت کرد و آن تیغ بی مرادی بخورد فرشتگان بیامدند و موسی  
سروی با گرفتند و بران کوههای کشیدند و می گفتند یا بنی النبی  
اتشهی رؤیة رب الغمر ای در زیر دامن زنان حایض پرورده باشی  
که این حدیث کوی آورده اند که خطاب آمد از حضرت جلال ملائکتی  
لا تقولوا له شیئا فرشتگان یا موسی را میبیز مگویند ای درویش  
لا تساکر ثم سکر شویان مرا سرود نباید گفتن او را خویش است  
غریبی و شب رفتن این جدی این لطف در بدایت و این حدیث  
تو در نهایت وصال که می و حکم قلی و قریب که بعد و سلا که حرب



دانت مجده فی حفظه وکل ذلول من خلافتکم صعب شعر  
اول بنت میل بد آن میل کجاست امروز ملول گشتن از بهر جواست  
از بهر خدای را که بر کوی راست کان میل چه بود و این ملائت زجا  
با آدم صنی مبین رفت در ابتدا حالت خطه کرامتش در پوشیدند و  
بر سر پرچلا نش نشانند و مسجود ملائکه ملکوتش کردند و منشور  
سور خلافت خودش نویشتند و در دیگر حالت که خطاب آمد امپطوا  
همان فرشتگانی که پیش تختش سجده می کردند و آدم انامل تعجب باسان  
تخت گرفته که این جیبت و آن چه بود و محبت بی کیفیت می گفت ای  
بجوی پاک مدار ست دی بردل و دیدی می کشیدی بادم  
و امروز بجد و حیل ندی بادم در کوی تو صد ناز بر رفتی یاد مر  
و امسال بصد نیاز خون می بادم شعر یا سایی کیف کنت بعدی  
لقت ماسانی و سوره ماذلت احوال فی وصال حتی امت الزمان مکره  
صال علی الصدود حتی لم یبق ما شهدت ذده ظلال الاسنة تلوح فی  
ظلال المنه احسنت ظنک بالایام اذ حسنت ولم تحف سو و مایاتی به  
القدر و سالک الیالی فاعتزرت بها و عند صفو الیالی يحدث اللذ  
آدم تعجب می نکوست و لسان الجلال بنغات الدلال علی منبر الجلال ینادی  
یا آدم انت فی وادی و نحن فی وادی اما علمت یا عجیب الفطرة و یا بلج  
القدرة و یا نادرة الفلک و یا مسجود الملک و یا صاحب التاج و الخات  
و یا غریب التفصیل و الجمله ان لب اوله قتل و آخره قتل اوله خناع  
و آخره صداع اوله حیوة و آخره وفاة اوله تقرب و آخره هلب اوله  
کرامه و آخره غرامه اوله خمار فی خمار و آخره نار فی نار اوله قبول فی  
قبول و آخره قبول فی قبول ای جوامد بلا در محبت در باید چون نمک  
در دیکس و آن صاحب جمال که بر عاشق خود دلال نکند و اد جمال

خود نداده است بحق حق که داد جمال او آنست که فردا خطاب آید که  
در فاکو تو کوی آنزه و احون ذلک الجال عن نظر مثلی شعر  
اشاقه فاد ابدأ طرقت من اجلاله لاخيفة بل هیة و صباة لجاله  
و اصدعنه اذا دابا و اروم طیف خیاله فالیوت فی اعراضه و العیش فی اقبال  
ای درویش اگر او آدم را بداند کندم بیکوفتی نه جلال او را نقصان بودی  
و اگر او دیدار خود بموسی نمودی نه جمال او را زیان بودی لکن کال جلال  
ان اقتضای کند که هزاره هزار عاشق یا افعال و تغیر بود و در سلسله <sup>اسیر</sup> قهر  
بود قدی العز لان مقتله و جید و غصن البان قامت المدید  
کان سلاسل الاصداغ منه شباک و القلوب بها مصید اذا عشا عروضا علیه  
عدوت و کنت فی صدر الجریک فدیوان الملاح عن تروی و غم لحظت القصد  
آدم عاشق صادق و محب موافق بود موشویت زمو وضویت قهر که بوی  
می دادند نوش می کرد ان کان ستم ماقال حاسدا نا فالخرج اذا انصاکم الم  
و بزقان حال می گفت اگر شربت زمو فرستی بجان استقبال کنم و اگر وضویت  
قهر زنی از میان دل احوال کنم ست ما را بمران و کربونی شاید  
ما را از میان رضا و تومی باید مودل که بد و سیتی ترا می شاید در آتش تری  
ادبی نگارید دور مکن و اگر بود ارکبی رواست مجبور مکن و اگر بکشی اندک  
دولت عشق را همیشه بقا ست ما از جان و دل انگاه بر خودیم که شراب قهر  
تو برتر خودیم ما از حیوة خود انکه لذت یابیم که از تیغ جلال تو کرامت یابیم  
مزمومات عشقا فلیمت سکن لاخیر فی عشق بلا موت من عشق ففقت و کتم قلم  
مات شهید ای درویش اگر شربت سورت در دخیزد آن درد سودا بسر چشم  
خدمت کن که درد سری که آورد مدنه سرسری بود آورده اند که بغیر  
صلوات الله علیه و جی فرستادند که یا عزیز اگر سقیر من تو از درد الله که دم  
مرا بیک کوی و بختاد آن که با او منکره ملین نکر که آن روز که از نار قنوت



می گویم تو در یادمان بودی مت نام دلم ای نگار در دقت تو هست  
 شادمت دلم که باری از لشکر توست در جلد رمی مطیع و فرمان بر توست  
 زیرا که همه رخت رمی بر در توست این حدیث چیست و الا دوازده  
 لیل لاسحره و بحر لاسحره و عرض لاسحره و صوفی لاسحره و بلا لاسحره  
 و لیلی المومنین منه بلا حسنا بلا می فرستد و میگوید این بلا نیکو حسن  
 البلا لانه منه وطاب البلا لانه فيه آن روز که بساط محبت بگشودند و علم  
 عشق در عالم بردند همه مواد ما را آتش در زدند و تخم بی مرادی در زمین  
 دانه ها بپاشیدند و باب حسرت و سیلاب حیرت مدد کردند لب اوله  
 ما بكون محاد مانی و وسوقه الاقدار حتی اذا الفتح العقی سبل الهوی  
 حالت امور و لایطاق بکار اینک آدم صغی آن سالک اول و ان سرتنقه دول  
 سیصد سال خون جگر بر رخساره نثار کرده و در خفا دل باز آویخته دارد  
 نفس مکار نثار کرده و اینک نوح بر کوهین را نذرانه لیس من امک بر جگر  
 زده شیطان لعین را با وی در کشتی نشاند و فلذک کبدش را بر در زده  
 و اینک خلیل راحله بخت بوشانید و بقیه قربت و مودج دولت سائید  
 پس آنکه غمزد طاعی باغی را بر کاشته و تخم عداوت خلیل «سینه» ش  
 نگاشته تا آن مدبر نکو مید کردار کران دیدار سودا میاموده و موسها  
 نموده و آن مهر عزیز را در مجنوق بلانها و از عالم محقق در عین تصدیق  
 نوع اهل یک فلا زده و با خیر باد دولت بزرگ و بشه لنگ باد نموت آن  
 مدبر را بباد داده و اینک یعقوب را مشتاد سال در بیت الاخران  
 بداشته و سلطان عشق را بر اعراف ولایت دلش کاشته و اینک  
 را بر سر چهار سوی مصر در صفت عبید من یزید کرده و بچند هم نهاده  
 فروخته و بر آن خورشید آید و کوب آید و کافیه من الزامی و اینک  
 مری کلیم را هزار تان و هزار حضرت را ز آورده و آنکه در در و کداز

آورده / اینک ز کویاء معصوم را از بر فوق نهاده و تا شیط قدیم بیاورده  
 و اینک عیسی پاک را روی بر خاک نهاده و چون کوسفند سر بر بیک این همه  
 میکند و لیک انبیم آه باز نه که آه کند / **القابض الباسط** بعضی  
 آه آینه را تپاه کند گفته اند که معنی این نام آنست که خداوند جل جلاله گیرنده جانها  
 از کالبد ما بوقت مردن و بسط کننده ارواح است در کالبد ما بوقت  
 زنده گردانیدن و بعضی گفته اند که معنی قبض صدقاست از توانا کران  
 و تحقق آن قبض قبولست و بسط ادراک مرد و ایشان را بعضی دادن  
 و بخشیدن رویشان و بعضی گفته اند که این قبض بمعنی تضییق است  
 و تنگ گردانیدن روزیت و بسط بمعنی دادن و بخشیدن روزیت  
 و بعضی گفته اند که این قبض قبض دلماست که گاه مرد را بینی که بی  
 تنگ دل گردد و گاه گاه بینی که بی سببی خوشدل گردد و آن قبض و بسط  
 حکم الهی و تقدیر باد شامی است لایسار عما نفعل و هم سالون گاه قبضه  
 قبضش نمند تا سلطان جلال دمار از وی برارد و گاه بر بساط بسطش  
 جای دهند تا سلطان جمال ویرا بچشم نوال بنوازد و آنکه شرط مرد صاحب  
 درد آنست که در قبضه همدب بود و بر بساط بسط مودب در قبض  
 بی اعتراض بود و در بسط بی اعتراض باشد هزاره و از جان فدای جینی  
 باد که بران جبین جبین دودی بود آن عزیز عهد گفت الرضا مو  
 استقیال الاحکام بالفرح رضا آنست که قندح قندح نه و صوف نوش  
 کنی بی تنگ خروش کنی و آن سوخته می گوید / تشکی المحبوب الصبا  
 لیتی تحلیک ما یلقون من بینهم و جیدی و کانت لفسنی له الحب کلما  
 فلم یلقها قبلی محب ولا بعدی / از ارواح خواص و آه که قبض و بسط است  
 در گاه راه یافته اند و بیل را در دهن صاحب سعادت و شیرین بقریب و تنگ



حضرت ترغم کرده و بد که بگر فکرتعم کرده از سر کمال غیرت که بر سر محبت  
دادند خواهند که هر تیغ که سلطان جلال عزت از نیام کمال مشیت برکشد  
دل خود را که حشوی موم و غموم محبت است بر مرکب رضا با استقبال قوت  
دی فرستد چون شاد نیا شم که خریدم بدی عشق که هزار جان شیرین  
اشجنا و قیدنا فاستیا قاف و غریبه و نای جیب ان ذال عظیم و ان امراسی و اتق  
عبد علی مثل ما فاسته لکریم ای درویش مقبل القلوب و الابصار و  
تیر بلا از جعبه و لا بر قبضه قضا دهد مدد جز جبهه دل ابرار سازد آن  
بان خاقامی در آمد خادم بیامد و آن بای افزاروی می کشید و یاوی میگفت  
سلامت مستی آن درویش گفت زود بای افزار با بازده و سخن پیوده  
مکوی که آن روز که ما عصا طلب این حدیث بدست گرفتیم سجاده سلامت  
بدیاء سلامت انداختیم ست عشق تو مرا بحیله در دام انداخت  
بر آتش سوزنده ایام انداخت جام ستم فراق بدست گرفت  
دین و دلم و صلاح در جام انداخت و مع الحبین ما اشقی حدودم  
ان کان کل الدی بالحبینا ای جوهر و جشمی باید که دروی حول  
الغایت بعلی بود و دل باید که دروی خار د اوری نبود تا مو کاروان آرا  
که از شهر تو دور می رسد بوجه طلق و سن فحوک با استقبال می آید آن مهر با  
گفتی شیخ الاسلام قدس الله روحه چون درویش را بینی کرج در بیشانی  
بدان که معبود بدل کرد دست شعاعی از خورشید نظریا سرادغی بکوه آید  
آن پیر در افتاد مودعوت که کردی اجابت آمدی چهل فرزند و پراگشتند آن  
نزد باوی گفتند جوابه مالی باروی خندان و دید که یان گفت الملوك لا یزالون  
فی وقت الغضب ادب نبود که در وقت غضب با ملوک سخن کوی  
مودل که بعشور مبتلا شد کان غم و سخت و بلا شد ممکن نبود که راست کرد  
قدی که دعا شقی دو تا شد حسبی بان تعلوا ان قد احکم قلبی و ان تعرفوا

کالد و اسب القیت بینی و بین المم معرفة لا تنفذ الدهر حتی ینفذ الابد  
لا خرجن من الدنیا و حلتکم بین المواق لم یشرع احد آن یکی گفت  
عرف الله زالت اخراجه و آن دیگری گفت من عرف الله طالت اخراجه و آن  
شمه ازین مرغزار بهشام وی رسید مزار مزار دچاه عنا و آسیا بلا بردل  
و جگرش برانند و اگر نطق زند بر سر چهار سوی مجوری از داردوری و  
این نه شربت خرد خردست که اطفال طریقت را دهند در عهد بدایت عهد  
ملا مال است که بالغان راه را بدست نهند و آن ذرات ایشان نغز است  
می زنند ست کارم جو قد تو بود ای سر و بلند و امروز جزو زلف تو  
بند اندر بند خوردم بهر ادل جهان را یک جند و امروز جانک است  
مستم خرسند اذالم یکن ما ترید فارد ما تکنون اینت آخو جرب بی علف  
و اینت بشنش دیک بی جرب صد هزار غم بمل در دل آن مجور در بخور که  
اگر یک ذره از شکوی خود بیث کند و بصبح آرد بر موجب صفرا عشق نیور  
زهر ندارد که خیمه حسن خویش در عالم بزند و او کاسات زهر بر مشامند  
جلال قوتوش می کند و این نعره می زند بیت چه جای سرکشی باشد  
رکمی وی که در رویش جوشع نگاه خوش خدمت که در کردن زدن با شتم  
در جلد و قفیل عاشقی آب وای است که دروی ملک با با نیست شعر  
بنی لبت علی القرفلو ساح المحبوب یوما یسمی لیس یحس فی حکم  
الوی عاشق یطلب تالیف المحج عاشق چه کند که بر داری نکند  
کن اذا اجبت عبد الذی تهوی مطیعا لن تال الوصل حتی تلزم النفس  
المضنوعا بجماره محب سو کو از نفسی در کلیه سینه بحسته دلی بهر از تیغ بی  
خسته معارج افلاس محکم بیسته مگاه نفسی خواهد که سر بیالکانه ظهور  
فرازد کند لعل غیرتیش بر روی زند و از حضرت عزت اخذ اص مردم  
مزار غلام خاص می فرستند که آن نفس را کوی جای نکه دار که اگر



بهر آید نه ان ماند و نه این نفس من انفس العشاق یحرق المذاریب و  
النارین ای دست غیرت برود و لکام عزت بردمان ان سوختگان ند  
ان نفس را که در نفیس مجرد دست ها بخاید ار که تا نباید بحکم صغرا  
محبت از کمال محبت بفرماید اند که چه حضرا و ایه اخبار انفس آن مست می  
دست بست کند ای جو اورد باقر آن و شب خیزان و نماز گمان و روزه دار  
محاباست و بامیغ عاشق زره محابا نیست شعر یا کثیر النوح فی الدن  
لا علیها بل علی السکن منه العشاق و لحد فاذا اجبت فاستکن  
تا غم عشق ات مرادست بدامن زد دست رخ و بلا سوز گریان من برد  
شعر علامه الحب علی ذی النوی خشنوع عینه اذا ما نظر  
اکتم ما لقی و ما لى النوی سمع اذ نوحا للنوی ما امر گفته ایشانست بچند  
العبد خلاوة الایمان حتی یاتیه البلاء من کل مکان مرد طاوت ایمان نیاید  
تا مدد تیر بلا ما مکشت مکن بود که مرزانی رنجی فرسد بجان عاشق  
عاشق جو یافت بوی معشوق کردون نکشد کان عاشق  
تجور فانتصف و تجدد ما تعرف و عید کی صادق و وعدگی محفل  
این لی کیف الرضا فاحال الطف حفا السادن الامیف فقلته ندر  
اول عاشق که در دیستان وجود ابجد عشقش در نوشند آدم بود  
بنکر که بوی چه رسید بد اندک دم باوی محابا رفت می تیغ و عصی آدم  
از نیام ارادت قدم بر کشیدند و کاس قهر بر شراب زهر کردند و همان  
مرد را که مواع اصحاب طاعات بود برین برق عشق خود اتش می  
زد روی بجزایات خراب نهادند امیطوا منها جمیعا  
آن مرد که دی گفت می نکته طاعات امروز گردود مرغ بجزایات  
الکون کس بجزایات کور کرد آن بیک فراموش کند نکرده است  
ای در دین مرد که مقامی خواب بر دست سلطان و عطا باد

روشن نه مد که تا داد دست بجزایات بردست و بقار بیاخته لکن جود  
سلطان این خراباتی را دوست می دارد که هر چند بجزایات پیش می  
شود سلطان خلعت پیش می دمد آدم صافی قدم در محلت زلت خیم  
و عصی گرفته و باد شاه بحکم عنایت اذلی بی علت قدح اجتنابیایی کرد  
و قدم حسد حساد بی کرده ای دوست صلت سلطان که رونق دمد  
صاحب عز می کامل حزنی را دمد و این نقطه خاک را طلیسان عزم از  
وجود ر بوده اند که فنی و لم نجد له عزما و لکن تو بایان جرم صاحب غم  
چه نکوی بان نکر که بعمری سلطان یکبارش پیش خلعت نمی دمد باز این  
شکولی بی عاقبت را دم بدم خلعت لطف متواترست ای حبرئیل عزیز  
و ای طاووس ملائکه اند مرار سالست تا بر قطع طاعت بروفت استطاعت  
مهر غم می کردانی لکن ترا در عمری یک خلعت شش نمی دهند کار این قلند  
لابالی دارد که خیاط لطف اذل موزن فضل لم یزل این کسوت عزت  
بر قدر قد و بالا آود و خست که بجهنم و یحیونه الله ولی الذین آمنوا  
عزم یحیدد رایک خلعت داد و آن خلعت استوار بود و آسمان رفیع را  
یک صلت فرستادند و آن صلت فذل بود و تشبیه و تمثیل از راه دور  
و طور سینا را یک شریعت بر کف عشق نهادند و آن شریعت تجلی بود و  
دیگر موجودات را همچنین ایشان خلعت نگاه داشتند اما این مشت  
خاک بی باک را مر خلعت که بهرستاند بجزایات بشریعت فرو برد و بدر  
در دوسلاف دق عشق در بخت ست دردی خوردن بی کرم  
عادت ماست در مستیها خرابی اذلت ماست رطلی که کران ترست  
آن بابت ماست نایافق مراد ما و ولت ماست ای درویش سری  
بخوام گفت که چنانیایان باشند تا جان و جهان بپوشان آن سزاوار  
غارت خود دهند سزاوارست که بطور غریبی کند که کلیمین است



گفتن وی قلم افغان می دارد که مادی عشق کو قست نه کاد من اسب ستن  
وی مدادی کوید آن ظهور که ویراست از روی حقایق کلیم سیاه مانه نوشد  
میدان بیاض میگوید کوی عشق ویرا اینجا جای نبود لکن فراخ معنی خواهم  
کرد اگر شما تنگ دلی نکنید و آن ستر آنست که آدم صنی را که در صف صفوت  
قدح ضایع حجت در دادند و از مناظر ثریا تا منقطع ثری کله دولت و آیین  
حشمت او بیستند و آنکه ملایکه ملکوت را بسجود او فرمودند حشمت و  
کرامت و شرف و دولت و زینت و منقبت وی در سجود پیدا نماید در وعی  
آدم بدید آمد علی القطع و الحقیق بالا این سخن از عرش مجید برترست  
چرا زیرا که نواخت در وقت موافقت دلیل کرامت نیست در وقت محال  
دلیل کرامت است آدم صنی صاحب جمال که بر تخت جلال و کمال بود تاج  
اقبال بر سر خطه افضال در بر مرکب توان بود در پایه سر پرده و لیش از نیایه  
عرش برتر جبر باد شامی بر سر برداشته علم علایم بر کشیده اگر ملک و فلک  
و پیران زمین بوس کنند عجب نباشد عجب آن باشد که در و سده زلت افتد  
و قد الیفی وی که بر کشیده آن الله اصطفی آدم بود بدست و وعی چون  
نون گردد و از سما لطف اذل تاج ثم اجتهاد به پیران شود ای رویش  
اگر با عیب قبول نخواستی کرد با عیب نیا قیدی شعر  
ومن لم یغض عینه عن صدیقه وعن بعض مافیة مت و مع عایبه  
اذ اکتفی کل الامور معا تبا صدیقک لم تلق الذی لا تعایبه  
فغض واحد او وصل احوال فانه مفارق ذنب مرة و مجانبه  
اذ انت لم شرب مرار علی القد طمیت وای الناس تصفوا مشاره  
ای رویش اعتقاد آن دارد که آدم را بکندم خوردن از بهشت برون نیاورد  
خود برون خواست آورد او ساقض نکند و احکام او از ساقض پاک بود  
مردا مرار مرار صانع کبریا را بهشت خواهد برد آدم را بیک در

از بهشت برون آورد لاجل احکام الجلال عن ان یوزن میزان الاعتدال اگر  
کوی که آدم در بهشت نافرمانی کرد تا اینجا می برون آورد رسول ماصی  
الله علیه بقیاب قوسین چه کرد که اینجا می باز آورد و لکن بقیاب سبیش  
برد تا فرشتگان از سکوت وی حرمت بیا موختند اینجا می باز آورد تا  
زمینیان از نطق وی شریعت بیا موزند اینجا می گفت لا احمی شاعلیک  
اینجا می گفت انا افصح العرب رسول گفت صلی الله علیه مهمانی سه روز  
بیش نیست روز چهارم بود مرد کون گردد و دیدار کون تب جان است  
سری دیگر مردی عیالی دارد و باوی در صحبت است نداند که عیال  
خود را دوست می دارد زیرا که آن حجت نوشید صحبت است باش  
تا طلاق دهد آنکه دوستی بدید آید آدم دوست بود و لکن دوستی  
وی نوشید عطا بهشت بود زیرا که نه هر کرا عطا دهند دوست بود  
همه روم زد و سیم است و میبازره حجت نه چون حجاب بهشت از پیش  
برخواست حقیقت حجت اشکارا گشت ابلیس آن وقت که ابلیس بود بر  
گفت آن کس که کوید وی از ملک بود کس ندانست که وی ابلیس است  
عابدی بود ساجدی که بر میان پسته جهم باب موافقت بشسته چون  
بایش بلغزید بدید آمد که نه دوستست نه بند و آدم که بر تخت عزت  
بود و بر آریکه دولت بود حلقه لطف حق «کوش غاشیه سلطنتش  
بردوش دوست بود لکن سر حجت» ستر نعمت بود چون بایش  
بلغزید بدید آمد که هم دوستست و هم بند و آنکه عجب آنست که ابلیس  
را که دشمن است و آدم را که دوستست در یک جای جمع آورده است  
لکن کوشی که جامع بود در وی هم صدر بود که ملک نشینند هم کنیف بود  
که در وی معشش کیرو حشت کنند اللعین المظرو و طار بجوانی المظرو  
و قوام المقدم سنن و ظن از من المحسین فلما رقیه اعین القید



و نواظر المقادیر بر سر راقص جناحه و ملی من شراب اللحن اقدر الله  
نفعل ما يشاء و بحکم ما یورید و صاحب التملکین و موآدم مذنبین سی سجرة  
المنیة و لم یترک فی قوس الخلاف مزعا و فقیه و الحق بقول ثم اجتباه  
من العری محمد رضیة و مدیه منیة او جل جلاله این مشت خاک را بکشید  
و عظیم برکشید رامی بی نهایت در پیش وی نهاد هم بلایی نهایت و هم  
عطایی نهایت یا اهل لفته خلود و لاموت و یا اهل النار خلود و لاموت  
ای وحوش و طیور و بهایم خاک گردید و از روی زمین پاک گردید و  
ای مشت خاک کا دشما و یار دشما و دراز دشما و ناز دشما آن روز  
که است بزرگم بکفیم دامت ان بکوفیم و در سر اوقات جلال حضور  
نخود بستیم تا دادند دادند و دادند دادیم دست عجز و افلاس شما و  
دامن جلال و نوال ما باه که بسازید بسوزیم در هر وطنی که قرار گیرد  
آتش در زمین هر گجا بنشینید صاحب خبری بفروستیم بدست  
روزان و شبان نشستند ام بر کاردت ما هر که بسازی شکم بازادت  
در بدو کار که حدیث خود بسمع شما رسانیدیم بی واسطه رسانیدیم  
در آن عهد که شما را دوهبد لطف نشانیدیم بی واسطه خطاب کردیم  
که است بزرگم جبرئیل و میکائیل و جیب و خلیل بجا بودند ما را با شما  
کاری است که عقول در آن سراسیمه گردد سقیایام کافی کفر  
العدم و مویادی بلطف القدم بلا ساقه قدم است بزرگم عبادی  
ای در پیش گرفتاری بعلت در نیاید ما نکویم که ویرا در حق کسی گرفتاری  
است لکن بقاضی که از سرای برده عزت بصحرا منت امدنی علت آمد  
آورده که روزی عبد الملک مروان غزه را که عشیقه کثیر بود پیش  
خود خواند و گفت نقاب بکشای تا بگویم که کنیز و عشق تو بختی  
بهست غم نقاب بکشاد عبد الملک در نکوست غم را بس نیکوید

دوی با و کرد که ندانم که کنیز در توجه دید که بر تو شیفته گشت غزه  
سر بر کرد و گفت ای عبد الملک مومنان در توجه دیدند که ترا امیر  
خود گردانیدند و اذ اخذ رنگ من بنی آدم خواص قدرت را بجز  
صلب آدم فرستادند تا که هر ماء شب افروز و شبها و شب رنگ بر آورد  
و بر ساحل وجود بنهاد هم فرعون و هم موسی هم ابرهیم و هم نمرود  
هم مصطفی مکین و هم ابو جهل لعین چنانکه دوستان را بر آورد دشمنان  
را بیاورد و شراب خطاب را بویست در داد همه بدست بی بگرفتند  
و نوش کردند و حلقه بندی در گوش کردند و بجواب خطاب رفت  
الارباب پیدا آمدند باز با خروج خطاب جلال من الملک در آن  
کس دم نزنند با بد انطق فی نطق و با خرسکوت فی سکوت آری مید  
را ز فان است و گفت اما ستهیان را نه ز فان است و نه گفت اول  
در معرض شریعت بودند شمه مشی بی بود و شریعت بر در ا  
اثبات کند لاجرم بیلی پیدا آمدند اما با خرد لباس حقیقت بودند  
و حقیقت مرد را نمی کند لاجرم نطق نزنند ای در ویش مزار  
دستانی که بشب تار و زبانک کند بدی خرد و باری که در عری بیک  
نکند هزار درهم قیمت کنند و چون باول در راه صحو و مستی بودند  
خطاب را جواب دادند و چون با خرد در راه محو و مستی بودند او  
خود بخودی خود بکمال لطف ازیشان نیابت داشت گفت هالوا  
القام سرتی عزیزست اگر باول جواب خطاب اودادی و گفتی بی  
آفت از راه برخاستی در دنیا نه کنشت بودی و نه کلینیا و نه صلیب  
و نه جلیبا و دنیا سرای آفت است و آخرت سرای بی آفت نه این  
بی آفت ممکن گردد و نه اینجا آفت صورت میدد خطاب اول شمه  
راه دنیا بود و خطاب آخر شمه راه آخرت بود مگر در دنیا حیره



یافت بچشم خطاب اول یافت که است بر یک و هر که در آخرت بقایا شمرده  
خطاب آخر یافت که بن الملک الیوم بحقیقت دان که اگر خطاب اول را جواب  
اودادی می کرد دنیا بقا نرسیدی و اگر خطاب آخر را جواب تو دادی می کرد  
آخرت را بقا نپودی زخم جواب تو بود که بد دنیا آمد دنیا را فانی کرد و بر تو  
خلفت جواب او بود که با آخرت تافت بقا یافت ای جو امر حقیقت دان که  
در آن روز با تو عیدی رفت تا کیست که بر سر آن عهد است شعر  
من لی بمن یشق الفواد بحیه و اذا ترحل لم یزع عن عهده  
یا یوس نفسی من اخی لی بادل حسن الوفاء یوعده لا یفده  
یولی الصفا بنطقه لا یخلفه و یدس ما بانی حلالة شهده  
فلسانه یدری جوابه عقد و جنانه یعلی مراحل جقده  
لا تم ای لا اخلق مرامه یک استعید من الحسود و کید  
از میان جان بکوش تا خلقه که از اقرار در روز عهد است در کوش خرد کرده  
اندست بند می که در خلقه دام بلا آویخته کردی باشکن صبح معشوق  
مشکین خال در شکستن آنکه با خوراک عهد عشق شکستن نشان مردی  
اگر سرت بزنند بر سر عهد باش و اگر مرد و کون روی بتوانند و خنجر  
خضومت بر جگر وقت تو بزنند فرد باش و مرد باش فکن رجلا رجله  
فی الثری و ساقه ممته فی الثریا در روز است بر یک ما یدم از مودت  
بهادند و ترا بچشم لطف بران مایه نشانند و لقمه حلال از عهد جلال  
ربوبیت بتو دادند تو بدست بلی بگرفتی و در دمان محبت نهادی  
که لقمه اش می من لقمه التوحید فی فم المحبة مان و مان تا این لقمه را بقدر  
گرامیت نیندازی که تا ابد در بلا بلی خود بمانی اول نهالی که در باغ  
سمع تو بنشانند نهال ربوبیت خود ساسد آنکه باب لطف مدد کردی  
تا کشته بود شاخ و ناچسته بود اندرون بچشم ادا اعماد و ابرک

رضا رسته بود که رضی الله عنهم و رضوانه شکوه سخن و ثنا شکر بود الهام  
الله علی کل حال غم وصل و لقاء بسته بود و جود و یومئذ لی بهما مآخرة الواح  
بمداد امداد بقلم لطف قدم عهد نامه ربوبیت ثبت کرد اولیک کتب  
فی قلوبهم الا یان و اید هم پر روح منه با قوالب سخن از ربوبیت گفت و  
با قلوب حدیث از محبت راند ای قوالب من خدایم ای قلوب من  
دو ستم ای قوالب شما آن منید ای قلوب من آن شما ام ای قوالب  
در تقب باشید که ربوبیت از عبودیت این تقاضا میکند ای قلوب  
در طرب باشید الا بی فافرخوا و بد کری تمنوا که محبت بی کیفیت این  
اقتضای کند ای قوالب شما در حقایق محامدات باشید ای قلوب شما  
در حدائق مشامدات ای قوالب شما در ریاضت عمل ای قلوب شما  
در ریاض لطف ازل ای قوالب شما اعمال ای قلوب شما احوال ای  
قوالب شما در سوال ای قلوب شما در سوال ای قوالب شما در نیاز ای قلوب  
شما در نیاز ای قوالب شما اگر دای قلوب شما را در ای قوالب طاعت  
رما کنید ای قلوب طاعت تنها نکنید ای قوالب در رخ باشید ای  
قلوب بر سر کج باشید ای قوالب چون خلق بر در باشید ای قلوب  
عروش مجید بر تر باشید ای قوالب بنسب تن در درید ای قلوب جز  
بنقد ستد و داد مکنید نبینی که چون حدیث قالب رفت و عده در  
میان آورد گفت و نهی النفس عن الهوی فان الجنة هی المادی و چون  
حدیث قلب رفت بنقد گفت ایما جلیس من ذکر فی انا عند من عبدي  
بی و مومعکم اینما کتم ای در ویش بهشت فضل را از بهشت وصل داد  
اما بهشت وصل را از بهشت فضل در نباید ای قوالب شما از مذمب  
ای قلوب شما را مشرب ای قوالب در نماز و روزه باشید ای قلوب  
در راز و نیاز و در د و کتاز باشید ای قوالب شما را سفر یا اگر نعبد

ناصره ص



ای قلوب شمار نظر بایک نستین ای یک نعبد لانا لک وایک نستین لانا  
بک ای یک نعبد و فاذ بالعبودية وایک نستین نظرا الى صفات الربوبية  
ایک نعبد لانا عبید علی بابک وایک نستین لانا من زهرة اجابک ای یک  
نعبد لانا خدام وایک نستین لانا عشاق و عاشق مست رادست  
کیری در خورد بود ای یک نعبد رد الجبر و اماک نستین رد اللقمة  
ایک نعبد جدنا وایک نستین لکی محفوظ علینا عبدنا ای یک نعبد کریم  
بر میان صدق بستن است وایک نستین قبض فضل وجود جودوی  
خواستن است و شرط است که جود خود را بیش جود وی بری بوی که اند  
لغان شمس جود او بر قوی بر خند تواند تا خد تو شایسته محضوت بطلال او  
کرد و ای یک نعبد لانا ای یک نستین لکان فضلک ای یک نعبد لغو تو که  
وایک نستین من کنز فضلک ای یک نعبد از کوی خدمت برآمد وایک نستین  
از کوی همت برآمد چون بند گوید ای یک نعبد حق عز و علا گوید <sup>دست</sup> مروج اول  
قبول کند و چون گوید ای یک نستین گوید مروج خواص بد مید <sup>دستی</sup> ای  
خزانه معطیان رونق بنیاز سایلان گیرد و هیچ سایل بانیاز ترا خاک بند  
آسمان و زمین و عرش و کرسی بوی دارند و خزه از نیاز وی کم نشد <sup>دستی</sup> هشت  
بهشت خالصه در کار وی کردند و نیاز بادی عنان زنان و فقر بر سفر  
وجودش میزبان ان الانسان خلق ملوعا ملوع ان بود که هرگز سیر نشود  
آدم با صلوات الله علیه در بهشت آورد و نعم بهشت بروی مباح کرد اما  
گفت بود این درخت مکرو و آدم خود از همه درختها کوشتار آن یک درخت  
بود المذبح مغری بظا مریش کرده بود لکن باطنش از بایست وی پاک  
نکرده بود و هر که در عالم کسی است غلام بایست خودست آورده اند  
که در لوح محفوظ بهشت بود که با آدم گندم مخور و هم را بجا نوشته بود  
که بخورد ان الانسان خلق ملوعا این حرص آسمان از روزگار آدم است

هر که جویند نباشد آدمی نباشد و آدمی موجود خورد نیزش باید هر که جویند  
خورد و گوید سیر شد در دوح مگوید آن مانده شد است زیرا که آدمی <sup>سیری</sup> نبود  
ولا یلا جوف ابن آدم الا التراب اگر کسی گوید که این نوشته لوح محفوظ آدم  
بخت بود بی یا موسی علیه السلام و عده بود یا خاموش کند چنانکه در آن جو  
صحیح آمد است که موسی گفت انت الذی امقیتنا واقیتنا واخرجتنا من  
الجنة یا آدم خوان بدان اراسته که پیش تو نهادند چه بودی که دست باین  
یک ایا بودی فقال له آدم اقوات فی التوراة الى ان قال انزلونی علی امرکت <sup>الله</sup>  
علی قبل ان خلقنی موسی گفت بس این ربنا ظلمنا جود آدم گفت خصم  
کردن را بخت شسته او اما وسیلت درگاه عزت ربنا ظلمنا که با وی <sup>بخت</sup>  
ش نشود ان کی یکی را گفت بر ما کناه نقد بر کند و من عقوبت کند گفت کرد  
و دم نمی توان زد مقصود ان حرف اول است که این نقطه بخاک کان پیلا <sup>ست</sup>  
و معدن فقر و افتقار و فقرنا فقرنا آدم در بهشت آمدی و بر سفره رضوان  
نشستی ان خود نیکوست اما مرد سفر را با سفره رضوان چه کار ذات  
ذریه دولت را بد عوت عده می باید خواند با سفره عبد النسب بر یکم  
میکنیم و اقداح شراب بجهم بیایی کنیم و کوس لطف و سقامم دهم دادم  
کنیم ملا اعلی بتعجب بماند که از آدم عشق بازی عجب نیست عجب ازین  
خزان ذریه وی است که از کشتی بلای جند و در زورق بلای می نشینند  
و لسان لطف بر منبر فضل می گفت عجب مدارید که ایشان بطایفه اند و  
بطایفه را آشنا نباید آموخت ای درویش باین ساغر که آدمیان شراب  
خوردند در کل کون کسی نیارست خورد جام خاص و عام ملک ازین در  
نگداشت بل عباد مکرمون اما جام عده بخت بجهم در مرده مزار عالم  
جز آدمیان نگشیدند <sup>شعر</sup> استغفر بالکسیر الی کسیر  
انما شرب الصغیر الصغیر الا استقیها قویة بالیة  
تجانی شعاع الشمس بلای افضل



فقد نطق الدراج بعد سكونه و وانی کاب الوردانی مقل آری این  
نه شرایبست که هر حوصله کشد و نه دسقی که هر کسی را در کشد و  
نه سلطانی است که هر کسی را بر کشد و نه کلامی است که هر سری را  
شاید و نه بادی است که بر مریخی و زد و نه لسانی است که با هر کسی  
سخن گوید و نه صاحب جالی است که بیش هر کسی نقاب کشاید  
ای که ترجمه چیزی که مغان از تو بلا فند اسم تو بر مستند و زعین تو معا  
یک موی بتو راه نیابند زعوت آنان که در اسلام می موی شکا  
انجک قبل ان احبته و طلبک قبل ان طلبته و ذکرک قبل ان ذکرته  
و اعطاک قبل ان سالته و اجابک قبل ان دعوته و ارادک قبل اردته  
مركز بر خاطر آب و خاک نگاشت که ویرا مقام بندگی بود تا آنکه بدست  
دوستی رسد نخست وی در ازل حدیث تو یا خود بگفت انکه حد  
تو یا تو بگفت سبلی را بر رسیدند که الی ما ذا نحن قلوب اهل المعارف  
فقال الی بد آیات ماجرت لهم فی الازل فی الحضرة حال غیبه تم عنها  
شعر سلام علی تلك المعامد انما شریعه ورد او حبت شما لے  
لیالی لم احذر حرون قطیعة ولم امش الا فی سهول و صلی  
فقد صرت ارض من سواک ارضا بحلب برق او بطیف خیا لے  
وقتی بر خاطر مای گذشت این ابیات

آن چه وقتی بد که ما را دولت و اقبال بود از محبت بر فردا مودت بالحق  
از قبول و وصول و زبقا و زلقا روزمان مسعود بود و وقبله مان  
سالما در عالم وصلت بحزیک دم نبود نیک دم اندر کوی مجرب و بعد سیصد سال  
چون بزیدی در ریاض نجد باد محمد و لطف صد هزار ابدال را زان باد وجود و حال  
کوه دریا لطف لم یزل رای علی فضل ربانی وجود ذوالمنن دلال بود  
مهر عاشق حضرت در طایف روح روز و شب طواف بود و دم بدم خال

مجلس بر ساخته در وی قلج از سر و بر دوستان با هم نشسته لطف  
صد هزار اسرار دل بدوستان داد میان برده اسرار یاد دلت وجود و حال  
خانه از تجرید بود و خانه از تقرید بود لقه از توحید بود و شربت از  
موقع کد دست غیب آمد بسوی دوستان از شراب دولت و لعل ملامت  
در بعضی کتب منزل است خلقت جمیع العالم لکم و خلقتکم لی مع عالم را  
برای شما آفریدم و شمار برای خود آن مودی بود دیداری پس گریه  
داشت روزی در آن آینه می نگرست و بتعجب با خود می گفت که حق  
را جل جلاله خود چه حکمت بود در آفریدن این روی زشت ندای شنید  
از میان آینه حکمتی فی خلقت محبتی فی قلبک حکمت در خلق تو محبتی است  
که در سر تو سرشته است آن سر محبت در سر تو غنرت غیب بود  
تا دیده غیر بروی نیوفیک چون نقطه خاک خاک باش را خورده وجود بر  
قضب کرم وجود در رویشید ند سر محبت اشکارا آوردند انا الملک  
ادعکم لتصوروا ملوکا انا الی ادعکم لکنوا خیالای در روش او تو را بادشاه  
ندادی از تو معرفت وی درست نیایدی زیرا که بادشاهان را جز بادشاهان  
نشانند اشارت بدین بشادت در معصیت مجید کجاست و گذرک جلالت  
الایه ترا بادشاه کرد و بادشاهی داد که آن بادشاهی ملطفه است و مجاز  
بادشاهی ذو الجلال از روح تو عرش ساخته ازل تو کرسی صدق نهاد  
از خیل خیال که در صحرا نهاد تو خیم مقام زده اند لوح محفوظی در پیش  
تو نهاده حواس خمس را ملائکه ملکوت نهاد تو کرد انید از عقل تو مای و  
از علم تو افتابی بر فلک بیکر تو رخشان کرده و تو برین همه بادشاه کرد انید  
و عبادت ازین حالت بر لسان نبوت باز داده که کلام راع و کلام مسؤل  
عن رعیت ای دوستان حق نیک بجشم حقارت بخود نگویند که مطایرهای  
اخطار و پرواز باز را ز شما نه اینجا است خطرها و پرواز گشت و مریه شما



عظیم است اگر ظاهران خلکی است باطنان از عالم باکی است و در و کون  
کفو شاکست اگر طاعت وجود شاد و عزاداری بودند در ریاض  
رفی اید بودند است و خالدا بخدا بوصول دوست زنده است و اگر جواهر  
خواهرتان در ابتدا بصفات بینی و سببی آمیخته است چون در عزال  
اقبال بر مجاهدت بجته شود و خون این نفس خروون قارون طبع ریخته  
شود سزاوار جوار حضرت سلطانی است و بر روی زمین جوهری آسمانی  
است و عبارت ازین حالت جیت المعرفة سواطع انوار لغت فی القلوب  
فجرت القلوب من العیوب لی العیوب و علی الله علی محمد وآله **الخاف**  
**الرافع** باری خافض نهاده بود و باری رافع بردارنده حق عز  
و علا ملک الملک است یکی را در حد و قدر و عزت می نشاند و  
یکی را در حد و فعال در عین مذلت می ایستاند کل یوم هونی شان یرفع قوا  
و یضع آخرین یکی را تاج می دهد و یکی را بر تاج می دهد قوی را تاج دار  
میکند و قوی را تاج تاج میکند یکی را بر ساط لطف می دارد و یکی را در زیر  
ساط قوی می دارد آدم خاکی را از خاک مذلت بر می کشد و تاج اقبال بحکم افضا  
بر هامة ممت می نهد و لایمیل و عزاداری را که معلم ملک بود از عالم علوی <sup>می</sup> کشد  
و بر سر جاد سوی ارادت بی علت از عقابین عقوبت می او برزد و لا جود  
قوی دایمی گویند فاستبشروا بیعکم و قوی را قل موتوا بفیظکم موسی کلیم بر  
خاست بطلب آتش آتش من جانب الطور تارامی شد مشایق در کلیم وی  
آمد نبی کلیم باز بایلم با عود نام اعظم دانست لکن تو بآن چه نگری ولی بحکم  
صورت بکوه بر شد سکی بحکم معنی و صفت فرود آمد <sup>ست</sup>  
بنده بیگانه باشی در بن کوی فراق کونجی آشنای بر سر کوی وصال  
بانی بد آشنای بیگانه چون شد بطلب و انجیش بیگانه آمد آشنای چون <sup>بلا</sup>  
شافعی گفت و می دانست خلق الله را ادعای علم فی العلم بحی الفتی و <sup>المن</sup>

فبذا سعید و سدا شقی و سدا قیج و سدا حسن سک اصحاب کف چه کرد که  
کرد قدم او را و تبتای دله او لیا راه ساختند و بشرف و کلیم باسط <sup>را</sup>  
بالوید بناختند و آن سک محلت توجه کرد که در حق وی این قوی دادند  
انجس مایکون الکلب اذا اغتسل <sup>ست</sup> بسایه مناجاتی کبر مرکب فرود  
ببارند خرابانی که زین بر شیر نربندد آدم صفی چه کرد که در حد و صف  
آوردند و حلقه اصطفا و خلعت صفاد رجید دولت وی افکندند و ابلیس  
مد بر چه کرد که لیا س ملکی از سرش بر کشیدند و غس فلکش کرد انیدند  
اگر علت اصطفا و جاه آدم صفا راه آدم و تکیوی قدم آن مقدم نهی او <sup>جل</sup>  
این خرمن علت را آتش در زد که باول قدم بحکم لطف قدم در جنت <sup>نش</sup>  
آورد و اگر در رد ابلیس معصیت را اصلی مقیس سازی او <sup>جل</sup> جل جلاله <sup>س</sup>  
این قیاس را خراب کرد بحکم آن که اگر ابلیس را کشتند آدم را سجده کن و نکرد  
آدم را نیز کشتند کدم مخ و بخورد پس چه سبب است که آزار تاج اجتناب  
کلاه اصطفا را بدست گشت و این مد بردارد کردند که هرگز قبول را بوی راه  
نه و هرگز بر درگاه پایگاه نه بجای احکام الجلال عن ان یوزن بمیزان الاعتوال  
در یاد اسرار ازل را در سفین عقول مختصر ماعلی کی عبره توان کرد  
ست آن روز که هر کار مردون زده اند <sup>عقل</sup> و هر عاشری در کون زده اند  
واقف شوی بعقل تابعین زده اند کین در سرای ضرب بیرون زده <sup>اند</sup>  
خداوندان نظریاک که قویا تحقیق و اتمد توفیق بحکم کرم قدم در <sup>بصیر</sup>  
کشید اند و کیمیا روح روح آمیز بر مس نقششان یا شیدک و نفسشان  
در نفیس عقد درد ساخته اند و بآتش دلکش عشق سلطان و شکار  
افتخار باغیار بسوخته اند و دیک سر از التفات بگوین برد و خسته اند  
و خلو حجت از خطا مرد و کون در گذاشته اند و علم صدق در <sup>بصیر</sup>  
صفا دل بر افراشته اند خاک و گل را در عالم احکام ایی از راه جدا <sup>بصیر</sup>



و هر که در حق این کبریا قدر نفسی زده است کبریش پنداشته و از این  
 حالت این عبادت کرده اند که القدریه محسوس مدینه الامة علی تحقیق مید  
 که کون در آینه جلال وی جزخیالی نیست و هر که بخود جبری با استقلال  
 حوالت کند جز در بند محالی نیست محمد رسول الله صلی الله علیه ازین مقام  
 خبر چنین باز داد که بعثت داعیا و لیس الی من الدایة شی و بعث الشیطان  
 فریقا و لیس الیه من الضلالة شی ای درویش اگر آن مدبر کسی را در  
 غوایت توانستی او کند خود مدایت بر خود نگاه داشتی ارباب بضاعت  
 عقول بی خبر چنان دانند که بر پشت بران محصور بباد بران محصور و سبقت  
 کرد و بدیده قدرت باعجز بر آید با احکام جلال در میدان جدال توان  
 آمد و اسواری که از استار غیب ظاهر گردد بیشتریت حوالت توان کرد مثال  
 ایشان چون مورچه ضعیف ترکیب محصور نهادست که بر صحن کاغذ می رود  
 و بتقدیر خطی سیاه بیند که بر کاغذ بدید می آید بندارد که آن عمل قلم است  
 و ممش مترقی نکود بعالم قدرت کاتب بس کسانی که اسباب ارضی می  
 و دیدشان بمقادیر سماوی بازی شود حال ایشان همچنین است ای  
 دوست عزیز منوز آدم کدم نخورده بود که کلاه اجتناب ساخته بودند و  
 ابلیس سرباز نرزه بود که تیر لعنت بر منور آید داده بودند ابلیس سکید  
 اگر ما را فرمودی که آدم را سجده کن و نکردیم آدم را گفتی که کدم مخور  
 و بخورد یکی یکی ای طرید درگاه ندانی که زلت دوستان در حساب نیارند  
 و طاعت دشمنان محسوب ندارند اگر کسی کوید بس ندا و عصی آدم  
 چه بود جواب ای جوامد بتاویانه و عصی آدم چه نکوی تو بتاج  
 بزرگوار می شم اجتهاد به نکر ای درویش آدم علیه السلام از برک درختان  
 بهشت مرقعی ساخته بود و روی در بر خاکی نهاده عصایش در خود  
 بود از عصی عصایش ساخته اند که هر ویش را مرقع و عصا زیبا بود

ای عزیز من کاش زهر و عصی آدم می فوشتادند و حلی تریاق لطف فاما یاتینکم  
 منی هدی من تیج منه ای الهیه بری بد شخ و انخری منک ماسوی ان جندان  
 تا بجای مرصع که بر فرق سعادت آدم خلای نهادند اگر مرقع خورانه کان ظلو  
 جهولا دردی نبوشید ندی و انکه و عصی بروی نهادندی کار ما بودی  
 عجب کاری او جل جلاله اسرار کربیت خود اربابها اشکارا کند که عقول  
 انجا بروم بیفکند قیضه خاک را بگل قدرت قیض کرد و انکه بجل سال  
 در احباب نظر خود بداشت تا ندانوت مستقی از وی برفت انگاه  
 ملکوت را فرمود که بدرگاه این بدیع صورت غریب شکل و میت روی  
 و آستان جلال وی که وراء مفت آسمان است بیوسیت فغواله مناجیه  
 ای درویش ان که وی ملائکه را گفت آدم را سجده کنید ان مرتبت و منقبت  
 و منزلت و مکانت نه در بیان کل را بود سلطان دل را بود لطیفه از لطایف  
 الهی و سری از اسرار باد شامی معنی از معانی غیبی که در ستر سرفل الروح  
 من امر ربی بود در سویداء دل آدم و دیعت نهادند و روز فان مطهر مصطفی  
 از ان سر سر بسته این نشان باز دادند که خلق آدم علی صورته نه بر سیل  
 تمثیل و تشبیه چون ملا اعلی آن بزرگی و علا بدیدند ادواح خود شار  
 استانه مقدس خاک بی پاک کردند و آن لعین که خفاش عهد بود چون  
 در مقابله آفتاب اقبال آدم افاد چشم بر هم می مالید و از رعایت مدبری  
 زره از دولت ندید دست با بخت جنیم اتفاق افتاد دست  
 که عشق نصیب من فراق افتاد دست ذات آدم مستودع اسرار غیب  
 بود و الا مشت خاک را کی اصلیت آن بودی که سگان خطایر قدس و  
 خطایا منابر انس پیش وی سجده کنند مشت کل بی حاصل را آن آب  
 دوی بود که حبر کل امین و میکا یل مبین و اسرافیل صاحب کلین را  
 کوید اسجد و اله فی آن مشت کل عسل در ستر دل بود ای جوامد

م



عقله عالم انامل تعجب باستان تحیر گرفته اند که چیست که وی این است  
خال وکل را دوست می دارد و بحق حق که وی جز خود را دوست نمی دارد  
زیرا که هر که صنع خود را دوست دارد خود را دوست داشته بود بیش  
شیخ ابوسعید قدس الله روحه این آیت برخوانند که یحییهم ویحیون  
فقال بحق یحییهم فانه لا یحب الا نفسه ای درویش چون در وجود غیر نیست  
کی توان گفت که وی غیر را دوست می دارد استاد ابو القاسم قشیری گفت  
رحم الله علیه الاغیادی وجوده فقد والاطلال عند شهود حقه هو وان عزیز  
دیگر گفت ملل الی حضرة العز و بساط الکرامة و مجلس الانس و فضاء الروح  
وساحة الالهیة و بمجوعة الربوبیة حیث الکنون بافیة عدم و الکل بافیة  
حکم این خلق که توحی بینی مثبت قد شد و منفی غیرت سلطان غیرت جلال  
از عالم عز و کمال تا خلق آورد و کلاه وجود از سر عالیشان در بود که روایا  
که تو موجود باشی و او موجود و تو مست باشی و او مست و الله الغنی انتم  
الفقره وجودی که حد و دوش بعدم باز شود این وجود را اگر وجود کوی  
مجاز بود و جودین عدین کلا وجود آیت عدم خود از لوح قدم وی بخوان  
رایت تیسقی خود در عالم مسقی و ی بزن شراب موف نفی تصرف در محال  
احکام از جام عبد تصوف بکش خط محو بر جریده روزگار خود کش لاشه دیر  
ادبالم یکن خود را با براق اقبال جلال لم یزل و لا یرال در سباق میدان نماز  
در عالم امر بر مرکب وجود نشین تا فرمان کز آبی در علم عشق بر مرکب عدم  
نشین تا فرمان بردار آبی چون شراب خطاب در کاس سنت و کتاب رسید  
خمر امر بکش و مست جلال امر کرد و چون خمر کشیدی و لباس امتثال بپوشیدی  
در خار عشق عدم بر مشامند شاه قدیم مد موش شو و از موش بهوش  
شود در کعب و سجود خود را مسقی و وجود به و در وجود جلال موجود  
و مواله فی الحقیقة خرقه و جردت می برد در جلال الی و کمال بادشاهی

در فکر این خاگان که توحی بینی موجود از وجود ویند و معد و مان وجود  
وی جود او کسوت وجود در جید موجودات افکند وجود او جمله جمله  
موجودات را در کم عدم افکند چون با خودم از عدم کم کم  
چون با تو بودم همه جها نم بدید مرا و رایگان دار  
هر چند برایگان کرانم ای جوهر وجود و مستی بشرایع  
کردند در دست جلال وی نهادند کس بجهت تخزید همه صدیقان عالم  
در آرزوی آمدن که در محرم یکنی غوطه خوردند که هر که بساحل ثم کان رسید  
بیش این آیت برخوانند هل اتی علی الانسان جن  
من الدیم یکن شیامد کور اقبال یکن لیتها تم کاشکی آن نکته  
پایان نشدی بی زحمت سرور وی ما ای جوهر این حدیث کسی است  
که او را از سرودی خود دل گرفته باشد و از وجود خود دل برگرفته باشد  
ای درویش اگر آن بروانه رایلی ذره بنزد خود قدر بودی خود را خاگان  
بر آتش نودی همه عشاق عالم در آرزوی آمدن که ایشان را پروانه یابند  
بر دارند و کسی خود حدیث ایشان نمی کند مردی میگوید وجود و سجود  
من وهستی و تن درستی من و حیوة و بقای من و آمد و شد من و اختیار  
و ارادت و حرکت و سکون من و خطرات من و از حضرت عزت نداء  
قهاری می آید چندین باد سود اما میبایست که تو را هزاره هزار خرم باد  
سود اما بدم دمانی بیاد بردم کیف انعم و صاحب القرن راوی الصور  
قد انعم القرن اسرافیل را گفته اند چون وقت آید می درده و این  
سود اما را بیاد بی نیازی برده مادرین عالم کشتی کردیم و داسی از تو  
و کاسی از زمره دست تو نهادیم که در عالم طوف می کن و موزع که سر  
برارد می درو که غیوت و حبه لاشریک له این نه احیا میکند ای درویش  
هر چه خالقیت اثبات می کند و لا شریک له فی فی که نه و هیچ لطف



۷۲  
آشکارای کند عذبهان می کند ای دو میان ظاهرم تا بخت بر شما لا بود  
ای مومنان باطمینان تا شما را عذر بود ای اقلی که دلمای عاشقان را بخواشت  
ازل محکم بستی و ای آخری که جانها و صادقان را بخواهید ابد صید کرد  
ای ظاهری که ظواهر را با خود در قید شریعت آوردی ای باطنی که  
مرا بر اجماع خود در عهد حقیقت نهادی چون مرد در سفر در صفت  
اولیت کند صفت آخریت تلختر می آرد و چون سفر در صفت ظاهریت  
کند صفت باطنیت سرمایه اش بتاراج بر می دمد بچاره میان دو صفت  
مد موش گشته میان دو نام بی موش شده  
حیوت اندر حیوتست و تشنگی در تشنگی که گمان کردد یقین و که یقین کردن  
حضرتش عزوجل و بی نیازی فروش او منقطع گشته درین ره صد هزاران کار  
ای درویش برقی بود که ازین حدیث در عالم بحیث و هزاران دل بچار  
را آتش زد و برق بغیب باز شد و این مست مسکین را بی دل بگذاشت  
شعر ایها السایلون عن شرح حالی انما بی بی بکلی امر عجیب  
کیف ارجو اشفا مانی و دای من و دادی و علی من طیب  
جنید قدس الله روحه مناجات کردی آنکه کف جیبی من ابلای بک  
آنکه کف زدن فی بلای آری جان و جهان من مویت او حیرت جهانیان  
تقاضای کند و عشقی که دران عشق حیرت نبود لذت نبود عقل میگوید  
چون و بشریت می گوید چگونه و حضرت جلال ندای کند که بی چون  
و بی چگونه یک شربت بود ازین حدیث که بر سینه آن پیرزن پختند  
که بلفیسی بود در آن آسایش گاه خود با ستراحت مشغول گشته بود  
و قزاق و حجاب پر در گاه ایستائید کالیو و سراسیمه برخواست و آن  
آتش از اندرون وی سر بر زد و می دهد بیامد صاحب التاج  
و الدیاج و آن و صفت سبیلان و صفت اولاد الله علیه و السلام خلوتگاه

انداختن چون بیدار گشت با سر و منکان درگاه خود معاشرت کرد که شما گنجایید  
و از هر جویید که بیگانه نامه درین موضع که با خلوتگاه ساخته بودیم آوردن  
گفتند هر چه از راه در دراید بر ما نویس اما هیچ از راه مواد را دید ما را بد  
راه نبود در ازان سخت تر نتوان بست که د او و صلوات الله علیه بست  
و زره ازان محکم تر نتوان ساخت که وی ساخت لکن تیر و تیر بر این روز  
تدبیر در نتوان کرد اکنون که این بی بود باری بنگوید تا سبب این سوزایی  
جیست نامه بکشادند اند من سلیمان و انه لبس حرام الله الرحمن الرحیم  
ای بلفیسی که تاج داری می تاج نخوت از سر فرو باید گرفت و نعلین اختیار  
و تذلل را بای کرد و بخندمت بدرگاه رفت ای درویش هزاران تاج  
نخوت صفت بنعلین نباید انداخت تا زناد عشقی بتود منید  
متود صبح الهوی لونی له و اذاب جسمی فالحوی تذکاره  
فکاتی من صفره عسلیه و کانی من دقة زنا ر بیت  
از جور قد بلند و زلف بستت و از کافری و کس بی می مستت  
ترسم بکلیسیای رزم بینی ناقوس بدستی و بدستی دستت  
عقلها مختیر آمد در جلال او خود ما سراسیمه گشت در حال او فهمها  
عاجز آمد از ادراک او اندیشه از پرو زور گشت در امر او جگر ما خون  
شد در قهر او دلها کداخته شد در شناخت او بیت  
تا مرد ز عشق خاک بر سر نکند از جلد عشاق تو سر بر نکند  
بیدار شود با تو سر و کار کسی تا سر بر سر کار تو اندر نکند  
ای درویشان باین راه در امید تابند و ناخن بینید و در امید تا عا  
کد ناخن بینید ظاهر بر شریعت وقف باید کرد و باطن بر حقیقت و  
شب و روز را دو مطهر می یک عمل خود باید ساخت و بساط اغیاد  
بجمله بر باید انداختن تا بگویم نام تو در هر جوی و هر جوی



ای بیک هزار بار در بند از تو. وای آهوی شیر کبر تا چند از تو  
بس کس که نیافت هیچ پیوند از تو خود را بغم و بلا در افکند از تو  
ای درویش این نقطه محبت و نکت مودت در طی غیب بود منظور قدم  
قدم این مشت خاک بی پاک غلغلی در آسمان و زمین افتاد شور موری  
در عالم بدید آمد چون ارادت ایجاد آدم صغی از کین علم بصیرای ظن  
آمد می نخستین کلمه ندا در دادند که چنین لشکر کشی خصم کشی در  
عالم می خواهد آمد امواج مقالات اصحاب مقامات در تلاطم آمدن  
که عین طهارت و ذات پاک بودند بسخن در آمدند که ما و ما حکم سلطان  
علم ازل در میدان جلال لم یزل می رفت نه بشور کس التفات کرد و  
نه بکفت کس انی اعلم لا تعلم کاری ازین بیواتر که مست شغلی  
ازین بنظام تر عالم همه تسبیح و تقدیس و طهارت عصمت و پاک انی اعلم  
لا تعلم اه مارا کاری در راه است که علم وی در آن سفرست بی  
تسبیح و تقدیس مست لکن عاشقی می باید وجدانی الذات که بیک  
جستقن از دار البقایدار البلاجهد و پاک ندارد بی شمار است رویت  
و ایشان هر گونه روند لکن در برده دوستی کارها رود که آن همه  
برون برده عین تاوان بود اما در بنای دوستی متمثل بود  
و اذا الحبيب اتى يذنب واحد جاءت محاسنه بالف شفيح ما جود  
ایشان را در وجود خواستیم آورد و دانستیم که از ایشان عذرات و  
ذلات بود بساط محبت بکستردیم تا مرجه کنند بحکم محبت از ایشان  
مرفوع و مدفع بود آن یکی بیا یکی مدنی صحبت داشته بود چون وقت  
وداع بود عذری می خواست ما نا ابرامیم ادمم بود دست رحم الله  
علیه گفت دل فارغ دار که ما با تو صحبت محبت داشته ایم و دوست  
از دوست بهتر نیستند اما در این عالم می گویند رحم الله علیه بس

الحب من جنى لك وانا بعد ضعيف الحب من جنى لك و انت رب قوتي  
عجب نه از آنست که من ترا دوست می دارم که صاحب جمال بر کمال را عا  
کم نیاید عجب از آنست که تو مرا می دوست داری و از فرق تا قدم من  
مهمه ضعف و عجز و خاکساری و آلودگی یوسف ماه روی را عاشق کم  
نیاید اما فاقه سیامی بلال را مرد مرد باید که دوست دارد ای جوان  
تو هم دوستی و هم بند بند که بر ظاهر ت بند فرماست دوستی که  
در باطنش نثار لطف رحمت از کلی سینه تو هرگز روا بود که کل محبت  
دستی لکن چون وی جل جلاله در حکم تنزیل بر دست ساقی لطف  
این شراب الهام و این کاس اقبال می فرستد که بچشم و بچشونه چه  
کند عاشق مسکین که قلم صبور ی بنه شکند و سودای عشق بر سوزد  
دل رقم زنند در راه تو من کیم که در منزل من از جرعه تو کلی دمد  
بر کل من این خود نه بس است زهر تو حاصل من کر عشق آراسته  
باشد دل من خود حدیث عشق بتحقیق دین سرای توان گفت  
سرای که ساحت وی کفی کفک بود و مسقف وی از باره دود بود  
وی از جادوی و حیوة وی بقطره آب در وی حدیث عشق توان  
گفت ای درویش عشق جز با دل ستد داد نکند و عاشق جز بر  
جان خود بیداد نکند عاشق چه بودی که ذره عشق نصیب تو  
امدی لکن کجاست در عالم ذره عشق آن بیوی گفت از غیب  
خود ذره عشق پیش بصیرا نیامد که همه عالم با کشت کس را اهل  
خود ندید که بار بغیب باز شد و بویزد لفت قدس الله روحه  
شی از او به خود بیرون آدم بای بنهادم تا بخلق بعشق خود  
آن اول چه بود و آن دوم چه آن جلال حضرت بود که بر آن پیر  
آسکارا کشت و این جلال درگاه بود که برین دیو جلوه کردند



ای درویش بحقیقت دان که محبت آب مود و عالم بود در عالم عبودیت بهشت  
 و دوزخ را قدر دست اما در عالم محبت مود و رازده قدر نیست بهشت  
 را با دم صفتی دادند بدانند که قدم بفروخت رخت همت بر تخت بخت نهاد  
 و آمد تا سرای اند و مان آورده اند که عیسی صلوات الله علیه بر  
 کدشت بر سه کس ایشان را دید ضعیف و نحیف کشته ذبول و نحول  
 بریشان ظاهر شده ایشان را پرسید که سبب این نحول و نحافت چیست  
 گفتند الخوف من النار روح الله گفت حق علی الله ان یومن الخافین  
 چون از ایشان در کدشت سه کس دیگر را دید نحول و ذبول ایشان  
 زیادت ازان سه کس از ایشان پرسید که سبب نحول شما چیست  
 قالوا الشوق الی الجنة فقال حق علی الله ان یعطیکم ما ترجون چون  
 در کدست سه کس دیگر را دید نحول و ذبول ایشان زیادت کات  
 علی وجوههم المأی من النور گفتی که رویها ایشان آینه است از نور  
 فقال الذی بلغ بکم ما اری قالوا جت الله فقال انتم المقربون انتم المقربون  
 مقربان درگاه عزت شماید خاصکیان حضوت ربوبیت شماید  
 آورده اند که رب العزم بد او د علیه السلام وحی فرستاد یاد او ذکر  
 للذاکین و جنتی للطیغین و زیادت فی الشاقین و انما غایة المحبین  
 یاد او ذکر من ذاکرا تا بهشت من مطیعان را و زیادت من مشاققا  
 را و من خاص عاشقان را حقا و حقا که حدیث عفو و مغفرت در  
 حدیث شوق و محبت فروشد که میجا بر نیامد آورده اند که در آن  
 حالت که مشاهد پیوری رحمه الله در نزع بود درویشی در پیش روی  
 ایستاده بود و دعا می کرد یا رب خدا یا ربوی رحمت کن و بهشت خود  
 کرامت کن مشاهد روی نگرید و بانگ بر روی زد گفت ای غافل  
 سی سال است تا بهشت با خود خوف و حور و قصور بر من جلوه

آوردی  
 می کند بگر اعتراف طرفی اکنون بر مشرب حقیقت می رسم رحمت خود  
 و مرا رحمت و بهشت می خواهی این حدیث در هر حوصله بکنجد این را  
 علم باطن کویند و این علم باطن را که این مودان که انفاش ایشان  
 تریاق محب در ددل است بان مخصوص اند اصلی است در دست  
 از مصطفی علیه السلام اخبرنا الشیخ الامام الزاهد ابو الفضل بن احمد  
 فیما اذن لی قال اخبرنا الحاکم الزاهد ابو الحسن احمد بن محمد بن سادان بن  
 عبد الله السوسی قال حدثنا بصری عن علی المقدسی قال حدثنا احمد بن  
 عطا قال سالت احمد بن عسان عن علم الباطن فقال سلک رسول الله  
 صلی الله علیه وسلم عن علم الباطن فقال علم بین الله و بین اولیایه <sup>ایضا</sup>  
 علیه ملک مقرب و لا احد من خلقه کفّه عزیزان است اسرارنا بکرم  
 مضها و هم و امم الاسرار قصونوما عن الاغیار  
 آنرا که این معنی بویست غیور دست کوی که مرورانه زفان و نه کلا  
 و نیز سخن کوید از غیرت معنی حدیثش در طلل و رسم خیام  
 ارباب حدایت حقایق و طلباب شراب قطع علایق از کمال غیرت  
 که بر جمال معانی عزت دارند هزار هزار استار نور ببندند تا بوی که  
 رحمت تهمت اغیار عروس معنی را بجد در صدر صاحب دردی در  
 کش فرستند صد و د الا حرا قود الاسرار من لیس له سر فهو مصر من  
 شان البرار حفظ الاسرار من الاغیار گاه این حدیث را بر لطف و خال  
 یلی بیرون دمنند بشوریدگی حال مجنون گاه بسکر گاه ببحو گاه بیقا  
 گاه بقنا گاه بوجد گاه بوجود این الفاظ و حروف و ریح تحقیق  
 معانی است آنک از زمره احباب است مشغول عین شراب است  
 باز آنک با اهل است در بند چاه مانده است فهم این مودان در اسرار  
 سنت و کتاب بجای سیده است که و هم ارباب ظواهر و معانی ندارد



کرد آن خرم محوم گردد ایشان را در موحنی مقامی است از نوک کوه بیابانی است  
از آریایی و لایق است از هر سوره شوری و سوز نیست از آن الف  
با اسرار و انقت از اغیار نصیب ایشانست و زبای و بوات از تا قوی و  
تلاوت همچین تا آخر حروف و عید در راه ایشان و عدست و عد  
حق ایشان نقدست بهشت و دوزخ بر راه ایشان دو منزل است  
دون حق است بنزدیک ایشان باطل است الکل شنی ما خلا الله باطل  
دنیا و آخرت در بادی وقت ایشان دو میل است دل و جان ایشان  
بر عشق سبیل است روز و شب در راه ایشان دو مطیه است از دیال  
احوال ایشان از لوث اغیار پاکست روز در منزل رازند شب در محمل  
نازند روز در نظر صنایع اند شب دو مشامه جمال صانع اند روز  
گارند شب در خاندند روز را از جویند بشت راز گویند

لیلی من و جیک شمس الضحی و اما الظلمة فی الجو و الناس فی الظلمة من الیوم  
و نحن من و جیک فی الضوء نفس را در بوته نفس بسوخته اند مشعل  
عشق در راه صدق بر افروخته اند ماه مهت از افلاک در گذاشته اند  
رخت از منزل خاک پاک برداشته اند موای نفس حربی را در هوا ویه  
ریخته اند نهاد را از خواب غفلت برانگیخته اند آذان البست بر یکم  
با آذان عشق بشنیده اند بیایگاه خردی رسیده اند و در خود بر سیده اند  
بزم قدس افس فرودفته اند و از جنابت جهولیت غسلی آورده و  
بر سجاده عهد حضرت منتظر قامت من الملك الیوم نشسته اند راه دراز  
بر مرکب نیاز بریده اند طق شہوت بتغ قهر بریده از دام کونین بچسته  
اند از دم از دما هوای برسته اند فم فی الارض سماویون و فی العالم ربانین  
اجسامهم ارضیه و قلوبهم سماویة بل عرشیه بل وحشیة بل احدیه بل صلیة  
لا شریک له غریبة بل حلیة بل غیبیة الیوم روی اسرار کشیده اند

کانت عطا الدت در سر سوزی کون را بصدق خرقه پوشیده  
اند آری جان و جهان ملایکه ملکوت می آمدند اطلس جلال و قرطه کمال  
تسبیح پوشیده و انا نحن الصافون و انا نحن السجود و آدم خلکی می آمد  
موقع چوین و خرقه ظلومی پوشیده لکن ایشان خود خطیه روزگار خوش  
بر خواندند که و انا نحن الصافون و انا نحن السجود و حق جل جلاله بخود  
خود مدح این مشتی خاک گفت و لقد کرمنا بنی آدم و جعلناهم فی البر و  
البحر و رزقناهم من الطیبات و لقد اختراهم علی علم علی العالمین  
سری است ما زخم خورده فنا خویشیم و عطا داده لقاء ای درویش  
تو صورت تربت منکر تو بسر تربت منکر مردانه که بخاک دمی اضعا فامضا  
بازد مد اما هر چه با آتش دمی پاک بسوزد آن دانه کندم که راز دار سرایه  
قوت است بدایه خاک دمنند تا وی در کنار و سینه خود پیوردد انکه بدت  
انکه اضعا فامضا عفة دج باز دمنند فی کل سنبله مایه حبه او جل جلاله حبه  
محبت و دانه یکانه مودت را در طینه سینه خاک باشید که بچیم و بچونه  
انکه بید لطف این طینه را تخیر کرد و خرقه طینه آدم بید از بعین صبا و شال  
نوال پیوردد و بزال افضال از محاب اقبال می مدد کرد در بهار اسرار سنبله  
قبول بیست و دج وصل و وصول در بیوست و مثل کله طیبه کسجوه طیبه  
اصلها ثابت و فرعها فی السماء الایه کله شهادت شجره است بر شط بر که بابر  
دل بر رسته عرق او در زمین عشق ساق او در عالم اشتیاق بالا او در عالم  
آل او نعم مدد او از بزم لطف و کرم اغصان او در موای مویت او راق  
او او راق اسرار عنایت انوار او انوار عالم قلوب از سار او تحف سواد قلوب  
غیوب ثمار او قوت نثار او محبت آری این چنین درخت جز در باغ الله  
خارشش جز نظر باد شاه نبود انکه مرد در خلق در سبیل یکا با بر مرد این  
درخت را مردم بری و بر لطف تو بایه و خج اند در نظر بخود دل صدیقان خلق



قلیل او مستراح ارواح عاشقان مستراح العاشقین تحت شجر طوی <sup>امروزی</sup>  
ججر طیبه فردا شجر طوی شاخ او متمسک صدیقان فی یلکفر به غوث  
و یومین بالله فقد استمسک بالعروة الوثقی برک او قوطاس انقاس مشتاقان  
میوا اولذات مناجات سوختگان آدم را درختی بود که ازان درخت  
ثمره احتیاج کردیم احصاء به قتاب علیه و مدی نوح را درختی بود که  
ازان درخت ثمره نجات باز کرد فلما اتیها نودی من شاطی الوادی الی ابن  
فی البقعة المبارکه من الشجر ان یا موسی زکریا درختی بود که ازان درخت  
ثمره شهادت باز کرد مصطفی را درختی بود که ازان درخت ثمره رضا <sup>صلی الله علیه و آله</sup>  
باز کرد اذ یبایعونک تحت الشجره ما را درختی بود که ازان درخت ثمره محبت  
و بر قربت باز کردیم و مثل که طیبه کثیره طیبه الایه ای جو امر درختی که  
در زمین یقین بود و شاخش در آسمان دین و مددش از ذلال افضال و  
جشنه اقبال سید المرسلین بود کارندهش رب العالمین بود او را قش  
از انار مطر نظر خداوند اسنان و زمین بود چه عجب اگر ثمرش دین عالم  
یقین بود و دران عالم دیداری چون و بی چگونه دو خلد برین و اعلی  
العلین بود دیگر درختی که بچش در طینه سینه بود و فرعش در آسمان  
ایمان و سکنه بود موالذی انزل السکینه فی قلوب المومنین مددش از عین  
الحیوة ارواح بود کارندهش فائق الاصباح و خالق الاشباح بود و او را قش  
از لطف روز میثاق بود عجب اگر ثمرش دین عالم محبت و قربت و معرفت  
و اشتیاق بود و دران عالم راحب و صل بی زحمت فزاق بود دیگر درختی  
که بچش در ثری دولت بود شاخش در ثریا و ثمره بود مددش از <sup>جشنه</sup>  
قواره صفوت بود انوارش از انوار حقیقت بود او را قش از اوراق <sup>شریف</sup>  
بود چه عجب اگر ثمرش دین عالم مشامت و مکاشفت بود و دران عالم  
مواصلت و درایت بود دیگر درختی که بچش در زمین کفایت بود و

در آسمان عایت بود و مددش از جشنه عایت بود و کارندهش بدایت بود  
دارندهش حایت بود و انوارش از مدایت و او را قش از ولایت بود چه  
عجب اگر ثمرش درد نیا شهادت بود و در عقی سعادت بود دیگر درختی  
که اصلش در زمین وصل بود و شاخش در آسمان فضل بود مددش از  
جشنه انش بود و انوارش از عالم قدس بود چه عجب اگر ثمرش دین عالم  
ولا بود و دران عالم لقاء بقا بود که دانند که درین خال چه و دلایع است <sup>عالم</sup>  
بود که ازین عالم بروی در عین اصاعت روزگار گذاشته و ازین بضاعت  
با خطری خبر بوده من ظن ان نعمت الله علیه فی مشرب و ملبسته و منکله  
فقد قهر علیه و حصر عذابه بندادی که همه کار اینست که تو در وی و پس  
لا امر ما حصر قصوائفه ترا شرط آست که حراس شریعت و حقیقت بر حواس  
انفاس خود بر کاری نفسی از انفاس خود ضایع نگداری میتین مجامدت  
بر کبری و این سنگ را که در پیش جشنه دل حجاب کشتست بشکنی تا بر کمال  
مشامت دینی نه کار می تو دامن است که در معرفه مردان روده تیغ زند  
تا آنکه غنیمت طلال بدست آرد تیغ خویش از خون می تو دامن نیکن <sup>من</sup>  
خون تو رستم بپشته آن به که بر رستم زنی در خوابات از نهاد خود بر اسودست <sup>مطلق</sup>  
غمر بر دم زن یکی تا خلق را بر دم زنی اگر خواهی که خود ادران انجمن عظیم  
بای مال نشوی امروز از گوش مال این خضم اندرونی غافل مگردیدن را  
مرکب وارد کار آر لکام تقوی بر سرش کن دین ریاضت بر نه جزام خرم  
در بند بسوط غزش در میادین دین بر سوا سراط مستقیم بد از دل را  
که باد شاه نهادست در وسط مملکت بر تخت عز در صفت صفوت بسان  
قوت متفکر را که ججر وی مقدم دماغ است صاحب بریدی و کودان  
قوت حافظه را که مسکن او و مخدوم دماغ است خازن وی ساز زلفان را  
ترخان وی که خزان جواس خشنه با خنوس پس وی ساز نه بر یک را بصله



۷۸  
خبر بی باجی فرست چشم را به عالم الون و سمع را به عالم اصوات  
یک یک را به عالمی تا این جا سوسان اخلاص قوت مخفی که صاحب بریدت  
می رساند و صاحب برید بقوت حافظه که خازن است می سپارد و قوت  
حافظه که بر دل بادشاه است عرض می دهد مدقل انظر و انی ملکوت السموات  
و الارض افلا تستفکرون تفکرو انی الخلق ولا تفکرو انی الخالق و لابد انی برب  
نظردیوالات شرط است چون مرد مسافر راه رو سالک در مسالک ملک  
راه برین جمله بود مردم در عالم غیب و برده عزت و ستر غیرت سری  
بروی اشکار می کردد سینه خالی همی عالی دریاها مستی بحرف نهنگ  
آسادر آشامید غیر عهد و کل و ریحان لطف رجن در روضه وقت وی  
دمید نور فی نور سرور فی سرور حضور فی حضور وجود وصال فی  
وصال اقبال فی اقبال ای جوامد این دل تو درین قصود در تو سلطانی است  
و او را لشکر صابرا راسته و بعضی در چشم آید و بعضی در چشم نیاید اما  
آن لشکر در چشم آید اعضا ظاهر است و دلیل بر آن که این اعضا لشکر  
دل است که چون دل بفراید چشم را که بنگر بنکرد و چون گوید منکر بنکرد  
چون دست را فرماید که بگیر بگیرد و دیگر اعضا همچنان که ملایکه مستحرام  
رب الغم اند جل جلاله این اعضا مستحضر سلطان دل اند الا انک فوقین  
میان یک حیوانست و آن آنست که این اعضا مستحضر خبر و ملایکه مستحضر خبر  
و آن لشکر که در چشم نیاید خون غضب و شهوت و علم و حکمت و این شهوت  
بر مثال غلامی است سیتی الاراده بد کاد مکار خود را در صورت ناصحان پیدا  
آورده و عادت وی منازعت کردن با وزیر عقل و غضب بر مثال صاحب  
شرط است که ویرا شعله کوی و صاحب شرط باید که بر شرط شرع بود و آنکه بر  
شرط شرع بود که موقب باشد بسوط عقل و چون این معلوم گشت بدان  
که چنانچه حیوان است در صورت و اعضا و حواس ظاهر و آید می شود یک از این

این ظاهر و دل آدمی است علم است و معرفت و این و راه معرفت محسوسات  
است و اشارت باین سر بر زقان خداوندان دل اینست که العلم نور  
نقد فیه الله فی قلب من یشاء من عباده و دیگر گفته اند که المعرفة حیوة القلب  
مع الله حیوة است غیبی مددی و کدک او حین الیک روحا من امرنا  
و حیوة است غریزی و نفخت فیه من روحی چون این دو حیوة بهم  
دارند از میان حیوة تولد کند انرا معرفت گویند که عبارت این آید که  
المعرفة حیوة القلب مع الله مثالی دیگر گفته شود دل را انکه بسوختن  
باز آیم این دلمای بر مثال اوانی است در وی رجحان تحقیق معانی علی  
میگویند رضی الله عنه ان الله فی الارض اوانی می القلوب فاجتبا الیه ارقبا  
واحبها ثم قال اصلها فی الدین واصفا ما فی القین و ارقبا فی الاخوان ان  
آیه اول باره کل بود نه طعام را شایسته و نه شراب را او را بر آتش کندی  
دادند انکه از وی هم جام شراب ساختند هم کاس طعام شرط توانست  
که دل را بر آتش عشق کندی دمی تا شایسته طعام قرب و شراب محبت  
شود انکه در جام دل شراب دولت دمید عبارت این آید که و سقام هم نیم  
نار یا بلور ای درویش چون دل آینه است آینه که بر آب بود مواد در وی  
آید همچنین دلی که بغیر مشغول بود حدیث غیب در وی نه آید که المشغول  
بجرف اول بالآیم چون معلوم گشت که خاصیت دل آدمی علم و حکمت است و  
کل حال این طبیعت در علم است و شرف راه او در حکمت است چون علم و حکمت  
را دست بدارد و در راه جبل و جهالت قدم زند بهیمه بود بحقیقت آدمی  
بصورت مثال این آنست که خاصیت اسب کوفراست و مشارکت  
دارد با خرد و قوت بار برداشتن اگر خاصیت کوفه فرد روی نیابد از  
بالای سازند و بمنزلت خزان باز آرند همچنین آدمی اگر خاصیت خویش  
را کار نبرد بد و بجهل همایش باز آرند و لیک کاه طعام بل هم اصل زیرا که



خاصیت این جوهره سعدی و تناسل است که نبات را میسر  
بچیز و حرکت که حیوانات دیگر را این مست نه بصورت زیبائی بر دیوار  
همین مست خاصیت وی علم و معرفت است ای درویش خطرگامی  
دادند آدمی را که بیک لحظت بدرجه جبرئیل و میکائیل رسد بل که درگذرد  
و بیک خطرت سگی و خنزیری گردد اگر بر موجب علم و مقتضی عقل در  
اینک ملکی کریم مانند بشر این مذل الامم کریم و اگر بر بی شہوت رود  
دل بر آستانه شیاطین بندد اینک بهیمه بلاقیمه اما حریصی چون خوک  
و اما متعلقی چون کبوتر با حقودی چون استر ماسکوری چون بلک با محتالی  
چون روباه با شروری چون سگ فتنه کش کلک آدمی چون مصراع است  
ذاب او و معانی عالم است و حکمت آن بود که چون رب الغره خواست که  
این ترتیب عجیب شکل را بر خراین علوم اطلاع دهد و کل معانی عالم را مشا  
گرداند و عالم بس واسع بود و در قعر زمین بس متسع بود و در طوف بشریت  
نبود که نتوانی کند کرد عالم با سوره لغز و غم و قصور امره بس حکمت آئی افضا  
کرد و بر قدرت تقاضا کرد تا سختی مختصرا عالم اکبر بر گرفت و در بین عالم  
اصغر ثبت کرد و آن لوح مختصر در پیش طفل عقل نهاد و او را بران اشهاد  
داد چنان که گفت و امتهد هم علی انفسهم الست بریکم قالوا بلی اکنون بدین  
که در ترکیب جسد تو اشارت است بتزکیب ابراج و افلاک و سموات و طبقات  
زمین و قوی نفس تو باذن الله تعالی و مراد از این نفس صورت کالبد است  
اشارت بر رفتن اجناس ملائکه در طباق آسمانها و زمینها از اعلی العلیین تا  
اسفل السافلین چنانکه مفت فلک مرتب ساختند مفت عضو مرکب نهادند  
و چون فلک مقسوم بود برد و از ده برج چنانکه رب الغره خبر داد در معرفت  
مجد و السماء ذات البروج در بنیت جسد تو و از ده ثقبه بود بر مثال ده  
برج عینان و اندام و تخیزان و سپیلان و دندان و فم و ستره و چون شش

برج بود و شش شمالی همچنین شش ثقبه در جسد تو شش از جانب  
و شش از جانب شمال ذلک نقد بر العزیز العظیم و تدبیر الملک الحکیم و  
در فلک بر کشید و این بساط ازرق بکستریده هفت کوکب سیار بود  
نعم بعضی نحوست و سعادت در نواصی ایشان بسته اند و الغیب عند  
الله همچنین در جسد تو مفت قوب است که صلاح جسد تو در آن بسته  
است و اشارت بدین در کلام نبوی ایست که ان فی الجسد لمنفعة  
اذا صلت صلح لها سائر الجسد و اذا فسدت فسدت لها سائر الجسد الا  
وهی القلب و چون در فلک دو عقد بود و آن راس و ذنب است و  
مرد و خفی الذات اند بچشم قدرت ربانی اثرشان ظاهر گردد همچنین  
در کالبد دو معنی خفی بود و اثرشان ظاهر دران صحت مزاج و سوء مزاج  
است و حرکات او چون حرکات کوکب و ولادت او چون طلوع کوکب  
و موت او چون غروب کوکب و استقامت احوال او چون استقامت  
کوکب و خلقت و ادبار او چون رجوع کوکب و امراض و علل او چون  
احراقات کوکب و تحیر او در امور چون بوقت کوکب و ارتفاع منزلت  
او چون ارتفاع کوکب و انحطاط منزلت او چون سقوط کوکب این قدر  
اعتباری است بعالم علوی اما اعتبار این بنیت بعالم سفلی جسد چون  
زمین است و عظام خون جبال و مخ چون معادن و جوف چون دریا  
و امعاء و عروق خون خداون و پوست خون خاک و موی خون نبات  
و روی چون غار و پشت چون غار و پیش روی چون مشرق و  
پشت چون مغرب و بین چون جنوب و بیسار چون شمال و تنفس چون  
ریاح و سخن چون رعد و اصوات چون مواضع و خنده چون برق  
نور و غم و اندوه چون ظلمت و کوری چون باران و خواب چون مرکب  
و بیداری چون حیوة و ایام صبی چون ایام بهار و ایام شباب چون



ایام صیف و ایام کھوت چون ایام خریف و ایام شیوخ چون  
و تفصیل می دان که هیچ حیوان و نبات و صامت و مطلق و فلک و لواک و  
بح و موجود دیگر نیست الا که خاصیت او درین نقطه مخال باز ماید یا بر  
مثال آن بیاید تا نور کان گفته اند همه چیز در آدمی باز ماید و آدمی را در  
میچیز باز نیاید گاه تنجای گردد چون شیر و گاه بد دلی چون خرکوش گاه  
بخیلی چون سگ گاه وحشی چون بلک گاه انیسی چون کبوتر و گاه مکاری  
چون رویاه گاه سلیم دلی چون کوسبند گاه شتاب زده چون آمو گاه  
بغلی السیری چون خرس گاه عزیز چون بیل و گاه ذلیل چون ستر گاه  
خرامند چون طاوس گاه راه بری چون قطا گاه کم رامی چون شتر  
مخ گاه کنکی چون مامی گاه منطقی چون هزار دستان گاه مستحلی چون  
کرک گاه خریصی چون خوک گاه مبارک چون طوطک گاه شوم چون بوم  
گاه مضر چون موش گاه میمون چون مای ای جوامد کسی که او دعوی  
چیزها کند و بخود جاهل بود چون کسی بود که دیگران را طعام دمد و  
خود گرسنه بود یا چون کسی بود که دیگران را راه نماید و او خود کم راه و  
انرا بخاک تحقق است تا امداد توفیق متصل نگردد مرد را شناخت خود  
حاصل نگردد و علی الحقیقه هر که خود را شناخت یکدم یا خود ساخت  
و این جسد که عالم صورتست هیکی است بیا راسته مولف کرد انیک  
از گوشت و پوست و رگ و بی و استخوان و این اجسامی است ظلماتی  
و زمینی و امداد جوهری است در بحر سینه آسمانی روحانی و نورانی  
اورا با این خاکدان کم دان قرآنی نه شب و روز در اندیشه آن که کی  
باشند که از محال مطالب این کرک درند خلاص یابند و بعالم لطف  
و رحمتی الی وجه شتابند <sup>ای صورتی که باشد برود و صبح وصال</sup>  
باد پروزی بر آید پروزد بر عاشقان <sup>خج</sup> بیچاره که ناگاه در دام آید

ای صحر است و این سخن بزرگ عقال بند است بد او و صلا  
اه علیه و حی فرستادند یاد او دکن کالطیر الحیدر لایمان و لایستقر فی ایک  
ابله مخی بود که با قفص تنگ بسازد و دل از روضه حرم بردارد همچون  
بهاری که ویرا بصغیر مگر از مرغزار حرم بگیرند و او بطبع وصال جفت دل  
جوی بخلق بیاویند ای باغ دلماه احباب اگر تو دیهار عهد ایمان خود را  
بلوایح وار بردام دعوت نیستی که انا انا بشر مثلك ما را با قفص تنگ کلف  
چه کار بودی و لیکن ان ملوایح هم پلا زده است بهشتک لایلیک و ابلی یک  
آن میاد می کرد و آن دام در دست تا مرغزار سبز کجاست و آنکه در میان  
سبزی دام مگر بنهد و آن مرغک بران سرکل آمد و بیا بد خود معایت میکند  
که دوش در وقت سحر که نسیم صبا کش بیک بیخورد عاشقان کویند پروز  
کار حاجت تو کجا بودی ای مزاد دل باد لال غلام سر قاده آن بلبل بی دل  
که با شارت جواب باز دمد صد هزار صغیر لطف میان جفت و جفت می  
و ایشان معانی لطافت فهم می کنند و مرد صیاد آن صد هزار معانی را بجهل  
حکایت می کند بیاید بران شاخک شکوفه بنشیند و می سراید با وازی با  
صد هزار شکسته بستگی سری را بفرستند از مشیت تا یاد ویرا بنهان  
کند آنکه وی در طلب یار بخلق برادریز انکس بگیرند و در قفص تنگ کند  
روزی چند دانه بچند عوالتان ضرورت که عبارت از شهوات باطن  
است کویند تن در باید داد که طپیدن سود ندارد  
ما صبر کنیدیم بدام تو که در دام بیچاره شکاری خیه کرد در طپیدن

آن محبوس آن دانه جیدن کیرد روزی چند بر آید با دانه ساز اول  
که صیادش در قفص کبک آن مخی و یکی سراید و او بقیع نظر می کرد  
که درین قفص تنگ چگونه سخن گویم و روزی چند بر آید او نیز چون پیشین

آشیانه



۸۱  
میان ایشان بساط مباسط یکسر اند آن مرغ قدیم را گوید  
و کرا و قادی دام ماجرا بودی ارواح که در عهد اول بودند بلبل مفرد  
بودند در ریاض لطف با نوع تسبیح و الوان تجید صیادی در مرغزار آمد  
نام آن صیاد قدرت بود و آن مرغ نو گرفته آدم بود ملواح جو بادانه گندم  
خو کرده بود مرغان سر اینک ارواح را در عالم مرغزار فردایت بلواح  
آدم صید کردند ای جوهر و چنانک آن مرغ را در قفس کنند این جان  
لطیف اصل را در قفس تنگ جسم کثیف کردند و او در شب روزی جدی  
بار سر از دریچه موفقی فراز کند که کی بود که بزم نگار بال او نکی معصیت  
کردن بال او کند نست چون امروز پرو بالش بکنی بوقت آن که بشاخ پناه  
باز باید رفت در ماند و آن مراتب رفتی بر صراط اذین سبب است هرگز  
بال اعمال صالحه قوی تر دوش قوی بروم که امروز پر کند بود فرشته  
شیع در شمع جان نیوفتد که وی در آتش میزند که بیت انسانیت از اینجا  
که حق دیده است محقوست اما از روی معانی و معالی و کونوز و رموز  
که در روی مودع است عالم اکبر است آری این کواکب که درین عالم بلند  
مواکب خود را براراسته اند و این ماه که بر شکل شاه بر تخت زبیر جا  
نشسته است و مغفر اخضر بر سر نهاده گاه در صفت عاشقان پیدا آید  
و گاه در صفت معشوقان و آن آفتاب که رایت نور را نصب کند و لباس  
ظلمت را عصب کند همه که نور گیرند از دل مومن گیرند و دل مومن که نور  
گیرد از نظر حق گیرد افنی شرح الله صدره للاسلام و علی نور من ربه  
رب الغم عرش را بیا فرید و بر سفت مفریان نهاد بهشت را بیا فرید و بر  
داد و دوزخ را بیا فرید و بمالک داد چون دل مومن را بیا فرید و رضوان  
کرمی من دمید که در روی رجیح امن و شراب قدس است مالک گفت  
من دمید که در روی حریق شوق و آتش عشق است مفریان گفتند

که عو رفیع محبت است دیگران گفتند باد مید که آسمانی است آراسته  
خواطری چون شهب ثواب رب الغم همه را مغزول کرد و بخودی خود  
گفت قلوب العباد بین اصبعین من اصابع الرحمن و مراد ازین فضل و عدل  
است گاه نسیم فضل بروی و زدن ازان کرد گاه سموم قهر بروی و زد  
کد ازان کرد در میان دو صفت مد موش میان دو حالت پیوش  
که شربت وصل تو مرا مست کند که فقریت فقر تو مرا بست کند  
چون بگذاردم بجز نقدی ز غمت نقدی در کرم عشق تو بردست کند  
**المعز المذل** معنی معز عزیز کند بود و معنی مذل  
خوار کننده یکی را خلعت رفعت می پوشد و لایمل و یکی را تاج بر تاج  
می دمد و لا جور چون رب الغم خواهد که بند را تاج اعزاز بر سر  
نهد بساط رازش راه دمد و چون خواهد که داغ خسار بر رخسارش  
نهد بسوط انتقام از مقام براند و من لم یعمل الله له نورا قاله من نور  
اذا اناد الله بقوم سوا فلا مرد له همه اعظم طریقت را از خوف این  
مقام دل و جگر بسوخت و ان الرجل لیعمل بعمل امل الجنة و موعده الله  
من امل النار و ان الرجل لیعمل بعمل امل النار و موعده الله من اهل  
الجنة سابقی رانده چنانک دانسته عاقبتی نهاده چنانک خواسته از  
بشرت تیر ضعیف ترکیب در وجود آورده و ان تیر ضعیف را بر کان  
علم ازل نهاده و در صدف حکم ابد انداخته اگر راست رود تا واجب  
است اندازند را و اگر کز رود لغت تیر را  
حیرت اندر حیرت است و تشنگی در تشنگی که کان کردد یقین و کفر  
کردد کان قد خیرت فیک خذ بیدی یادلایلمن تخیر فیک  
ای بی خوارها عزیز را که وی آتین در زد و ای بی مزار خرمها غنا  
را که بیاد بر داد و ای بی مزار جگر صدیقان را که در گردش رجا







فی الدار دیار یلح شعله از عالم قهر و بیت بود که آشکارا کرد آثار ان  
راه و مقبلان را گاه بودند گفتند لا علم لنا به برند باین راه و راه دراز یلح  
زهره نیاز نیاز بود سوزی در دل دردی در سینه کردی بر رخساره چین  
ممت اویشرق بود و قالب او بغرب چون بسوکار باز آید نه شرقی بود نه  
غربی یکی نزد یک استاد را آمد گفت فریاد گفت از که گفت از خدای بخدای  
ابو الحسن نوری گفت سی سال ما را در طلب پناختند و در کوره درد بگذراند  
بس سی سال ند آمد که یا ابا الفین اینجا که تو باشی ما را خود مکان نبود و اینجا  
که جلال احدیت ما بود ترا راه نبود این مردان شرق را در غرب انداختند  
و غرب را در شرق انداختند هر کجا رسیدند این شنیدند که شمار را از طلب  
جازه نیست لکن یافتن خود روی نیست همه اقلام منکسر گشت همه افهام  
متحیر گشت همه اوسام منقطع گشت سرا و او دادند انی اعلم عقلا متحیر  
در جلال او خود ما سر اسیمه است در جلال او قابلهای عاجز است از گزارش  
شکر تو اخت او قلبها کد اخته در شناخت او ای جان و دل همه خلاق  
آویخته زان دوزلف چون شست بگشاد ز دیدگان من خون تابا تو دلم  
به عشق بیوست و از من قلم صلاح برخاست تا در دل من غم تو نبشت  
از عشق تو مست بندگی دل و زجر تو مست بند سر مست تا جندبری  
زنی دلی هوش تا جند زنی تو مست را دست مشکن تو بجز بشت بند  
که بهر تو بند تو به شکست موسی بحضرت رسید گفت خداوند ادراک  
بدین غریزی و بدین خالی گفتند یا موسی از عزت راه ما ست که کس طاقت  
نمیدارد پیمازه آن کوی در میدان رخ جوکان در دست و پای سواران  
اگر باین رسد جوکان و اگر بدان رسد جوکان مشق خاک ضعیف را در رخ  
جوکان قهر عزت آورده و از سر میدان شیف از بی بای میدان ارادت  
آبدی ناخته بر زمین این علم زده که لایقان را بی عمل بر هم میالون در

میدایت فرد بوده که فعال ما برید لکن با کوی شرط بر گرفته اند که تو بخور  
سلطان نکر نه بر رخ جوکان آنان که بر رخ جوکان نگرستند از یاد کار بگریختند  
فاین ان یجملها باز آدم شیر جگر دید آن بار برداشت لاجرم بر برداشت  
آری ایشان طفل شش روزه بودند فی سته ایام و از طفل یاد کشیدن نیاید  
باز آدم را بجل سال در عهد عهد نهاده بودند و از بستان رعایت شیر و لایت  
می دادند خمر طینه آدم بیدار بعین صباها آسمان و زمین بار امروز دیدند  
باز آدم را بر فردا دید گفت تا این بار بر نداشتم فردا را درگاه جلال پاریشام بود  
و در کار آمد لاجرم نقطه بر کار اسرار آمد حقا و حقا که مفت آسمان و مفت  
زمین را این حدیث بوی نیست اگر تهمتی است این خاک و آب راست اگر  
در دل شما بودی و این طریقل عشق کی آمیختی که انا عند المنکسرة قلوبهم کس  
را این حدیث آگاهی بود و این را ز خبر بود این را ز ما آغاز کرد بهر  
و این فال وصال ما بر آوردیم چندین سال یعقوب علیه السلام فرزند را  
یوسف علیه السلام می فرستاد و آن مقصود بود حاصل غی گشت تا آنکه که  
از نهاد یوسف طالبی بدید آمد که میل علم ما فعلتم یوسف می برده از نام  
خود برداشت حدیث خوش ابتدا کرد و الا ایشوا کی یادی آن بودی  
که حدیث یوسف گفتندی چون او این را ز آغاز کرد ایشان گفتند اینک  
لانت یوسف قال انا یوسف همه عالم با فرید در مقام میبست بودند کس  
را نهی بود که حدیث او کند یا ندانند بشد او خود بخودی خود گفت  
الست بر تلم ای رویش چون بخوامند را دی تدبیرد مند چون بتدبیر  
را فکند دل بر باید داشت نبینی که گفت انا عرضنا الامانة علی السموات  
والارض آن تدبیر ازان بود که نخواست داد باز آدم و آن مرکز را که  
در کار آورد بتدبیر در نیفتد اینجا هیچ عرضی کردن بود مرد خود را افتاده  
بود چون دید که بر ایشان عرض می کنند را غیرت می بیند از سر غیرت



بی پاک و ارغوشتن در افکندن عرضه کردن در نهاد این که در میان  
خلو و ماجرا اشارت به بی باکی بود که از سر بی باکی قدم در عالم بلکی نهاد چون  
آن هتور در عالم آوردند خطاب آمد که جمله هشت ترا مسلم است نگو کرد این  
درخت نگر دیا و ندا آمد بد رخت که ای درخت که خود در پیش دیدم آدم  
سایه که مار اسرارست درین راه بوالعجب یاری ای یار خراسانی ای <sup>شان</sup> رفیق  
بوالعجبی معشوقان را بیا مدست آدم در هشت آمدی و بوسه و رضوان  
نشستی این خود نیکو است اما آدم از ره ذریت را دعوت می باید کرد  
که رستی شرط نیست میح طعام از فردوس اعلی جاشنی نکرده بود که نه  
دامن او گرفته بود که با ما باش الا کندم که گفت ای هتور دل از موجودات  
بر کن که ترا اینجا نخواهند گذاشت چون برون آمد گفت ما را قوت کندم باید  
که دیگران ما را عشق دادند این یکی بود که راستی با ما یک گفت شریعت می  
گفت ولا تقربا و طریقت می گفت امیطوا منها سرعت مکفت دست دور  
دار و حقیقت می گفت آتش در همه زن ازان روز که آن هتور قدم ازان  
عالم باین عالم نهاده است مشقت هشت در خرقه فرقت قدم وی اند  
ای روش آدم در هشت بود و لکن بوی کاری دیگری بود گفت اینجا  
عالی آراسته است اما ما را در دل می آید که روزی چند بدان آشیانه اندوه  
خود شویم و اگر کان شیم و اگر همیشه اینجا چه کنیم دل بهزار اندیشه  
اگر هوشکان گفتند اجتمعل فیها الاله ما انجا رویم و ایشان را بر ما باید آمد اول  
صفت از صفات سزایان بر دل آدم نافت گفت یا آدم بغیرت آی که اله سلام  
بدان غریبا گفت چرا سیم گفت کار بساز گفت ازین ساخته ترکاری بود مشقت  
هشت در فغان ما رضوان جا که و غلام ما ملائکه ملکوت ساجدان حضرت <sup>جلال</sup>  
ما گفت تا دارا السلام بدار الملام بدل باید که در تاج از سوسایید نهاد بجای  
تاج خاک افلاک بر سر باید ریخت و نام نیک بگلام و عصی آدم بدل باید کرد

گفت نزدیک دولت عشق را همیشه بقااست ماند الا ابالی در عالم دارا  
و دست غیوت بر دولت خانه خلافت کشادیم بوک سلطان عشق یکبار  
مارا کوید ای جواهر خاکی سلام علیک کار این خوبتر کدام کینر  
خوشتن بند تو نام کم میح تدیشم از ملامت خلق مو کجا بینم سلام کم  
جبرئیل امین بیا مد تا از خاک قبضه بایور خاک استعادت خواست گفت  
زینهار مارا همچنین نهفته نکه دار که اگر مارا ازین عالم غیرت بعمرای ظهور  
ادی شود در عالم او فتد و از عالم عزت ندا آمد که این کار بید دل راست  
نیاید که آدم صفی بشت بمسند سعادت باز نهاد و در صد و فو دوس اعلی  
بر متکا و عزت و کرامت تکیه زد و مقربان ملا اعلی و ساجدان میکمل <sup>علوی</sup>  
را در صف خادمان بر آستانه جلال برپای کرد و منشور شور عشق از  
طی طهارت باز کرد بیک بار بدست محبت صومغها و انا و لا غیر می ملا اعلی  
در هم شکست و ندا در عالم داد که ما آمایم تا قرطه دعوی نخست از برتان  
بر کشیم و بر بارگاه جلال بدین تازیانه تعزیرتان ادب فراهم که و فوق کل  
دنی علم علیم ای درویش تا آدم نیامد بود عرش کوسه بود و کوشی بر صحنه  
در قلم تشنه بود آدم در آمد و همه را خشنود کرد و از قدح عهد عشق  
بیا شنی کرد که و لقد عهدنا لی آدم و در سر مسقی شراب عهد در بحر غلظت  
غوطه خورد عبارت این آمد فی مقعد صدق عند ملک مقتدر ای <sup>جبرئیل</sup>  
عزائیل یک سجده نکرد و چیست که تو یکی بیشه گرفته گفت من خصوصیت  
سنه می بینم نه صورت طینت و نه خصوصیت سینه تا صورت طینت بی  
نازل و مراحط است و انک ملائکه ملکوت آدم را میجود کردند ازان بود که  
ایشان را در حقه وجود نهاد در دل بود اما آدم دل را بود علی الحقیقه  
همه کوز اسرار و معانی را مدینه قطره خون است اما احوال بالهفات  
اشارت بدین عروبت تا این قطره که در بحر فطرت است غایت دولت



برنگی و بیش روی نکند ترا به عالم مشاهدات و مجامدات راه <sup>باید</sup>  
که در بیش رخت همت تو طر فواطر قوامی زند نگر بجسم حقاقت بوی  
نکری که فرجی تصدق فرابست او کرده اند رب الغر جل جلاله چون  
این حصن حصین را که محل تزیین و تحسین است بحکم جود در وجود  
آورد و فیض الطاف از سماب اعطاف بروی تار کرد و بشر موی  
و جسد مستوی گردانید و باد شاه روح را در چهار بالش بنشاند که در  
نفخت فیه من روحی زمام ولایت نهاد بکلیت در دست دل داد که ملک  
فلک عالم جسد است و آن فی الجسد مضغه ادا صلیت صلیت اما سایر  
الجسد <sup>ال</sup> و فی القلب بادی غراسه چون خواست که اساس مدینه طیبه  
و سارستان سینه تو بهند از آب و گل شکلی مشکل در وجود آورد بعضی  
گفتند اخطا اربعه و ارکان اربعه و طبایع اربعه اما حقیقت این بود که  
و لقد خلفنا الإنسان من سلاله من طین ای ما و طین ای سزاوار قبول  
رب العالمین آنکه این آب و گل نه جوهر مختلف شکل در وجود آورد  
چون عظام و اعصاب و عروق و نفی و دم و دیگر و دیگر پس این <sup>خواهر</sup>  
زواجر قدرت را در سلک برتیب و ترکیب و تالیف و تکلیف کشید  
آنکه این مدینه طیبه را راست بداشت بدو بست و جمل عمو در راست <sup>قد</sup>  
مستوی خلق و آن اعراض عظام بود آنکه این ذات را مستقر کرد به مقصد  
و بنیت بند و آن اعصاب بود خزاین نهاده بر جواهر مختلف لون جو  
دماغ و مخاع و قلب و طحال و امعاء و شوارع خط بر کشد طرق بدید آورد  
در ما بکشاد جسمها استخراج کرد آنها را به نهاد سیصد و شست جدول  
بساخت ارباره که کوا کرد او بود دوازده روزن بکشاد اذنان و عینان  
و مخران و سبیلان و ندریان و غیر و غیر <sup>شش</sup> خادم بخدمت این مدینه  
فراز کرد چون قرین جاذبه و ماسد و ماصد و دانه و نایمه و غاذیه

خ. ریس را بحفظ وی موکل کرد عبارت ازان خواص خمس آنکه  
این سارستان را در بالا داشت بر سر دو استون و او را حرکت داد بشش  
جهت تدویر آنج سر مسله است درین شهوسه کوهه محفل راجع کرد قیل  
از حق قبیله ازانس قبیله از ملک آنکه باد شاهی را بسو ایشان فراز کرد و آن  
باد شاه را اسامی ایشان در آموخت و او را بحفظ و حراست این مدینه <sup>مورد</sup>  
و کلت اینهم با سمایم و ایشان را طاعت وی فرمود و اذ قلنا لللائکه اسجدوا  
لآدم فیسجدوا الا ابلیس و هو الی و آن دو عمو و دو پای بود و آن دو <sup>خاخ</sup>  
دو دست و آن شش جهت شش و پس وجب و راست و بالا و زیر و  
آن قابل خون معانی که در وی مودع است و نفوسی که در وی مستودع  
است نفس مهرانی که اشارت بوی اینست که ان النفس لامارة بالسوء و  
بر مثال جن و شیاطین است نفس حیوانی که نفس لواءه است بر مثال <sup>انسان</sup>  
است نفس مطبئه در زیر انتقال راه مطین است و اشارت بوی در <sup>معنی</sup>  
این است که یا ایها النفس المطمئنه بر مثال ملائکه است باد شاه همه دل  
است چون حال جسد و آنج در وی است از غریب ترکیبات اعضا و  
ضون و نالغات مفاصل اعتبار کنی کوی که جسد سرای است آراسته  
و حال دل و روح و عجایب تصرفات وی در کا لید اعتبار کنی کوی که  
دل که خدای است در سرای خود مقرون و این معنی را شرح داده آمد  
بر اجازه در ماضی و از وجه دیگر خون بعین بصیوت نظر کنی بنیت را بینی  
با اختلاف اشکال اعضا خود چون دو کانی و دل چون صانع و جمل اعضا  
جسد مرد را بمنزلت ادوات صانع است دل هر عضوی علی اشکارا کد  
چنانک صانع بر ادوات علی میدا کند تجاربش به تراشد بازه بد و بیازد  
به راه سوراخ کند و همچنین جزا و دیگر صناع با ادوات اعمال کنند  
همچنین حال دل است با جسد بگوش بشنود بچشم ببیند بوزن چوبی







۸۷  
کود که محبوب و مکرم بود و دل وی بدیشان نگرانی عظیم داشت که کودگان  
ریاضت عظیم دمد و مؤذّب گردانند شش ازان که مجلس خود آرد زیرا که  
تا مرد به مذّب و مؤذّب نکشت ندایسته بساط ملوک نگردد پس جان دید  
بحکم رای رصین و عزم متین که کوشکی بنا کرد که کس محکم تراستوار تر ازان  
کوشک ندیده بود و هر یک را ازان کوشک مجلسی بساخت و حجره بود اخت  
و هر علم که خواست که ایشانرا تعلیم کند در خواشی و جواب آن مجالس ثبت  
کرد و ایشانرا ازان قصر حبس کرد و غلمان و ولدان بخدمت ایشان نصب  
کرد آنکه خطاب کرد با آن کودگان که تامل کنید درین صور بصورت نظر تا بر معا  
این صور واقف گردید و چون وقوف تان بود برین معانی حکما و علما و اجداد  
گردید و چون خلعت کشید شما را بمجلس انس و حضرت جلال ملک خود گام  
و منعم و مکرم گردانم اکنون ملک کریم و بلاد شاه حکیم رب الغم است جل جلاله  
و اولاد صفاد اشارت بآدم و آدمی که در حضرت عزت مکرم اند بدین خطاب  
که بچشم و بچگونه و این قصر برآورده فلک است و این مجالس مفزعه صور  
انسانیت است و این ادایب مضمونه ترکیب عجیب و تالیف غریب جسد  
اوست و این علوم مکتوبه منقوشه منته معانی دل و معارف سرست چون  
این نفوس خلک این علوم حاصل کند سزاوار مجلس انس و حظیر قنبر گردد  
چنانکه در کلام قدیم بوی اشارت است ان المتقین فی جنات و نهو عنده ملک  
مقتدر امروز ترا بایضی شرط است تا فردا بر ایضی لطف رسی این ارادت  
مقام الابدال فعلیک بتبدیل الاحوال عزیزا کسا که بزرگ مراد خود بگوید آن  
آشیانه باز که از سر درختان بدست بادشاهان بزدند آن بود که بزرگ مراد خود  
بگفت آن بیری گفت و قتی با بفاق بر درگاه بادشاهی نشسته بودم و خلق  
عظیم حاضر آمد و کس را یارای آن نه که در کوشک بادشاه رود و هر ساعت غلامی  
سیاه روی در می شد و برون می آمد که تمهید این خواجهکان و امیران

نشسته و کس را یارای آن نه که در رود این سیاه را جبه  
مژلت است که بی حجاب در می رود یکی گفت بسبب آنست که آلت  
شهوتش بپیرید اند آن بیک گفت سبحان من و عظمی بعد سبعین سنة  
بحق من ارا دال دخول بلا حجاب فعليه بترك الشهوة فهو که خواند که بار  
یاد بر حضرت کو بار مراد و اختیار بدنه ای باز بخت که صید در غلب  
داری و غنی خوری گفت آری جوش باطن مای گوید که بخور لکن ادب  
سینه مای گوید هان و هان زینهار بلاد را نیست که من تذرو بکرم  
و منقاد فراز نکم بلاد را نیست که معدمتی و پوسری ملامت هر کس  
که در نگرید میگویند این مرغک ابد نگر صید فربه در جنگال و معدمتی  
و منقاد نیز زهرم ندارد که بخورد آن مرد متقی آن لقمه حلال در پیش  
نهد و می خورد آیا چه کم نباید که اگر این لقمه بخورم فردا مرا بتوان  
کوستان بگیرند و آن دیگر لقمه حرام می خورد نه از قیامت اندیشد  
و نه از خدای ترسد و نه از رسول شرم دارد آن بازی گویند امروز  
می بینید که همه مرغان که آواز جلال می شنوند در زیر خاشاکها می شوند  
آن روز ندیدی که بدان سوزن قهر چشم مای برد و خشت تا مراد ما را  
کشته کشت آن روز که ایشان سوزن قهر می زدند مادر زیر زخم  
لب بر لب نهاده بودیم و صبری می کردیم لاجرم امروز صبر برد مدتها  
ما ننگ است اما جنگال مان فصیح است بشکارگاه ایند ما فصاحت  
معاملت ما سسد من متمم جان بجا باشد باز  
بیدا میکند هر کسی را زو نیاز با خویشتم خوش است در پرده راز  
که صید کی قید کی ناز کداز ای جوامردان نه پس کاری بود که  
بخشکی محض صید کنی و از وی لقمه سازی و بکار پری پس بفنا  
سبای کاری که آن ندارد که باری را صید کنی و چون گرفتاری بردست



عزیزش نمی و بلفش نواخته داری و بر فکش در کار آری به از این  
بند بوداری و در صحرای بگذاری تا ببال ادب می برد و بمنقار حجت  
می کوبد و بکشتش و فایدست عهد بازی آید تو بحقیقت باز رازی  
و امروز ترا روز چشم بستن است و روز بانی بستن است  
کم نگر بستن و کم خوردن و آن مشایخ که بر زبان مظهر مصطفی صلی الله  
علیه بیان کردند ریاضت احوال توست تاسینه ات مصفی کرد و دل  
قبول حق را مهیا کرد و دیدت یکتا کرد و قدمت رو آورد پس ترا  
بان عالم بقاد رساند و در آن صحرای ابدی و فضا سرمدی پروازد مند  
تا پای کنده گشته و دستی قوت یافته و جانی میا گشته و همه ملکوتات  
و محبات فضل و محذرات لطف و اسرار راه را صید تو کرد آید تا  
ببال بقاد فضا و صفا بروانده کنی بسور ازها حقیقت می رسی و در  
ازدوی عجایب غیبی بر می گیری پس بد دعوت و فایده صدق بازی  
و صلی الله علیه و آله **السمیع البصیر** شنوای رب  
العره جل جلاله و بینا نه بجای خود و عضو تعالی الله عن ذلك  
علو اکبر و چون مومن موقن صادق مصدق اعتقاد کرد که حق  
و بصیر است باید که ظاهر را بر مواظبت و قف کند و باطن را بر مراقب  
بظاهر بر اعمال مواظب بود و باطن احوال سر را مراقب بود در کل عالم  
هیچیز عجیب تر از آن نیست که کسی و پرا بشناسد آنکه یک قدم بجلالت  
بهند من عرف الله و من الله انت ان مخالفه محیی معاذ گفت قد  
الله روحه الیل طویل فلا تقصرو ببنامه شب درازست بجواب کوتاه  
مکن و التمار مضی فلا تملکوه بدو بک و روز روشن است بکها  
خود بین کرد آن بسوختن را گفت بجواب شب بخوابی و روز قرار  
نگیری فقال لا می مطلوب طاعت و بی دادم و آن دیگر گفت مدین

گفت لاینام مار کزید را روی خواب نیست آورده اند که شبی  
مهمانی آمد بخانه امیر المومنین علی رضی الله عنه او را بنواخت و طعاعی  
بداد و جامه خواب فرود کرد آن مرد تا دروغ غافل و ابر بران جامه بود و  
آن صبح بخدمت ایستاده و بطاعت خداوند خود مشغول گشته  
چون روز بود آن مرد گفت ما کانت بی لیله مثل لیلک فی التیقظ و العباد  
فقال علی رضی الله عنه و ما کانت بی لیله مثل لیلک فی النوم و القفلة گفت مرا  
مهرگزی شبی چون شب تو نبودست در طاعت و عبادت علی گفت رضی الله  
عنه و مرا مهرگزی شبی چون شب تو نبودست در غفلت و غیبت  
نهار که یا مغرور سهو و غفلت و لیل که نوم و الری لک لازم  
و سعیک فیما سوف تکره غیبه کذلک فی الدنیا تعیش الیهام  
شب رفت و نکشته ایم بیدار منور و ز غفلت و سهو بر سر کار منور  
خوشید بقا بر سر دیوار رسید ما بودر با مدام بندار منور  
این کار نکرد که ما را افتادست نه در مسجد روی نه در خرابات جای ای  
دست روزگار بر سبیل اضافت صورت می رود که حیزدان سیاه و  
سید در هم می کشی بحق وفا که بزرگتر کن بوک ما برین طرف تمق  
رستند ازین حدیث اشعث طاع بر کدشت بدکان آن مرد طبق که  
از وی درخواست که این طبق که می سازی بزرگتر ساز بوک ما برین  
طبق کسی چیزی فوسسد اینست بر آرد و سینه که تو داری و اینست فلا  
دل که تو داری چنین گویند که در کعبه سجد و شست بت بود نهاد  
اگر حاسبان عالم خواهند که عدد بیان سینه توضیط کنند عاخر آیند  
آردی نمی باید که درین عبادت تراشد و بجای عالم ناسته روی  
دل تراست آردی است النفس من الضمیر الیک در شیرو قومی می رود  
کلامی در سر نهاده و قومی روی عالم تو جید می سر نهاده و منداشت



توحید اکو مسلمانی به امام و جامه است احسن ای سرصد یقین اگر  
کبوتری آست که دل درو بندد پس می دان که کار چیست در جمل می دان  
که بحدیث میچ ندسند و القسم مذکر نیشا بور متوطن بوده است و اصل  
او از مرد بوده است مذکور شیون سخن بوده است وقتی مجلس  
می داشت و سخنان لطیف می گفت مردی برخاست و گفت ان کان الامر  
یم بالحدیث فقد ذمیت بالذمت اگر کار سخن راست خواهد شد  
دست تو است و اگر این دیک را تو ایلی می در باید پس سخن درخت  
فرو نهادن محال است آن مرد معنی بود بجای آن مهتری رفت  
که غنای کفنی آن مهتر کفنی احسن نیکو کفنی دیگر غنای بکوی احسنی  
بکودی چون بکفنی معنی شاعر بود روزی گفت

کلا قلت قال احسن زحنی و باحسن لا یباع الدقیق در بازار  
جیزی نمی دسند جگر سوخته می خوانند و دل با درد و قدم با صدق  
می خوانند و جان با عشق می خوانند و جمعیت بی تفرقه می خوانند  
اگر چنین نقدی داری کار کار توست اول بلای که روی بوی آرد  
بلا مستی توست این مستی را جمع کن و بدست سلطان توحید  
ده تا دمار از وی برارد که مرد بر آنگاه را جز توحید جمع نکند التوحید  
القدم عن الحدیث توحید هو انی کردن است تقایه حدیث بینداختن  
و سنه قدم برداشتن آن یکی گفت توحید و موحد و واحد این نامک  
نشد بود همه عالم در آمدن تا یکی بدسند و دو بستانند این مردان در آمدند  
تا همه بدسند و یکی بستانند ای درویش این جهان و آن جهان فدا  
کن و آنکه خطر بود تا ذره دسند یا نه عارفی الفقرو تسد الصبر بستی  
از صبر بیفتد و نماز را در بر گیرد و تا صبح قیامت نهد و بر بخیز شبلی  
گفت توبی الله و وجه من نیازی دارم که دست من گرفته است و درین

راه را گفتند آن چه نیازی است که تو است گفت نیازی است که شست  
بهشت را لغت ساختند و در آن نیاز انداختند بدید نیاید باهه العظیم که آدم  
بود که قد بهشت بر کف وی نهاد ای آدم بهشت بجه از دست گفت انک از  
دو نخ ترسد بهشت او را بهر جان از دست اما انک از تو ترسد بهشت او  
بجه نیز از دست عرب دانه کندم راحته کویند آدم دست بدانه کندم فراز  
کرد نه انک غنی دانست که جمی با شد آن راه بر خود کوتاه کرد عجب کاری  
است کندم بنام وی نهاده و قوت وی گردانیده و از انش نهی کرده و بدین  
فرموده نهی می آمد که ولا تقربا و عشق عنان دل می کشید و الممنوع مغری  
دست بد درخت فراز کرد درخت گفت نه ترا گفته اند که از من محو بکفت  
او التفات نکرد راست که دانه کندم بچلقش سید از اطراف بهشت  
آواز برآمد و عصی آدم تاج از سرش بزدید گفت السلام علیک یا آدم قد  
طالت حشرتک تخشش گفت از دل غنی فانی لا احمل من خالفه ای جوهر  
حکی بود ناظر و اموری بود قاهر امر قاهر که آمد بظلمت آمد اما حکم ناظر که نکوست  
بستر نکوست شر الناس من اکل وحده وضرب عبده و منع رفقه  
آری جان و جهان بزرگان دین سخنان گفته اند و در معانی بالماس خاطر  
سفته اند که حکمت چه بود در اخراج آدم از بهشت بعضی گفته اند که  
الفرح خواست که علم آدم علیه السلام با و جل جلاله زیادت کردد اولش  
در باغ لطف آورد بر سر پر سرور بنشاند و اقداح افراخ دما دم کرد  
انکه گویان و سوزان و افغان کتان کسبل کرد تا چنانک باول از قنح  
لطف بی علت جاشنی کرد با خور از قهر صرف بی علت ذوق کند ای  
جوهر بر منشور مجد و تقالی طراز اعزاز لا ابالی کشید اند و کس را  
زهره اعتراض نه باز بعضی گفته اند که آن نهالی در وقت که بهشت  
لطف در بوشان نهان بنشاند و بعضی فصل بی علت مندر کرده اند



ثابت گشت که اصلها ثابت و فرعها فی السماء جاری بود درود  
و هم آخر هم کوه شب افروز و هم شبه شب رنگ هم صادق و هم  
هم صدیق و هم زندیق هم عدو و هم ولی هم شقی و هم تقی هم آوده  
و هم نقی بهشت دار اعدا نبود و سواى اشقیا نبود پس حکمت ربانی  
اقتضا کرد آمدن او باین علم تا خبیث از طیب جدا گردد لیس از الله الخبیث  
من الطیب و توان گفت که آدم علیه السلام القاسم خود در بهشت  
از درخت کرد چون دیدش بر درخت افتاد گفتند وقت آن آمد  
که درخت بر کبوی لایغر نکم صفاء الاوقات فان خلاها غوامض الافاق  
فلال الاسنة تلوح فی خلال الجنة ای جوهر در تانکوی که بهشت از آدم  
بازستند نه چنین کوی که آدم را از بهشت بازستند ندان بریان بجز  
بریان نیاماید و صیب منبه روایت میکند که چون خداوند جل جلاله  
آدم را بآفرید و در بهشت آورد و با انواع خل و حلی و زیاربیار است صورت  
آدم و آرایش چون آرایش بهشت و آراینده چون غیب انکه فرمان آمد  
که آیا آدم برخیز و کرد بهشت برای و بنکر تا هیچ صورت از خود نیکوتر  
بینی آدم کرد بهشت در گشت هیچ صورت زیباتر از صورت خود ندید  
از تیاجی و نشاط در روی آمد بتختی پر کرد فاداه ربه از فقر حق که  
ان ترمو خلقک فردا فردا انکه و صیب منبه گفت آن ارتیاح که در آدم  
آمد بفرزندان میوات گذاشت جاملا تراخت آدم سلطانان را تکیه  
آمد دوستان و عجمان را وجد آمد الایاصا نجد منی محبت من نجد  
فقد زادی سراک و جدا علی وجد بوالحسن حصوی شاگرد شبلی بود  
قدس الله روحها گفت شبلی را بخواب دیدم بعد از وفات وی بریدم  
کارت یکبار رسید و یا توجه کردند ای درویش عالم موقوف خدا تا او را  
ایشان به خواهند کرد مشت سگ را میفرید و گفت من با شما کاری

و آن در غیب بداشت منوز کار بشما نموده اند امروز بار آن کار است  
نه عین آن کار مودی حالی را از بازار بکیرد و تنگی بار هر کرده بر پشت او  
نهد و رامی در پیش او نه که این بار بکیرد و می رو آن حال چه دانند که  
بار چیست باش تا بمنزل رسد و بار بکشایند و الیاذ باسه که اگر این بار  
مار بچرا اید آدی بار عبودیت امروز در هر دو بیت است بار نقد است  
اما اسرار در غیب است همه صدیقان عالم را جگر ما آب کشت و دلهای  
کیاب شد تا خود ازین بار چه بچرا خواهد آمد محقق این آنست که  
حصوی گفت بر رسیدم که یاشبلی با توجه رفت گفت ما را حاضر کردند  
و گفتند چیزی خواه کتم الی ان ادخلتی الجنة فبعد لک و ان جعلتی  
للوصال اهلا ففضلک عبارت عوام آنست که گویند بار خدایا اگر بهشت  
بری فضل تست و اگر بد و زخ بری عدل تست شبلی این را بر کرد انید  
گفت خداوند اگر محبت عدن فرو آدی عدل تست و اگر اصل و صالم  
کرد انی فضل تست گفته عزیزان است الراسد صید الحق من الدنیا  
و العارف صید الحق من الجنة زامد صید حق است از دنیا و عارف  
صید حق است از بهشت و لکم فيها ما تشتهی الانفس و تلذ الا عین  
قومی را یکاشفهم بذاته و یخاطبهم بصفاته قومی را طاقت آن مقام ندان  
قوم را از مخاطبات جمال و مکاشفات جلال بروای کون نه  
اذا اشتغل الاممون عنک بشغلام جعلت اشتغالی انت یا منتهی شغلی  
جاوخته فاحرق مادونه محبت او بیامد و آتش غیرت در خرمین نظر  
اغیار زد قلب اجرد فی سراج یزمر عزیز بود دلی «ان دل میخیزد  
کخی بود کالیدی باید رام کشته او امر دلی باید «مشاهدات امر جانی  
باید «مجلس انس بهر افسوس نیست سوری و بساط اندام از  
مرد و کوفت بکی نیست شیخانی باید که از نه دلفی از خواستگار کشف



باید و تمام می و از اذکل اغیار در باید و در مقام شام  
 مجامعات نشاند و نعلین نظر بکونین از قدمت بیرون کند و عصا  
 عصیان از دست بر باید و بواجی مقدس و ذوق بی کیفیت فرد  
 آرد و از داح روح امیز روح انگیز مست کند و مردم بمع سرت  
 ندای کند ای انا الله منم که منم که گوید منم که منم که بشکلم اگر ترا بر  
 خاطر و ممت و عزیمت خود غیرت نیست ربوبیت ما را غیرت است  
 گفته ایشانست الغیر غیرتان غیره بشریة و غیره الهیة فالغیرة المشرقة  
 علی القوام و الغیرة الالهیة علی الضمایر بنداری که او جل جلاله این  
 اسرار را چندین گاه بخارس نظر خود نگاه داشت از کزاف بود  
 جندانی که بر غیرت خود غیرت دارد بر سر تو غیرت دارد و ازین  
 بود که گفت ای اعلم ما لا تعلمون زیرا که این را برای آن می دارد و این  
 را برای آن می برورد عزیزا وقتا که این بوده از میان برخیزد این سر  
 در آن غیب نظری کند و آن غیب درین سر نظری کند توجه کوی  
 در آن ساعت آموزش هیچ حساب براید مامه عالم را خادم حضرت  
 دولت شما کرده ایم و با شما خطاب کرده ایم که جز بنده و رومی درگاه  
 ما نباشید لا تسجدوا للشمس ولا للقمر واسجدوا لله الذی خلقهن  
 ولقد خلقناکم ثم صورناکم ثم قلنا لللائکة اسجدوا لآدم ای عالمیان  
 ایشانرا سجده کنید و ای مشت خاک جز او را سجود میارید این چیست  
 غیرت الیت بر سر فطرت خاک انا غفور و سعید غفور و الله غفور  
 ما و من غیره حرم الفواحش موزره را از ذرات تو بستی از اسرار  
 خود مشغول کرد ای سمع تو در سمع جمع باش و اذ اقرب القرآن  
 فاستمعوا له ای سمع باصیوت و عبرت باش فاعتبروا یا اولی  
 الالباب ای سمع تو در ذک لیسما مامه را فاعلموا انکم لکنز کرم

ازین

او کز ای انفت قویا انفت باش از اغیار ای دست تو گیرند  
 باش ای بای تو روند در ریاض ریاضت باش قل الله ثم ذرمم و  
 بتل الله بتیلا فاتخذ وکیلا اگر شایستی که زره از تو غیری بودی  
 پس سر رسالت انبیاء بودی صد مزار و بیست و اند مزار نقطه  
 رسالت را با صفا حالت بفرستاد خلاصه دعوت ایشان آن بود که  
 ای خاک و کل مراباش از میان جان و دل اگر یک زره از راه بگردی اسواط  
 سیاست نهاده و امر فرستاده اگر از او امر بگردی زواجر نهاده بلطف  
 می خواند بعنف بازمی آرد عالم را بر وحشت و آفت گردانید با رطب  
 خار و با خمر خار و با کج رنج و باد دولت محنت تا با هیچ زره مساکنت و  
 مواشت و الفت و موافقت نبود اگر خواهی و اگر نه با اضطرار یا با اختیار  
 بدرگاه باز گردی مرؤم بالصلوة و مم ابنا سبع و اضربوهم علیها و هم  
 ابنا عشر مصطفی لنت صلی الله علیه و آله چون هفت ساله شد بهارش نهر  
 و چون ده ساله شد اگر با خشار در آید بها و اگر نه جواب و تازیانه عجب است  
 ترکیبی ضعیف و نهادی مخمور و عقلی ناقص و دانش قاصر و فرمان بی  
 ی آید که بفارش بفرمایید این نماز چیست معنی آنست که بر آسمان با طول  
 و عرض و بر زمین با بسطت و وسعت و جبال شواخ و رواسخ بواخ  
 عرضه کردند باز زدند عجب کاری چون آسمان چندین هزار ساله این  
 بار نتوانست کشید چه سرست که خطاب جلال می آید که بر سر این  
 کودک ضعیف نهاد آری جاشنی ازین شربتش بد هید امتراج و  
 اعتیاد را تا داند که ذوقش چیست رجله و تقفیل خواهی مفتاح  
 باش و خواهی هفتاد ساله بارگاه از در خانه تو در نخواهد گذشت  
 بر هر یک که باشی در زیر بار می باید بود تجویم المیزان من غیر تقصیر  
 بودیم این بی بی می باید کرد و عجب کاویست بیخ آینه و شربت سخته



۹۲  
و در دست **ای** درویش نقاضا از بوده غیب بجهای **خدا** آمد  
بر همه عالم بگذشت بکس التفات نکرد بسرخاک آدم رسید عنان جل  
باز کشید نقاب انجمن دلورای برداشت و گفت سلام علیک منت  
آدم سرمداری و کم باسطین لی وصلنا الکفم لمینا لوا مصیبا بلیس  
المدار علی الخدمة و اما المدار علی القسمة لیس الاعتبار بالخزقة اما الاعتبار  
بالخزقة من چون تو هزار عاشق از غم کستم **ک**الوده نشد زخون سرانگشتم  
در بعض کتاب منزل است خلقت جمیع العالم لکم و خلقتکم لی مهدرا  
برای شما در وجود آوردم و شمار برای خود که داند که درین طینت  
چه تمیه است خلقت قلوب العباد من رضوان ماکی دوستان خود  
را بر لال رضا خود شریتم **ا**نکه کالبد را بر فتراک دل بستیم و بعالم  
صور فرستادیم **ا**نکه برین کالبد بر فضول شغنه از تکلیف و خطاب  
فرستادیم و گفتیم ای چشم تو در تصرف شغنه تکلیف باش و ای دل  
تو ندیم سلطان محبت باش ای آدم **ا**ن الله اصطفی آدم ای ابریم و **ا**لنخذ  
الله ابرهیم خلیلا و ای موسی و اصطفعتک نفسی ای محمد لمرک ای مشت  
خاک و کل بحبهم و یحبونه لم نقل لطاعتهم ولا لعبادتهم جز در محبت عن **ک**  
علت محبت را از علل مجرد و مصفی کرده **ا**آورده اند که روز اسناد ابوی  
دقاق قدس الله روحه این سخن بر زلفان می راند یکی گفت از حاضران  
ما جای دوستی داریم استاد گفت این زو برس او می گوید همه اشیا را  
که در عالم است رقم جاگزی بر کشیده اند و آدمی را رقم مهری بر کشیده  
اند و افسر سروری بر سر نهاده و دست غارت او بر عالم و عالمیان  
کشاده و سخن لکم مافی السموات و مافی الارض جمیعاً من **ا**از عرش تا اثری  
در زیر موکوشی مخزنه است و **ا**ن من شی **ا**لا یشبه بحکم و کلید آن  
خرانه در دست تو می که بدانی مخزنه **ا**در دست تو می که بدانی

خز و در تو حید و سر تجوید در سلک اعتقاد کشف و بر کردن وفا  
بند و امون بعد هم اذاعامد و این حدیثی است که نه کوه طاقت او  
دارد نه آسمان و نه زمین و نه عرش و نه کرسی این که گفت لوانزلنا هذا  
القرآن علی جبل الیه از بی طاقتی کوه خیزد اد میاکل و صور و اجسام و اجرام  
را خطری نیست و بایشان نظری نیست ملک مینی که اگر جناحی بسط  
کند خافقین را در زیر جناح خویش آرد اما طاقت حمل این معنی ندارد  
و **ا**ن یجاء مینی بوسی را در استخوان کشیده و بی باک و ارشاد بلادر  
قدح و لا کشید و بریاد او از سر صدق و صفا نوشید و در روی تغییری  
پیدا نماند **ا**ن جرات زیراک صاحب دل است و القلب یحمل ما لا یحمل  
البدن **ای** درویش که موغین را که باشی در یک رشته کشند نه از فزون  
و بخاری ریاضیا یاها بود لکن مقصود آن بود تا چشم بد با و باز بخورد  
مبین رب الغم جل جلاله آدم و اولاد او را بصد می از صایص و نفایس  
و لطایف و عوارف و اصناف الطاف مخصوص گردانید پس این و **ا**دایع  
بدایع را در ظرف خاک کثیف بیکو نهان کرد و عالم را در کمان کرد و در حکم  
تنزیل خبر کرد که **ا**ولقد خلقنا الانسان من سلاله من طین ثم جعلناه  
نطفة فی قرار مکین **ای** آب و خاک **ای** پروردگار در سرباک بل موآیات  
بینات **ای** آب و گل **ای** دل تو سلطان محبت ما را تحمل یحبه و یحبونه  
**ای** فخر اصال **ای** سزاوار سر برده قرب و وصال و اذا سالک عبدا  
عن فانی قریب **ای** سلاله طین **ای** در خاتم دولت را نیکین **ای** بر مرکب وفا  
زین صفا نهاده **ای** نقطه زمان و زمین **ای** مخصوص گردانید باین مرتبه  
که فسادک الله احسن الخالقین **ای** نقطه مبین **ای** برخیز این اسرار  
مغیبات باین **ای** حاضرون **ای** از آب صفا و خاک و فایعین **خ**م طینه  
آدم **ای** باین **ای** درویش **ای** العزم بالوصل الی الاصل الوصل



۹۲  
قربة والاصل قربة الاصل من حيث النطفة والفطره والوصل  
القربة والضرورة فردا من را خطاب آید که در گذرید و شمارا خطاب آید  
بر گذرید آن درویشی را گفتند تو کیستی گفت انا بن الاذل نسب ما اذل  
آدم است بحکم نبوت و ازلطف ازل است بحکم محبت او را فرزند روا  
نیست اما محبوب رواست لم یلد ولم یولد بیامد و همه فرزندانها قطع  
بیمم و یجوتنه بیامد و همه عاشقها اثبات کرد فرشتگان میگفتند بار  
باین کوئی و تن باین ضعیفی تن در خور بار نیست و بار در خور تن نیست  
لقمه بیلان در حوصله بختشان نهادند آدم گفت شما باری بینید و من  
آدم که بار امانت برداشتم بعد کدم خوردن بود گفت اگر کار از جناب  
من راست خواهد شد با کور باغ وجود ما بحضور رسیدست و  
اگر جانست که او راست خواهد کرد آبی که ز سر گذشت کو صد گز باشد  
و اللون فی ظل النواکامن و جلالة الاخطار فی الاخطار آدم که بدیع  
فطرت بود چون دید که آسمان و زمین بار امانت برنداشتند دست  
نیاز دراز کرد آوی فرشتگان بعظمی امانت نخواستند آدم باز بگویی امانت  
نهند نخواست گفت بار ممت بهمت کشند نه بقوت چون او بار برداشت  
خطاب می آمد که و خلنا مم فی البر و البحر هل جزاء الاحسان الا الاحسان  
و این را در ظاهر و مثالی است در خانی که اصل ایشان محکم ترست و  
شاخ ایشان بیشتر بار ایشان خرد ترست و باز آنک بصورت ضعیف  
ترست بار او شکوف ترست چون خیزه و کد و مانند این و لکن اینجا لطیف  
لطیف است آن درختی که بار او شکوف ترست و طاقت کشیدن آن  
ندارد او را گفتند بار را بر فرق زمین نه تا عالیا بداند که هر کجا ضعیفی  
فرقی او لطیف حضرت است عجب کاری است چون آدم بار امانت برداشت  
خدا می آمد اندکان خالو او را می آید و چون گفتند انجمل

فها من یسئد فیها و یسئک الدماء آتشی بفرستاد تا چندین هزار را از  
بسوخت آری دوستان دوستان را میسوختی گویند اما رضایت مند که  
میج غیر تیر چشم دریشان نکرد آکل لحم انخی و لا ادعه لاکل چون آدم  
در وجود می آورد خطاب می کرد انی خالق بشر من طین فرشتگان  
می گفتند انجمل فیها من یفسد فیها ابلیس می گفت انا خیر منه خلقتی  
من نار و خلقت من طین رب الغر م را جواب کرد انی اعلم لا تعلمون  
بار و لیتان در میندید ما سر مایه روح بریان نیارید آتشی تراصو  
است اما خلک صاحب دولت است و صولت اتفاق با دولت استحقاق  
کجا بای دارد آری درویش این حدیث که آمد مادی اند لکن خری ازین  
حدیث بر حمله موجودات تافت غنی عظیم باشد که موجودات دیگر  
در فراین حدیث بزنند و آدمی از وی محروم بتحقیق دان که آن دانه  
کندم که آدم در دمان نهاد حصار روزگار او بود زیرا که بشریت موجب  
ملاحظت است و موه که در خود نگرست بی فح کشش لا اذا فک الله طعم  
نفسک فانک ان ذقتها لم تلمح ابدا ازان دانه کندم حصنی ساختند آدم  
چون بخود نکرد چخل وار نکرد باستغفار ریش آید نه باستکبار شرط  
روند است که چون بتوفیق حضرت نکرد الحمد لله گوید باز چون کرد  
خود نکرد استغفر الله گوید و اعز اشیا اظهار عجز است بعد ما که وفا  
کرده باشی بشرط علم قال صلی الله علیه وسلم لا انحصر ثناء علیک بعد ان انضی  
مطایا الحمد و الثناء آری درویش بهشت مظنه وصل بود و سرا بوده  
قرب بود حساد بر خاستند تا نعیم مکر کنند و آدم را بوک بخیلتی بند  
کنند لطف عزت گفت باش تا ما بیخ ظنون بیویم و ماده حسد خساد  
حسم کنیم و آدم صبی ابریهان ذلت بعالم معاشرت آدم با در عالم نشر  
کرد که اینجا که تو را از دنیا است و خود سزاوار است  
رحمت نظر



اغیار سرا برده اسرار بیدیم و اقداح الطاف بیایی کنیم ظاهر و  
امپراطوریم تابو سر و وفانی نیازی آرد و غیرت دید ما عشاق کرد  
و باطن را در خیم فضل آیم و این قدح فرح دما دم کنیم فاما یائینکم متی  
فمن شیخ مدای فلاح و علیهم و لام یحزون عجیب قصه است آدم را  
گفتند امپراطور مصطفی را گفتند اصعد آی آدم بر زمین و تو عالم خاک کیهیت  
جلال و سلطنت تو قرار گیرد و ای محمد با همان برای تا زنده افلاک بشامند  
چال تو آراسته شود سزاواران که بددت را گفتیم امپراطور بود که ترا کویم  
اصعد بر مرکب منت نشین و تارک افلاک را خاک اخمص قدم مبارک خود  
کردن از جسمانی و روحانی سفر کن انکه بی خود به نظر کن مدیه پاک النقا  
المبارکات الصلوات الطیبات لله بحضرت آرق قدح مالا مال اقبال السلام  
علیک ایها النبی که بردست ساقی عهد فرستاده شود با نامل قبول بگیرد  
بکش و جوعه کریم و ابرار و صل دلها امت دیز که کریمان چنین گفته اند  
**شعر** شربنا فاهرقنا علی الارض جوعه وللارض من کاس الکرام  
هر کسی را جان او با جام او همان کنند هر کسی را نقل او با عقل او میرو کند  
جاعتی که دید ما شان بکمل توفیق بکمل نیست منکر شدند معراج مهدی  
را که گفتند آن خوابی بود و بین استخالات نمودند از روی عقل که کسی  
یاد و ساعت مفت آسمان بگردد و باز آید اما اصل سنت که ریحان عشق  
به شام صدقشان داشته اند متفق ایشان که معراج حق است و پیدای  
بود نه بخواب زیرا که اگر بخواب بودی مصطفی راضی الله علیه و سلم و روح  
فضل نبودی که روا باشد که جهودی یا توسای بهشت را بخواب بیند و  
دورخ را بخواب بیند پس چیزی که موکافی را دادا بود مصطفی راضی  
الله علیه و سلم بدان چه فضل بود سبحان الذی اسری بعبد لیل اسری  
گفت تا کسی بخت کند بعبده گفت تا هر چه بخت یابد اسرار بردن بود

و اکبر خواب بودی بردن محال بودی چه مکه خوابی بیند کالبد و  
بردن بود و نیز بعبده گفت و مراد ازین شخص عبد است چنانکه های  
دیگر گفت انی عبد الله و دیگر و عباد الرحمن و نظایر این بسیار است و  
جمله می دان که انکار کردن معراج تائیت المقدس کفر است زیرا که نص  
کتاب بدان ناظر است و انکار نص کفر باشد و اما انکار کرد بردن با همان  
کافر نکرد زیرا که با خیال آحاد آمده است و اخبار آحاد موجب علم نیست  
لکن مبتدع بود و بدان که بنا معراج نه بر عقل متصرف است که این نه  
ز سرای عقل بیرون زده اند بنا او بر قدرت الهی و حکمت باد شامی است  
یفعل الله ما یشاء و یحکم ما یرید در حق موسی گفت صلوات الله علیه و لما  
جاء موسی لمیقاتنا یاز مصطفی را گفت سبحان الذی اسری بعبد و ازین  
عظیم ترو جا ربک و تمیثل و تشبیه میان نه با کائنات خداوندی که بند  
خود را برده ای رویش آفرینده را میخ خلعت زیبا تر از خلعت بندگی بودی  
مصطفی راضی الله علیه شب کو امت در آن خلعت بردی عیسی در مرید گفت  
انی عبد الله با رحت جلیل الله رحت مصطفی صلوات الله علیه بی واسطه  
و چنین گفت بعبد چون قرب موسی یاد کرد موسی راستود و چون  
رب مصطفی یاد کرد خود راستود گفت سبحان الذی اسری بعبد و  
این دلیل بقا موسی بود در صفات موسی و دلیل فنا مصطفی از صفات  
خود در صفات حق چنانکه عایشه رضی الله عنها و عن ایها گفت کان خلقه القرآن  
سیدن وی صلی الله علیه انجا که رسید بصفه حق بود و آن بردن است نه  
بصفه خود که آمدن است آینه طالب بود و بوده مطلوب آینه مرید بود  
و بوده مراد هر که طالب چون مطلوب نبود و مرید چون مراد نبود آینه  
بود تا چون باید حاضر گردد باز بوده از بند یکدم غایب نبود آمدن  
صفت عام است و او بردن در بند خاص هر کجا ما با یم از آمدن جاری



نیود و هر گاه خواهم خود آیم هر که خود آید بود که راه یابد  
نیابد و هر گاه بپزند روان بود که راه نیابد چون موسی خود آمد بود  
داغ لیل ترانی بر جگرش نهادند و چون مصطفی را برده بودند الم تر  
الی ربک برسرس نهادند و اذین معنی بود که چون موسی کوه را بدید  
و اثر تجلی حق بر کوه صعقش افتاد چنانک رب الغم حکم کتاب خبر  
داد که و خرم موسی صعقا زیرا که آمدن صفت آینه است هر که بصف  
خود قایم بود روا بود که چیزی و یا غالب گردد که صفات خلق  
مغلوب روا بود باز مصطفی صلی الله علیه کل مقامات انبیاء بد و فر  
و جان و غلمان و ولدان و انهار و اشجار و دوزخ و الوان عقوبات  
و لوح و قلم و قضا و قسمت در وی بدید و ذره از جای نفرت زیرا که  
برده حق بود و بر دن صفت حق است و صفة الحق لا تغلب چون  
موسی بصف خود قایم بود مغلوب گشت و چون مصطفی بصف  
حق قایم آمد غالب گشت عجب آنست که جبریل آیت آورد که سبحان الله  
اسری بعبد و نیز بیاید که برخیز تا ترا ببرم اگر بپزند تویی سبحان  
و اگر بپزند وی است تو در میان جمعی کنی ای جبریل نه ترا برای آن  
فرستاده اند که ما را ببری که بپزند و آرند و دارند و ب الغم است لکن  
کسوتی از روح روح در تو پوشیده اند آن کسوت را طراری می در باید  
که جامه بطراز تمام گردد خدمت آستانه نبوت ما را طراز اعزاز کسوت  
کرد انیدند جبریل می گوید خیز تا ترا ببرم اگر خود را تو آوردی ما را  
تو ببری و ما ننزل الا بامر ربک چون ترابی فرمان قدم نهادن ردی نیست  
بس بپزند ما نه تویی در اخبار معراج آمده است که مصطفی گفت صلی الله  
صلیت عشا الیخه عندکم و صلیت رکعتی بایست المقدس و صلیت الوتر  
تحت العرش ای حضرت خاتم الانبیا و صلوات الله علیه

و چون گفتار قریش طعن کردند در معراج مصطفی و خواستند  
که تکیب کنند و را اذوی نشانیهای بیت المقدس ببرسیدند جبریل را  
علیه السلام امر آمد که بیت المقدس را بردارد و پیش دوست ما بر دین عجب  
نیست که در خبر می آید رؤیت فی الارض فاریت مشارقا و مغابا یا خبر  
علیه السلام بری بزد و بیت المقدس را برداشت و اندر موا بر ابر مصطفی  
بداشت و چشمها را فرازا از دیدار آن محبوب کرد آفتابهای بر سپیدند  
و مصطفی علیه السلام خبر می داد و ایشان دانسته بودند که وی هرگز انجا  
نبوده است همه شکفت بماندند و لکن لاجله للطرز و الرد لیست الله  
من حیث البدایه لیست الهدایه بتفکر العبد و نظره اما الهدایه بفضل الحق  
و جمیل نظر آن وقت که جبریل علیه السلام مصطفی را صلی الله علیه بنوی  
شام برد کاروان قریش او را پیش آمد که از شام می آمدند مردی بوشت  
نشسته بود سرد یافت از غلام خود کلیم خواست و نیز مصطفی را صلی  
علیه تشنه بود کوزه برداشت و آب خورد خداوند کوزه کوزه طلب کرد  
در وی آب نیافت و نیز چون اشتوان کاروان براق مصطفی را بدیدند  
پرمیدند و کاروان بطلب اشتوان مشغول گشتند چون مصطفی خبر  
داد مرکیان را از رفتن بیت المقدس او را گفتند کاروان ما در راه است  
ایشان را کجا گذاشتی گفت بفلان موضع و حدیث آب خوردن باز گفت  
و نام آن مرد بگفت و گفت فلان مرد سرد یافت و از غلام خود کلیم خواست  
ای رویش سربازین حجاز عجب است آن نسیم قرب دوست بود  
که در کاروان اثر کرد او را اگر این معنی راستست کاروان مکی رسید  
اگر بطلب اشتوان مشغول شدند دی بگاه آمدندی و لکن بطلب اشتوان  
بماندند و وقت آفتاب بر آمدن اینچهار سبند و سوز کاروان دور بود  
امر آمد حوران فرشته را که بر آفتاب نموی زحمانی زحمانی آفتاب بد

ایشان

من حیث السعایه انه  
الهدایه ص

گفتند



و جبریل را فرمان آمد که زمین را طی کن تا منی دوست ما بر روی زمین افتد  
اهل مکه بد و کروه کشتند و کروهی آفتاب نگاه می داشتند و کروهی کاروان  
این کروه گفتند کاروان در آمد آن کروه گفتند آفتاب بر آمد مستکیان  
مختبر فرو ماندند لکن **شعر** ما خلیقی یفعل الاقدار اما امرت و انما  
من بین ذی غی و ذی شد و النجم اذا هوی ماضل صاحبکم و ما غوی  
الی قوله ثم دنی فتدی بعضی گفته اند این نجم ثریا است و بعضی گفته  
بهمه اند این نجم قمر است که قرآن از آسمان نجم نجم آمد و بعضی گفته  
اند مراد از این نجم نجم مصطفی است صلی الله علیه و سلم اقم نجمک  
الله علیه اذا نزل من السماء لیلۃ المعراج خداوند دین است او را نجم  
خواند و بآیتی بخورشید خواند چنانک گفت و سراجا منیرا و این سراج  
آفتاب است چنانک بجای دیگر گفت و جعل الشمس سراجا بس رب  
العرم جل جلاله مصطفی را صلی الله علیه سراج خواند و آفتاب خواست  
حکمت آن چه بود آن بود که چون آفتاب فرورود از نوروی اثر  
نماند و اگر ماند شاید باز جراحی که از وی جراحها بر فروزند اگر جراحی  
اول بود دارند جراحها فروخته بماند اگر رب العزم جل جلاله او را  
خواندی چون او صلی الله علیه روی برقع خاک بپوشیدی مصباح  
قلوب امتان وی منطفی کشتی جراح خواند تا مو مصباحی که بدعوت  
وی فروخته شود چون ویرا از میان بردارند آن جراحها تار و ز قی  
افروخته بماند و جای دیگر او را بد رخاوند چنانک گفت طه ما انزلنا  
علیک القرآن لتشقی بعضی گفته اند طاطرب است و ما هو ان اقم  
الله تعالی بطرب اهل الجنة و موان اهل النار فی النار بعضی گفته  
اند طاطرب است چنانکه بود و ما یخ و نه چهارده بود چنانستی که  
نور خطای گردی که ایضا کتب چهاردهی آفتاب تابان و ای طه

بخش من وای ستاره در فشان من **شعر** قر منیر و ایم **شعر**  
قامت علیه قیامة العشق ماضل صاحبکم و ما غوی اگر میکان ترانا سزا  
می گویند و ساحر و شاعر و کامن و همچون می خوانند پاک مدار که ما  
لوح شاد مدح بعلم لطف قدم می نویسیم چون ایشان تخته بگو تو  
بر خوانند تو سوره مدح و ثناء ما آغاز کن نسخ بحد ربک و ما یطق عن  
بهوی سخن نکوید زیرا که مراد جستن است و محب را مراد نباشد  
مهر که مراد جوید اینجا بر بندش که مراد وی نباشد و مهر که مراد خود ز پر  
آرد همه آن کنند که مراد وی باشد این مویلا و حی یوحی این دوست  
مانفس نوند مکر بوحی ما علیه شدیدی القوی قیل علیه جبریل و قوت جبریل  
در قصص معلوم است باز بعضی گفته اند که این صفت حق است علیه  
ربه من تحت قوی ام کس با من بر نیاید و این بجهانست که جای دیگر  
گفت و علمک مالم تکن تعلم ذو مرة فاستوی اراد ذو قوة شاید که صفت  
جبریل بود و شاید که صفت حق بود و مویلا فی الاعلی قیل فاستوی  
جبریل و مویلا فی الاعلی گفته اند که این صفت جبریل است که راست  
استاد بر همان خلقت که حقش جل جلاله آفرین بود بر افق برترین و از  
بعضی گفته اند که فاستوی صفت محمد است که راست با استاد بنفس  
در جهامدت و بدل در مشامدت و بروج دو مکاشفت و بستر در  
ملاطفت از امر او مقدم بیرون نهاد و نیز از مقدم در نهاد و بی مراد  
مادم نزد فاستوی راست با استاد مراد ما را مرج مراد وی بود  
زیر قدم آورد و مراد ما مراد او گشت و ما خود همه آن کردیم که مراد او  
بود فلنولینک قبله رضاها و لسوف یعطیک ربک فترضی فاستوی  
راست با استاد راستی استاد در دوستی چیست از دوست  
جز دوست ناخوشتن **شعر** ایضا و سوزای بود پیشی ای قیام سوزای بقا



سرای فنا بر وی عرضه کردیم گفت مالی و الدنیا انما مثلی ومثلی <sup>بل</sup>  
ما کب نزل فی ظل شجرة ساعة ثم راح وترکها باسرای جنین صحبت داشت  
و بدشمنان بگذاشت و دلیل بر کین که این سرای سرای دشمنان است  
قول مصطفی صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یحبی العبد المومن عن الذ  
کما یحبی الخدک اید عن مراغع الهلاک مصطفی گفت شما استورکان خوش  
را از زمین بگریاه چون نگاه دارید حق جل جلاله دوستان خود را نگاه دارد  
درست شد که این سرای را بدشمنان بگذاشت چون کار سرای را بجا  
سید سرای بقا را بدوستان بگذاشت نه بینی که چون سرای بقا اشکا  
کردد هر کسی می شتابند تا زود در روند و او در دشت قیامت  
ایستاده طیلسان شفاعت بردوش حلقه عشق در گوش یا محمدی  
روی کوید تا یکی ماند اند من نروم فردا هر کسی برای خویش نفس زند  
کویند نفسی نفسی باز آن همتو همتوان و خسرو سیارکان نبوت برای  
خویش نفس نویند گفتار وی در آن وقت که کوید امتی امتی علت نجات  
امت نیست ظهور بایک سر وی اشکا را کردن است بر خطایی که این بند  
است که برای خود نفسی بر نیاید و دست فاستوی راست بایستاد  
اراد ظاهره باطنه ظاهرش را با باطنش راست بایستاد نه ظاهرش  
در خدمت تقصیر کرد نه باطنش از مشامه تحویل آورد فاستوی  
خود را با سپرد هر که خود را باز کشد کز دست و هر که خود را با سپارد  
راست است اینجا که بردیم زده بر قوت آنج که داشت غم نخورد و اینجا  
که رسانیدیم بذره بدایع بیش نهادیم شادی نگرده مانع و پرا مانع  
مشغول نکرد ما در غم معش یاد نیامد معطی و پرا از عطا مشغول نکرده  
تا از عطاش نادیده فاستوی راست بایستاد چون همتش جای  
بود تا اینجا که مقام همت بود بر سید نه بر راست نه کورد نه بچپ و

اگر نه <sup>دی</sup> بر است یا بچپ یا بچپ بماندی هر که رسید چشم بخوابانید  
و هر چه بیش آوردیم قدم بر وی نهاد و هر که راه راست رود بمنزل رسد  
ثم دنی قتلی فکان قباب قوسین اوادی دناؤ تو ذلقة لا ذو الفة تو  
الاکرام لا دنوا الاجسام دنوا الانس لا دنوا النفس دنوا الاجابة لا دنوا القرية  
دنوا الاستماع لا دنوا الاجتماع دنوا الوصال لا دنوا الاتصال قال الصادق  
رضی الله عنه لما قریب الحبيب غاية التقرب نالته غاية المیسه فالطفه  
ربه غاية اللطف قال الله تعالی و یحذرکم الله نفسه منک کله المیسه ثم قال  
والله رؤوف بالعباد و كذلك قال جل جلاله بسم الله واه کله میسه  
ثم عقبه بقوله الرحمن الرحیم ابقا للنفس والارواح و كذلك لما قال  
الله تعالی لموسی انا ربک فاسکن روعه بقوله اخرج نعلیک بمنزل ثم  
دنا رسید بر سباط قتلی قدم نهاده بقباب قوسین قرب بر رفته  
بر متکی عزت اوادی تکیه زده راز شنید شراب جشید بمشامه  
از هر دو کون رسید بادوست آدمیک فاوحی الی عبد ما اوحی ای  
هر که تحفه آن برد که مازاع البصر و ماطفی مدیه این آرد که فاوحی الی  
او وحی ای کان ما کان و جری ما جری بود آنج بود و رفت آنج رفت  
کس را اذان اسرار بخونه صدور الاحرار قبور الاسرار شعر  
لا یلکم السر الا کل ذی خطر و السر عند کرام الناس ملکوم  
و السر عندی فی بیت الغلق قد ضاع مفتاحه و الباب مخنوم همه  
عقول و افهام را اذان راز معزول کردند رازی بود در برد و غیرت  
بسمع نبوت رسانید بی زحمت اغیار نفس مقهور دل منصور غیر  
اذان سرای برده بمخاص دور راز نیست مرا باشد و راز نیست  
شب داند و من داند و شب هر کز نکم راز تو ای شمع حکلی  
پیدا و اگر چه سمیت کاردی شکل دردی که من از عشق تو دارم حاصل  
و من داند



دل دانه و من دانه و من دانه و دل نه قوی بود از روی محمل و  
بود از روی تمکین و امکان نه دوی بود از وجه مسافت دوی بود از  
وجه لطافت سیل الجنید عن قرب الله تعالى فقال قریب لا بالتزاق بعد  
لا بالتزاق نزدیک نه حکم پیوستن دوری نه از روی کسستن اگر کسی گوید  
چه حکمت بود که شب معراج موسی علیه السلام با وی سخن گفت و طلب  
تخفیف نماز و میج بیغامبرد یکر گفت گویم زیرا که موسی صاحب مناجات  
بود در دنیا و نفس آن بود که عفت کس بلند تر از عفت او نیست و  
معراج کس و رای معراج او نیست اما معراج موسی با طور بود و معراج  
محمد با بساط نور بود و آن مهتر اجل روز روزه فرمودند و چون بحضرت  
مناجات حاضر کردند از ملتمسات او بعضی با جواب مقرون بود و  
بعضی نداستند و محمد را صلی الله علیه که در نیم بحر فطرت بود خواب  
آلود بحضرت بردند و در یک لحظت بر یک قدم که چندین بار تخفیف  
خواست با جواب مقرون گردانیدند تا موسی را معلوم کرد شرف آن  
مهتر و استغفار کند اذان گفت که جوانی را از سر آمد در گذارد و ازین همه  
فرا تر موسی صلوات الله علیه چون سوال دیدار پیدا آمد مصمص غیرت  
لن توانی از عهد عزت بر کشیدند و دید که طلب او را بسمل کردند و چون  
تاوان زده سوال کشت بغرامت کشدن تبت الیک بدید آمد باز  
دید که مصطفی را تو تیا غیوت لا تمدن عینی که کشیدند و عصبانیه  
غیرت مازاع البصر و ماطفی و بستند و چون خاص حضرت کشت  
از روی نفس بل که از روی انس جمال و جلال بدید که کشت کردند  
انک عایشه گفت رضی الله عنها من زعم ان محمد ارای ربه بعینی لاسه  
فقد اعظم الفریه علی الله مقصود است که هر که چنین گوید که مصطفی  
را با عینه حق را اجل جلاله بحشم بدید پس فقد اعظم الفریه

بل که هم بدید و هر زده از ذرات حشم بدید از فرق ما قدم اش همه  
دید شد **ست** همه تنم دل گردد که با تو را ز کنم همه حال تو بینم کم  
چشم باز کنم خوام بینم با دیگران سخن گفتن و چون حدیث تو کنم سخن را  
ای درویش آری العالمین در بهشت مستحیل نیست محمد صلی الله علیه  
رای ربه و لم یکن وقت رویت فی الدنیا بل کان حیث قال الله تعالى عند  
سدره المنتهی عند ما جنة المادی و لا یستحیل الرویه فی الجنة سدره  
المنتهی منتهی الابدان و النفوس و ان الی ربك المنتهی منتهی الارواح  
و العلوم باز بعضی را از عزیزان برسیدند ازین اشکال که مصطفی  
صلی الله علیه حق را بحشم دل دید یا بحشم سر گفت اذا صبح النبی فالبین  
والقلب واحد چون جلال تجلی اشک را کشت چشم دل است و  
دل چشم آورده اند که مصطفی صلی الله علیه جبرئیل را علیه السلام گفت  
تفارقنی فی هذا الموضع و خلیل را علیه السلام چون در منجنیق نهادند  
و جبرئیل را استقبال او آمد و گفت مل من حاجه یمج حاجتی داری  
بوی التفات نکرد آن استغنا چه بود و این افتقار چه اولاً تو ماین  
مهر نکرد که جبرئیل را علیه السلام یا رای آن بود که کوه مقام خلیل گردد  
و اینجا گفت لودنوت ائله لا حرقوت اگر یا نکشتی فواتر آیم بسوزم  
ای جوامد خلیل در عین بلا بود زیرا که وقت و بلا بود و در وقت  
بلا بد زده بکیرند و بطرفه العینی محابا نکنند ازین بود که دم نزد  
اما حبیب بر بساط انبساط دلال بود در عین نازش می بردند بساط  
راز و کودک مازنین هر چه گوید از روی در گذاردند دیگر سرریست  
که هزار هزار جان از دست تو باری برای کان سری در جبین مریار که  
جبرئیل بحضرت نبوت آمدی قدح لطف و حی پرست چون  
محمد رسول الله قدح نوش بودی و جبرئیل باز کشتی رسول علیه السلام

دیدار



اورا غیبت کردی - شعر قد تبت ان اکون الرسول  
خطا و سولا و بر سر پاک نبوت می گذاشت که آیام را وقتی بود که حبیب  
را بران اطلاع و اشرف نبود چون بدره منتهی رسید و آن قدر اختصار  
دران بارگاه خاص بکشید و قدم از سدره در گذاشت حبیب قدم  
باز کشید و چون بلیس سدره گشت هم در وی پوی کرد که تفارقی  
مذا الموضع آن چه بود که مانا مر بار در زمین می گذاشتی و بر فرق  
سبع شداد اسب همت می تلختی و اکنون ازین مقام قدم باز کشید  
و حبیب را بفرمان حالت بیان رسالت را جواب می داد که آن عالم دار  
غربت تو بود و با سلطانان در غریبتان انبساط توان کرد اما بر  
ملک انبساط ز می نبود عجب کاری موسی چون از بارگاه طور باز آمد  
با خلعت نور باز آمد تا مکه در وی نگرستی دیدش نابینا گشتی  
و مصطفی را قدم و راه قدم او بود و حالت و راه حالت او و مکه  
وی نگرستی دیدش را میج خلل نکرد زیرا که نور موسی نور میت  
بود و نور محمد نور انس دیگر مقام امت موسی با موسی همچنان بود  
که مقام او بحضرت دیده صورتش داغ حجاب بر نهاده خلعتی را و  
گفتند آن ترانی چون زن حال نصیب او حجاب آمد اینجا نصیب  
حجاب آمد و باز مصطفی صلی الله علیه چون بحضرت قرب رسید  
برداشتند او نیز چون باز آمد حجابها برداشت مثال این آنست  
که سیاه سالاری که سلطان او را خلعت دمد او نیز خاصکیان خود را  
خلعت دمد و اگر مصادره کند او نیز خاشیه خود را مصادره کند و  
امت موسی مجاوزه حد کردند که گفتند ارنا الله جمرة با ایشان گفتند  
انتم لا تقدر و ان علی النظر الی وجه موسی فکیف تقدر و ان علی النظر  
الیها فطاعت آن نداریه که در موسی بگوید طاعت شما مدجالا

ت مصطفی که خوار اختیار از روضه روزگار خود زده بود  
در حق ایشان خطاب می آمد و جوه یومین ناخوره الی زها ناظره بود  
از قوم خود مفاد کس اختیار کرد چنانکه رب الغم خبر داد و اختیار  
موسی قومه سبعین رجلا المیقاتنا و در حق این امت رب الغم خبر  
داد و لقد اخترنا هم علی علم علی العالمین این امت را وقت ایمان بود  
بقوت خود بر جای بودند باز ایشانرا ضعیف ایمان بود طاعت دیدند  
موسی نداشتند **الحکم العادل**  
حکم و حکم یک معنی است و عدل بمعنی عادل بود و بمعنی  
عدول بود و بمعنی عادل این صفات تشبیه و قصور بود او جل جلاله  
حکم کرد بر آنکه خواست بدایخ خواست حکمی بی میل و قضا بی جور  
یکی را در دیوان سعد نام ثبت کرد و بعنایت ازلی قبول کرد و علل  
در میان نه و یکی را در جویده اشقیاء نام ثبت کرد و زتار زد و بعد بر  
میان بست و از درگاه اقبال و قبول براند و زمی دم زدن نیست  
عشق تو جان کشد که دم نتوان زد قریه که خیاط با احتیاط حکم ازلی  
بد وخت بدست بشریت نوع آن ممکن نیست ماییدل القول لک  
و ما انا بظلام للعبيد قوم طلبوه فخذناهم و قوم هربوا منه فادناهم قومی  
شب و روز در ریاضت و مجامدات گذاشته و قوت خود بخودی و  
باقلای باز آورده و الطلب رده و الطریق سد بکوش ایشان فرو خواند  
و قومی در بتکن معتکف گشته و لات و مبل را معبود و معبود خود  
گذاشتند و نداء عزت شده که انا لکم شیئیم ام ایتم و انتم لی شیئیم ام ایتم  
شما مرا بید و من شما را اگر خواهید و اگر نه ای رویش اگر مددی از غیب  
بنام تو فرستاده اند غازی آن رومی را جان اسپر برد که آن نظر ترا  
لکن هیچ علت فرو نیابد و هیچ سبب سفر نکند نظر عزت چون در آمد



یک لحظه از کوی صاحب صدری گوداند و از راه ذی راه ساز  
بنده بیگانه باشی درین کوی خرق کوخوی آشنایی بر سر کوی وصال  
بانی بد آشنایی گانه چون شد و لعل و از حبش یگانه آمد آشنای چون شد لعل  
بشت آدم بجز اسرار بود و قدرت ما غوام آن بجز گاه صفت قوسا  
غوامی کرد و چون فرعون و مامانی و نمرودی بر آورد و بر ساحل خلقت  
بهناد و علت در میان نه و گاه صفت لطف غوامی کرد و چون محمدی  
عیسی و موسی بر آورد و علت در میان نه بحق حق که اگر او حدیث خود  
را بعلت استحقاق دادی ذره نصیب تو نیامدی لکن علت از میان بر  
داشت تا چنان که باکان امید دارند تا باکان هزار چندان امید دارند  
فاذ کونی اذ کرم نه علت ربوبیت نهادن است بندگی اثبات کردن  
است اصل سنت بندگی اثبات کنند اما خدای را از علت منزله دارند  
و اگر خواهی که سنی باشی در اندیشه اثبات عبودیت باش نه در اندیشه  
اثبات علت ربوبیت هر که چنین گوید که خدای برای چیزی کاری کند  
ربوبیت را بعلت بیالود و صنع قدیم معلول بعلت حادثه شاید که حق  
محدث است حادث است و محدث مکتب نشینند <sup>باطل</sup> الاکلشی ماخللا  
و کل نعیم لا محاله زایل ای جوهر و الزم کل التوقی در عالم آمد تا همه  
علتها را محو کند اهرم یقسمون رحمة ربک نحن قسما یکی را تنگ تنگ و  
یکی را تنگ بر تنگ دو کوه که خصومت می کردند برای کوزی بوی اینجا  
سید و آن خصومت ایشان بدید گفت خصومت در باقی کنید تا من این  
کوز را میان شما قسمت کنم گفتند رضا دادیم بیرون بکشست بوده آمد  
ندای شنید ای بیو اگر تمام قوی پس قسمت کن ربوبیت او همه دستها  
را فرو بست و بر هر احوال ملک می راند است اسب رسیدن فلک و خصم  
جوکان شکست ی برد زین سویدان سوید بر او خویش کوی <sup>بجایان</sup> من

خداوند و اذ اقصی امر افانما یقول له کن فیکون آن مردی  
بزرگ در آن بادیه کرم می رفت تشنگی بروی غلبه کرد بر دلش گذشت  
که آن چندان دریا و تلالیم در عالم چه بودی که ازان ساقیه اینجا بودی باقی  
گفت که کوش با خود دار که خدای بخدای است و کد خدای کد خدای  
یغفل الله ما شاء و یحکم ما یرید هزار هزار چنان صدیق را در بادیه مردم خود  
آیم و بیخ مشیت ملاک کنیم تا زانجا چند سیر کرد و اگر معترضی دید  
اعتراض بکشد و نیز چشم در سلطان ارادت نکرد این میل آتشین در  
دیدش کشیم که لایسالی غما یغفل زانغ زانغ ماست و صدیق صدیق ما  
فضولیا ترا با چون و چرا چه کارای سوزدها و ای شورجاها ای صفی که تا  
تو کسوت عزت پوشیده همه دلهاد از دل بر گرفتند ای عزیز که تا  
تو از درگاه جلال بکلیه فقر خاک آمد خلقان خون از دید ما فرو ریختند  
این چند دل در دام تو و این چندین طرب بر نام تو <sup>بیت</sup>  
ما در طلب زلف تو چون زلف تو بیجان ما در موس چشم تو چون چشم تو <sup>بیت</sup>  
تو فارغ و ما از دل خود بیله ترسان که دل توجه کوی که زمین یاد کنی یا ر  
بی تابش روی تو دل ما می از رخ نه پای ز سر داند و نه کفش ز کشتار  
خود کیست دل که تو زو کردی راضی خود کیست تن که تو زو کردی آزاد  
ما را از فراق تو خرد میخ نماند ست این بی خردیها همه معذور می <sup>دار</sup>  
ما آن تویم و تن و جان آن تو ما را خواهی سوی منبر برو خواهی سوی  
شاهانه یکی آتش از لطف بر افروز درینکه مازن نه کنه مان نه کنه کار  
آن روز که آدم را در وجود آوردند از در در آوردند البلاء  
لولا که اللهم للذهب درین راه هزار هزار دریاست که موج می زند  
از خون عاشقان لکن هزار ازان بجوی نمی خرد <sup>بیت</sup>  
تویی بعافیت و شیفه مفر سلا که عافیت نبود در طریق عیاری



لا فوج الله عني ان مددت يدي اليه اسأله من حبك الفراء  
بلغ الهوى من قلبي المجرود ۱ وللب الخلقى وكنت حديدا  
يا عاذلى لو ذقت من ألم الهوى لوجدته صعبا عليك شديدا  
آن کار راست ملائکه زانست که با ایشان حدیث محبت زفست و این نیز  
زبری آدمیان ازانست که با ایشان این حدیث زفست ۲  
عشق تو مرا جنین خراباتی کرد و در فی سلامت و سامان بودم ای ملائکه  
ملکوت شاهزاین تسبیح و تقدیس آبادان می دارید و سبحان الله و الحمد  
له می گویند که آدمیان اند که نواخته لطف مانند و کداحته قهرگاه  
شان بشمشیر ارادت بی علت جراحت می کنیم و گاه بنظر لطف مرهم  
می نیمم استاد بوعلی گفت قدس الله روحه من عرف من لم یزل ولا یزال  
فلیله بلا نهار و جرم بلا شط مرگ را با او معرفت بدید آمد شب و پیرا صبح  
نیست و دریاه او را ساحل پیدا نیست ای درویش چون نمایمت  
از آستانه غیب ببردی بعرش سید عظمت دید بکوسی رسید رفعت  
دید بهشت رسید نعمت دید بدوزخ رسید عقوبت دید بهشتگان  
سید عبادت دید با آدم سید محبت دید با وی قرار گرفت گفتند این  
جیست که با آدم قرار گرفت گفت ما هر دو در معانی و اسرار و حقایق ۳  
داریم اما بنقطه مان تمیز کرده اند مرد ظاهر بنقطه صورت نکود تمیز  
کند اما مرد محقق دیده از نقطه بردارد چنان در سر کار معنی کند آن باد  
بود جالی بر کمال داشت روزی وزیر خود را گفت این جالی باین کمال که  
ما را است میجا سوخته نیست که بجان خود با جمال ما ستد داد کند گشت  
کنز انجمنی فاجبت ان اعرف وزیر گفت ای بادشاه ترا عاشقان بسیار  
لکن از همه صادق تر درویشی است مستمند که در کار جالی بادشاه است  
در محضی چون تو در بین عموکم است ۴ بخاره کوی که بار او محنتم است

نقش من سواک واقصری فقلت لهم لا تكثروا اللوم فی انشی  
ولی زخم لولا التعلل بالیسا لذاب لما قلنی و فاضت لما انفسی  
أحب الهوى طول الحیوة فان أمت فإلیته اخنی ضجعی فی رومی  
ای درویش غم و اندوه که طوف کند کد کد زاویه درویشان طوف کند  
بلا که از آسمان روان شود گویند کجای روی گوید براوی بی نوای  
یا عدل الناس الا فی معاملتی فیک الخطام وانت الخضم والحکم  
یست من الانصاف بینی و بینیه ومن لی بالانصاف والخضم حکم  
دعوتک یا مولای سرا و جهره دعا حریق القلب من خالص الحب  
یلت نفاسی القلب لا یعرف الهوى و اقل طلق الله للهايم الصب  
فان كنت لم تقض المودة بیننا فلا تغل من حب له اندا قلنی  
رضیت بهذا ما حیث فان امت فحسبی ثوابا فی المعاد به حسی  
بادشاه گفت آن درویش را بنامای گفت چون فردا بمیدان روی ۵  
دربای میدان استاده باشد و در جمال سلطان نظری کند بادشاه  
دیگر برخواست و جمال خود برار است و انواع تکلف زیادت کرد جیست  
که امروز تکلف زیادت می کنی گفت آری امروز بصید و خوش می شدیم  
امروز بصید دلها مریبانی گفته باشی فیه فی الباشق شی عجیب ۶  
ذک بصید الطیر من حلق و موبعینیه بصید القلوب بادشاه با جمال  
چون در میدان خرامید و کوی درخ جوکان آورد از سر میدان در  
نکوست درویش سوخته را دید در بای میدان ایستاده و امله کجتر  
بدندان حسرت گرفته ملک اسب برانند تا نزدیک درویش رود اناعد  
المنکسر قلوبهم چون بوی رسید درویش سر بر آورد با جمال دوست  
بینند ملک گفت سلام علیک کوی بمن ده منور سلام مغشوق بجمع وی  
فرسیده بود که آوازی از وی برآند کوی با جان بهم بداد ۷



۱۰۲ من مات عشقا فليت مكننا لاخير في عشق بلا موت تادوي كيدم  
ای بت ناکاه سرگشته شدم ز عشق و کم کردم راه روزی بینی در غم عشقت  
کویند بفرلان و انا سه ملک چون بدید از اسب فرو آمد و سر در پیش  
برگذا نهاد و سخن اقرب الیه من جل الودید انکه بفرمود که این در پیش  
را بشهد مادر خاک نهید که گشت مشامده مادر مشهد ما نیکوتر ای جوارد  
مه موجودات را که آفرید بتقاضا قدرت آفرید باز آدم و آدمی را که آفرید  
بتقاضا محبت آفرید مکان را قادر و آفرید اما شمارا دوست و آفرید  
نخست در ازل حدیث تو با خود بگفت انکه حدیث تو با تو بگفت ذلک  
ثم سماک ثم عرفک ثم ابرک نخست یاد کرد پس نام نهاد پس آشنا کرد پس  
بصرا آورد چون رب الغم جل جلاله خواست که این نقطه خاک را نقطه  
ایجاد در بوشاند و بر سر پر خلافت نشاند و قلاده وجود بکم جوید  
شرع او بندد و واسطه عقد علم که و علم آدم در آن قلاده سعادت کشید  
ملایکه ملکوت گفتند اتجعل فیها الایه خطیب لطف قدیم بر منبر مشیت رفت  
و جوابشان باز داد که لیس فی الحب مشا ورة عشق و تدبیر هم جمع شود  
ای خطر لتسبحکم اذالم اقبل و ای ضرر لهم من ذنوبهم اذالم اعذب  
تسبیح شمارا چه خطر اگر قبول ما نبود و ایشانرا از گناه چه ضرر چون ساقی  
لطف صفو قدح عفو بردستشان هد فاولیک یدل الله الایه شما بآن  
نگوید که ایشان در کدورت زلات بماند بآن نگوید که صفو عفو ایشان  
راست لو لم تذنبوا لجا الله بقوم تذبون اگر بتقدیر ذریت آدم بجمعی حلقه  
طاعت در کوش کنید و رداء انقیاد بردوش افکنید و ساحات و خود را  
از اقدام مخالقات بکنسه مجاهدات برویید ما کسانی را در وجود آیم  
که کینه کنند و روی روزگار خود بدود معاصی سیاه کنند و ما ایشانرا  
بیاوریم تا آنکه این در معلوم گوید که در کتب ما طایع است نه باری رب الغم

جل جلاله و خواست که آن ذات معانی و نقطه معانی را کسوت وجود  
بوشاند صغ قدیم را بر سر عدم گذاشت اول بفرمود تا از موی طینه سر  
وی بگرفتند و خلاصه وی نزع کردند انکه جل صبا حش تحمید اذند تا  
صبا صباح سعادت از حب لطف و اذات بروی می برید و سر  
آن بود که سلطان را فطیر پیش نتوان نهاد انکه از آن عجین معون عشق  
ساختند و جل ملایکه سهام او مام بر کافها و خاطر فاده بدست نظر  
و نامل در کشید تا خود این چه شخصی است که تا سر از باین عدم دارد  
جهل هزار سال می باید و ان یوما عند ربک تقسمت الطنون و توزعت  
المواظرمی راست که آدم سر از باین عدم برداشت سر غویا گویند کان  
و سخن نسج بخیخ قهر فقر برداشت شخصی دیدند ظامومه کل باطن  
دل باول می گفتند اتجعل فیها من یفسد فیها بوجه استقام نه بوجه  
اعراض و بعد بر یاخر که بدیدندش فبعد الملائکه ما حطک الواشون  
من رتبة عندی و لا فرق معاتب کاهم اشوا و لم یعلوا علیک عندی  
بالذی عابوا ای دروش خون فوشتگان گفتند اتجعل فیها من یفسد  
فیها و یسفک الدماء رب الغم نکفت که نکند گفت ای اعلم ما لا تعلمون من  
غفرانی ام شما معصیت ایشان می دانند و من مغفرت ایشان انتم تعرفون  
عصیانهم و انا اعلم فیهم غفرانی ام در تسبیح شما اظهار فعل شما است و  
در غفران ما اظهار فضل و کرم ما ای اعلم ما لا تعلمون من صفا عقید قهر  
فی محبتنا اگر ظاهرشان جانی است باطنشان در محبت صافی است  
ای اعلم ما لا تعلمون من محبتی ام هر چگونه که مستند نشان می دوست  
دارم ان المحبة امرها عجیب تلقی علیک و لها سبب لین اسعدکم عهقی  
فلقد ادرکم رحمی اگر شما را سعادت عهبت است ما در حق ایشان  
اواذات رحمت است ملایکه و بعد عهقی ایشان دره تر و رحمت انضالی



عزت بشمار حالت وجود است و بعلی رحمت ما بایشان در  
شمار رحمت موافقات و طاعات خودند و ایشان در عین تدلی و انفساد  
از شواهد خود آن روز که آدم را از خاک بیافرید بر کرم خود رحمت کردن  
وی بر خود واجب کرد کتب ربکم علی نفثه الرحمة زلت بواسطه اغیار  
نبشت اما رحمت بی واسطه بر خود نوشت زیرا که خاک سرمایه ضعف  
و عجز است و بر ضعیف چه کنند جز رحمت و لذلک خلقتم جماعی از مفسدان  
بر اند که وللرحمة خلقتم شمار برای رحمت کردن آفریده ام خاک در نهاد  
خاشع است بای سپر اقدام است در همه دید ما خوار است باز آتش  
در نهاد خود مترفع و متکبر است همه قصد بالا دارد آب را صفا است  
جلی و تواضع خلقی و خاک را ان صفا نیست لکن آن تواضع هست آدم  
را که در وجود آوردند از خاک و آب آوردند قاعده کار او از خشوع  
و خضوع نهادند پس این خاک و آب را که جماع مسنون گشته بود و طین  
لازب شد بصفه ید اکرام کردند ما منعک ان تتجدد لما خلقت میدی  
باز آتش را که متکبر بود بصفه یدم فقر کردند فیض الجبار قدس فی التا  
فیقول فقط قط ای جوهر نه بد جارج کویم جنانک مشبه کویند و نه  
ید قدرت جنانک قدریه گفتند که اگر ید جارج کویم جنانک آن  
گرامان گفتند ویرا صفت حدیث رواداشته باشیم و این کفر و اگر ید  
نعمت و قدرت کویم جنانک آدم را بقدرت و نعمت آفرید ابلیس را هم  
بقدرت خود آفرید پس میان ابلیس و آدم چه فرق ماند مشبه بی  
خبر اند و معطله بی خطران و اصل منت باک نظر اند مشبه مستحق  
عقوبت اند معطله مستحق ملامت اند و اهل منت مستحق کرامت اند  
ای که تشبیه کردند قدری ندانستند که ویرا بحدیثات تشبیه کردند  
و آنها که ناو کردند مش نه است آنچه

در آن عوی علم کردند ما باز هم قدر خویش بشناختیم و هم قدرت  
خاک را بصفه ید اکرام کرد پس حدیث خود الزام کرد و الزم کلمه  
القوی باز آتش را بصفه یدم فقر کرد صفت ید اشعار ترفع داد  
و صفت یدم اشعار تواضع خاک بصفه یدم موضوع بود بصفه ید  
وی مرفوع کشت و آتش بصفه یدم مرفوع بود بصفه یدم مرفوع  
کشت ای خاک ای نهاده صفت خویش و برداشته صفت من وی  
آتش ای برداشته صفت خویش و نهاده صفت من ابلیس بسیاری  
طاعات و عبادات آورد لکن آن طاعات و عبادات همه غایض  
بود و صفت جلی معصیت زیرا که از آتشش آفرید بودند و آتش  
را صفت تکبر است و تکبر سرمایه عاصیان و آدم باز زلت آورد و  
ما معصیت کردیم لکن صفت معصیت غایض است و صفت طاعت  
اصلی زیرا که ما را از خاک آفرید اند و صفت خاک خشوع است و خشوع  
سرمایه مطیعان او جل جلاله که نکرد بقاعده کار و نقطه بر کار نکرد  
نه یواد و عوارض ای درویش آن روز که آدم آن زلت بیاورد و گو  
دولت همه فرد کوفتند قاعده نهاد در حق آدم بایستاد کار و سرمایه  
و یوایداد از فضل خود نخستین انموج که از فضل خود بید اگر  
حق آدم آن بود که ویرا بی استحقاقی و بی سوال بهشت برد و نخستین  
انموج که آدم از سرمایه خود آشکارا کرد آن بود که زلت کرد عقد  
ببست با آدم در ید و کار و شرط آنست که هر که چیزی خورد یا  
چیزی بفروشد جاشنی دهد آدم از سرمایه خویش جاشنی داد  
که فرمان را خلاف کرد و کندم بخورد وی از قلع فضل خود جاشنی  
داد که از آن زلت عفو کرد هیچ گناه در شکر بی چون گناه اول نبود  
خاصه از کمی که علی الحسن و بی بی تمام باشد بخورد و اگر



کرد اینک سر پر دست او بر کف مهربان نهاده بی استحقاق بهشت  
آورده در جوار لطف خود منزل داده چون آن زلت اول عفو کرد  
دلیل است که همه گناهان بخااهد آمرزید ما را عذر هزار چند است  
که آدم را اگر ظلم طینت باید هست و اگر روزگار بظلم و فساد بگشت  
باید هست آدم را در نخستین زلت بی این همه معافی بیا مرزد ما را  
باین که ورت بیا مرزد ای درویش قافله آدمیان آن روز بگشتند  
که آدم زلت کرد و آمن مایکون القافله اذا قطعت قافله انگاه امین  
کرد که بزنند آن نابینا را دیدند در آن کرماء کرم حجاز نشسته  
بود و کوز و خرما می خورد گفتند چیست که درین کرماء کرم نشسته  
و این دو چیز بدین کرمی می خوردی گفت آری ما را قافله شکسته اند  
و از ما می ترسیدیم بسو ما رسیدست و اکنون این کشته ایم آن  
عزیز چون بهشت آمد دریا گشت گفت این قدم رونده که ما را است  
در بند رکاب نتواند بود و این سر بر خار بر اسرار و عشق که ما را  
است با رنج نتواند کشید ما را قد الفی داده اند بالف موافقت باید  
کرد که هیچیز ندارد و علل و اسباب و حالات را آتش در زد  
لیکن عاشقانه بزد و مشقت بهشت بر نطح شهود و مشامد ساخت  
دانی چه بود شرط خرابات نخست تاج و کمر و کلاه در یازی جست  
الاسقیانی من شرابکما الورد و ان کنت قد انقذت فاستر منابری  
سواری و دلوچی و مالک یک مباح لکم هیت فلا تقطعوا و ردی  
عجب کاریست چون آدم را بدین زودی از بهشت برون خوانند  
آورد در آوردن چه حکمت آری جان و جهان من او جل جلاله بهشت  
یادم و آدمی در وقت و مذمب شافعی و اصوات ایل بیع غایب  
بهشت نیاید و اگر ای خدایا بهشتی در آن آدم را بهشت ایبه علیبه

بهشت بر تاج درست بود و خیال ثابت نباشد بهشتش بود تا مبع  
بدید بدین عالم آورد که دیوستان معاملت است تا بهاید مد و بضا  
ما هر چند معیب است اما فروشنده کریم است اقلنی وان کنت زلیفا  
فقد تسامح الکریم وان کان عارفا میزند سر و پای ما با عیب است و  
شایسته درگاه نیست و لکن از غریم بد میج یابی باید سند خد  
الغریم السوا آخرو آدم چون بهشت می رفت بر سفت مهربان بود  
چون در راه طلب می آمد عورت بوشی نمی یافت اخروی الله امر از غی  
ان بر فعه مسایه ماله و جمال و انما ذلک حظ الادمی من الرجال والنساء  
لا والله حتی بر فعه اکراه ممته و نفسیه و اصغراه لسانه و قلبه یا آدم  
تاج تو حکم فرما و حله تو مشیت بی علت ما شرط راه غیور با عشاق اینست  
نظر رسول الله صلی الله علیه وسلم الی مصعب بن عمیر مقبلا مصطفی صلی  
الله علیه وسلم مصعب بن عمیر را دید که می آمد و علیه اهاب من کبش قد  
تنطق به بوسقی درو پوشید و بان تنطق کرده قال انظروا الی هذا الذ  
الذی نور الله قلبه لقد رایته بین ابوی یغذونه باطیب الطعام و النثر  
بنکرید باین مردمی که دلش را منور کرده اند بنور ایمان من دیدم او را که  
بدر و مادرش بسفت و کنار می پروردند بطعام لذیذ و شراب زلال  
قد عاه حب الله الی ما ترون اکنون بنکرید که محبت بر سر روی چه محبت  
بارید است عاشق مشوید اگر توانید تا در غم عاشقی نمانید این عشق  
باختیار نبود دائم که همین قد دیدانید معشوقه رضا کس بخوید خورد  
زدیک خون جکانید ظاهر را بر مشرعت وقف باید کرد و باطن بر حقیقت  
و شب و روز را دو مطیع عمل خود باید ساخت و بساط اختیار بچلکی بر  
باید انداخت بوک نام تو بر رخ نویسند در راه باز مرد باید  
بیرفته خربین دند باید بر روی بود و حال آویزی در روز خرقی فرد باید بودن







بر مرد کوتاه کرد و در جلد البلاء علی حسب المعالی دیگر هر کسی را  
مشقی لشک و لوک دورا منند قدح زهر و عصی آدم آشکارا بردست  
مشیت بفرستید تا اگر یکی را از فرزندان او در وصف عت در حال  
استیلا شهوت کاری رود متمسکی بش بود ای جوهر الرفق مع  
البداية فاما اصحاب النهایه فالهم مباح و دهم هدر و طریقه قهر فی قهر  
و بلا فی بلا و هذا آدم توج بتاج الجلال و کلل بالکلیل الجلال و رفع من حصن  
البشره الى ذروة افلاک اللطاف و انزل بحیث یخیر فی طلال جلالة دقا  
الافصاف ثم کر علیه سلطان الشیة من کین الارادة فاصبح و هو اعز  
من واسطة القلادة و امسى یجذب ذیل التذلل و یجتمع غصن الخیر  
و الحب قید یعززا و یدلل آری عشق سلطان است و وقت سلطان  
و کار سلطانان در قیاس نیاید تا اشتراجه اقتدایاک و الملوک فاک  
ان محبتهم ملوک و ان ترکتم اذ لوک یستغفرون فی العقاب ضرب الرفق  
و یستعطون فی الثواب رد الجواب و هذا موسی من کاس الکلام دها  
و صوب فوقه من العز و اقا و اجلس علی مائدة المودة بطوف علیهم و لان  
الکرم فلا سکر من کثر ما شرب القی رداء الانقباض و بسط فی سرادقا  
القرب بساط الانبساط و جعل مجرد الرجا فی ریاض موقع اللقاء و قول  
ارنی انظر الیک فقیل له یا بن النسا الخیض استهمی رویة رب العزة  
آن روز که آدمیان را در وجود آورد گفت در طلب آید و دل از وجود  
مطلوب برد از دید مرد در طلب و معنی در ستر عزت نه طلب بسیر  
نه مطلوب بدر آید ای درویش هر کجا جمالی است انجاد کالی است  
و هر کجا گرفتاری است انجاد ذلی است مایم طرب شهره غمهای ترا  
چون دل بد و غم غمهای ترا یا این همه در دل تو که خاک شوم  
تو ایست و غمهای ترا و در دل تو که خاک شوم و غمهای ترا

تاج ای ارجه خاکسارم داری آرام دل و بی قرارم داری  
چون دیدم عزیزی ارجه خواهم داری یا کثیر النوح فی الدمن لا علیها  
بل علی السکن سنة العشاق واحدة فاذا الحبت فاستکن شبلی  
گفت قدس الله روحه ذلی عطل ذل الیهود آن کبریا و وجودان و  
تسایان دید که در چشم مسلمانان چگونه خوانند مردان این راه در  
دید خود صد بار از آن خواند تراند تا خاک در کبریا را بحاسن خود  
و آنکه بر صفت بودی که از آن زده افت نیاید که اگر در آن ساعت زده  
خواجگی دامت کبریا بدان که منوچهر سر نقطه اولی اجماع اهل طریقت  
است که هر که خود را زده بر فرعون زیادتی بیند از فرعون بتر است  
فقیل عیاض گفت قدس الله روحه من رای لنفسه قيمة فلیس له من  
التواضع نصیب هر که زده خود را قدر و قیمت بیند او را از تواضع هیچ  
نصیب نیست خود را از چشم خلق بیفکندن آسان است مردی است  
که خود را از چشم خود بیفکنی تا مطرود همه درها نکشتی و قلب همه  
دستها نشدی و بفاه همه تر از اوها بودی کان مبرک تر از زده از خشنوع  
نصیب بود خشنوع خشنوع باطن است بتواضع ظاهر غم نباید کشت  
باطن باید که بکشت خشنوع آراسته بود و ظاهر بانضارت و بشان  
در خانه نان نه و نور رضا از میان جبین تابان ایشان گفته اند  
درویش را بینی کج در ابرو افکنده و تاب در پیشانی آورده  
بدان که معبود بدل کرده است آن نیلوفر دید تصوف از وی  
می باید آموخت ظاهری بانضارت و سبزی و باطنی با کسوت  
خشنوع و جامه اندوه بودی درون سبزی برون درویش چنین  
باید که هر قع دل را به شدن به قالی بد  
لیس التصوف از بهلائی که الفی و علیک من خلق الثواب و رفق



ان الصوف ملبس متعارف بحشی الفی فی الاله وینج  
السن فحک و الاختار تحرق و اما ضحکها زود و تخلق  
یارب یاک بعین لادموع لها و رب ضاحک سن مایق  
آن نیلوفر که عاشق وارسر بر روی آب افکندست ظامری خندان  
دارد و باطنی سوزان قدم در آب حیوة و دید در چشمه خورشید  
جزر آب زلال نوید و جز بر دیدار خورشید سر بر نیارد مدد حیوة  
بر دوام خواهد هم از بالا هم از زیر اگر آب از وی باز گیری روی بقا  
نهد که ماری مد حیوة بقا نیست و چون خورشید فرو شود سر  
فرو کشد که ماری دیدار مقصود وجود نیست ای جوهر قدرد  
مرد که بزرگ گردد بقدمگاه و دیدارگاه وی گردد و نخست قدمگاه  
باید که پاک و درست گردد تا دیدار درست و پاک آید زیرا که دیدار اثر  
مقامگاه است درخت را تا به در موضع طب نیفتاد ویرا در تربت  
بال رسوخ نبود ثم طیبه از وی حاصل نگردد رسا اصل تحت الثری  
و سماء الی الخ فرغ لایال طویل چون قدمگاه این بود که ثم دنی فتدلی  
فکان نقاب قوسین او ادنی دیدار این بود که مازع البصر و ماطنی  
و آنکه هر که قدمگاه درست کرد او را نا خواسته بدیند و هر که قدمگاه  
درست ندارد و اگر چه بخواهد ندیند موسی بر طور سینا دیدار  
خواست آفت حجاب از قدمگاه وی درست انگ وی را کشند و لکن  
انظر الی الجبل دانی چه بود قدمگاه و برای وی نمودند موسی بقدمگاه  
خود نگو تا این قدمگاه که تو داری خود ثم دیدار خیر مردی  
را قدمی و دیداری نباید چون قدم باید دیدار جمع کشت از میان  
نتیجه تولد کند که آن وقت گویند و زینج آورد که حق کشت علی علیه  
السلام و گفت قدمگاه و یارید که گاه وی کشت با هم صحبت

که آن دو مددگاه چیزی نو حادث کشت آنرا وقت نام کردند  
بسیار گفتی به تو بادرم قدس الله روحه اگر مرا سال زند یا موده  
صحبت دارد میبازند بدید نیاید حق بیاید که با جی صحبت دارد  
تا جی بدید آید این حدیث حیوة است و یکی زاید از میان دوروح  
زاید روحی که در باطن مردست و روحی که دارد غیب است و  
کذلک او حینا الیک روحا من امرنا و نفتح فی من روحی آنکه  
چون این دوروح با هم صحبت کنند در میان حیوة بدید آید آن  
حیوة را این حدیث گویند اینت عزیز خالق که فتوح روح بر سر  
تو تبار کرد حاصل الامر است که با حی نکشتی بجی نوسی ای درویش  
او این آدمی بدید آورد تا حی عالم قادر بود بی او از شرکت پاکست  
لکن این انوار خلعت است نه آثار شرکت خاک و کل نه خلعت سر  
است ما شرف دادگان علم اویم بر کشیدگان بر اویم بدید آورد  
صنع اویم نام نهادگان فضل اویم آراسته کان لطف اویم حاصل  
کشتگان ارادت اویم برداشته کان مشیت اویم او نهاد درها  
آنچه نهاد کارمانه کاربازی است حدیث مانه حدیث مجازی است  
امر ما جمع قضیه انفع کاری است از علم آمد و بقدر عرضه کرده از  
ارادت نشان یافته از حکمت توقع بر کشید عرشی آفرید و بوی  
بیغای ناداده کرسی وجود آورده و بوی رسولی نافرستاده مشتغال  
آورده صفو علم مشرب او کرد ایند لباب معانی غذا او کرده نه ناخوا  
آمد بل که صد هزار تقاضا و طلب بدر زاویه ستر او فرستاده رسلا  
مبشرین و منذرین و او نازان نازان در کوشه محبوبان و دلال  
معشوقان آمد شعشع و کم ایصوت من حسن و لکن  
علیک من الودع و حق اختیار می وجود است بسیار بود در صورت



بی قیاس بودند لکن با هیچ موجود این گاه نبود که با تو اگر بعلت <sup>اشیاء</sup> ی  
نورانی داشت و میا کل علوی همه در لباس عصمت و قرط حرمت و  
مقام خدمت و قدیم طاعت لایعصون الله ما امرهم توقع اعمال ایشان بل  
عباد مکرهون حتر فوق سلطنت ایشان لکن نه مکر که خدمت را شاید محبت  
را شاید و نه مکر که حاشیه بساط را شاید مقام انبساط را و نه مکر که زینت  
درگاه بود چال بیشگاه بود و نه مکر که آفرینند مانند خان بود که او بید  
مانسد در بند و کار شما علم ما بر ما تقاضا کرد تا آسمان و زمین و عرش و کرسی  
در وجود آوردیم از روز خاد می سپید روی و از شب بر ستاری سیاه  
بهر در وجود آوردیم و بخدمت سرای معاملات شما فرستادیم خورشید  
دولت شما بود که بر آسمان و زمین طالع کشت تا قرط وجود شما بود <sup>بید</sup>  
و این جام مالا مال در دادیم انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض <sup>شعاع</sup>  
جلال حال شما بود که بر عرش تاق و تاورا بصفت عظمت بیاراستیم <sup>قله</sup>  
و عاگردانیدیم برق حشمت و کرامت شما بود که بر کرسی جست که ویرا  
بدین خطاب مشرف کردیم و سمع و وجود او را بدین قرط مشرف کردیم  
که و سع کرسیه السموات و الارض آفتاب جاه شما بود که بر طور سینا <sup>تات</sup>  
که ویرا این خلعت رفعت پوشانیدیم که فلما تجلی ربه للجبل جعله دکا و خر  
موسی صعقا سوز شما بود که بر سکی تاق و تاورا کشت در شما بود که بر وی  
تافت سکی کشت برای عصیان شما بود که ماصفت تو آشکارا کردیم حکم  
عجز وضعف شما بود که ماصفت فصل در کار آوردیم کرمی ارادت شما بود  
که ماندایجهم و یجوبه در عالم دادیم فصل قدم ما بود در حق این مشت خال  
که گفتیم کتب ربکم علی نفوسهم الرحمة ای رویش اگر بسیاری مس و آهن  
جمع کنی خون زر که بر روی افکنی همه زر خالص گردد آری مس و آهن <sup>نی</sup>  
بود که سر که بر روی افکنی همه زر خالص گردد آری مس و آهن <sup>شد</sup>

مز بودیم و آدم مشتکی کل بود چندان که قالب قدرت ندید <sup>بود</sup>  
در برده ضلع لطف نیامد بود نور سر علم بروی متافت بود قوی صفت  
خاص وی نکشته بود صدق حکم جوان در ستروی نشده بود آفتاب  
جلال از برج جمال بر روزگار روی طالع نکشته بود لطافت سرو موصلت  
و حقیقت معنی محبت روی بوی نموده بود اکنون که این معانی ظاهر  
گشت و این در حقایق در درج دل مودع شد اگر آدم را از خاک کوی  
ظلم کرده باشی و اگر حائسون بنکو هیده باشی اگر کمیای که مصنوع خلق  
است می شاید که آمن زد کند محبتی که صفت حق است نشاید که خاک  
را از کدورت پاک کند و تاج تارک افلاک کند اگر از کلی که سرشت <sup>تست</sup>  
کلی می آید چه عجب که از کلی که سرشت اوست دل آید بلی خاک بود اهل لطف  
حق نیامد و خاک را مغلوب خود گردانید اگر همه خاک بودی همه و عصی  
بودی و اگر همه لطف بودی همه ان الله اصطفی بودی ای جوامد <sup>حق</sup>  
ملمنان که حکم کند بکواه عدل بشاهد صدق کند جنانک بزلفان و عصی  
آدم کواهی داد لطف حق در آمد و بلسان ثم اجتبه ربه کواهی داد <sup>توجه</sup>  
کوی خاک نبود پس بود در شهادت عدل بر مالطفی که صفت حق است  
ای اول بدید آورده علم من ای در حال موجود امر من ای در این نگاه  
داشته حکم من علم ولایت ازل دارد امر ولایت حال دارد حکم ولایت ابد  
دارد سلطان را که خاصکیان باشند مکرسی را ولایت دمد ولایت سه  
است ولایت ازل و ولایت وقت و ولایت ابد ای علم تو جاب ازل کی برای  
امر توره وقت کی برای حکم تو دامن ابد کی سه صفت دادم و آخر بخود  
دسانیدم اول بسلطان علت سپردم پس ببادشاه امرت دادم پس  
بشاهنشاه حکمت تسلیم کردم پس این ندانید که و ان الی ربک  
المنتهی ای علم تو بمراد من ای امر تو بجهل من ای حکم تو بجهل من



۱۰۹ و اهرمه بلاست و حکم همه بقاست که داند که درین ذره خاک چه <sup>است</sup> <sup>بها</sup>  
مقتصد هزار سال ملائکه ملکوت در مقامات کرامات خود طواف کردند  
و کرد کعبه طاعات و عبادات کردند قبله ایشان جد بود که گفتند و سخن  
نسج بجد که آدم صافی قدم باول کار از آن مرکز سر برزد گفت الحمد لله عجب  
کاری است همه موجودات بکن فلکون پیدا آوردند و او را چهل سال  
میان که و طایف نهاده بودند و از کله کلاب شار لطایف دادم کرده و عالم  
منتظر گشته که تا خود چه می سازد و چه پیدا می آید ابروا کرم می آمد و قطره  
لطف می بارید و ابروا فخر می آمد و قطره ها خون جگر می بارید گاه نهال  
شادی در باغ وصلت وی می گشتند و گاه دل ویران خون آب حشرت فر  
می سرشتند گاه آتش عشق و گاه آب لطف ای درویش هر دو کون حقه  
بود و جوهر آن حقه وجود آدم حقه را بیک ساعت خرط گشت اما سالها  
بباید که تا جوهر تین که در تیش کوبند در وی نهند ظاهر آدم از کل بود  
در کل همت نمی بایست در دل می بایست نه همت قدرت همت حشمت  
ستاره برای آنست تا براید و فرو شود و آفتاب و ماه مبین را لاجرم بکن فلکون  
تمام شد باز اینجا دلی می باید که مرا شناسد و رفائی می باید که مرا ستاید و دیه  
می باید که مرا بیند و دوستی می باید که کاس وصل من گیرد و قدیمی می باید که در  
روضه رضامن بویید پس اگر بچغلی در وجودش آیم قدرت خود آشکارا  
کرده باشیم و اگر سالها در میان آدم حشمت و بزرگی وی پیدا آورده باشیم  
و ما حشمت دوستان خود آشکارا گردن دوست از آن داریم که قدرت خود  
نمودن آن بهتر را بیاراستند با انواع اقبال و افضال و انوار کمال و جمال و در  
نوستادند که در بهشت بماند با میخیز خود را آمیزش ندید بدان رخت  
سعد که شجره الیاب و اصل که شجره الولا حالت او از روی عبارت تا عرکبی را موار  
بود میخانه ایست چون بدان شجره رسید بداندی که توان از آن بدی

عبارت را رد که بعضی آدم دیده تیز بین داشت سر همراهی در وی ندید  
و آن شجره نیز نقاب از روی برداشت و بد و نمود که این راه بی مانع بود  
رفت ای درویش مرکب آدم و اگر چه را موار بود چون بسر گندم رسید  
توقتی کرد اما مرکب اقبال و بادکی جمال محمد رسول الله کرده عالم بر گشت  
میجا توقتی و وقفه نکرد عبادت این آمد که مانع البصر و ماطنی روش  
مقتصد هزار ساله ملا اعلی در عالم تقدیس و تسبیح حشوبالش حمد  
کردند و در صدر دولت سید المرسلین بنهادند چنانکه قرآن خیر  
داد عسی ان یغشک مقاما محمودا مقام محمود آن بالش بود که حشوان  
روش ملائکه بود بهتر بشت باز یک داشت گفت و لا فخر اگر بایست یاز  
کد ایدم فردا در قیامت میج بشت راست نشود محمد صلی الله علیه و سلم  
بروی صورت آدمی بود اما آدم بحکم حمیف محمدی بود شهادت عجب می  
آید که فردا چند نباشته روی را در کار شفاعت ماکند انک اساس  
اول بود بر لوح لطف چون در و مد زلت افتاد متسکس جز نام مانع  
اول شربت که آدم را دادند شربت علم دادند و اول شربت مبتدیان را  
شربت علم است لکن تا کار با ملائکه بود لباس علم داشت چون سیر نقطه  
مکم رسید قوطه نسیان نش پوشیدند آری علم از این اقتضای کند که همه  
ذاتایان سر علم بیفکند و بجهل خود معترف گردند مقدسان و مستحقان  
آسمان همه تشنگان بودند چون خورشید خلافت آدم بتافت اجرا آن  
باکان خلافت برون کردند یا آدم انبهم با سماء هم و آدم در نهاد خود از شیا ن  
تشنه تر بود لکن شرط سیادت راه آنست که نخست تشنگان دمنده پس  
خود خورند ساقی القوم آخر هم شوبا چون ذات آن بهتر با بالا و نهما  
مشرق و مکریم کوبد انیدند و خلافت حطه زمین ای لیم که چون و در  
کوس سلطنت او بود که گفتند همه ملائکه ملکوت در وی شد بدی



سوز سجود نیا آورده تا برده جاوده نهادی کلمت <sup>دلیل</sup> در خاک دست چندین هزار سال مسجیان و مقدسان آسمان بر درگاه عزت بقدم طاعت بروفق استطاعت بیستادند راست که کلاه کوشه صنوت دولت خاک بدید آمد خود را در آن کلاه کوشه کم کردند و از قلعه لایله آیه و آن یکی که تخلف کرد و اگر چه بقراب زمین طاعت داشت <sup>مکرم</sup> ابد گشت بر قضیت جود و کرم آن مهربان در بهشت فرستادند و بر مکتب عزت نشانند و جمله بهشت در فرمان وی کردند و در نکوست یک زره اندوه حقیقت محبت ندید گفت القیص و الخیص لایحه معان شرط فقر تجرد و تفرّد است و میوه که در سایه برورند مرز ندید شرط راه ما آنست که نکوساری بالین بود و خاکساری بستو گفتند یا آدم چون حال خین است بدان سر خاکدان باز باید شد که با ول قدم بودی گفت عذر باید ما را درین نیکو رویان گفتند عذر تو باز خواصم قرآن باین عبارت برون داد که وعصی آدم چون از بهشت برون آمد نشان سیاه دید بروی خود گفت خداوند این چیست گفتند یا آدم اینج تو اختیار کرده یا بسبب روی راست نیاید که الفقر سواد الوجه اما موجه در دو کون است همه از برای تست اما تو بر منه بای خوب تری شخصی بیافزید و موجه در آسمان و زمین چیزی بود همه را کنند تسخیر در گردن افکند و در دست وی نهاد آفتاب مشعل دار او و ماه طباخ او و کوهها خزانه داران او و آسمان سقف او و زمین بساط او ملائکه عزیز را با درجات و منازل علیه و مقامات و کرامات سنیه مسخر او کرد آیند یکی ابروی راند دیگری باران می آرد سد یک روزی می رساند جهاد می اعمال می نویسد بختی استغفار می آید یکی گناه می کند و کورد بر صفات احوال از می نشیند شریعت توقیفی می داند همان خیر و شر که این مروتی آورد و معصیتی

از و سجود گشت می خواند که لوث آن زلت بشوید او را بشوید نوشتم بجایهای شما تا جان خویش فدا او کنند همه چیز ما برای او آفرید اما او را هیچیز باز نگذاشت اول در کسوت عدم بود بعد مش باز نگذاشت بدینا آورد و دنیا بقصها و قصصها ملک او کرد آیند و بدینا ش باز نگذاشت بر تختش نشاند و سجود فرمود و باین باز نگذاشت و بس قرطه وجودش بوشانید و باین باز نگذاشت نامیش بداد و بآن نام باز نگذاشت صفتیش بداد و بدان صفت رها نکرد بیافزید و جمال بداد و آن جمال بر جهانیان جلوه کرد صد هزار طالب در طلب آمد غیر عزت در آمد و یکسش باز نگذاشت چون نخواهی فروخت بدلال چرا می دمی کل کون از جمال حال نصیب گرفتند و او خود از دیال احوال خود را از نصیب باک داشت بیش از جود آدم ملائکه جمال فرمان ندیده بودند تا بساط وجود آدم بکستردند از غیب میج فرمان نیامده بود چون بر کار ایجاد بر طینت آدم کشیدند جمال سلطان امر آشکارا گشت آری آدم خلیفه بود و امانت خلعت پوشید چون مهربان خلعت پوشیدند خواشی را نیز نصیب دهند با فرشتگان گفتند اسجد و آدم آنان که اصل خلعت بودند درین بناریدند و نه هر کسی در نواخت سلطان بر جای بنامند کس بود که از نواخت در غلط افتد آن باکان دانسته بودند که یکی را از ایشان حالی بدید خواند آمد حبیریل نزدیک عزرائیل این که ابلیس است می آمد می گفت اگر چنین حالی بدید آید دست بر سر من دارید و او می گفت این کار بر من نویس و میکائیل می آمد و همین می گفت و جمله سادات فرشتگان همین در میخواستند و او هر کسی را اضافی می کرد که دل فارغ دارید و در دل کرده که این کار را که در غیب است مدادر کار او خواهد بود چون سلطان امر در میان عزرائیل نواخت این مقام مشیت بی



کشید که ایجاد آدم آن لعین خود را بخوابی یا ایشان فروخته شد  
خوابی باز توانست کشید خود را چون درختی در بیش مرصوفه  
امور داشت مرصوفه از بیخ بکند کافه اعجاز نخل حاویه مثل الکاف  
کمثل الارز المجدیه حتی مکن انجافها ممره باز آدم چون آن کیهان  
بود در بیش نسیم امر بچکم تسلیم بیش آمد و آن مدبر دیگر که فرعون  
بی عون بود همین افتاد خود را بخوابی بقوم خود فروخته بود چون  
افتلاق بحر بدید آمد آن مدبر داشت که آن دریا برای او کشاده  
می خواست که عنان باز کشد بچکم حب حیوة اما عشق خوابی دسته  
نداد ای درویش اگر ایلیس را که دشمن بود اردار تو در او میخند  
عجب نیست عجب اینست آدم سوخته سیصد سال می گریست که کسی  
که تراجه بود دست و آن داود صلوات الله علیه شنید که بعد آن سجود  
خطاب می آمد اَجَابَ فَطَعَمَ اعْطَشَانِ فَنَسِيكَ دَاوُدُ كَرْسَةً يَاشْنَةُ  
وَدَلٍ وَجَرَاوُدٍ رَزِيرٍ حَامِشِيَةٍ بِي عِلَّتِ آتَشٍ مِي كَشْتِ نَفْسِي بِرَأْوَدٍ  
دل سوخته که آن همه گناهها بسوخت بعد سیصد سال جبرئیل می آمد  
و آب می آورد گفت یا آدم طهارتی بکن گفت کجا شوم گفت نخست روی  
که آب رویت بزلت برفست تا بطهارت باز آید چون طهارت بیاورد  
در بنه حشمت طهارت توبه بش بپذیرفت ان الله يحب التوابين و يحب  
المتطهرين عجب کار است آدم را گفته که کرد کدم مکود و مو بکامخت او می  
درخت کندم چون عروسان خود را در دید او جلوه می کرد در بن جه  
سرسب آری خلقان حشمت وی بدان می دانند که تختی و تاجی و کلاهی  
مکری دارد و این غلط است ای آدم مان و مان تا گرد این درخت نکروی  
و حکم رفته که دست حکم را بود راست که آدم آن لقه در دهان نهاد آن  
حشمت ریخته از وی فرو ریخت آدم بماند چون باتاج اصطفا ان الله

اصطفا آدم و باطل اجتنام اجتناب ربه تا خلاص را معلوم کرد که حشمت اصلی او  
باین علایق حاجت نیست و صلی الله علی محمد و آله اجمعین **اللطيف**  
لطيف بمعنى عالم بود و بمعنى محسن باشد قال الله تعالى الله لطيف بعباده  
وجه احسان باشد و را آن که تو در کتم عدم و او سازند کار تو بکمال فضل  
و کم تو در کتم عدم و او ترا بر گردید بر کل عالم تو در کتم عدم و او بی شفاعتی  
سابق و بی منفعتی لاحق و بی حصول رنجی در حال و بی وجوب حق و سالف  
کار تو می ساخت و شست سر بچم در بحر بر تو و عبودتی انداخت  
تو خود بندی که من ترا بود ستم و از دست فراق منت بر بود ستم  
و از تو کنی مرا بجه فرمود ستم من خود بکنم مرا بجه بنمود ستم  
با عبادان گفت که من لطيف بمعنى عليم تا از خفا یا شرک و دقایق ریا بجز  
کنند و با عاصیان گفت من لطيف بمعنى احسان کنند تا تو مید نگردند  
بجی معاذ گفت رضی الله عنه تَلَطَّفْتُ لَأُولِيَايَ لِكُفْرِهِمْ وَلَوْ تَلَطَّفْتُ لَأَعْدَائِي  
ما بحد و کعبه و لطف و نسرین انس و ریحان فضل خود در روضه  
دوستان خود برویاندی تا بآن لطایف بزم معارف و اداه و ظایف  
سیدند اگر با اعداء راه معین احسان بودی دارا سلام و دار کفر کیسان  
بودی قوی بفک رسید و قوی بفک فریاد تهدید تو بامشتی خاک  
سحر فرعون در عین کفر و جنایت بودند و جنین می گویند که سحر جاکو  
نیفتد تا مرد جنب نبود لکن چون با دد دولت از حب لطف و کرامت  
بجست نه سحر کداشت و نه ساحری نه کفر و نه کافری با مداد در جنایت  
کفر و انکار شبانگاه بر جنیت ایمان و استغفار شیخ ابوسعید گفت قدس  
الله روحه مو که بار از بوستان عنایت بر گیرد بیدان و کایت فرودند  
استاد ابو علی گفت بگو الله علیه مو که جانش آشنایی دادند امید دارم  
که شام آموزش بوی رسانند العنايات تهديم الجنایات در جمل و فصل



[illegible]



و راه داران و قاطع طریقان راه نگاه می داشتند شعله در شتر پیش  
از وجود آدم بخندین هزار سال این قبه معلق و این ذورت ازرق  
را نگاه داشتند و بقدرت بر کمال بغیر عدد برداشتند و هزار هزار رجوا  
ز و امیر و ظواهر او بستند و قنادیل و مصابیح و شمع و براخ و خند ای  
در پیش زینت نیکوست لکن بامرزینی حکمتی است خلاصه حکمت چیست  
آن که با سبانیان اسرار محمدی باشند مردی بود از زبردان عبد الله عبد  
المطلب برون آمد و در ارحام و اصلااب بشر رفته لکن از غیب کله  
در آمد و احوال و احوالش را مبدل کرد و از آن لعل خلق عظیم و ما یفوق  
الهی ان موالیه خلق بشریت برداشتند و خلق قرآن بهادند نطق بشر  
بود داشتند و نطقی از وحی بدادند و این نداد در عالم دادند که ثم انشانه خلق  
آخر الیه آن خداوند که تواند که از علقه مضغه کند تواند که خلقی را از صفت  
که دورت بصف صفت رساند صفتی را بصفی بدل کرد اند لا حرم کونند  
بشرع آمد و نند بحق آمد متحرک بامر آمد ساکن بحکم آمد شب معراج مش  
بهشت بروی عرضه کردند طرف و غروب بوی نمودند ذره التفات نکرد  
این طراز و فاب و کسوت و فا و کشیدند که مانع البصر و ما طعی باز چون  
قدم بر بساط را ز نماز نهاد گفت و جعلت قره عینی فی الصلوة و شای  
جشم مادر نماز است زیرا که مقام رازست المصلی مناج ربه لو علم المصلی من  
یناجی ما التفت الصلوة معراج القلوب ای درویش چون خواهی که او  
با تو سخن گوید قرآن بر خوان و چون خواهی که تو با او سخن گوی تحریمه نزد  
ببند و بجمیع می دان که بخ نماز یاد کاری است که مصلی الله علیه و سلم  
ترا آورده است از علم طهارت قاب قوسین آری درویش قد قد  
توبس کوتا نیست معراج بر زمینی و آن حشمت بداری که بواق بدست خانه  
تو آمد می کسوتی از شرف طهارت در پوش و با آسمان مجد مسجد بر خرام

و بیل مومنان ملک صفت در و و اول بصف بندگان درای ایستاده  
بر قدم نیاز باخر بصف دوستان برون رو نشسته بر بساط نازرب  
الغز جل جلاله بلطف خود در نماز جمله ارکان شرایع جمع کرد در نماز معنی  
روزه است و زیادت که روزه امساک است بایست و در نماز این امساک  
هست بایست و زیادت که انجا را و باشد که بخشی و بروی و عملها دیگر  
بیاری و در نماز و اینست و در نماز معنی زکوة است انجا بخ درم بدست  
دهی بیا ساید انجا باخر نماز کوی اللهم اغفر للمومنین و المومنات همه  
بیا ساینده و در نماز معنی حج است که در حج احرام است و احلال و در  
نماز تحمیم است و تحلیل و در نماز معنی جهاد است که چون وضو سخی  
آن بر مثال زره پوشیدن است و آن امام بر مثال مبارزست و قوم بر  
مثال لشکر او در پیش صف در محراب که موضع حرب است ایستاده  
و قوم از بس اوصاف بر کشید و در نصوت او قدم راسخ گردانید انجا  
چون در جهاد مظفر و منصور گردند مال قیمت کنند و انجا چون امام  
سلام دهد فضل ذوالجلال قیمت کنند بس جناسی که هر مومنی که  
نماز گزارد حج رفت و اگر چه استطاعت ندارد و زکوة داد و اگر چه  
مال و ذخیرت ندارد و روزه داشت و اگر چه قدرت ندارد و جهاد  
کرد و اگر چه غدت ندارد زینهار که تا ناباک و ار قدم در حضرت نماز  
نهی که صد و بیست و اند هزار کوه عصمت و ذات حرمت و معون  
خشت در منیت این خلعت سرد ر نقاب خاک کشیدند که هیچ کس  
را حقدی بدین نفیسی نبودست که امت احمد را بلی همه را نماز بود ست  
لکن بعضی را قیام بودست و قعود نه و بعضی را سجود بودست و  
قیام نه و بعضی را فعل بودست و قرائت نه چون نوبت دولت  
منبع صفوت که فارس عسکر انبیا و نور حدقه اولیا و نور حریقه



اصفا بود رسید آن مردی که شستفید الشمس من ضیایه و این حسن بها  
آن مقدم که انفتحت بقدم قدمه اکام الامل عن الزهر و قرب ادراک  
وقت التمر رب الغم از فعل عقدی ساخت و از قول دتی و بدست  
کرم وجود برجید امت احد بست آن همتی که بوزو او بستم الصبح  
فی وجه الظلام العایس و تجلی کالجود السیف الصقل من الجدار  
میج مقام ترا فراموش نکرد اگر در مک بود و اگر در مدینه بود و اگر در  
مسجد بود و اگر در حرم بود همچنین در ذر و عرش و در مسند قلاب  
قوسین باشما مذکور بود از مایه ترا ماده آورد از مقامی بیامی  
از مومنی نزل آری همتو کرم آن بود که جا کرا از فراموش نکند در عار  
می گفت ان الله معاد صد در دولت فاب قوسین می گفت السلام علینا  
فرد الواء حمد در دست گرفته و بر شرف سرف مقام محمود بساط  
دولت کستوده و می گوید امتی امتی در دنیا شاد روان شریعت را  
بسط کرد و در عقبی لوا احد را نصب کرد باش تا فردا که کمال حشمت  
اوپینی که آدم دنیا را بر فتواک آدم اخوت بندید آدم اخوت مصطفی  
است که اول کسی که از شکم زمین سر برارد او باشد در بدو کار این  
موجودات که می بینی که مرای و معلوم است نام و نشان نبود کان الله  
ولم یکن معدنی آسمانی و زمینی بیا فرید اذان یکی بساطی ساختند و  
ازین دیگر سقفت تو و جعلنا السماء سقفا محفوظا آفتابی و ماهی در  
دو آوردند یکی را مطبخ سالار تو ساختند و دیگر صباغ تو گردانیدند  
و آنکه محط ذریه دست قدرت بر گردن فلک بستند و این شادان  
مهد را بمقتلها که مسمار زدند اول کارنه روز بود و نه شب نیم  
نور و نه ظلمت روزی و شبی بیا فریدند یکی را میدان معیشت ساختند  
یکی را مجلس خلوت و هزاره هزار شمع مواست برافروختند آنکه

چون قصه تمام گشت بخودی خود ندا گودند که یا آدم خلکی از خواب عدم  
برخیز که قدم صد هزار و بیست و اند هزار نبی در انتظار دولت قوسست لباسی  
از افلاک در پوش عامه از عشق بر سر نه و کوی از درد بر میان بند و  
ما خود بفضل و احسان خود عزت کار و با استقبال نیاز تو فرستیم و این  
کوس بزرگواری تو در خافین فرو کو نیم که انی جاعل فی الارض خلیفه و از  
سفت مقربان حضرت خود بایه تخت تو سازیم و عرش مجید را بر مثال  
جتر بر سر تو بداریم و خلد برین رامادی و مسکن تو کردانیم و از جنات  
عدن منزله و تماشاگاه تو سازیم گاه این خلعت پوشانیم که ان الله اصطفی  
آدم و گاه این طراز بر آستین دولت کشیم که ثم اجبتاه ربّه چون این همه  
منزلت بدید خواست که ولایت فرو گیرد و بر خویشین خطبه کند ندای  
شنید از عالم غیرت که آدم کوش بخویشین دار که غیوری در راه قوسست  
انا غیور این تیغ غیرت و مصاص عزت کشید که آدم و من دونه تحت  
لوای یوم القیامه ای آدم هر چند که بصورت بر ما مقدمی لکن بحقیقت طفل  
دولت مای ای جوامد چه عجب که چون او در مدینه نشسته باشد قیصر  
و کسری در ملک خود قرار نگیرد عجب اینست که چندین هزار سال می باید  
تا او را در خیز وجود آرند و بر دابر بزرگی او در عالم افتاده و کافوا من  
قبل یستفقون الیه نصرت بالرعب مسیبر شهر چه جای یک مامه است  
ایجا برد ابرد مفت هزار ساله است آسمان و زمین و عرش و کرسی  
آذین حشمت او بود سلطانی را از بارگاه عدم بر بار گیر لطف قدم  
حجبت خود در شهر وجود خواهیم آورد کم اذان نبود که آذین حشمت  
او در شهر قدرت ببندیم بر هر ذره که از عدم بوجود آوردند داعی  
از جا کوی محمد بر نهادند برین و ن لیقفوا و الله الیه همه عالم جمع گشتند  
و بمعادات او برون آمدند و گفتند باید که او یاید و این دین آشکارا



نمود و رب الفرمی گفت لیطووه علی الدین کله انی عذاه فی ام الکتاب  
لحاتم البیین و ان آدم لم یجد ل فی طینه آدم منور سوا طینه خود  
بر نیاورده بود که در ام الکتاب نام ما بختی انبیا نوشته بودند  
منشور کال حسن تو نبشتند خوبان جهان پیش رویت زشتند  
جری معک الجارون حتی اذا انتهوا الی الغایة المقوی جریت و قاموا  
او غافل موشیان تامل و تد بر کند و در سینه خود حقایق و دقایق لطف  
آلای تصور کند معلومش گردد که مقصود از ایجاد موجودات و تکوین  
مکونات که از مکان غیبی بصرای ظهور آمدند و از برده عدم قدم  
در عالم وجود نهادند تمهید مباد دولت محمدی و تاسیس اساس <sup>بعث</sup>  
احدی بود آفتاب که فلک فلک و رئیس کواکب است در وقت نماز باشد  
که اعلام نور در خافقین برزند و در روی ظلام غایب تبسم کند و در آ  
قیر کون از کف سپهر <sup>در</sup> ریاید و خیل لیل بر هم زنند بوقت زوال کبرین  
قته بنفجی و مرغزار فیروزجی در گردد بوقت نماز دیگر که از فرق  
فراق زد در روی گردد بوقت نماز شام که اطناب خیام نور بر کند  
بوقت نماز خفتن که ذیل روشنائی در کشد این همه چط و تر حال و تغیر  
از حال بحال برای آنست تا لشکر احمد و سپاه محمد علیه الصلوة والسلام  
وقت مناجاة با حق بدانند و این ماه شب اول که چون قلامه طهری  
یا شعیره کاردی یا نعل زربینی از سوی مغرب پیدا شود و شب چهارم  
که بدر گردد و صاحب صدر شود و باخر که بافت سرار مبتلا گردد  
برای آنست تا امت محمد آجال خود بدان مقدار کنند یا لولک عن الامه  
قل می الایه و این نجوم که برین رقعہ کبود در پیش تخت ماه شکل نمای  
بر کشید اند برای آمد تا خواست اسوار حضورت احمد کنند و اگر  
بلی ازیشان در همه قفزی کم گردد لیل او باشند میکایل اجرا <sup>دمنه</sup>

لشکر است حبیب اسفند لار صف در اوست ابو میم که اساس  
بیت الحرام بر آورد برین برق جنت او بر آورد موسی بطور سینا  
قصه شوق او گفت و باخر با قصه فراق او خوفت عیسی که مرده زند  
گردانید آن روایی دم دمان او ازان بود که در بدرقه پیشری قدم  
قدم او بود از تدریت وصف شرف و تفضیل او خواند و در انجیل  
اعزاز و تبجیل او دید مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم چون مادر ما  
بار گرفت جان دید بخواب که نوری از وی بدید آمد که همه عالم بگرفت  
ای جوامد دار الملک سلطان در ولایت او یک شهر بود لکن سیاست  
و خست و روا و ایت او اطراف مالک فرو گرفته باشد هفت هزار  
سال که روزگار دنیا است مملکت غلامان ماست لکن دار الملک وجود  
ما بعد آخرین بود و هر کجا سلطان برسد منشور او انجاد و ان بود  
با ک خداوند که بنده آفرید که کلاه کوشه جلال او در فرق فرقین <sup>ساید</sup>  
و مودج عهد او در رقعہ قوت قاب قوسین اند و محل سیادت و علا  
او بختی کون نکشد و این عصابه بریشانی محمد او بود که لمرک و این طراز  
اعزاز بر آستین عهد او بود که محمد رسول الله و این رایت بر  
در سرای سر او بود که انا فقنا لک فتحا و دین همه بزرگی و جلال طرقة  
العینی او را بخود نظر نبود آن روز که فتح مکہ بود آن دو مرد را پیش او  
آوردند از مصیبت او لرزه بر اندام ایشان افتاد گفت صلی الله علیه و سلم  
مونا علی انفسکافانا ابن امرأه من قریش کانت تاكل القديد ای محمد  
این چندین خلع کرامات در کردن تو افکندیم مان و هان تا سوافزاری  
نکنی که این همه آن ما بود اما آن تو این بود که الم یجید که یتیم فای ما کنت  
تدری ما الکتاب و لا الایمان کاهش این خطاب می شنوایند و کاه می  
گفتند لولا که لما خلقت الافلاک میا کین محمد اما احمد من رجالکم و لکن رسول الله



و خاتم النبیین آن مهو را شربت بهار لونا لون می دادند و لیا سبها کونا کون می  
 فرستادند چون از حرم عبودیت خاص بارگاه عالم نبوت برون آمدی  
 خلعت انعام لعمر که در جید دولتش افکندی و چون از بارگاه عالم نبوت  
 بحرم خاص عبودیت باز آمدی برده از روی روزگار او برداشتندی و  
 او را بدو نمودندی که الم یجدک یتیم فادی و وجدک ضالا فدی و وجدک  
 عایلا فاعنی ای درویش در اندرون برده بخان شربت زهر آمیخ و تیغ  
 بی رنج بیاید که انک میت تابون در بارگاه عالم شربت انعام لعمر که مال مال  
 بفرستند مرد مستی نکند و لو شینا لبغنا فی کل قرینة نذیرا اگر ما بخوامیم  
 در مملکتی چون توی بفرستیم و لو شینا لند مبین بالذی اوحینا الی الذی  
 اگر ما بخوامیم نهال وحی را که در باغ دولت نشاند ایم بدست بی نیازی بشیم  
 ای محمد نبوت تو نبوت پاک و عهد تو عهد عزیز و خشت تو خشت عظیم  
 و خطب تو خطب جسیم و خطاب تو خطاب کریم لکن ما همان خداوندیم  
 که موج خوامیم کنیم ای درویش ازین حدیث درین عالم نشان نبود چون  
 نبوت دولت وجود آدم بیامد ابوی از لطف برآمد و قطرات محبت سارید  
 بر عزیزانی را می آوردند و قطره چند بر روضه دوزگار اوجی باریدند  
 نبوت دولت محمد رسید قطره از میان برداشتند و بچربی کران دین  
 نهادند همه انبیا و صدیقان در دریاها نبوت و صدق غواصی کردند  
 کس بگوید مرکب سید المرسلین در سید روزیک مرکب او بود و شب  
 یک مرکب آخرین دو مرکب فرمادند و خواجہ در گذشت ما همه سوار  
 مملکت را بشی دادیم و گفتیم چندان که قوت و طاقت شامت در پیش نداشت  
 نحن الاخرون السابقون ما خود چون مرکب نبوت گرم کردیم از همه گذشتیم  
 سوادى چنان که موسی بود در نبوت کم شامت لکن صدق نبوت موسی  
 بای در گنج عشق آورد و تا بکوان میدان همی پیش توانست شد

آنکه زو زردی مرکب خود دید گفت ما را همه میادین راه چه بای دارد  
 میدان منقریش ما بکستردند تا مرکب صمت دروی بتانیم یا موسی خذ  
 ما آیتک و کن من الشاکرین این میدان که در پیش تو نهاده ایم این را  
 باش گفت اگر دران میدان سوادى نیاریم کرد باری دستورى ده تا رکاب  
 دارى کنیم اللهم اجعلنى من امته محمد مکرامتی که در حق رسولی بفرمودند  
 در حق رسول ما بفرمودند و قدمگاه دیرا ازان در گذرانید آدم عزیز  
 عالم بود و در دست مکارم خاتم بود لکن ان لعین ویرا و سوسه کرد تا برکت  
 افکند اما بران خشت رسول ما بر دیو جست در کارش آورد ما من احد  
 الا قد وکل به رفیقه من الجن قیل و انت یا رسول الله قال وانا الا ان الله  
 اعاننى علیه فاسلم ای درویش اگر می روا باشند که ملکی دیوی کرد در روا  
 بود نیز که دیوی مرید صادقی کرد در روزگار آدم یا کوره شرات این  
 حدیث بود اما او را از در قهر در آوردند سایه قهر او بر ملکی افتاد  
 زندیق کشت باز ما را از در لطف در آوردند سایه لطف ما بر دیوی  
 افتاد صدیق کشت کشت نبیا و آدم بمجذول فی طینته نبوت نهایت روش  
 آدمیانست و خاک و گل بدایت وجود آدمیان است نهایت روش  
 آدمیان در حق ما آن وقت تمام کشته بود که منور بدایت در حق دیگران  
 تمام نکشته بود و اگر چنانست که نوح را کشتی دادند تا در آب حاملوی  
 کشت غیب پاک حامل محمد آمد در ملکوت اعلی نوح را سفینه دادند و مصطفی  
 را ابا امت سکینه دادند این سفینه سبب نجات آمد و این سفینه سبب  
 علود رجات آمد اگر نوح گفت رب لا تذرنی الارض من الکافرین دیدار  
 مصطفی صلی الله علیه وسلم وقتی که دندانش شکسته بودند و رخساره  
 مبارک خون آلود کرده چنین گفت اللهم امدد قومی فانهم لا یعلمون بار خدایا  
 اگر ایشان سبک و در چاه بردند ما می زنند تو شکر قبول بر سر ایشان



نار کن و اگر امروز آتش نمودی بر ابریم برد و سلام کرد انیدند خدا  
آتش دوزخ بر جاگران محمد علیه الصلوة والسلام برد و سلام کردند  
آتش ابریم علیه السلام نمود لعین افروخته بود و ابریم خلیل رحمن  
بود عجب نباشد که آتش نمود بقدم خلیل رحمن بفسرد عجب آن باشد  
که آتش که افروخته غضب رب الغم بود که آتش دنیا مقتدار شسته  
آن آتش باشد بقدم جاکری از جاگران محمد سرد کرد و عجم و ورود بود  
انجا که مطح بصو خلیل بود موقع قدم محمد ساختند و بد آتش هم باز نگذاشتند  
بل که در کد داشتند تا بدین مقام عزت رسانیدند که دنیا فتنی الایه  
و کذا لک نری ابریم ملکوت السموات و الارض الایه ملکوت آسمان و  
زمین موضع دیدار ابریم بود و محط رجل قدم همت محمد ابریم را قدم  
دیده ستاره و ماه و آفتاب نهادند اما رسول ما را قدم بر ستاره و ماه  
آفتاب نهادند ابریم در خلعت خویش نظر انجا کرد که مصطفی بقدم  
پیامود دیده ابریم در ملکوت اعلی نظری کند و مصطفی را گفتند  
بالافق الاعلی از ختماء نظر ابریم مصطفی را صلی الله علیه و سلم میدانی  
ساختند تا آنج ابریم ببصر بدید مصطفی بقدم بسپرد کسی را که مبتدا  
قدم منتهای نظر ابریم باشد پس خود منتهاء نظر او کجا باشد ابریم  
گفت انی ذامب الی ذی حق گفت جل جلاله سبحان الذی اسری بعبده  
چون شب معراج مهتر صلی الله علیه بوی رسید ابریم بر رسید که این  
کیست گفتند این آنست که بدایت راه تو از دیدار میخ سم ستوری  
کردیم که ستاره که بودید خلیل جلوه کردند بر شکل میخ سم مرکب محمد  
بود ابریم مفتخر وار گفت مرجا بالولد الصالح والنبی الصالح من رسول  
با یغور بندی خویش بی یار است چو را سیدی مصطفی می یار  
خلیل از دیخواست که و اجعل لک لسان صدق فی آخرین و یارو

حق او خاستیم ابتدای خواست او و در فعالک ذکر کرد و اگر جانش  
که اسمعیل عزیز را فدای فرستادند کشتی تا وی از کشتن برست خدا  
هر یک را از او باش امت محمد فدای فرستد که یحیا بالکافر یحیا  
للمومن مناد فد او ک من النار پس عجب نبود که اسمعیل را که سلیل  
خلیل بود کوسبندی فدای فرستند بی استحقاق کشتن عجب آن باشد  
که خاک آلودی را از امت محمد بده از بندگان خود فدای فرستند  
با استحقاق دوزخ کارد بر ظام اسمعیل عمل نکرد و زهر در باطن محمد  
عمل نکرد و چون کار باختر رسید و سفر آخرت در پیش آمد آن  
زهر را که در کار آوردند که مصطفی صلی الله علیه از آن ستر خبر داد  
گفت هذا اوان قطع ابهری برای ادراک شرف مقام شهادت بود  
و اگر یوسف را جالی دادند که عالم در وی مخیر گشتند ما لک زتان  
مصر در مشامد کمال جلال او دست بریدند این خود بس عجب نیست  
ای محمد اگر جانش که یوسف روی بنمود تا زتان ناقص عقل تنگ حوصله  
در مشامد کمال جلال او دست بریدند تو مسجحه خود بچیان تامانی که  
جبال عالم بوی مانند کنند یا شارت سرانگشت تو بد و بیابد مصطفی  
را صلی الله علیه بر رسیدند که انت احسن ام یوسف فقال موا صبح  
و انا امح القرآن صباحت سبب بریدن دستها گشت این ملاحت سبب  
بریدن زانها گشت ای داود بایکاه عظیم داری و درجه بلند  
داری تو بر کشیدیم و گفتیم انا جعلناک خلیفه فی الارض تو خلیفه مای  
ای محمد یکی از بایکاه و منزل خود خبر ده صحابه گفتند الاستخفاف علیا  
فقال الله خلیفتی علیکم سلطان جهان من تو سلطان منی  
ثم یا غلام ادرمذا ملک و احث علی التمدان بامک الله یعلم انی اموی  
اعتناک و التواک تدعی علای فافهم و اکون فی سوری غلامک



اليس عجيبا ان مثل خاضع لملك والاملاك تخوكم خضع  
وانك تعصيني وتملك طاعتى و ملاك هذا الدنوى منك اطوع  
بولى نخوة عند الملوك وغرق وعندك اخشى فى الخطوب وانخضع  
ولولا الهوى ما قادنى لك قاييد ولكن بالحره شاء يصنع واكر سليمان  
كفت رب ميبلى ملكا لا ينبغي لاحد من بعدى عهد على اللام ميكويد  
اخيى مسكينا وامتنى مسكينا واحشونى فى زهرة المساكين ماملكتى  
جك كيم كه حنجر حتى برجى ما بتواند نشست مارا مملكتي بايد كه خبر ميل  
اين كويد لوجا و زنت امله لا حترقت واكر ياد را مسخر او كردند و <sup>خين</sup>  
خبر دادند كه غد وما شهر و رواجه شهر مارا اين ولايت بود كه بحضرتي  
از كه بقاب قوسين رسيديم چه عجب بود كه ديوى يا بادی در بند  
تخير بيغاموى بود عجب آن باشد كه زنده بوشى مخيرى مد موشى  
رايه مردى مستقر موديد عنان احكام عيى در دست وى دهند  
وازلالت حالت او اين خبر يازد مسند كه رب اشعث اغبر الحديث  
اى سليمان يازد يود در فرمان تو و اى زنده بوش اذامت عهد غيب ياك  
ما نظاره اشارت تو اكر موسى را مقام مناجات دادند و بطور سين  
بردند چون باز فرستادند بر روى وى نوري فشته بود كه با نقاب <sup>بودى</sup>  
كس طاقت ميامد جره وى نداشتى اما عهد را صلى الله عليه وسلم باز فرستاد  
و بر روى وى ميع اثر نبود زيرا كه محبوب بود و موسى محبت و اذ الحك  
ستوك و غار عليك و اذ الحبه شهر كه نادى عليك معشوقا را  
برده نكه دارند اما عاشقان را در شه و نادى كند ديكر موسى عليه السلام  
از سباط ميست با و آمد بود جهانك در قصه او آمد فلما تجلى ربه لليل  
جمله دكا و خروى صمعا اما صطفى باز ساط و حجت آمد بود اكر  
موسى را مقام مناجات دادند و بطور سين بردند و بى واسطه با وى

حتى گفتند فردا هيكل را ازجا كوان عهد اين مقام بدهند ما منكم من  
احد الا وسيله زيه كفيا ليس بينه وبينه ثوبان و ازين فراتر مست  
در شمار روزى پنج بار المصلى مناج زيه و اكر جاست كمال و اباطيل  
جادوان فرعون بعضا موسى نيست كشت فردا روز قيامت صد هزار  
جرعت و جنايت عاصيان امت تو بيك لفظ شفاعت تو نيست كرد  
موسى را خطاب مى آمد كه نغلين برون كن و عصا بيفكن اما مصطفى  
را بقاب قوسين بردند و نكفتند كه رشته تلبى بيفكن زيرا كه مجرد  
بود از همه اغيار مصطفى صلى الله عليه وسلم چون بدان مقام عزت رسيد  
نكفت ادنى انظر اليك زيرا كه موسى را اديد بر راه كشته و خون صد  
هزار و بيست و اند هزار نقطه نبوت ريخته اى در ويش مرگ را مراد  
باز كرفتى كشتى آن مهر و نطق نزد خود همه جيز نا خواسته در كار  
ممتش نهادند من شغله ذكرى عن مسالى اعطيت افضل ما اعطى  
السائلين و در شان موسى عليه السلام جنين كفت كه و نادينا من  
جانب الطور و ندا موسى شنود چون حديث مصطفى رفت بخين  
خبر داد كه فاوحى الى عبده ما اوحى كفتم اخ كفتم و مذا اجملا يطلع  
عليه ملك مقرب و انك عيسى را با آسمان بردند و مصطفى را در زمين  
يكداشتن آن نه از خواى او بود لكن عهد عهد آخر الزمان بود و قحط  
سال ملانى در بيش كفتند فذروه فى سبيله عهد دانه است و امت  
خوشه دانه در خوشه رها كنند كه قحط آخر الزمان در بيش است خدا  
در عهد يوسف عليه السلام كردند اى چو افرود چون شب را آيد و حجر  
قد كون برفوق عروس شب افكند و عالم را در ياقوت و قار سارند  
و نجوم بر مثال در مرقى برون و برون و برون و برون و برون  
كويد كوانى است كه با من در بر برونى كند مشورت ميكويد كوانى



که انکشتی دولت از انکشت من بیرون کند عطار دی کوید کیت  
که بامن در میدان نور مطارد اند بدر می کوید کورسد که بامن صد  
مراحت کند و لکن باش تا خسرو سیارگان سر از قبه بنفشی برزند  
تاج نور بر سر نهاده اند دولت و صولت نجوم باز گذرد و همه رخت  
موس بر جازه افول نهند همچنین موری در عهد خود بر اسمانی لطف  
ربانی آفتابی بودند رخشان و بختی در فشان و لسانشان بر منبر توحید  
در فشان چون خورشید دولت نبوت محمد رسول الله از برج شرف  
طالع کشت همه رخت بستند و آن مهتر را گفتند یا محمد شرع ترا نسخ  
نست و عهد ترا نسخ نیست و امت ترا نسخ نیست شرفی باشد  
و راه این که رب الغرم می کوید جل جلاله در حق این مهتر قل ان کتم تجو  
الله الایه بنکر که متابعت مصطفی چه درجه دارد که ترم او دوستی حق  
است خلیل بابو رکی خود چه می کوید بن تبعی فانه می مری که بر بی من رود  
او از من است باز خداوند جل جلاله مصطفی را می کوید هر که بر بی محمد  
دوست من است انک بر بی خلیل رفت دوست خلیل آمد و انک بر  
بی محمد رفت دوست خداوند آمد خداوند جل جلاله ابریم را گفت و  
اخذ الله ابریم خلیلا منه عالم بحجب باندند که خود بشری را چنین خطی  
پوشند چون بساط دولت نبوت محمدی بکستردند من حیث مد باری  
الصبح جناحیه الی ان منها الوقوع فی افق الغروب و راه این کار کاری دیگر  
بید آوردند یا محمد قل ان کتم تجو الله الایه خاک قدم تو کیا محبت ماست  
جعفر صادق را گفتند رضی الله عنه خداوند جل جلاله ابریم را خلیل خود  
خواند و رسول ما را بحسب حدیث خلیل در قرآن آشکارا بگفت و حدیث  
حبیب بگفت حکمت درین چه بود جعفر گفت بی چنین است لکن سوری  
آشکارا کرد رب الغرم که اندران کمال در حق محمد معلوم کردد ابریم را بحسب

خود بدولت اما جاگران و سوختگان و خادمان محمد را بحسب خود بخواست  
چون مقتدی را خلعت محبت کرامت می کند مقتدی را خود چه خلعت پوشند  
ای جوهر معراج آن معراج است که نام او را است معراج جسم در معراج  
اسم بجا بدید آید و رفعا لک ذکر که لا ذکر الا و تذکر می میعاد عالم  
نام من نیرند الا که نام تو بایام من در یک سلاک بود نامم ترا شطر سطر بود  
کرد انیدیم و هیکل علوی و مرکز سفلی بقدم قدم تو بیاراستیم آن مهتر آفتابی  
بود که مشرقش مک بود و مغربش یثرب بود و کسوفش در غار بود لکن  
آن کسوفی بود که در آن کسوف صدهزار دایع لطایف کشف بود عالمی  
بود ظلمت ظلم گرفته امواج ضلالت در چهار جهالت متلاطم سراقات  
ظلمات محمود بعالم محیط کسری طاق برکشید تا خواجه رود یکی با بقیل باز  
می گفت ما کو سار تو بود می ناگاه ارباب زمین حجاز یاد اقبال و نسیم  
در بریدن آمد ریح اریح بحسبست او را اسرار ارقام کال منفع کشت  
کوشه را ستاره لطف غیب برداشتند و ندادند دادند که نقد جاء کر  
من الله نور و کتاب مبین رفرف رسالت آن مهتر از شرف اعز  
ساط نبوت او از جا بلقا تا جا بلسا بکستردند اعلام ظلام نکوسار کردند  
مادین را خاکسار کردند سر بر سر و سر او از عرش نبات نقش  
بر تو نهادند در جله و تفصیل اول همه صفت او و میانه همه حرمت او  
و آخر همه سوزامت او از کمال شرف او بود که رب الغرم در حکم کتاب  
خود اعضا او را یاد کرد روی او را که خداوند حال باقسام کال بوی  
بود یاد کرد گفت قد نری قلب و جهک فی السماء یا محمد برای رضا  
توقله از بیت المقدس بگذاشتیم چشم او را که چشم حیا و ترکش  
رضا بود یاد کرد ما را از البصیر و ما فی کونش او را که در حق او جوهر  
اسرار حکمت بود یاد کرد قل اذن حبیب لکم دل او را که کل پوستی



بود یاد کرد ما کذب القواد ما رای نزل به الروح الامین علی <sup>الایه</sup>  
سینه اورا که معدن سنا و منبع ثنا بود یاد کرد گفت الم نشرح <sup>لک</sup>  
زبان اورا که سکه بابرکه بزرگه توحید بود یاد کرد گفت فانما یسرنا و یسراک  
دست اورا که سزاوار دست معالی و صدر معانی بود یاد کرد و لا تجعل  
یدک بای اورا که تغلیش فرق فرقه دین بود یاد کرد گفت طه ما انزلنا  
علیک القرآن لنتقی بشت اورا که بشت همه اولیاء دین بود یاد کرد گفت  
و وضعنا عنک وزرک الذی انقض ظهوک خلق اورا که مشرب عذاب و  
مشرع فرائد بود یاد کرد و انک لعلی خلق عظیم عمر اورا که عمارت دلهاء  
مجان بود یاد کرد لعمر که ابن عباس گفت رضی الله عنهما ان الله تعالی اعطی  
محمد اخلق آدم و معرفة شیث و شجاعة نوح و وفا ابرهیم و رضا اسمعی و قوه  
یعقوب و حسن یوسف و سدة موسی و صبر ایوب و طاعة یونس و صوت  
داود و فصاحة صالح و زهد یحیی و عصمة عیسی و وقار الیاس و خب  
دانیال و جهاد یوشع حدیثنا الامام الاجل الزاهد تاج الاسلام معین الدین  
ابوبکر محمد بن منصور بن محمد السمعانی رحمه الله قال اخبرنا ابو القاسم اسمعیل  
بن محمد بن احمد قال اخبرنا ابی قال حدیثنا ابو الفضال قال حدیثنا محمد بن  
اسحق قال حدیثنا علی بن حجر قال حدیثنا العلاء بن عبد الرحمن عن ابیه عن  
ابی هریره رضی الله عنه قال قال النبی صلی الله علیه وسلم فضلت علی الایه  
بست اوتیت جوامع الکلم و نصرت بالرعب و اخلت لی الغنایم و جعلت  
لی الارض مسجدا و طهورا و ارسلت لی الخلق كافة و خیمت لی النبیون  
ذین که بار قدم ما کشد خلعت او کم اذان بنود که خاکی تیغ اورا باب  
طهور رساند ای درویش نامه را حشمت مهر بود مصطفی صلی الله علیه  
اول در دست انگشتی ندا گفت خواست که بچشم نامه نویسد گفتند  
ایشان نامه که عرش را بشد و بخوانند انگشتی بزمود و همان انگشتی

محمد رسول الله صد هزار و بیست و اند هزار نقطه عصمت را منشور نبوت  
بنوشتند چون کار بتوقع رسید گفتند که این را امری باید نام عهد را  
مهر منشور نبوت انبیا ساختند دیگر سوزی خاتم از آن خواندند که  
اول که بنکردند بهر نامه ناکردند و آخر که فارغ شوند از مهر فارغ شوند اول  
که بخلق نظر رحمت کردم بتو کردم و با آخر که بفرستادم ترا فرستادم  
تا هر دو حال اغیار در بند تو باشند و تو در بند کس نه ای خواهد بود  
هتو ما از همه هتوان بزرگوار تر هست و ما از همه اجم فاضلتر کتم خیراته  
یعنی خود را گفت انا خیر منه و رب الغرم ما را گفت کتم خیراته امت  
محمد علیه الصلوة و السلام بصورت بیکاه خواستند اما بمعنی بیکاه خواستند  
صبح اظهار مشیت سر بر می زد که ایشان بر خواسته بودند لکن آقا  
اظهار قدرت فرو می نشست که ایشان بپراهن عدم را بجا که بودند  
بیکاه خیزان بودند در عالم قدرت اما بیکاه خیزان بودند در عالم <sup>مشیت</sup>  
در خلعت موخر بودند اما در خلعت مقدم بودند عرب سر بر افراختند  
که محمد بزبان ما آمد یا محمد تو از عشق عجم یکی خبر یار زده لوکان الدین معلقا  
بالقویالنا که رجال من ابنا فارس در عهد مصطفی صلی الله علیه وسلم من  
عجم از کفر و پیچود موج می زد و مصطفی صلی الله علیه و ربهما بالش نبوت  
بر متکی قوت تکیه زده عجم و عشق عجم را بر در عرب جلوه می کرد اگر  
این دین بتقدیر بر منطاق تریارود از خاک عجم عاشقان خیزند که کنند عشق  
در پروین اند دارند رب الغرم گفت و ما ارسلنا من رسول الا بلسان  
قوم عرب قوم تواند و عجم نیز می یابد که قوم تو آیند چند که بزبان عجم  
بگوی حسن بکوح کج در حدیث جابر ان جابرا صبح لنا سوریا و هر چه  
روزی در مسجد می نشست مصطفی صلی الله علیه وسلم گفت یا باهرین  
چه بردست ختم درد تا جفاک عرب قوم تو آیند عجم قوم تو آیند  
صلی الله علی محمد و آل محمد



**الخبير** دانا بر افعال و اقوال بندگان و نشان آن که به است  
که علم حق جل جلاله باحوال او محیط است آن بود که رقیب مراقبت را  
بر سکون و حرکت خود کارزد و نفسی بی اجازت شریعت و طریقت  
بر نیارد ظاهر را بمیزان شریعت بر کشد و باطن را بمیدان حقیقت  
در کشد و نقطه اصلی را از اعتماد بر مرد و پاک دارد که گفته اند السعد  
من نظام موافق للشریعه و باطن متابع للحقیقة و سرتبری من الاعمال  
علی شریعة و حقیقة که اگر ذره بر خودش اعتماد افتد اینک مجوسیه  
محض و یهودیه صرف و کبرکی ناب و کافری خالص ای درویش اگر انبیا  
که اعلی العالی است تا انجا که تحت الثری است همه بیت المعمور سازی و از  
طاعت مقرران بر کودانی جهان بود که ذره اذن خود دست بداری  
تا خود را باز بسین همه عالم بدندی این راه را نشانی غرضت ارواح منک  
الطایفه علی کلاب المرائل فلم یبصر فیها کلب یجازه آن ذره فقیر و ار در هوا  
بماند نه سنگ آن دارد که بر زمین آید و نه قدر آن دارد که بیال بر رود  
آن به که ز خود سخن نگویم دست از خود و کار خود بشویم  
کز ناکی و زکم بهایی همواره بنرخ آب جویم  
ماراه زجاء می ندانیم پیوده ره موس چه پویم  
از عربک در جهان نکجیم کولیف قرابه پویم  
تا خورده منور زخم جوکان سرگشته شده بسان گویم  
تا خود همه جلد عینا کیم بس عیب کسی در کج جویم  
دریغ که سالکان راه را هزار هزار قوافل معانی و اسرار رسید و آواز  
جرمی نصیب شما نیامد ای جوامد نه موجه در دریا بود در بود و نه  
موج در شب بود بد بود تمساح و مصباح نیز بود و لاکل مانی السماء  
نجوم مضیه بل فیها ایضاً نجوم لی الشیاطین در میوه و لاکل من هو

و علی البساط قد میله بل منهم من لیس له الا اسمه و ورقه و کل الملک خدمه نه هر که  
بر درگاه سلطان بود ندیم بود از هزار یکی ندیم و دیگران در بلا بعد مقیم ما  
کیستیم اصاغر عبید و احقر اهل التوحید در میجا و او عمر و در خط الف و صل  
در نحو از باب ماله یصفوف در نسب از ذره من لایعرف در عجم نقطه یادر  
نذا حرف ترخیم در سباع و کلمم در طیور فراش میثوث در میان خلق  
فلک ابو فلان الیاس یاند کی قانیم بوعده شا کریم بنمقی از لقه متشبعیم  
بو القسم نصر آبادی را گفتند از انج مشایخ را بوده است ترا چیزی مست  
در دنیا یافت آن مست در جلد مادی باید که در روی دردد و مصیبت نیافت  
بود و یاشادی و عز نیافت نکو تا فارغ نباشی طرفه العینی که ان الله تعالی  
بغض الصبیح الفارغ و اکووی که در کارم بنکوتا کارت چیست مستعمل  
شیطانی یاد رعل رحانی مودوز با مداد بد و کان روی و شیانگاه با خانه آبی  
بنکوتا جهودان و کبرکان همین می کنند نماز برای آن کنی تا بخدای بر نعمت  
بر که کند و ج برای آن کنی تا خلقت حاجی کویند و اگر غر و کنی همچون مغر و  
در اسم و رسم مانده و آنج سرکار مست در ستر غنوت خویش سلطان وارد  
بر سر بر عزت تکیه زده مرکز عجم این خن کس ساید و نه نیز او را بخود راه  
د مد آری جان و جهان من این حدیث کارا قنادکان است نه حدیث  
باز اقادکان است این حدیث سوختکان است نه حدیث خوشتن سلخکان  
است این حدیث مشتاقان است نه حدیث مطوفان این حدیث ابطال  
است نه حدیث بطل محال مرد چون عیسی مریم باید که هیچا قرار نکونی  
کرد عالم سیاحت می کردی گفتند سبب این چیست گفت بوک صدیقی  
روزی قدمی جای نهاده باشد آن خاک ما را شفاعت کند اگر در دمه  
اولیا و صدیقان را در هم کدازی در کرد قدم عیسی پاک نرسد و نیاراد  
در راه چنین خراشیده مملو من الطاعات فلیک بذقه من الاقمار



سبحی است که از مرغزار وجود آدم و آدمی سر بر زد ملائکه را افتخار داد  
که و سخن نسج محمد ک خاک را اقتدار بود که ربنا ظلمنا انفسنا سلیمان داد  
صلوات الله علیه که بر وجود را مروی او بود باد را ایجه و تخیر بر سر کرده  
روزی آن شادروان او در منوای آمد موری با موری سخن می گفت ادخلوا  
مساکنکم لا یحطونکم سلیمان و بخوده قوم سلیمان نباید که بای بر شما دهند و شما  
در زیر قدم ایشان کوفته گردند سلیمان آوازی با کوفتاری بشتید باد را  
گفت شادروان سلطنت ما اینجا به که آوازی با نیاز بسمع رسید آنکه مورا  
گفت این کجاست چرا گفتی که مادر منوای رفیق گفت ما امت تو اضعیم چون قوم  
ما جان علوی و رفیقی دید ندی کوفته گشتندی آن عزیزی از عزیزان  
طریقت چنین گفت در صفت مودان سیاه پوشان کمر بستگان سرافکن  
چون دانست که آن جانور کی کار افتیده و با خبرست چهل روز بر سر آن  
سوراخ بنشست و گفت شاه هر کسی بکار خود دودید ما را باین مور نفسی  
سلیمان کار افتاده بود و آن مور کار افتاده کار افتاده بر کار افتاده باز  
و باید یک یکرانده و شادی این حدیث می گفتند ایشان دانستند قدر کار  
اما ما مشتی مردکانیم و از مردکان کار زندگان نیاید بعضی را ازین عجب آمد  
موری که باوی حساب و عتاب نیست و پرا یاری با این حدیث چه کار این  
مد مد سلیمان و اینک سک احباب الکلف خاک در دیده عقل بوالفضول  
می باشد و این نه قلخی است در سلطان عقل که در بد و کار قبح اگر آکشی  
است که ما خلقت خلقا اکرم علی منک لکن بعض کار ما آست که عقل بدان  
راه نبرد تا تسلیم محض و تفویض صرف بی تصرف بشریت اشکارا کرد  
آورده اند که روزی داود صلوات الله علیه نماز می گزارد موری بر سجاده  
وی برقت داود آن مور را بیند اخت آن مور که باوی سخن آمد که یاد او  
بندادی که در دلو سوز ما آزان کسی هم آست بیش ازین نمی توانم گفت

که عقول مختصر تحمل تواند کرد و آن سنگ دیزه که رسول صلی الله علیه و آله بر  
و بود ست نهاد چون خود را آن خلعت رفعت بدید برق سکوت از چهره  
فرو کشاد و بر فغان شکر پیش آمد گفت سبحان الله مادر حجاب کنی بودیم  
لکن بردست شرف مهر کو یا شدیم ~~چون بردست~~  
~~چون بردست~~ چون بردست دیگران نهادند کنی بود دیگر بار آن  
متواری گشت عجب کاری است عهد مصطفی صلی الله علیه و سلم عهدی بود  
که از سنگ بوی دل می آمد اکنون از دل بوی سنگ می آید ثم قست قلوبکم  
من بعد ذلک الیه آسمان سوخته این حدیث است و زمین طالب این  
حدیث است و مورد آفتاب سراز برجی دیگر برآرد گوید «ان برج  
رفیق و تسبیح خود کفتم بول ازین برج تو برایم خلعت نویایم و آن  
ماه می بالد با دل بامید خلعتی بس بکم کاستی باز کردد می طالبی است  
سوخته و اگر در آتش که کبرکان شوی آن آتش بزخان حال با تو می آید  
که ما خود در سوز خود بصفی ایم که ما را بروای این بی حرمتان نیست  
و اگر دبت که بت برستان شوی همچنین رسول صلی الله علیه و سلم  
آمد اول سجد شکر ایشان کردند در خانه مشتی سنگ بود بهم باز  
نهاده سیصد و ششت بت چون عهد رسول الله صلی الله علیه و سلم فقا  
غیرت از چهره مقدس برگرفت همه بروی در افتادند سجد را  
چون تو نمودی جمال عشق بتان شد موس رو که ازین دلبران کار تو داری  
باز تو کیست عقل جز که یکی بوالفضول باب تو کیست جان جز که یکی  
از آدمی باز بس ترم آدمی است آسمان و زمین و عرش و کرسی و ملک  
و فلک و از اعلی العلی تا تحت التری موج نام چیزی بروی افتد  
جست و جوی و تک و پوی این آدمی که صفیست طلوعی و جوی  
است ضعیف سخکار خاکسار نکوسار همه تراز و ما کم در همه تقدما



نهایه بانی وقایع هم زانوشته بادشمنان ماساخته دوستار ارا  
از خود آزرده اگر کسی ترا برسد که تو کیستی نگر تا حدیث مسلمانی کنی  
که ملک آریسته بود باغی بیواسته بود چون ما چشم زدی می در  
بایست اگر مرد دولتی نفسی در کار ما کن دست شفقتی بسروافو  
آر که از ما که تو هم ما بیم صدقه مستحقان دهند و ما مستحقیم الحیون منار  
والشرکنا صفة بدر ما که کلاه اصطفا و تاج اجتهاد داشت اسیر  
می گردد پس حال فرزندان که دین کینسه دنیا بماند باشند چگونه  
باشد و اذا کان اول الذین منّا فاطمک باخزه و لقد عهدنا لی آدم  
آن عهد چه بود آن بود که از دیرستان نگریزی فسی منوز طفل بود  
در راه نواختش آوردند راه اطفال دیگرست و کوره ابطال دیگر  
بفرودوشی بردند بر سفت عزیزان ملک و از بهشت عهد بزرگی  
و سیادت او ساختند لکن منوز بارگاه قهر داشت فسی و لم یجد  
له عزما عزم اولوا العزم نداشت و نگاه هر کرا نودین حدیث کشند  
طفل را بود و اگر چه بیو افتاد ساله باشد و این که تو او را ابلیس  
خوانی نامش عزایل بود و از ستر این که عزایل لباسی پوشیده بود که آنرا  
استدراج خوانند عز آدم نتوانست دید بچسب برون آمد و لغام  
جاحد لانه لا یرضی بقضاء الواحد ان یحسدونی فانی غیر لایهم  
قلی من الناس امل الفضل قد حسد فدام لی و لم مالی و ما بهم  
ومات اکثرنا غیظا بما یحسد انا الذی یحسدونی فی صدورهم  
لا ارقی صدر امنا ولا ارد امل ملک را بخدمت آدم فرمودند  
او را سر فرو نیاوردنش زدند از زخم چه بود اخراج منها فاکت بجم  
چون آمد آن بلیه هراس و ترس آن در دلش نشست چنانکه  
استاد در دیرستان یکی را ادب کند هراس آن زخم در دل دیگران

کار آنک نجیب تر بود هراس او پیش بود باشد که طاقت ندارد از  
دیرستان بگریزد یا باشد که بهمان گردد در پس دیواری آن بدین  
بطلب او شود او را می بیند در فرار خود بی قرار گشته خون آب از دین  
می چکاند بر پشتش نهد و بد دیرستان برد و در راه تلقین می کند که اگر  
استاد ترا گوید که بجایودی تو چنین کوی که خویشاوندان مرا بجا می  
برده بودند آن که گفت افراد ما این بود که آدم از هراس آن زخم  
بگریخت خواست که بهمان شود رحمت را بفرستادند تا او را در بر گرفت  
و عذرش تلقین کرد که فسی و لم یجد له عزما گفت آدم منوز خود بود  
عزم اولوا العزم نداشت آنکه چون بالغ گشت طعم این حدیث بچشید  
چون آن طعم بیافت بارگاه این حدیث گرفت ندادند اما امیطوا اکنون  
مرد و سرای مقابلهت روند و یک دیگر مصارعت کنید و کشتی گیرید بدست  
قوی تر آمد که بسالت رسالت و شجاعت خلافت داشت آن ملعون را  
زیر آورد چون افتاده او آمد ازو بگریخت و نیز وقت وقت باشد که قصد  
مردان او کند تا باشد که بر زغان ایشان حدیث آورد و جندی بی بگویند که  
آن ملعون او را روز جشتی سازد و خلعتی نو در پوشد در عهد سلیمان  
را بخدمت فرستاد چون نوبت رسید المولین رسید خود بخدمت آمد  
گفت غلام بیروت بکار شود کوش بگرفت تا ملاک کند باز را کرد گفت  
ما رحمت ایم نه زحمت گفت در حق تو گفته اند و ما ارسلناک الارحمة للعالمین  
آخر ما من از عالمیان ایم با نظری کن گفت تو در برده انطاری چون آن  
روز باشد بفرمایم تا ترا منبری بنهند در عرصات قیامت بایهاتش از غضب  
و مخط تا تو بزغ خود بگویی و قال الشیطان لما شنی المومنان چون  
قد می بغفلت کسی خواهد که بر دینش بنده آنرا بگوید و می  
من آم که اصل آسمانی اول آد نجیب تسبیح از من آموخته اند و اهل آسمان



دوم آداب تهلیل از من دانسته اند و اصل دیگر آسمانها همچنین مسکنند  
ما بر فوق کیند اخضر نهاده بودند این همه دولتها در باخیم تا طرازی از  
لغت برنامیه ما کشیدند و طوق از شقاوت بر کردن نهادند و بر سر کوی  
شرع مصطفی مان بگوئی نام زد کردند با تاج اخلاص سازود در رویا  
ما فتواک مای ساز که نه مرد دینی و آن لعین هر دوئی از جای درخچید که  
تکبر هول دارد ندیدی که از تکبر دست بآدم بکاسه فرو نکرد دون مت  
را سوار حسد و حقد و حرص دنیا بر کرد باز چون صدیق در مملکت  
بدیده آید و از جای خود درخچید اگر قدمش بی تواند بغلامی بدید آید  
انکه گوید ای صدیق مرا بتو حاجت است نمی گویم مرا بدعا یاد دار یا شفاعتی  
کن که کار ما ازین همه در گذشت حاجت من اینست که مرهمی از لغت  
خود بر روح مجروح من نه تا آن طراز لغت بدولت تو تازه گردد بازو  
از صدیقان درخواست تا بروی لغت کنند و ایشان خود از نفرین  
بر خود بروای او ندارند ای درویش هنوز ایلیس آن خلاف نگردد  
که تو لغت را بر هر قهراب داده بودند و هنوز آدم زلت نیاورده بود که  
حله اجناد و خت بودند جعفر صادق را بر سیدند رعی الله عنه که کدام  
معصیت است که بنده را بحق نزدیک گرداند و کدام طاعت است که بنده را  
از حق دور کند گفت مران طاعتی که اولش امن بود و آخرش عجب آقا  
بنده را از حق جل جلاله دور گرداند و مران معصیتی که اولش خوف بود  
و آخرش عذر آن معصیت بنده را بحق نزدیک گرداند قال یحیی بن معاذ  
ذنب افتقر به الیه احب الی من عمل اذ له علیه و قالوا لان تلقاه بذل الا فلا  
خیر من ان تلقاه بذل الا خلاص مطیع باعجب عاصی است و عاصی باعذر  
مطیع الاعتقاد و این قل من الذنب و ان یجل دینه الذنب عدنا الاعتذار  
ایلیس بطاعت خویش محب کشت گفت طاعت کورم ند آمد که لغت

کرم بن آدم بد کرد گفت با رخدا یا بد کورم ند آمد که عفو کورم بجهان  
نیان نمودند که معصیت با عذر بهتر از طاعت با عجب آورده اند که روزی  
معاذ جبل رضی الله عنه بحضور نبوت محمدی درآمد و از کوی مرکان خود  
را رسته لولو کرده و از آب دیکه خویش برخواستی رخسار سیل می  
بارید و بدست زاری لباس خویشین داری می دید سید سادات و  
منبع غر و سعادات گفت یا معاذ ترا چه بود دست که چنین گریان و بریان  
کشته یکی بکوی تا از استار عورت نقد بر بوبیت چه پیدا کرد که لشکری  
در دلت چنین غوغا کرد گفت یا صدد رویدر نبوت و ذره تاج فتوت  
راه می آمدم جوانی را دیدم بیابا سر و بر کشید بر رخ چون کلی تازه شکفت  
خون چکر از راه دیکه می بالود و مرد و عارض را از خون دیکه می آلود بالا  
بر و ماند اگر از بار خون خمید بودی بخش بکل ماند اگر از خون دل  
بر و سر شک جکید بودی دو نرکس را از خون آبه آب داده و پر روی  
ماه از آب زر نقاب نهاده بهتر گفت یا معاذ ویرا نزدیک من آرتا یکی قصه  
غصه وی بشنوم اگر آب دیکه ش از خون کثامت بشارت غفران  
در مان کم و اگر سوختن دلش از آتش محبت است بیاد دوست مرهم  
معاذ برفت و آن جوان دل خست را می آورد باه و از ناله و زاری تا بحضرت  
محمدی بهتر گفت جوانا چه سبب چنین رنجوری گفت یا سید جواد بنحو  
و چرا نکریم که آسمان طهارت تو حیدم از چیم هوا به شربت تیر کشتست  
دیکه عظم از دود معاصی خیره شد اگر آدم صغی که در صف اول از صف  
بکبر کرده بود بیک زلت چندانی نوحه کرد که ملائکه ملکوت را بروی  
آمد و داود یک خطا جندان زاری و افغان کرد که مرغان آسمان را بخود  
گزیان کرد و اگر یحیی معصوم پاک را ده بیخامیر بیاورد زاده مرکز گناه نا  
کرده و نا اندیشید چندانی از دیکه لشک خون قر و ریخت تا هر دو یکجا



از روی و گریه جراحت کرد من اولی ترم با ارتکاب این جریمت من از  
تاک بگذردم و دیکه از آب بردادم جوانا اگر کامت بوی زمین است  
ترا از من بوی شفاعت است مهتو کامم از بوی زمین زیادت است  
جوانا کامت از چه بزرگست آخرا ز نهایت مرور ادم است مران فتو  
چقاها خود را بد ریاء کرم حق انداز که ساحل بحر کرم مستدل که فهم می  
بستر نگردد و قعر او مشامد میج دیکه نشود چون آن متحن نقاب عرفان  
بدست شرم بر مرود رخساره بیست و زفا را بکفتار کرد از خود بر کشا  
گفت یا جوهر و حمت و یا میکر عصمت من آنم که بیست سال بر بختا زان راه  
آخرت راه برده ام هر که که شب از غالیه بروی افاق رقم زدی و ظلم بر سر  
کوه سار علم زدی دست سبهر کوانه شب دیجور را بر فلک می بستی و ظلم  
و تعدی من زندان حق را می شکستی یا رسول الله دوش که شب از سیاهی  
بر هوا گذرد و روی عالم را بغبوریا لود عروس تازه و جوان از سر تخت  
طوه بگور آمد بود و من آن خبر شنیدم بودم از خانه ادبار خود بگروی کنه  
کردم و برده از روی او برداشتم و او را بر سر کور کشیدم و کفن از او برداشتم  
و او را بر سر خاک ناباک و آری بند اخم چون بخانه خود باز آمدم صوت  
جمال آن نوحه عروس در دیکه دلم آویخت برید و سواس شیطان و سفیر  
هوای نفس بیای کشت هوای نفسم کند شهوت در کردن افکند که بین  
و ملا و این تغافل از بهیجرا اما سمعت ان اللیل اخفی للویل تا کار بجای  
رسید که از استیلاء آن تفکر جامه حفاظ از دل ببند اخم و مرود و دیکه  
را از شرم بود اخم و با آن مستوره بودم صد هزار فریاد ازین بودم  
داشت که آن غلیات شهوات کم کشت و آن آتش مواز و نشست دست  
حسرت تا در حیرت بر سر دم دیخت دلم خزانه احزان کشت دیدم ام  
ابو سر شک بار شد ز فام عند یلب واد توحه سر آیدن گرفت مهر کفت

یا جوهر ما افریک من النار جوان چون این سخن بشنید دیدم امید  
از عالمیان بخوابانید و همت را بر حمت حق بیوست مرغ آهوان را حله  
انس خود ساخت ملعب کور از مستراح روح خود کرد آید روزها  
و شبها دران بیابانها روزگاری گذشت آهوان باوی الف گرفتند سیاح  
باوی بیار میدند و حوش کردوی جمع گشتند داشت که چهل شب را روز  
کرده خویش بخون دل عذر خواست و راه درگاه عفو باز یافت گفت  
خداوندانم اخرا سباع عم در دیکه می دارم و بقوت دل ماد حمت می کشیدم  
کنون نه در دیکه در مانده در دل قوب یا عفو خودم بنوازیاد بر توبه بلا بگذارد  
تا مگر چون باتش دنیا گذارده کردم خود را بنعم بهشت نواخته کردم آلی لبین مشیت  
الی بلای بقدمی فکم قرعت سن ندی الی فعلی یسکتی و فقری یظفنی ان  
رث علی لیستہ النقی لم یخلق برذا الربا و المئی مؤز این مناجات تمام نکرده  
بود که او از بر برد حضرت آمد سفیر مملکت بیغام حضرت رسانید و است  
آورد و الدین اذا فعلوا فاحشة او ظفوا انفسهم الیه آنان که از بند کلان مانده  
کنند و دیوان خود را سیاه کنند پس چون از سر آفتابه یکی اه کنند من آن گاه  
ایشان را بدان آه ایشان بختم یا محمد بز یک آن درویش رو که روی بر زمین  
نهاده است و تاج عفو بر سرش نه مصطفی می آمد تا کجا یابد جوان جانی خاکی  
را جوان را دید خاک بیابان عطر عارضین ساخته عباد تقار را کل دیده  
کرده مهتو کفت یا جوان سر از خاک بردار کفت ای مهتو معصیت دارم و  
رخ عاصیان بر خاک نهاده بود جوانا پیش مری آری بخایت دارم و همواره  
آب از دیکه خایفان گشاده بود جوانا رخ زرد مدار آری رخ زرد از دل  
بر در است جوانا دل بر در مدار آری در دلم زخم جزا را معصیت  
است ما مومم مغفرت نبود بهر نکرد جوانا بشارت مر ترا که جوهری بخت  
را قلم جوهر کشیدند و صحیفه عذرت را موم قبول بر نهادند جنایت در



کذا شد و عقوبت برداشتند درین راه نیازی صادق بیاید طلبی کرم کردی  
باید اول منزل درین راه طلب نیازست و بزرگان دین چنین گفته اند که نیاز  
رسول حق است بپند چون تخم نیاز در سینه بپند باشند غان و دی  
بحضرت کشیدند روزگاری مبتدیان راه را با نیاز الف دهند چون مدتی  
در راه نیاز کاها در زدند آن نیاز همت کورد در پیش خداوند نیاز بود  
کنوز صاحب همت کورد و اتفاق است بیوان راه را که محبت که از سر آورده  
غیب بود جز در جمع همت مریدان منزل نکند چون مدتی در راه همت  
و آن طریق را با اقدام جد خود گرفته کوراند همت را طلب کوراند همچنان که  
نطفه را علقه کوراند و علقه را مضغه و مضغه را کسوت بشریت پوشانند  
بچنین نیاز همت کوراند و همت را طلب کوراند و آن طلب بشاه راه  
حقایق لا اله الا الله رکشند و این کوس دولت بود درگاه سلطنت اومی  
که من طلبی و جدی و آنکه نداد در دیند که ای علی و ثری و بهشت و دوزخ  
و عرش و کرسی از راه طالبان ما برخیزید که ایشان صید ما اند و ما مطلق  
و مقصود ایشان اگر بر شما گویند از شما میبیز مانند این مراتب و مدارج  
که تقم معراج دان درین راه و میبکس قدم درین راه نهند الا که بر حسب  
ارادت او او را معراجی بود انبیا را معراج ظاهر و باطن بود باز اولیا را  
معراج باطن باشند و بحقیقت می دان که معراج مصطفی صلی الله علیه و آله  
و مدینه در گرفتند بل که از اینجا در گرفتند که در ابتدا انکارش شد امین  
می خوانند از محمد امینش در نبوت کشیدند و از نبوت رسالت  
کشیدند و آنکه رسالت ترقی گرفت تا بفرصت و در فقرش ترقی دادند  
تا بملکت رسید فقر و فاقه و نیاز و مسکنت طراز از نبوت او بود اگر  
دولت خانه از دل و اید نطایق بودی عزیزت از نطایق روشنی و مسکنت  
بمصطفی علیه السلام فرستادندی تا بر میان عهد عودیت بستی چون

دولت رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم درین مراتب و مدارج و معارج  
تصادف و ترقی گرفت شخص ویرا بر طریق تبع یک جذبه از پیش سده کعبه  
سجده کاه ابریم خلیل بردند و از آنجا که مسجد اقصی بود بیک کشیدند قباب  
قوسین بردند آنکه غیرت ربوبیت برده عزت را پیش محمد رات اسرار  
فرو که داشت و بخلق پیش ازین برون نداد که فادحی الی عبد مه فضا  
و گویند کان درین قصه حلی باشند همت ملک دانست که آن شراب چه  
طعم داشت باده بود دست من و باد بدست دیگران مقصده ترا سال  
بود که اصل آسمانها مستقر می بودند تا این مرد از کین کاه مردان سرگی برآرد  
و بحضرت عزت چه تحفه آرد چون آن شب درآمد که معصوم محمد از وی  
چنین خبر داد که سبحان الذی اسری بعبده مفریان و کور بیان ملا اعلای  
از مناظر تقدیس و تسبیح خود سر برون کورند تا این همت بحضرت طلال  
چگونه خواهد خرامید می نخستین قدم که در آستانه نهاد گفت لا اله الا  
شاه علیک انت کائنات علی نفسك کسانی که قدم متابعت بر راه همت دارند  
لایم ایشان از معراجی بود بر قد و وقت ایشان و معراج ایشان گفته آمد  
از نیاز همت و از همت بطلب آنکه چون مرد صاحب همت بای در عالم  
طلب نهاد با وی خطاب کنند که تو را بطلب خود توانی یافت اگر طلب  
کنی مشرک باشی و اگر کوی طلب کنم پیام هم مشرک باشی علی القیوم و الحقیق که  
کلاه کوشه طلب ازل از حرم خاص کرم پیدا نیامدی همه عالم در بند داشت  
خود بر باد بودند بی طلب از یافت تو می آید نه یافت از طلب استاد و علی  
دفاق گفت قدس الله روحه عندک الله لایک من الودق و عندی الودق  
لایک منک ترا جان معلوم کنست که ترا از روزی چاره نیست و بوی علی  
چنین می گوید که روزی را از تو جان نیست ای روش بحقیقت دان  
که بر تو فریفته ترا بطلب او نیست اگر بدکان شوی او را طلب و اگر بخانه



آبی او را طلب اگر بسجد شوی او را طلب و اگر بجزایات شوی هم او را طلب  
من بجزایات و یاد من بجزایات با قنح می در آمد بمناجات و اگر عزرائیل  
بتو آید نگو از طلب فرو نه ایستی عزرائیل را کوی تو کار خویش می کن تا من  
کار خویش **پ** روزی که روان روان شود از من جز نام تو بر نیاید از  
دفع من اگر تو سر من نداری ای سرور من خاک کف پای توست تاج سر من  
**آخری** جز عیش تو عیشها فراموشم باد درد تو بجای جان در اغوشم باد  
بسم کرم و فانی نکشایم من که چو در کنی بعد از پیش آیم من  
بفرای جفا که هر بفرایم من آخرم بجزان تو را شایم من  
مزاره و از تیر خدنگ زهر آلود را خبر به خلق عشق خود باید ساخت تا قد  
در عالم طلب تا مسلم گردد **شعر** ذکر تک و الخلقی بخطر بینا و قد نلت متا  
المتقنه السمر فواحه مادی وانی لصادق ادا عرای من حاکم ام بحر  
فان کان بحرا فاعذر فی علی الهوی وان کان داء غیر فک العذر **حدیث**  
مصطفی علیه الصلوٰه والسلام نشین که مسواک در دهان داشت عزرائیل  
را دید می آمد کوبیده گفت یابنی الله چه فرمائی باز کردم یابدا بچ آمده ام  
بیش روم مصطفی مسواک از دهان بیرون نگرفت مسواک کردن **بمجان**  
بود یا عزرائیل تو کار خود می کن ما کار خود می کنیم و اگر درد و زخم فرو  
نگو از طلب فرو نه ایستی کویا مالک اینک فرق ما فدا مقام هر شما مقه  
تو بر فرق بوالفضل مای رسد تا ما در دریاء طلب غواصی می کنیم تا کار  
بجا رسد و اگر در بهشت فرو آرند بخورا و عینا مشغول بکرد همه عجمیر  
عهد طلب می بوی و در کوی طلب می پوی تا از جمله ضایعان نباشی و حق  
تو چند از فریدان خیر سناج بنظاره کلیسا و ترسایان رفته بودند چون  
باز آمدند و در خانه راه رفتند شیخ ایشانرا گفت کجا بوده اید گفتند بیطان  
کلیسا گفت راه آورد چه آوردید گفتند از کلیسیا چه توان آورد گفت

خدا را طلب نگوید گفتند ای بیو ماراه باین سخن نمی بریم شیخ گفت  
برگوید تا من شمارا بکلیسیا شدن بیاورم ایشان برگشتند و با شیخ  
بکلیسیا شدند آن بیکانگان بر دیوار کلیسیا صورت عیسی و مریم  
نقش کرده بودند و آنرا می پرستیدند شیخ روی بان دیوارها کرد و  
بانگ بران صورتها زد **انت قلت للناس اتخذونی و اتقی الهین من**  
**دون الله** الایه در حال آن صورتها از دیوار فرو ریخت و از درها آن  
دیوار این ندا بخواست لا اله الا الله و احد لا شریک له از هیبت آن پد  
سی تن از بیکانگان زنا دیریدند و مرقع پوشیدند آنکه بیرو روی  
برویدان کرد که از طلب فرو نه ایستید و چون بکلیسیا آید چنین آید  
ای جو اورد تقریر طلب چه فایده کند چون بشد پیر طلب برخواهی  
خواست این سخن با تو همچنان است که مشتی از دن برسند ان  
باشی یا باره اب در غوبال زیزی از تقریر چه فایده چون اقرار خواهی  
داد یحیی معاذ را زی گفت رحمه الله الامر علی ثلثه احوال ترک الافا  
ثم احداث الطاعات ثم استقار الکرامات **حقیقت** راه مسلمات  
حالت است بترک آفت بگفتن و از سر اخلاص طاعت آوردن و  
مستقر کرامات و الطاف ربانی بودن نه کار هر کسی است که در معرکه  
شود و تنگ دهند تا آنکه غنیمت حلال بدست آرد بویزید را گفتند  
از عظیم تر زخی که تو در طلب دین نفس خود را زدی نشانی بازده  
گفت لایمکن کشفه شما طاعت سماع آن ندارید اما کمترین زخی که خود را  
زده ام بگویم گفتند بگو قال دعوت نفسی الی شیء من الطاعات فلم  
تجب ففتحها الماء سنة این نفس خود را بطاعتی از طاعات دعوت  
کردم اجابت نکرد یک سال آمیختند ادم با خود گفت چون در خدمت  
دین کاملی کنی آب بتو دریغ باشد یا جان در شکی بدی یا تن



در طاعت دهی و جامه وانی اسحق جهاده هوا جتیکم مرق خود را  
بر بساط محامدت قع کند و دل را در راه مشامدت جمع کند  
سربو الفضول را بتیغ ریاضت بمصام استقام بر تید و شک بر آرد  
بدید میجین بر شما عزیز تر از جان نیست اگر بر ک حدیث خدای  
دارید اول لکدی بر فرق جان زنید فکن رجلا رجله فی التری وها  
ممت فی التریا **ت** مریخی از رنگ و گفتاری بدین ره کی رسد  
درد باید بوده سوز و مرد باید کام زن سالها باید که تالیک سنگی علی  
زاقاب لعل گردد در بد خشان یا عقیق اندر عین باد و قله در  
توحید نتوان رفت راست یارضای دوست باشد یا موی خوش  
این راه را مودی باید که قدم نادل دارد و دل با اندیشه دارد  
و اندیشه با سردارد و سر بارود دارد و روح با عیب دارد  
جسدی باید از علت حسد پاک کشته نفسی در موافقت دل نفس  
دلی بای در رکاب دلدل طلب آورده سینه در طینه طینه او عبود  
توحید رسته صمیری باید بر نهاد شور انگیز امید کشته فوادی بلند  
بترک مراد بکفته باطنی باید در محلت حقیقت متوطن کشته روحی  
ماند در محان روح در ریاض صدق او دمیک مشامد امور و حلو  
و صور نودانی کشته حواس جسمانی و او نام بشری را آتش در زده  
جاناک در رموز نبوی آمد است ان فی الجنة ما لا عین رات ولا اد  
سمعت ولا خطر علی قلب بشر و در حکم تنزیل آمد فلا تقم نفس الخفی  
لمن قره اعین الایه ستری باید از سرور مشامد مد هوش میان  
صفت اولیت و آخریت بی هوش اگر در کل عالم زده دردیده ممت  
می آید در راه وی در مستی بهشتی در لایزال یحیی الی کل الامم انقطع  
بین الکل انقطاع است که مشامد معراج اگر رسید سادات و منبع

سعادت طرفة العینی بهیج ذره باز نکرستی ممانجاش بداشتندی  
و بقیه قربت قاب قوسین نوسانیدندی آن سلطان غلامی را  
که در مجلس او بود فرمود که شواب دمید اول ساقی را گفت قلیح  
بوی ده نستند ندیم را فرمود هم نستند و زیر را فرمود هم نستند  
سلطان بخودی خود بر بای خاصست و قدح پیش غلام داشت  
هم نستند گفتند چرا نمی ستانی گفت آن ناستدن ماست که  
سلطان را پیش ما بر بای کردست **د** دین راه ممتی باید سرکش و  
بیستی بارکش باد ما این عهد بر گرفته اند که من خدمتی فاخدمیه  
و من خدمک فاستخدمیه هر که بخندمت ما مشغول است مکر غلامی  
او بر میان بند و هر که خادم تست لکام تسخیر بر سرش کن **عبد الواحد**  
بن زید بو عاصم بصری را گفت چه کردی بکه آن وقت که حجاج ترا  
طلب کرد گفت بر غرغ خود نشسته بودم چون عوانان حجاج دریا  
آن غرغ حرکتی کرد و مرا بر کوه ابو قیس انداخت گفت اینجا چگونه بودی  
وقت از یکا بدست می آوردی گفت هر شبانگامی وقت افطار بخوردی  
ایامدی و کرده دو پیاءوردی و پیاءادی عبد الواحد گفت ملک الدنيا  
مرها لله تعالی ان تحذم ابا عاصم آن پیروز دنیا بود رب الغم ویرا  
فرموده بود که بر بد بخلای بو عاصم شو ستری سقطی بزرگ و عالم بوده  
است رحمة الله علیه خواهمی داشتی که خدمت او کردی روزی در  
خانه ستری آمد پیروزی دید که خانه او می رفت آن خواهر را غیرت  
آمد بکلیه احد خنبل شد احد نزدیک ستری آمد و قصه باوی بگفت  
ستری گفت ما را از خواهر هیچ کد نیست اما آن پیروز که وی دید  
دنیا بود کاه کامی بیاید و حال غمزه ما بشود بر بد بخلای ممت پاش و  
قدم بر تارک موجودات نهی بهیج باز منکر که هر یکا نکرستی افلاک



لا تفت فانك ان التفت سقطت آدم عزيز عالم بود و بر کشیده و بر  
بود و برادر بهشت آوردند و با انواع حل و حلی بپاراستند و درخت  
عهد او را بدست لطف پراستند و ملائکه ملکوت را که تسبیح و تقدیس  
وقت ایشان بود در پیش سر پر سروری او سجود فرمودند لکن  
چون دانه کدوم دامن برگرفت گفتند دست از تاج و کمر و کلاه بدار  
و آن دانه کدوم را در بر گیر و سر خود گیر ای درویش همت در دو  
چیز توان بست **ست** تا در طلب مات می گام بود مردم که بدون نام بود  
آن دل که درو عشق دلارام بود که زندگی از جان طلبد خام بود  
یا قلب یا قلب یا مشوم منک بلای فن الوم ترید مذا اثرید هذا  
ایشان فی القلب لایدوم تا با خودی از عشق من بردل داغ بروانه  
انگاه تودانی و جراح آن یکی بر میری آمد گفت مرا وصیتی کن فقال کن  
فردا فرد یکانه را یکانه باش یکی اینجا نشسته بود گفت ای پیر او را  
دور افکندی فقال اکل کایکال علی جناک بر من می بیایند من بر شما  
می بیایم آن دوستای خرم خرید بود همچنان با سفال می خورد و ریخت  
می رسید گفتند سفال بیند از فقال مکن ذل و زن علی بر من همچو  
مخت اند و سیم هم را داده ام مثل الفقر کثل عصا موسی تین فقر  
چون دمان بکشاید مردم و کون فرو بود که زره دروی اثر نکند سر  
فقر چیست بکانه بودن بکانه را آورده اند که آن مردی وقتی زنی را بیکم  
خود کرد آن روز که آن جهاز نقل می کردند در میان کربکی دید آراسته  
بر رسید که این چیست گفتند عروس این را دوست دارد گفت که ما  
بردارید و کوبید را اینجا باز برید و او را بگوید که هم اینجا می باش و کوبه را  
در دست می دار **بیت** مایا خواهی خوشتر دیت بشوی خود را بده کن  
بر کسی را بدی و آنکه بد محو خفته بود بساقیه محقر دخت

فرو لاله و آنک خواهد که از لطف ازل تاج سازد و از فضل ابد بخت  
زمان بختی همت در دست مردم و کون نهند صدر اول که در سر اوقات  
مطالعات غیب اند و در مقامات کرامات قاب قرسین اند زمانی در  
خط مجاهد اند زمانی در قرطه مشامه اند گاهی در سکود شکو و گاهی  
در محو و محوم نیست و هم مست هم مشیار و هم مست گاه دلشان  
خریق نار غیرت گاه جان شان خریق بحر حیرت ساکنان پویند خاموشان  
گویند **انتم فنیة طراز کسوت** مجد ایشان و تحسبهم ایقظا و هم زود  
عنوان نامه عهد ایشان و انتم الفقرا طغرای منشور شور ایشان برید  
و جهة جلوه همت ایشان و لا تعد عیناک عنهم از کمال حشمت ایشان  
انانی قلب المومن الخفی اشارت بسر قربت ایشان فهم فی کمال الرقة  
و سعادة الجدة یلبسون حلل الوصل و یتو جوں تاج القرب و یخون  
بحال الباسطة و یتکیون علی ادا یک الروح و یشتمون ریاحین الهی  
و یتخذون فی مجال الزلقة و یشربون کاس المحبة و اذا شربت من  
المحبة شربة القیت من فوط الحار جاری کم ثبت جهدا ثم لاح عذاره  
فجعلت من ذاک العذار عذاری کوده بر ذات شان مزار عمل  
نقش بندان کارگاه ازل نیست کشته همه ز عزت مست  
علم بی نیازی اند در دست خورده یک باده بر رخ ساقی  
مرجه فان نیست کرده در باقی بند لکن جو سایه عنفت  
زند لکن جو صحر صفا ما عید مال اجتهاد همه ما عرفناک اعتقاد همه  
عجب گاری ترا برای این احوال و مقامات مرشح کرده و منشور نور دل  
ترا بطغرای عزت افن شرح الله صدره للاسلام موشخ کرده و تر این  
بایکاه رفیع بگذاری و سر می خایه کدایان فرو آری اگر در کار کسی خواهی  
شد در کار خوبی شوی تا ملاحت بی رود صفت الفلاح محمدیان و شمشیر



الملاح بلاء هر که بر خوبی عاشق گشت مستلای است و هر که بوزن <sup>سپیده</sup> کشت  
مخزولی آید در دیش همه عاشقان و محبان عالم را شرط است  
که صدق در عشق از دم آدم بیاورند مست بهشت براند اخته و  
از بوک در خان حرق ساخته و عصی آدم فص خاتم عاشقی فسی و لم <sup>جد</sup>  
له عواطل از کسوت باک بازی یک شرط امامت ایالت و بسالت است  
امام دیو باشد آدم را که آفریدند برای سلطنت آفریدند و سلطانی با  
بدلی توان کرد گفت داغ طلوعی در بد نیرم و در جهولی بکشم اما فرمان ترا  
بر زمین نیفکم آید درویش جانی است و مقصودی مرد مرد باید که کید  
یا جان بد هم یا مقصود رسم این حدیث در شب افروخت و غرت در  
ازانست که در بیان او موج دریاست آن در صد هزار طالب دارد  
که برای او جان فدا کنند و نکوسار بقدری فروروند بخوبی ماه جهاد  
منکر بدل وی نکر که کس در وی نگوید و بنزادی و ضعیفی ملال منکر برت  
وی نکر که دید ها طالب جمال اوست آن عزیز آید میان ازانست که  
ایشان از حضرت رب الارباب بسی طالب است همه عالم را از انکم عدم  
در فضاء وجود آورد و بکنی رسولی نفرستاد و بیغایند ادا راست که  
نوبت بلین مشت خاکی باک رسید آن معکفی در صومعه از آن بر  
نیازی نیاز خرقة تجرید پوشید شربت نرفید کشید بر نوشته زشت  
دل المده بر طوق دل <sup>نفع</sup> فعل الله ما یشا از موش ساخته شد  
و از حلقه کوش ساخته هر یک از میان ضمیر از قل الله ثم درم تیر  
همه از روی افتقار و دله لاشد در کمال لا اله الا الله اقداح صفا برد  
ساقی رضا بر شراب وفا بیانی کرد صد هزار بیت و اند هزار نقطه <sup>عصمت</sup>  
را در قطره حرمت او فرستاد و ای که عیون را بواجبت احوال و اعمال و  
اقوال و طبع بیداری او فرار کرد و نس <sup>در</sup> دم دم لحظت لحظت

از انکه خوب بود شردن در سینهها سوز ما بنهاد آگاهها در دلهات تعبیه کرد  
بواعث شوق و دواعی ارادت در بواطن و سراپودج کرد ریاض اهل  
محبان را بزالال اقبال و افضال آب داد قطرات کوامات از سحاب <sup>الحباب</sup>  
بر مرغزار سینهها اجاب ببارید بلایل لطف را بر ازاهیر فضل و انوار  
اسرار و انصاف احسان و اوراق دلهات عشاق در تر تم آورد <sup>اورا</sup> اجل  
بامیج مخلوق که در عالم است سوز نبود زیرا که همه بندگان بودند اسرار  
با آدمیان بود زیرا که دوستان بودند و سربادوست کویند و آنکه همه  
اسرار اقامت از مواضعی نمودند که خواطر خلق بیروان آن نکشت <sup>چندین</sup>  
مزار سال قدسیان آسمان عبرت شیخ و نسیرین نقدیس می جویند  
و در فضا طاعت بیال اسطاعت می پریدند اطباب خیام انا و لا غیر  
باز کشید و از دست سلطان حکم ازل خلعت پوشید می ناگاه  
لسان گرم منشوری باد شاهی آدم بر کل عالم خواند و امن ندا باک از  
عالم طهارت غیب در دادند که انی جاعل فی الارض خلیفه ما درین سیط  
زمین امینی می آفرینیم تا صد ریز کواری را بوی مزین کرد انیم چون  
این خطاب بسمع آن جمع رسید که شمع عصمت در صفا صفوت ایشا  
بر افروخته بودند نغم بر آوردند که اتجعل فیها الایه نه بر سیل اعتبار  
بر تقدیر لکن بر سیل استقام رب الارباب گفت جل جلاله انی اعلم  
ما لا تعلمون شما که نظار کنانید بر منظر اعلی نظاره می یابید که اسرار  
الیت ما را ما د انیم خواطر مختصر علوم و عقول جزوی و اقام و یصله  
معول محدث را با اسرار الیت مای راه برد راست که این خطاب با  
میت در مسامع مجامع ایشان افتاد دید ها را کل انتظار قدوم قدم  
آدم در کشیدند قدرت بر تالی آدم سلطان و ش را از نقطه خاکی  
بدید آورد و آن انجمنه مملکت را از سران برده مشیت بر سر ظهور داد



تاج جلال بر سر حله جلال در بر دیده همه خود مندان را در حق ادراک  
دولت آدم سره غرت کشند مویک بر فوس فراست فروسی می  
کردند و آن در مکنون که در درج خامسئون بود از بصایر عالمیان ها  
که عقاب میخ خاطر بر شاخ دولت آدم نشست و دیده میخ بیند  
زیبا و اورا میدید آنکه آن جنور را بر تخت اعزاز و اجلال بنشاندند و مقرران  
مملکت را فرمودند که هر چند مت او بر بندید و باد و لیتان در می بندید که  
نباید که سرمایه روح بریان آید آنکه ند اگردند که سری از اسرار حق اعلم  
لا تغفلون اشکارا خواهد گشت همه بیکبار گفتند بادشاها و جباران کدام  
است خطاب آمد که اسجد و الا دم لما قومه و اصول نفضیلم بتسبیحهم  
و تقدیسهم عرفم ان مساط العزم مقدس عن القمل بطاعة مطیع والذین  
بذل جاحد عنید فودهم الی سجود آدم اظهار العناء عن کل وفاق و نفاق  
جل عن اجلال الخلق قدیره و عز عن اعزاز البشر و کره مان کرد حق طلاله  
که تقدس او و اجلال اوست نه بافعال ایشان درگاه قدیم را بضاعه  
طاعت مطیعان اختیاجی نیست ان احسنتم احسنتم لانفسکم الاله آنکه  
ند آمد که یا شکل اشکال و مانع عز و اقبال وای قانون هدایت و یا  
معدن عنایت و ما تو شای دند معالی وای کیمیا معانی و یا قاعده حشر  
و یا و کو باز از محبت بیا میدان عشق درای ماصدق را اسرار معنی  
خیز باطن و دل سبیل کنیم قافله رفت تار جمل کنیم در میان  
عاشقی بدویم قدم از بر خبر میل کنیم زاتش عشق مشغله سازیم  
و از امید وصال میل کنیم ان جنور در عالم راحت و اسایش آرام گرفته  
بود و بر تخت عز و کرامت ماساه و از تکه رده بود بکام و مراد خود  
درست بین خود و من علی امیر و دمی گشت معنی با کار نابیوسان متقا  
عشق و موکلا محبت طالع در مستش من سر و کوفت که نیز تا در میدان

قدیم ای عاشق و ار قدم ذی تاجال مطلوب بردت کشف کرد ای  
آدم ساکن در دولت معرک کرد در عالم عشق و محبت  
اشغال دو عالم را در مجلس مشتاقان چون زلف ناگورویان بر می زنند  
در مجلس مستودان و اندر صف مجوران هم جام جورسم کش هم تیغ جورسم  
کویاده دمی ما بر تانک کیوان ده و درای ذی ما را در قعر جهم زن  
کل اینی انظر در دیده موسی کش خال و عصی آدم بر جهم آدم زن  
رجولیت آدم دامن وی بگرفت و داد خود از وی طلب کرد دست  
لشکر قهر کشاده کردند تا تاجش را بتا راج بردادند و حله اش از بر برد  
رضوان می آمد یا آدم قدم از بهشت برون نه که این سرای سرای  
است و در کوی عاشقی راحت نبود بلادر بلا بود دران سرای محبت  
در داین محبت قرار گیر تا سلطان عشق داد تمام بستاند آنکه رب الغم  
جل جلاله امانت را بر آسمان و زمین عرضه کرده مقصود قبول آسمان  
و زمین بود بل که مقصود قبول آدم بود لکن بآن عرض سلسله عشق  
آدم در جنبایندند تا که خیزد از مقام غیرت خیزد قبول آدم که ظاهر  
گشت در ابا و امتناع ایشان گشت شجاعت آدم در چنین ایشان پیدا  
آمد اگر در عالم ترسند و بد دل نیستی شجاعت شجاعان بدید نیامد  
در روزگار امن هر کسی سلاح بر بندد مرد مرد آنست که روز حریب  
بدید آید آن چه بود که آن روز نعر و نغم نسج می زدند و امروز نطق  
اشفاق بر میان بستید ای جوهر قوت شمشیر و زخم او نه بتیزی  
است بیازوی زننده است عمر و معدی کرب که مصم صام دی در عرب  
نام را بود یکی روزی بیامد و آن مصم صام را عاریت خواست عمرو  
مصم صام بدو داد آن مردگار توانست فرمود چنانک با عری گفت یا عمرو  
مصم صام عمل نمی کند گفت ما مصم صام عاریت داده ایم نه باز و اول بر



آسمان و زمین عرضه کرد تا ایشان ابا کنند تا عشق آدم بدید آمد نخست  
بنا اصل عرضه کنند تا اهل از جای درخیزد آدم از اینجا که عشق او  
بود در جنتید خطاب می آمد آن کان ظلوما جولا این چیست سبند  
جنت بد آدم را علیه السلام در اول منزل از منازل وجود قافله بشکستند  
و سرمایه بغارت بردادند و مفلس و اربد نیا فرستادند و بوی  
نمودند که اگر بجای خواهی رسید سرمایه خود بخوامی رسید  
غلامی که یکبار سرمایه خود بیاد برداد اگر خواهی دیگر بار خواهی که و  
بمعاملت فرستد سرمایه تازه ماند کرد آنکه تحقیق دان که قاعد محبت که  
حکم کشت بخیل امانت کشت و بخیل امانت و بوی باید که از  
نهایت بشریت برون آمد باشد و حمله انسان آدم چون امانت  
داخل کرد قاعد کار را مستحکم گردانید که هر کجا حمل آمد قاعد محکم  
کرد مردی کنیزکی از بازار بخورد هرگاه که خواهد بتواند فروخت  
راست که محبت کرد و حمل بدید آمد گویند اکنون هیچ روان نیست که  
امانت دار تست آن روز که حامل امانت کشتی قاعد محبت محکم کرد  
اگر صد هزار خیانت و معصیت و جریمت از تو دور وجود یابد  
آن قاعد نقض نپذیرد رب الغم گفت در حکم تنزل و لقد خلقنا الانسان  
من صلال الایه نسب تربیت است امانت قربت است آتش جو  
فرومرد خاکستر کرد که از وی می چیز نماند اما کل اگر شکسته شود  
بمشتی آب بصلاح اید کذلک العدة لما انطفي ما كان يلوح عليه من  
سراج الطاعة لم يخرب بعد و آدم لما عثر بحبره ماء العناية قال سبحانه  
ثم اقبل و به ما را در حق تو روز ازل لطفی بود و نظری ترا دیدان  
و نظر کردیم که در بهر دو میانه اگر به تو دلتی رود کس را زمره نباشد  
که در میان سخن گوید من دی الله شفیع عند الله بانه سلطان جهان

اما

چون بدیدیم خاص در مجلس انس عتابی کند که تواند که در میان ایشان  
سخن گوید همان نظر اول باید که بشفاعت اید و آن کرد کرد را از  
آینه روزگار تو بصیقل لطف برداید ما را فردا بحضرت خواند و  
حسابها بکند دره دره علم الیقین فاعین الیقین کرد که وی دانست  
انچه بر او رفت آنکه آن نظر عزیز را که باول در حق ما مقدم فرموده بود  
و ما را بدان تکریم کرده شفیع دارد و بحقیقت شفیع گناه عاشقان هم  
جمال معشوقان است و می وی عهد و عزیزان دیگر را که شفاعت در  
برای تکریم ایشان دمد اما بقول ایشان کاری نوحادث نکرد و در  
نظر قدیم را که در حق ما داشتست باک از همه علل یارد و آن نظر را  
حرم و جنایت کند و گوید او شاکر وجود آوردم بنظر پاک خود و میجا  
علت نه و با آخرتان آمرزیدم بنظر پاک خود و میجا علت نه **الحسین**  
معنی حلیم تا آخر معاقت است از مستحق و حق جل جلاله حلیم است این  
معنی با آن که علش محیط است بمعصیت عاصیان حلش موخر عقوبت است  
از ایشان اما بحقی العقوبة من یحشی الفوت بعقوبت کسی تعجیل کند که ترسد  
که جانی از دستش ببرد و حق جل جلاله ازین خشیت منزله است آورد  
ند که در حبس یکی از خلفا مظلومی بود سالها در اینجا ماند شبی آن خلیفه  
از خواب برخاست با جزعی و فرعی آنکه بفرمود که بحبس رودید و فلا نکس را  
که در حبس است بیاید شدند و آوردند پیش خودش بنشانند گفت  
من در خواب بودم مصطفی را صلی الله علیه و دیدم که مرا گفت فلا نکس را  
را که در حبس تو است دریاب که مظلوم است راست بامن بگوی که  
چه دعا کرده بودی که چنین زود اجابت آمد آن مرد چنین گفت سالها  
بود که در حبس بودم مظلوم صوم ماندم از سزا محض و با منک چه کرد  
گفتم ای آنک حلیم و لا یحیی فی حق منک خداوند من حکم ترا نهایت نیست



اما را با هم تو صبر نمایند چهار صد سال آن لعین را ملک داد که در د  
سرش نداد و با خود موسی و هرون را صلوات الله علیهما بدر سرای  
وی فرستاد و گفت فتولا له قولا یسا با آن لعین سخن برفت و این گویند  
یا حملا و کرمالمدی له یکی از اعظم طریقت می گوید معانا مالک دینار است  
الله علیه که در جوار من جوانی بود متهمک متهور فاسق فاجر و زو شب  
بار تکاب فواحش مشغول محلیان در درج فساد او ماند و او در درج  
کساد خود ماند روز نزدیک من آمدند ز فغان تظلم و شکایت کشاده  
کس فرستادم بآن جوان که حاضر کرد حاضر گشت ویرا گفتم که این جانت  
ممسرایکان از تو شکایت می کنند باید که ازین محلت بروی گفت خانه  
خانه من است برون نشوم گفتم خانه بهزدش تا بخرند گفت ملک خود نفوذ  
گفتم بسلطان از تو شکایت کنیم گفت سلطان جانب من ازان شما  
مراعات کند گفتم ترا دعا بد کنیم فقال الله ارحم منکم مالک گفت آن کلاه  
در دل من اثر کرد ناخوش شدم در شب که بخار مشغول شدم و او را د  
بیاوردم آن جوان را دعا بد کردن ایستادم ففت بی هاتفت لا تدع علیه  
فان الفتی من اولیاء الله ای مالک مان و هان کرد آن جوان مکرده او  
و لپی است از اولیا ما چون از خواب در آمدم برخاستم و بدر جرم آن  
جوان آمدم و در بزمم چون بدر آمدم مرادید چنان کان برد که آمدم  
تا از محلتش برون گفتم بر سیل عذر گفتم می گفت گفتم ای جوان آگاه باش  
که من نه برای آن آمدم ام که کان تست لکن جبین خوابی دیدم ام می گوی  
بروی افتاد و بس آنکه گفت اکنون که لطف حق جل جلاله بامان است  
بر دست تو توبه کردم و بخدای باز گشتم و روز دیگر از شهر برفت و  
بعد آن بیجا شدیم اتفاق افتاد که وقتی زیارت بیت الله در بیشم  
آمد چون زده بودم آن خطه دیدم زده گفتم بنگرم تا جیست آن جوان

را دیدم زار و زار و ضعیف و نحیف بوده علیها بروی مستولی گشته می  
آواز برآمد که مضمی الشاب جوان رفت در کتب آورده اند که در عهد  
حسن بصری رحمه الله جوانی بود که روز و شب در بطالت بودی و بگفت  
زاجر من جز نکشتی بر شقاوت عاشق گشته و خرمین خود را بدست خود  
سوخته می ناگاه بیماری عقیمش بدید آمد چنانک ممکنان دل از وی برداشتند  
چون آلام و اوجاع متواتر و متراودن گشت ز فغان شکسته بسته بصوت  
منکسر بخون گفت الی اقلنی عثرتی واقعی من صرعی فانی لا اعود رب  
الغم او را ازان بیماری شفا داد بترانان شد که بود دیگر بار اخذ و ببطشه  
در آمد و در بستر اعراض و اسقام نیز بیفتد همان دعا را کرد خداوندش  
شفا داد چون برخاست شرو شور بیش ازان کرد که در بیش کرده بود  
سدیگر بار اخذ و بیل و بطش شدید رسید همان دعا بگفت فاقام الله  
من صرعه چون از بیماری برخاست بهزار درجه بدتر که در بیش بود  
روزی بر کدشت مالک دینار و حسن و ایوب سختیانی و صالح امری حسن  
در وی ناکوست آن شطارت و تیزی او بدید و آن نظرا و بخود فقال له  
یا فتی خب الله فانک تراه فان لم یکن تراه فانه یریک از خدای بدتر که خدا  
در بیند گفت یا حسن یک بر آهن مرد چه ننی جوانانرا از تمتع بمتاع دنیا  
باز نتوان داشت حسن گفت کانکم و الله بالموت قد نزل ساحه هذا الشاب  
فرضه رضا اذین جوان مغرور دین دار غرور تا برک بس مسافتی نیست  
زود بینید که مرکب دما را ز و برارد این بگفت و خاموش بود بعد آن بچند  
روز حسن بصری روزی در مجلس خود نشسته بود می جوانی از در  
در آمد گفت یا طیب دله و یا حبیب خاها و یا مرهم فندک سینه آن جوان  
که تو او را وعظ دادی و قبول نکرد مرا چه من بود و اکنون در سیران مرکب  
است هیچ روی آن هست ای حیران بختی حسن خود قدم در آن



کلیه وی نهی بوک کاری بویاید و سعادت بد آید حسن گفت <sup>خبر</sup> یابا  
تا بجایب و بد ایچ فضل و قهر او نظر کنیم و ازین عالم غدار حذر کنیم چون  
حسن بد بخانه رسید آن جوان در یزد پیروزی بود در آن خانه مادر هر  
دو بر گفت ای بر با تو بر در کیست گفت حسن بصوی پیروزی گفت  
مثلاک امش یعل علی باب ولدی و ولدی لم یوک ذنبا الا ربک ولا عزما  
الا ایتها که ای حسن چون تویی بد در خانه بسرم چه کار دارد عاشقا را  
با خانه فاسقان چه کار مصلحان را با مفسدان چه آشنایی فقال استادن  
لفاعلیه فان ربنا ثقیل العثرات ای پیروزی دل خوش دارد که از رحمت  
اوروی بومیدی نیست مادر بیاید و آن جوان خسته را خبر داد که  
حسن بصوی بر درست گفت آه ندانم که خود بلامت آمده است یا بجای  
در یکشای تا دناید بوک کاری بر آید حسن در راه جوان را دید از دست  
شد آب حسرت در دید سکرات مرگ لشکر کشید حسن گفت جوانا  
توبه کن و بخدای باز کرد که باب قبول مفتوح است دعا کن تا خداوند  
اجابت کند جواب داد گفت انه لا یفعل ای پیروسلانان اجابت نکند قال  
و انصف الله بالیخل وهو الجواد الکریم جود او را جل جلاله می خواهی که بخوا  
مختص خود ساقیه کنی جوان قصه خود را از اول تا آخر با وی بگفت که چنانچه  
کوت بیمار کشتم و در بیماری بخدای باز کشتم پس چون صحت یافتم توبه  
و از راه بر کشتم انبار چون استقالت کردم و قصه در خود بر حضرت  
عرضه کردم نادانی من را و بیهوشی من را و بیهوشی من را و بیهوشی من را  
لا یشیک ولا سعدیک قد جریناک مراد افوجد ناک کذا ای جوان بی خود  
ازین بیرون تو ناک حسن چون آن بشنید برخاست و روی بد رنهاد و  
جوان را از روزگار و خوارات و فقرات و سگواران و سگواران و سگواران و سگواران  
آورد و گفت سیدی یقین التوبه عن حبه یعقوب علی السیات ای مادر

موجودند که ظالمیم بمعاصی آلودست باطنم از غش شرک بالودست چون  
جان از کالبد من جدا گردد و سفر آخرت حقیقت شود این بالش که در  
زیر سر من است بکوشه بنده و آنکه رخساره ام را بر خاک نه و مرا از خداوند  
خود بخواه بوک مرا بپوشند پیروزی وصیت بجای آورد هنوز از مساجد  
فارغ نگشته بود که هاتقی آواز داد ایتها المرأة ان الله تعالی قد رحم ولدی  
و و ملب لک ذنبه و می کردی که از سرت در وجود آمده بود در کار کرد  
کردیم بجای معاذ را زی گفت قدس الله روحه لولا انه یجب ان یغفر کثیرا  
لم یلقک فی الذنوب کثیرا اگر نه آنسوی که وی جل جلاله عفو کردن بسیار دوست  
می دارد و الا مرکز غبار معاصی بر دامن بندگان نیفتدی بچند که از کلام بجای  
معاذ رحمه الله اشارت کرده شود که محققان اهل توحید باید که در سماع  
آن جناح جناح برارند آن عزیز گفت لولا ان العفو من صفة ما عساه اهل  
معرفته اگر نه آن بودی که عفو صفت او بود هرگز اهل معرفت او نکرد معصیت  
نگشتندی موقوف القامم فی الذنب لیعرفهم به فاقتم الیه ثم عفا عنهم <sup>لغفرهم</sup>  
بالعفو کرامتهم علیه مطیع عامل را بر ذلت مبتلا کرد تا با رجایب اعجاب و  
خطر نظر بخود از پیشش بردارد آنکه از آن جریمت عفو کرد مامون لطف  
باب فضل و کمال کرامت خود بر حضرت ببیند اول در بلاش افکند تا  
بداند که محتاج است پس با عفو کرد تا بداند که در سر مردان حاجت  
ان عفو فخر و راحه و ان عذب فغیر ظالم و هو کف لولا ان العفو اجبت الاشیا  
الیه ما ابتلی آدم بالذنب و هو اکرم الملق علیه اگر نه آنسوی که عفو بنزد حق جل جلاله  
از همه چیزها عزیز تر است آدم را بدوق شجر مبتلا نکردی و عصی آدم  
بر وی نداشت نکردی با آنکه صاحب تخت و تاج بود و صدق در صاحب معراج  
بود لکن آن زلت مقدور بر او شد و در راه عفو بر توبه <sup>باز</sup>  
و التائه فیما نهما به قهر و لیبر لطیف است و من صبر بر توبه می کند عز و جلال



۱۲۵  
او باین مشت خاک محیی بوالعزن ای من زخم عشق تو بخوار افتاب  
درد من آزار تو زان افتاده گفتم مگر عشوه عشقت حذر کنم فی خطاکم  
که بجان بر خطر کنم موشب نیت کنم که بخوانم تو ای نام کاری دگر کریم و شغلی  
دگر کنم رومی دگر نهی که من از عشوه ها تو تدبیر خویش بیدار و زود کنم  
ای بیک هزار باز در بند از تو وای آهوی شیر کبر تا جند از تو بس که  
نیاست میج بیوند از تو خود را بزم و بلاد را فکند از تو چون آدم علیه السلام  
بآن زلت مبتلا گشت و باین عالم ظلمانی آمد بحکم صورت هر که در نگرست ظن  
بعد برد اما بحقیقت در آن صورت بعد هزار حقایق قریب مخرج  
بود آن غلام که خاص سلطان است بر حاشیه بساط ایستد و نداه وادگان  
دولت کرد بر کوه تخت نشینند لکن در بعد آن غلام خاص صد هزار لطیفه  
است که در قریب آن ندیم نیست آن نه بعد اذلال است آن بعد دلال  
است صد هزار قریب اسرار در بعد ظواهر تعبیه کنند و صد هزار بعد اسرار  
در قریب ظواهر و دیت دهند تا حیوت بر حیوت زیادت کرد شاخ  
بنی در مسجد و بیچ در کلیسیا بیچ بنی در مسجد شاخ در کلیسیا عمری آمد  
تیغ خلیل کرده و از غیب ندای آمد طوقا العبد رب العالمین  
ای براب زندگانی آتشی افروخته اند و ایمان و کفر عاشقان را سوخته  
که بقدر انجمن مشکین تیغها افروخته که بلطف از لعل نوشین شمعها افروخته  
ای کالت کم زنان را صررها برداخته دی جالت مفلسا را کیسها برداخته  
ای کف عشقت بیک ساعت بجاه انداخته هر چه در صد سال عقل مانده انداخته  
غلام خاص را با سلطان میج حجاب نیست اما ندیم و وزیر را صد حجاب  
است نه غلام خاص بیدرقه حاجب راه یابد حاجب و دربان بیدرقه غلام  
خاص راه یابد تا کار پیری که شب معراج مصطفی صلی الله علیه و آله بآن عالم ابد  
رسید بیدرقه بل و مکارمل رسید بل و مکارمل رسید بل و مکارمل رسید

بیدرقه او رسیدند و آنکه بحقیقت دانید تا موجه حجاب است از پیش بر  
نداشتند بقیه قریب و صفه صفوت و روضه رضا و حدیقه حقیقت  
و چون انجن عاشقان راه یابید تا در نونی بهیج داری آتش مرکز نشود  
حقیقت عیش و خوش عیاران را بکوه باید مفرش عیار نهی بکوی مایه  
شرط مرد سالک آست که از جاه ظلمانی که در روی چیات عشق حیوة دنیا  
است براید تا عالمی بیند دگر رنگ و دگرسان دله اهل یاد شا اروا  
در ریاض قرب در تماشا براوج موار او جز مرغ دست آموزی در  
قصر جرد صفا او جز در شب افروزی اگر در باغ محبت خرامد فراش دل  
بیند فرش قرب کستوده و اگر قصد حضرت قدوسی کند از دار الملک  
سلطانی بیند جنایب و حراب اقبال و قبول تا زان کشته  
دلائی درین منزل فریب این و آن بینی یکی زین جاه ظلمانی بدون شوتا بجا  
جهانی کاند روم و دل که بینی بادشایی جهانی کاند روم و دل که بینی شادمان  
درو کجاء بوشی ز عدلش آستین بینی درو کجاء بوشی ز عدلش آستان بینی  
خلیل اریستی چه بود تو با عشق آتش که با هر شعله در روی رختی از غول بینی  
بماند بر قضا جانی جو مردان غم خفت جو کردی غم بگر تا به توفیق و توان  
کی ساعت جو افروید و ن بیدان باش تا زان پس هر حاجب که در آری ز رخ  
و بیان بینی اگر صد بار در روی شهید راه دین کردی هم از کبریا  
یکی باشی جو خود را در میان بینی می از دنیا لودی همی لانی سوخته  
که اینجا محقق مانی که سنگ امتحان بینی تو خودی در دآن داری که خود  
رابی مواخواهی تو خودی مرد آن باشی که تن را در موان بینی مرین  
مزان علوی را اگر می دار تا روزی گزین کنند بدون بر در امیزان بینی  
چکته ها قوی تر کن مرین طاهر عینی را که باین دامگاه او را تا طایف اشیا  
حجاب اعظم در راه حجاب بشریت است و سد خلقیت این سد را



بست باید کرد و این حجاب را نباید داشت تا بد رکاه حق رسی و هیچ  
دون حق است همه خلق است از دنیا و آخرت و نفس و دل و طاعت  
و معصیت تا دنیا را از پیش برنداشتی بچک نا آرمیدن باوی و عقبی را از  
پیش برنداشتی بچک نامتاعت کردن وی و دل را از پیش برنداشتی بچک  
سرمایه ناساختن از وی و معصیت را از پیش برنداشتی بچک ناکردن  
وی و طاعت را از پیش برنداشتی بچک التفات ناکردن بوی قریب حق  
تا مسلم نگردد و آنکه چون این طرق سبوری و کوی تجوید بهر بوری و شی  
از هر که در خود ببردی کار بر خطرست از نظر زمره آلود بشریت که اگر این همه  
بکفی و طوفان العین بگردد خود باز نگرانی از آن نگرستی ز ناری سازند و برین  
روزگار قوت بندند ای درویش در مقام بعد باشتی در حسرت نایافت بهر  
از آن که در مقام قریب باشتی در عجب یافت که آن عجب مقدمه نوال است و  
آن حسرت طلیعه نوال می حاصل الامر و فایه المغری این است که راه از  
خود پاک می باید کرد و جامه بشریت جاک می باید کرد و خاک در دید خاکی  
باید کرد درین راه خویش نمایان در حکم مختار اند در احکام شریعت <sup>زبان</sup>  
را بپوشند که و شتر فرموده اند و لا تبحرن بترج الجاهلیه الاولى اما از اینجا  
که اسرار طریقت است و اشارت از باب حقیقت است نفسی خود را  
کردن در راه مزاج با رهمت انگیز و خسته ترست از آن که مخدرات و ابد  
لباس از پردها برون آوردن و ببردید ادا غیار من مزید کردن یک  
کس بود در عهد آدم که حدیث خود کرد هر چند که معلم فرشتگان و مقدم  
ایشان بود چون خود را بیند اگر دیرا محنت و موت راه کرد اندین گفتند  
روا حضرت مادر خانه ازین دنیا بود ادم بدین غار غرور و فرو  
و این مبل را در دیکه دون همان می آردی که زین هم عجب کاری با اول <sup>عوی</sup>  
مت گفت حال را بچک میارم و با خبری حقیقی من در داد حجت من ابلیس

فی نخوة و قبح ما اظهر من نیته تاه علی آدم فی سجده فصار قواد الذریته از کمال  
آدم بود که آن لعین را در کارستان قهری افکندند که هر کز کل لطفی بشام وی  
نداشتند هزار هزار که را در ناسازی خود در مهلت حلم فاد چون کار جدیت  
دوست رسید آتش قهر در جانها زد انطقم ثم لرحمهم برده حلم هزار هزار که  
را از عهد آدم تا منقرض عالم می پوشاند اما صفت محبت مایک که در حق دوستان  
مادسته نمی دهد حدیث دوستان در مهلت ساید اگر مودی دزدی کند  
و دست راست مودی بناحق ببرد درین حالت بروی دو حق متوجه <sup>کرد</sup>  
حق خدای و حق بند رب العزه جل جلاله فرماید که دست راست او برای  
بند من ببرد و برای من مبرید زیرا که او نیازمندست بحق خود و من نیازی  
ما از حق خود عفو کردیم اما در حق دوستان مسامحت نکند که مسامحت در  
حق خود کم و رحمت بود اما در حق دوستان حیانت بود ایشان گفتند که  
این قوم سفاکان و مفسدانند حق گفت جل جلاله انی اعلم ایشان گفته اند  
اگر محبتی بودی در عالم که در آن محبت ملامت نکفیدی این محبت بودی محبت  
ایشان که کوید علم ما کوید شرف شما از عمل شما برآمد و شرف ایشان از علم ما  
گاهشان تاج و علم بر سر نعیم گاهشان در عهد امانی اعلم تربیت دهیم  
می درویش او جل جلاله قهری راند بر ابلیس و تمام راند و لطفی کرد با این  
شت خاک و تمام کرد یکی را تاج دار کرد و یکی را تاج دار کرد چنانکه ابلیس را  
ردی کرد که هر کز قبول نکند آدم را قبولی کرد که مرکز زد نکند قوم طلبه محمد  
و قوم مروانه فاد کم کوهی در تپه وی و جست و جوی و بدست ایشان  
بجز باده و قومی روی از راه برگردانید و از حضرت عزت کرمیته و اشخاص  
و مستحق محبت بر بی ای موحدان اذ احضرو العشاء و العشاء فابدوا بالعشاء  
چون نماز شام و طعام طعم کرد و این است که گفت الخلیفه السجده  
السبله و لا میل ولی ترسا که قوت خود بخودی باز آورده و با ما کاری



و حضرت ارامی نیست و لا جود و تمت کله ربه صد قاعده بزرگی آدم  
علیه السلام در عهد او از باز پس ماند که ابلیس در غی بایست لکن <sup>چنان</sup> است  
راند است که هر یک صاحب جلالی است در مقابل او سیاه روی است تا  
لغت بود همان کوشکی که در مقابل آن مرزبه نباشد ناقص بود مرزبه باید  
در مقابل تصور میشد تا موج ثقی و قذای که در کوشک جمع می شود بوی می اندازد  
و همچنین هر یک اهل بزرگوارت بنکاشت در مقابل او مرزبه این نفس خبیث  
بداست نقطه جوییت با کوه طهارت هم بر می رود آن ذره غش باید تا برون  
طهارت بنا توان کرد تیر راست را کان کز در باید ای دل تو بر مثال تیر راست  
باش وی نفس تو بر شکل کان کز باش باره من با آهن بپایند و با نقره هم کند  
تا هر پذیرد اگر آن غش با نقره خالص هم نکند هر پذیرد چون لباس طهارت  
در دل بوسند آن نقطه طلوعیت و جوییت بروی عرضه کنند تا خویشی را  
فراموش نکند داند که کیست طاوس چون آن برها و خود بسط کند بهی روی  
شادی دیگرش براید راست چون بای خود فرو نگرد از دست بیفتد آن  
نقطه جوییت بای طاوس است که یا تو مهربانی آید و زیری بوده است یکی  
را از باد شاهان دنیا خرابین داشت کلید هر یک بدست کسی نهاده بود و  
یک خزانه بود که کلید آن خود نگاه داشتی هر روز بامداد که بدرگاه خواست  
شد در آن خزانه باز کردی و در آنجا شدی و زود برون آمدی بادشاه  
خبر دادند کلید آن خزانه از وزیر بخواست بر امید آن که در آنجا <sup>است</sup> کلیدی  
بادشاه در آن خانه شد عصا و ابائی و بای اوزاری دید نهاده از وزیر <sup>بدر</sup>  
که چیست این گفت من که درین شهر آدم با خود این آورده بودم و بی  
هر روز که بدرگاه تو آیم و اعزاز و اکرام تو بینم خود را فراموش کنم دیگر روز  
در آن خانه کشانم و با خود کم تو ای خود را فراموش مکن باره آب کند  
یاد باره هست آن کی رسد که نگردد همانا که این بر روی ما چشم

زخم وجود است تا بود ستم ز بود خود ناشادم هرگز گاهی بکام خود  
نهادم هر چند براندیشتم ناید یادم تا من بوجود خویش چون افتادم  
ما که از آدم زادیم روز مصیبت آدم زادیم و فرزندی که روز مصیبت زاید  
اول آواز که بسمع او رسد نوحه بود چگونه باشند لا جرم هر که برین حرف  
واقف شد زهرش بر آب گشت یک ساعت بی درخ نباشد دل عاشق  
بارخ سرشند تو کوئی کل عاشق از هر چه درد بود بهر چه میخور و از  
عشق همه درخ بود حاصل عاشق آنان که در بند مستی افتادند و اگر چه  
درجهای عظیم یافتند از ولایت و نبوت و صدق و محبت غبطت می بردند  
کسانی را که از عدم در وجود نیامدند زیرا که باین چنین وجود میبکس شاد گرد  
عاقلی را چنین مستی چشم روشن گردد عمر خطاب رضی الله عنه باین خلعت  
رفت که لوکان بعدی بنی لکان عمر در راسی می رفت دست دراز کرد و گاه  
بر یک برداشت گفت لیتی کت من عمران حصین بآن خاکستری بر کدشت باد  
دروی او افتاده بود و در عالمش می برد گفت لیتی من ای دروش مصیبت  
زده چون در مصیبت خود تنگ کرد و خاک بر سر کند او که ترا آفرید از عین خاک  
آفرید نهاد تو عین مصیبت است دیگران در مصیبت خود از عین تو بر سر  
می بزنند علم همه بهشت بود تا تو نیامده بودی زمین همه باغ و بوستان بود  
تا تو نبودی برکات خواج در علم آمد بوستان بخارستان گشت باغ دال گشت  
کل خار گشت دولت محنت شد تو بخود در ماندی و خلق تو در ماندند  
تو علاج خودی دانی نه کس علاج تو می داند آن مروتا گفتی رحمة الله علیه سلطان  
را عادت باشد که روزی که جشن سازند یکی را که بچهره مکروه تر باشد بیارند  
و بپایه سیاه در بوشند وقتی امیری جشنی ساخته بود یکی را بیارند و روز  
بصورت پس کوبید و بپایه سیاه در بوشند و در خلق انگشت بر دست  
وی نهادند و باره و خشت بر روی آن انگشت نهادند آن امیر بزرگ بود



گفت تو خود پس بودی جیزی دیگری در بایست ای جوهر تو استی که از  
جوهر غیر شخصی لطیف بیافریدی و این را زبانی آغاز کند لکن از باره  
آب کنده و از مشتی خال افکنده شخصی در وجود آورد از وی کاری نماند  
معاطی ناکرده در هیچ راه قدیمی نازده و خلعت محبت بی کیفیت در جید  
دولت وی افکنده تا خلق بداند که همه اوست و همه باوست و همه از او  
ای خال و کل وای حقه در بر دل ای درویش که از تو با عشق پادشاهان  
چه کار کردی که در کار پادشاه برود بر جان خود قسم کرده باشد  
بای تو ای الارض ایغی و صالک و انتم ملوک و المقصد کم نحو الخالی بی شعور  
یکم شیخ و کل امری عن شیخ صاحب خلوة اذا تفکرت فی هوای له مست  
راسی هل طار من حسدی هر چند که در عشق تو یاد ست بدستم  
خوش است مرا با تو هر گونه که هستم در عشق تو از راه سلامت بر میدم  
وزم تو در کوی ملامت بنشستم کردم حذر از عشوه عشق تو فراوان  
باین همه از عشوه عشق تو نرسم دادم بنوا کام دل و گردن بدوی جان  
بیش تو آدم که جزین نیست بدستم در صومعه از عشق تو برده بدریدم  
دربت که از جور تو توبه بشکستم در عشق تو آسیمه جو بروانه مستم  
مقدار شوقی الیک الله بعلمه یاسید اطلعت بالسعد انجمه کم قد خلعت  
میسلا الیک والشوق یحلف انی لا انجمه و کما قلت یا مولای تظلمتی یقو  
و جدی به بل انت تظلمه اشد ما عزی انی ایتلیت بمن اداد یظلمتی ظلمای  
و از حجه لکن ای درویش اینجا سری لطیف است چون درویشی دعوی  
محبت سلطان کند راه بر خود تاوان کند اما چون سلطان بخودی خود  
گوید که ای مکرر ای بی نوا ما را با تو کاری است بی تو آن محبت سبب دولت  
و کرامت بود رفت خاست بود این قیام عشق را به روزی و من  
فی اذله ما رخصه لای اوله بنو نکره بچشم دل بال خود نگردنه بچشم آلوده تو

و العجب ان آدم کان یدوق الحنطة و الحنق نقول اجتهاد ربه و عزای زیل  
کان یعبد و یسجد و الحنق نقول انخواه ربه احکام ربانی از قیاس بشر  
دورست کفغان را که از صلب نوح بود در کشتی راه نبود و ابلیس  
لعین را راه بود روا بود که این حدیث با پادشاهان نگویند و با پاسبانان  
بگویند با فرعون نکفتند و با آن پیرزن که در خانه بود بگفتند آنک  
آدم دست بدانه برد آن یستن بودند از راه کسستن بود حرص آدم  
که نتیجه خال بود از سینه او سر بر زد چون جمال اصطفا بدید خال کثیف  
را مستودع روح لطیف گردانید بودند اصطفا نصیب روح بود و  
خال را بدین تازیانه زده بودند که آن ظلوه ما جولا چون صفت خالی  
جمال روح روح امیر را در صف صفا و عالم اصطفا و باکی در صدر  
مسجودی بدید گفت ما را حلیتی باید ساخت تا آدم را از صف صفت  
در کشیم زخم سخن ترازان خواست زد لکن عنان غایت اذلی بر  
بار بود برادران یوسف گفتند یوسف را یکشاید بود گفت یکشاید  
اما در جاه اند از دید دنیا با حقیقت همان جاه است لکن جمال و جاه یوسف  
بظلمت و وحشت جاه بر نخاست مثل المؤمن مثل اللؤلؤة چیست که آن  
کان نوره معه تو کو می که تو اید ست قدرت از بحر عدم بر آوردیم  
و بر ساحل وجود بر قضیت کرم وجود بنهادیم اگر در بهشت باشی نور  
با تو ست و اگر در دوزخ باشی نور با تو ست و اگر در خال باشی نور  
با تو ست و اگر در قیامت باشی نور با تو ست نور هم یسعی بین اینهم  
عجب کاری است قطره مناهی و نطفه مناهی و مقصود نامنهای بی  
قطره مناهی است لکن آن قطره بوده عشق نامنهای است مقصود  
را لطف نامنهای است و قاصد را دارد نامنهای است و نیت  
اهل سنت است که الطاف حق را غایت نیست عالم بر سر



و کس بکنه الطاف حق که باین مشت خاکست نرسد و زیده همه  
الطاف آنست که ترا برای بقا آفرید آن شیو درند و آن بیل کشته  
را میخ تو گردانید آن معنی فناست که میخ می شود معنی بقا تو آن  
حیوان و اگر چه چینه عظیم دارد برای فناست باز تو برای بقا را  
مذهب دهویان آنست که دنیا بقا را است و خلق فنا را اما مذهب اهل  
سنت آنست که دنیا فنا را است و خلق بقا را ما که هستیم درمی ایم از بحر  
قدرت برآورده در حقه خاک نهاده روزی چند برآمد حقه خلق شد  
حقه را بینداختند و در را بصدق عزت باز بردند ارواح الشهداء  
فی خواصل طیر خضر یسرج فی ریاض الجنة فردا همه را حشر کنند پس  
نداد در دمنه کونوا ترا با همه خاک کردند فرشتگان را خطاب آید که کرد  
عزیز بر می کردند و تسبیح و تقدیس می گویند نه شمارا با خلق رخصا  
کار نمایا سلسله مالک مرد پایاب دیگرست و مرد گرداب دیگرهان  
علی النظاره ما یمز علی طو المجلود آورده اند که وقتی خروسی و باری  
هم مناظره کردند باز خروس را گفت پس بی وفا جانوری گفت چرا  
گفت از بهر آنرا که آدمی ترا پیرورد و بدست خود غذا دهد و اگر هیچ  
قصد تو کند بانگ تو بعالم برون شود و میج گونه دست ندی و باز  
مرا بگیرند و بسوزن قهر دیده بردوزند و با انواع بلا مبتلا کنند و من  
با ایشان خوی در کم و با ایشان بیامیزم مرغ گفت معذوری که از  
معدن دوری تو بر هیچ بایزن باری ندیده ای اما من بسیار مرغان  
دیده ام بر باب زن زده و آبش نیز فرو گذاشته ای ملایکه شمار گزاره  
می باشید و از دور نظاره می کنید که آدمیانند که زخم خورده قهر ما  
اند و نواخته لطف ما اند کامشانی بشوید و زبانه می کنیم و کامشان  
بنظر لطف مردم می بینیم ای جو امر دجای که عروسی و دعوی باشد

نظاره کی باید و آنرا که چو بزنند هم نظاره کی باید و لشهد عذابها طایفه  
من المومنین واجعی را از دار ابتلا و امتحان بدو جزا و امتنان آوردیم  
و خلعت دولت پوشیدیم و بر سر بر سرور و رفعت نشاندیم و جمعی  
را آوردیم و در زندان سخط و دار بعد در قید مذلت و سلسله  
موان کشیدیم نظاره هر دو جمع در شرط است شما که مستحان و مقید<sup>میان</sup>  
اند در مقامات کرامات خود نظاره می کنید و می بینید که ما باین<sup>مشت</sup>  
خاک جمعی کنیم ای عزیزان بحقیقت دانید که اگر خاک بودی این شود  
نبودی اندوه بودی اگر خاک بودی این حدیث بودی اگر خاک  
نبودی این غما و درد ها و اندوه ها بودی ای دریش خاک خود  
عبادت حقیقت عشق است فاشرب العنقاء الا بقیقی  
و لاورد وانی لبی الی علی وردی دوزخ با همه اغلال و انکال فضلا  
اندوه خاک است صور اسرافیل تعبیه اشتیاق خاک است قیامت  
انگیزه شده اسرار پیخته خاکست میزان نتیجه نظر راست خاکست  
منکر و نیکو نایب عشق سینه خاکست مالک با همه زبانیه تبع حسرت حساب و بازخواست  
ماز ماند خاک است صراط یاریک قدمی ارا قدام خاک است رضوان صدق و روش خاک  
با همه غلمان جاگوشادی وصال خاک است کرسی با همه رفعت در آرزو  
قدم خاک است اقبال از لی مرسوم خاک است تقاضا غیبی معدن نام  
خاک است قدرت الهی استاد کار خاک است صنعت ربی مشاطه  
جال خاک است محبت الهی غذا اسرار خاک است قهر عزت شهنشاه  
خاک است لطف و رحمت وکیل در خاص خاک است صفات قدیم  
زاد و توشه راه خاک است ذات پاک مقدس منزله مشهود دلهای خاک  
است بریدن و چینه این که می گویم نه اکنون است خاک نبود و این  
لطف پاک باین مشت خاک بود آری که بجوای علل تاخته اند



بی علت کاروی برداخته اند امروز بهانه در انداخته اند فداچه  
آن کنند که دی ساخته اند بجهم هدیه غیب است بجاک و بجهونه  
تحفه خاک است بجهم در پیش برفت و بجهونه بر اثر اگر  
بمقدیر بجهم در پیش توفیق و بجهونه راه نیافتی خاک نا آمد و هدیه  
خاک بلفظ باک ساخته ادا دخت الهدیه الباب فحکمت الاسکفة کام  
فی و شراب ساخته سرنی و کلاه برداخته قدمی و راه گسترده دل  
فی و نظری بسته گاه فی و خزانه رحمت بر کرده طاعت فی و بهشت آراسته  
الغایة قبل الماء والطين مسلمانان بیایید تا همه حدیث ازل کویم همه کل  
لطف مرغزار ازل بویم همه شراب ازل نوشیم **بیت**  
خیر تاجان و دل سبیل کنیم قافله رفت تا رحیل کنیم در بیابان عاشقی  
بدویم قدم از پر جبریل کنیم ز آتش عشق مشعل سازیم و ز امید وصال  
سبیل کنیم آن رطل لبالب کن و بردار و مراده اندک تو خورای ساقی  
و بسیار مراده و مرخواجه که آید بجزایات و کند کبر او را بر خود بار  
بار مراده پیش از آدم علیه السلام روزگار روزگار اغیا و سرمایه  
دادان بود راست چون نوبت آدم رسید خورشید فقر و نیاز  
سر بر زد خلقی بودند بر سر کج نقدیس و تسبیح نشسته و بضاعت  
خود را بر من یزید داشته که و سخن نسج بجدک و آدم باز فقیری  
بعد از کلبه نیاز و زاویه را زید را آمد افلاس و بی سرمایه بی لباس خود  
ساخته بی نوای و سیلت خود کرده و بردرگاه عزت از سر حضرت  
این آواز در داده که ربنا ظلنا انفسنا ای درویش از کد انقایه سرم  
بر گیر و در معاملت چشم فرو خوابانند اما با توانگران استقصا و  
احتیاط کنند بی ملایکه ملکوت بی سرمایه داشتند لکن در سرمایه  
ایشان تعبیه بود از استعصام بر مضاعفات طاعات خود رقم بچیت

فرو کشید بودند و آدم سرمایه نداشت لکن سینه اش کان کوه نیاز  
و صدق جوهر فقر بود و هر نقدی که در وی غش بود کوره آتشی  
باید تا غش از وی فرو شود و خالص بماند و آدم مردی بود در سوز  
طلب سینه اش آتش گاه عشق بود که کل کون طاقت شراره از اشکرات  
آن حریق نداشت نفس من انفاس المشتاقین محرق اعمال الثقلین  
و یطفی نيران الکونین بهشت که در سر کار کرد بجم کر می طلب بود  
کندم تعبیه بود و وسوسه ابلیس بهانه بود اما طلب اسرار نشانه بود  
ای ملایکه ملکوت و ای ساکنان حظایر قدس و ریاض انصاف ماهیه  
دادان و توانگران اند و آدم فقیری است و در دیده خود حقیری لکن  
در نقد شماغی است از انقادات و نظر شرط آنست که نقد اعمال  
خود را بکوره نیاز آدم برید که نقاد حضرت اوست اسجد و آدم نخستین  
رقی که فقر بر جبهه روزگار آدم کشید این بود که آن کان ظلوما جهولا فقر  
سواد الوجه فی الدارین نزدیک آن نگار مگر عشق کافر نیست عود را سرتی  
است ای جو امرد اگر هزار سال از وی می بوی میج بوی ند مداشتی  
خواهد تا سر خود آشکارا کند بروی سیاه است و بطعم تلخ و بجنس  
جواب است لکن آتشی خواهد تا را ز دل خود اظهار کند آتشی از طلب  
در سینه آدم بود که شرارات آن جمله عبادات و طاعات و سرمایه  
ملایکه ملکوت را بخیزی نمی داشت آن کان ظلوما جهولا بخوری بود که بران  
آتش انداختند از آن بخور نسیمی ظاهر گشت آن چه بود بجهم و بجهونه  
محسن الفی یخبرون عن فضل الفی کالتارخمة فصل العبر بخدای  
بر تو که در بجهم مست کردی بخدای بر تو که نیست کردی بجهم میگویند  
که همه بردار بجهونه می گویند که همه بگرد بجهم بگوی ملک کریمان  
تو گویند که ترا بر من حکم نیست چون بجهونه بگوی عروس پیش تو آید که من



غلام توام آن درویش را گفتند که تو کیستی گفت انا السلطان شعر  
قم یا غلام ابد مدامک و اخشت علی الدمان جامک الله یعلم انی اهو  
اعتاقک و التوامک تدعی غلامی طامرا و اکون فی ستری غلامک بیش  
از آنکه آدم را علیه السلام در وجود آورد عالی بود بر مخلوقات و بود  
و مضورات و مقدرات لکن در جمله شوربای ساده بودند و نمک در  
در نبود چون قلم آن هتوا از کتم عدم در فضاء وجود آمد ستاره محبت  
در فلک طینه سینه او در فشان کشت آفتاب عاشقی در سماء سواد  
بخشان کشت ناکامانی بدیدم و کادم آمد این کیست میتدی  
را مخلصتم منتهی در راه صفوت این کیست غایت حسن و جمال این  
کیست آیت لطف ذو الجلال این کیست محکم گردانیده اسرار علم و  
حکمت ما برداشته اختیار و مشیت ما آدم را که آوردند درین لباس  
آوردند اما اگر هزارهزار سال خاک را بخاک باز گذاشتندی تا از خاک  
جیزی آید نیامدی بنکر که از آتش که جوهر صافی بود چون نظاروی  
باز گرفتند چه آمد چون از آتش لطیف جوهر این می آید از خاک کثیف  
بنگوجه طبع توان داشت نا آفریده تا گفتیم هست ناکردانیده مملکت دادیم  
عوش را بوجود او خلعت رفعت دادیم کرسی را صفت وسعت دادیم  
آسمان را سمت سموات دادیم زمین را صفت حجت دادیم کوه را لباس کالت  
دادیم جبل سال آدم را مسان مکه و طائف نهاده بودند باره کل جوف و  
رب الغرم بخودی خود در وی نظرمی کرد و بان نظری علت اسرار و  
طریقت و حقیقت در وی و دیعت می نهاد آنکه چون روح در وی آورد  
چنانکه آدم بروح آدم کشت همه موجودات بحلق آدم از منزلگاه قدرت  
بنزلگاه حکمت فرود آمدند صاحب جمال هر دو کون آدم بود ال را در می  
می بایست تا جدم زخم بود نکال ابلیس را عوده جمال آدم کردند شور

احوال یوسف تقوید جمال وی بود که آن جهان جمالی را جان خالی می  
در بایست و آن جهان خالی را جان جمالی می در بایست جمال عزت لعل  
را خال سیاه انگ میت اذل و جان در بایسته تر بود و خاک لک فی عزالدک  
فی الیالی مواد فی سواد فی سواد مادر کوک را در خانه هر چگونه باشد  
می دارد اما چون بکوی برون خواهد فرستاد بیاراید و نیکی بروی  
تا عوده جمال باشد آدم تا در غیب بود بچشم زخمی حاجت نبود چون  
بدین بیسپیش برون خواستن فرستاد و بساط عهد او بسط خواستند  
کرد و دیده اغیار بران دیده اسرار خواست افتاد جمال بر کمال ویرا  
عوده می بایست گفتند ابلیس با تلبیس را نکالی کنید و در پیش تخت  
بخت جمال آدم صافی قدم بدارید تا نکال ابلیس چشم زخم جمال آدم  
بود ای درویش آن خداوندی که یوسف را نگاه داشت تا آن فاحشه  
بر وی نرفت توانستی که آدم را نگاه دارد از ذوق عجبم لکن چون عالم  
بوشور و بلا می باید چه حیل زان چشم براز خار سر مست برین  
دارم دودید بیوست آید عجبم که چشم آن ماه ناخورده شراب چون  
مست یا بردل خسته چون زند تیر بی دست و گمان و قبضه و شست  
برداودل عاشقان آفاق بیچید بران دوزلف چون شست چون  
دانست او که فتنه برخاست متواری شد بخانه بنشست یک شهر  
غریب دارند این نیست شکفت و جای این مست دارند پیاپی برآورد  
دارند بفرق برآورد دست آدم را در بهشت آوردند و ذلتی بر وی  
براندند و از انجاش برون آوردند ای آدم این کاری نیست که بگویند  
داست آید روز کاری که فرشتگان سجده کردند تو تنها بودی در روز  
و ثانی میثاق تنها بودی شرط نیست که در بهشت تنها باشی شر الیاس  
من اکل و حله کای جو اوردان نیست تنها خوردن بدین عالم برون آی که



کارگاه طلب است با استاد فقر ایجاد عسقت در نوید موسی علیه السلام  
 بطور دیدار خواست کسند بن ترانی یا موسی شرط نیست که رستی کنی  
 صد مزاد بیچاره در ناله و زاری از خان و مان آواره در بس زانو مادر کیا  
 و دید بر آب در شوق حضرت ما جان می دهند که ما ایشان را در در  
 بگذرانیم دیگر کس را بمقصود ایشان مخصوص کردانیم ای آدم تو صیغه  
 سر بر روی منبع محبت و مهری در عالم نهاد تو هم روی جو ماه است هم  
 سیاه در حق وجود تو هم در ددی است هم شبیه شب رنگ در سفظ  
 هستی تو هم قصب است و هم شال در بحر نهاد تو هم مروارید است و  
 هم سفال و مادر و سرای است در یکی مایه رضا نهاده و بوضوح سپرد  
 در یکی آتش غضب افروخته و در دست مالک نهاده اگر ترا در جنت بگذرانیم  
 صفت تو را بدان رضا نهاده از بخار جیل کن و بدان کوره بلا و بونه  
 ابتلا در دتا و دایمی و صابیی و پدایمی و لطایفی و وظایفی که در ج دوج  
 دل توست آشکارا کنم ای جوهر در صفت هزار سال است تا یوسف جمال  
 و جلال کاروان وجود آدم و آدمی را بر در مصو مشیت باز داشته است  
 بنداری که از کوان است یک شهر همه حدیث آن روی نکوست  
 دلهای جهانیان همه برده اوست مایه کوشیم و دیگران می کوشند  
 تا دست کرا بود که خواهد دوست سبحان الله چندین اسرار و معانی  
 درین نقطه خاک کمال سلطان و ش اول صیدی که حشمت آدم کرد ایلیس  
 بود که ویرا از بالای سروری و سیادت در کشید و در خاک مذلت و کتری  
 کرد ایند چون سرکشی کرد بدست قهرش از دار لعنت در آویخت ما  
 استاد این کودید تا شاگردان عبرت گرفتند چرا آسمان و زمین را بر تو  
 هست خود نیندی و دنیا و آخرت را در بند کنده و لیت خود نیاری و  
 سر همه سواران را در بر ستم ممد در پیش رو شهر خود نیست و نکرد

و در حقایق این صفت با صفت که تو دادند که انی جاعلی فی الارض خلقت  
 قدم زنی تا از جمله مردان کودی سبحان الله چندین لطایف پاک دین  
 ذره خاک آدمی مرکبی است و راکی مرکب نفس و سواد روح و فرشتگان  
 که هستند روندگان بی مرکب اند و اندک مرکب اندا همیشه بر راه رود  
 زیرا که سرمایه آن ندارد که بر غیر راه رود اما اندک سوار است گاه بر راه  
 و گاه بر غیر راه قصد سوار همه راه است همه مرکب راهی راه است  
 حتی و هم الکیت مختلف چون قصد مرکب بر قصد را کب غلبه کند بر راه  
 بی راه رود و چون قصد را کب بر قصد مرکب غلبه کند بر راه در آید هر که  
 روح بر نفس غالب گردد از روضه نهاد همه نسرین طاعت و سبیل  
 سعادت روید و هر که که نفس بر روح غالب شود آن شوله نهاد بشوید  
 نین معصیت بخیرد و علی الحقیقه راه که هست آدمیان را است اما فرشتگان  
 مرغان پرنده اولی از جنه متنی و ثلاث و رباع اما ای درویش تو بان  
 بالای مرغان منکر تو بچیت صیادان نگر و مستغفرون للذین آمنوا ایشان را  
 از روح محض آفرید و آدمی را از لطافت روح و وقار خاک دو وصف  
 نمود ازین دو چیز بگرفت لطافت از روح و وقار از خاک و از آن شخص  
 مرکب و مرتب و مولف و میکف کرد و لبتش آدم نهاد کثافت با اجسام  
 و اجرام دیگر مانند و خفت با ملایکه ای درویش این سعادت بود بی نهایت  
 که تو ازین دو معنی عزیز که قایم بود بدین دو ذات در وجود آورد  
 بدان بودی که از روح خفت بگرفت و از خاک کثافت و شخصی ساختی اگر  
 نکال هر دو عالم بودی بدرم حکمت کودی قدس الله روح که مردی بود  
 دشت روی و لکن نکو خوی و زنی داشت نکو روی و لکن دشت خوی  
 آن مرد گفت بیا ای زن تا با هم صحبت داریم باشد که خردندی آید و  
 بروی تو و بخوی من اتفاقی را خردندی آمد بروی پدر و بخوی مادر





اورا گفتند ای بد که ما من جمیع محازی ابویه ای جوامد در حق را که سالها  
منتظر باید بود تا برسد و از وی چیزی حاصل آید چون خواهی که فایده  
زود بگیری از دیگری و ملش باید کرد همچنان که چندین برکات که  
در بریدن است فرشتگان چندین هزار سال پیش از آدم در  
عالم زدن و طاعت آوردند لکن بدان بایگاه و مرتبت و درجت  
و منزلت رسیدند که آدم رسید باول و ملت آری ایشان درختان  
پر شدند و لکن از شاخ دیگر وصل نداشتند راست چون دایره بگون  
بر شخص کلین کشید و نقد برده بود که مدت بقا ایشان درین عالم  
اندک بود از حضرت غیب لطیف در روح تعبیه کرد و درخت وجود  
ایشان را بدان میوند نهاد ماهراج بروزگار در از فرشتگان بدان رسیدند  
او بعدی اندک بدان رسید زیرا که مدد نه از نهاد داشتند بل از عنایت  
استاد داشتند چشم بد دور باد که پس زیبا کرد آنکه چون جسد روح  
صحت داشت از میان دلی پیدا آمد که نامش نقطه صفا آمد میح مخلوق  
دیگر اذل نیست و دل عبارت نه ازین مضغه است که اگر ده ازان  
بسکی دمی سیر نشود آن نشانه گامی است باطنون و فهم بان متبادر  
کرد اما معنی دل ازان پاک است دل از روح لطافت گرفت و از خاک  
و قار گرفت محمود الطرفین مرضی الجانین آمد و محل نظریه گشت  
نه روح است نه قالب هم روح است و هم قالب اگر روح است محرم  
از کجا و اگر قالب است لطافت از بهر جرات این است و نه آن هم این  
است و هم آن چون دل ازین معنی موجود گشت تفاوت احوال و  
اختلاف اقدام بدید آمد روح علی می کند دیگر و نفس علی می کند دیگر  
و دل در میان است بر مایه و تمیزه و فرخ خود بخواند اگر باده روحی میل  
کند عمار روح ظاهر گردد و اگر باده جسدی میل کند عمل جسدی آشکارا

شود صد کونین ازین مقام عبارت این باز داد که مثل القلب مثل ریشه  
بفلاة تعلیمها الراح ظموا بطنی بوقلون قدرت و العجوبه سرفطرت نقطه  
خاک آمد گاه او را بستود ستودنی که قدش از سر فرشتگان در گذشت  
گاه بنکوهید نکوهیدنی که ابوالسرا از وی تنگ آمد التایبون العابدون  
ایشانند کفود کند عجل ملوع جزوع منوع ظلم جهول ایشانند و لا زالت  
الاملاک تبکی و تمذح اگر مدح کرد جلال قدرت خود نمود و اگر ذم کرد  
نزه و تقدس خود اظهار کرد هر کجا روایی است و بازاری کرم بله  
تراز و گاه برست و گاه بی فرشتگان عباد مکرم اند و مایندگان مکرم  
تابندگان که انک مقام مادر زمین بود و آن ایشان بر روی افلاک  
از خواری ما بود حکمت آست که زمین خانه ما است و آسمان اسماة ما و شرط  
است که چون باد شاه در خانه رود با سببان بریام شود ایشان را فرموده  
اند تا احوال ما نظاره باشند و شرط نظارگی آست که از بالا نگرند در زیر  
بله تراز و که چیزی در نهی بر زمین نشیند و آن دیگر که در وی چیزی  
نبود ببالا براید آن معانی و حقایق و اسرار که در ذات آدمی است میح  
ذات را آن نیست و این که رفت از وجه تفاوت مقابله رفت نه از  
دوی نقصان حالت تا هو شاید و بیدار باشی شعر و لولم یعل الا ذو عمل  
تعالی البیش و انخط القیام فرشتگان مقربان و باکان و معصومانند لکن  
تو خود دگری عشق تو چیزی دگرست فرشتگان عزیزان حضرت  
بودند هر یکی با قرطه عصمت و قرطه از طاعت برستی می آوردند بی  
افت راست که نوبت دولت خاک در رسید از سر طهارت خود او را  
دادند و در بازار انا و لا غیر فی قفای کشادند که و نحن نسج محمدی ای  
ملاک ملکوت اگر شما طاعت کردید در نفس شریفند ایشانند  
بیت که در وقت داشتند در نهاد فطرت داشتند و اگر ایشان صیفت



آوردند در نفس شهوت داشتند در نهاد کدورت داشتند طاعت  
شما یا صولت شما در پیش جلال و عظمت بذره تسجد و معصیت ایشان  
با انکسار و شکستگی ایشان در کال دولت ایشان نقصانی نیارد و اگر شما  
دست بعصمت خود زدید ایشان دست بر حمت مازدید شما بطاعت  
خود عصمت و حشمت خود آشکارا کردید و ایشان بمعصیت فضل و رحمت  
من پیدا کردند ای در پیش عالمی بود آمدید موجوداتی در حرات سکون  
و طمانیت سر بیا این امن باز فاده قومی در خطایر قدس قومی در حق  
انسان می آمد و منشور شود می آورد لایسلم الشرف الرفیع من  
الاذی حتی براق علی جوانه الدّم جهان بحکم نقدیر چون شهری بود  
نوکرفته و شهری نو گرفته سازاند ما سلطان سیاست نراند فاعبروا  
یا اولی الابصار بایلیس در می نکرید و می گذرید عبدالله عباس رضی  
عنهما حقن می گوید که عالم عالم صلح بود مایی که در قعر دریاست تا اگر کس  
که در هواست بصلح بود کو کس بلیت آمدی و ماهی بر سر آب آمدی و دو  
با هم راز گفتندی راست که آدم در عالم آمد کو کس گفت بدرد و باش  
که مردی در عالم آمد که مرا از هوا فرو آورد و ترا از قعر دریا برآورد و لایق  
باین حکایت که وقتی کو کسی با استوری گفت این چیست که تن در دا  
تا کو دکی بمباری ترا ازین سوی و از آن سوی می کشد گفت معدودند  
که ترا کار با مردگان افتادست و مرا با زندگان ای درویش ازان کس  
ترس که او قدم در میدان نهد و گوید مریجه باد بلاد اگر علی الکلیبه است  
ادری اختفی کان فیها ام سواما من خطاب من عنده روز بدرویا  
امروز احد و برادر او زید یک زره داشتند زید گفت ای برادر تو  
زره در پوش یا آنکه زری بود مرا بود و بر گفت من چه کان می پری اگر  
جفاست که ترا می باید که شهید گردی مرا می باید مود زره بپنداختند

و بر من در کار زار شدند این حدیث سوختگانست نه حدیث خویشان  
ساختمان آتش می خواهد تا در وی آویزد آن حرم نور و روشن  
کنند شب دیجور و میزبان موسی کلیم و زکریا ابریم خلیل سوخته  
خواهد اگر هزار دیبای قیمتی بیش سنگ و آهن بداری آتش در  
وی نیاویزد زرا که در عونت رنگ دارد و اگر جامه نو بپاری فایده نکند  
نیاز که تری سستی دارد از پوده نواری بصغرامی آید و شرارات می آید  
و چون محرم ببینند سود می کشند تا آنکه خود سوخته بیاود در وی  
آویزد عالمی را روشن کند بمغین آتش محبت در میج توانگر خویشان  
بین و سلطان کردن کش نیاویزد در آن سوخته آویزد که اگر انگشت  
بحکم ازایش بر نقط دلش بری از سوختگی فرویزد آنکه این سوخته اند  
چه باید تا نیک آید اگر از دیبای روم و بغداد کنی نیک نیاید و اگر از  
جامه نو سازی آتش بتکلف در وی گیرد خرقه فرسوده باید میان  
و نیست بماند میان محو و اثبات متخیر و سراسیمه بوده ابتداء الش در  
استانه عدم می اندازد قوام اجزایش بر جای می دارد کوش مال روزگار  
یافته بای مال ایام شده آن خرقه را بیاری و پاک بشوی آنکه آتش در وی  
ذنی تا در اجزای او عمل کند و سوخته گردد پس بار کران بروی نهی پس  
در صوان حکم نگاه داری و آتش بزقان حال می گوید سوخته من است  
روزی بیاید که افروخته من شود ای آتش نورانی این سوخته سیاه  
فتار یکست تو اباوی چه کار گفت آری چنین است لکن داغ ما دارد  
امروز آتش یحیم و یحیونه در دل تو زده اند و تو سوخته محبت شده  
چنان که آن سوخته را بار کران بر سر نهند بار کران مرکب اعضا و  
اجزاء تو نهند پس در صوان احد در مشاهده لطف احد بداند آنکه  
بود آنکه نور نظر باد شاه از غیب آشکارا گردد در تو آویزد و تو را



جایی دمد که بدر را در مقابل تو قد ز نماید و ماه را در جبهه نماید و خورشید را در  
نماند عبارت ازان چه آید و جوه یومید ناضیه الی ربها ناظره و اذاریت  
ثم لیت نعیما و ملکا لیکیرا **العظیم** بنیکوار و این عظمت نه از  
وجه جسته است که حق عز و علا ازان منزله است و مقدس بلک از  
وجه عظمت قدرست یکی را از مشایخ طریقت از عظمت حق پرسیدند  
گفت چه گوی در حق بخداوندی که او را بنده است که او را جبرئیل گویند  
او را ششصد برست اگر در برابرهای خود یکسترازد بخرو بر در  
تیر و بر خود گیرد سبحانه ما اعظم شانه ای عقول در جلال و عظمت تو خیره  
ای خرد ما در عالم مشیت بی علت تو سر ایمنه اندازه کس با و نرسد <sup>الطاف</sup>  
ویرا در نیاید او را ک بد و نبیوند میبیز در مقابل عظمت او نیفتد  
قایی نه بد و دل دایمی نه باجل قادری نه بحیل حال بخن بگرد دجال بر  
وی نه کرد برهان بزرگی او هم بزرگی او دلیل هستی او هم هستی او  
اشارت باو هم از عبارت او بزرگی او بدستوری او یاد کرد او بفرمان  
او طلب او یکشش او پیش ازان که چون و چرا آفرید خداوند بود او  
چون و چرا چون در رسد در جلال قدر او و مو و مو لا مو لا مو پیش از  
هم فرد بود و چون هم را در وجود آورد فرد بود و چون هم برود  
هم فرد باشد بدید آورد هم را نا بوده بس نیست کرد هم را تا او بود  
هم موجودات در عین نیست دان هم معدومات در قدرت او  
مست شمر بوده و کرده و گفته و آناسته و جلوه داده بوده در ازل و  
بوده در ابد کار کرده در ازل و امروز کار کرده می نماید سخن گفته در  
ازل و امروز سخن گفته می شنوند آراسته در ازل و امروز آراسته  
ازل جلوه می دمد خلعت نهاده در ازل و روز خلعت نهاده می رساند  
کل یوم مونی شان یسوقی المقادیر الی المواقیت کائنات معدومات

فی اوقات معلومات لا سباب معروفة فالتعرض لها عنوات امروز  
تومای ادانی نه من امروز نیم دانست تو جده است مستی من نعمت <sup>قدم</sup>  
است ستدن تو اکنون است دادن من قدیم است دیوست که ما با تو  
رازمی کویم تو اکنون می شنوی مع ازل در ازل از تو در کلام ازل نیابت  
می داشت علم ازل در ازل از تو در صفات ازل نیابت می داشت قیم که  
مال کودک در دست دارد نیابت او دارد چون کودک بر سید بگوید که  
دمد شما اطفال عدم بودی و لطف قدم کار ساز شما چه ماند که با تو نمودم  
تکلیف بمع رسانیدم حکم بدل فرستادم را ز با جاق کفکم رقم طاعت <sup>اطراف</sup>  
کشیدم هر دم تحفه تو فرستادم بر مسطر واردات غیب گودانیدم هر صا  
لطفی هر لحظت تحفه هر دم ز دنی نوعطا و اگر لطف با استحقاق تو کردی  
نکردی زیرا که تو استحقاق نیست اگر عطا بشکر تو دادی ندادی زیرا که  
شکر سزا عطا مانیست اگر تحفه بطلب تو فرستادی نفرستادی زیرا که  
ترا با یکی طلب نیست ای مستر و وارد لطف ما ای نظاره شامد غیب  
ای جان و جهان چه جای ناساختن است جای طرب و شکر بر انداختن <sup>است</sup>  
الاهی فافرحوا در چهار بالش دل تو نیست مگر سلطان ستر ملاحظه در دل  
تو گرفت مگر رسول ترا بتو رسید حقا و حقا که هر چه داد نقد داد <sup>میجو</sup>  
بنسبه در نیفتد که قلوب الا برادر لا یحتمل الانتظار صورت بهشت <sup>موجر</sup>  
کرد لکن حقیقت بهشت معجل کرد چون این حدیث بیارد ما خود دارد  
استاد ابوعلی دقاق گفتی رحمه الله العلماء یدلونک علی الجنة و ذلک حق  
و انا ادلک علی معنی لوعرضت منه شمة علی السموات و الارض لصار کل  
ذرة من ذراتها جنة عالیة ایشان گفته اند قابل بنسبه تن در دمد اما  
دل جز نیفتد ستد در ادگر <sup>مجدد</sup> و الحسن خرقانی قدس الله روحه گفت  
با یکدیگر خطای است تا فردا او را بیند یانه اما و الحسن ستد داد نقد



می کند کدای که نان شبها نگاهی دارد دستار از سر فرو گیرد و در من بزیرد  
دمد محال بود که بنسبه بفروشد الا انتظار موت احرار آسمان و زمین پیش  
از آدم منتظر قدم آدم بودند اما آدم منتظر قدم کس نبود امتان پیشین  
منتظر قدم ما بودند اما ما منتظر وجود کس نیستیم همه را باول آورد  
و ما را با آخر چرا تا از ایشان با ما بگوید اما از ما با کس نکوید و اکنون که رفته اند  
برایند نشسته اند منتظر تا ما کی رسمیم همه را اندک اندک دادند اما ما را اما  
درد دادند در مجلس شراب چون قوی باختر شدند ساقی را گویند قلح اما مال  
درده تا ایشان را باد در سانی مثل امتی مثل المطر لایذری اوله خیر ام آخره  
کیف تهلک امة انانی اولها و عیسی فی آخرها امتی امة محرومة امة مذنبه و  
غفور شفاعتی لا مل الکبائر من امتی و لما نزل قوله تعالی و لسوف یعطیک  
ربک فترضی قال صلی الله علیه اذا لا ارضی و واحد من امتی فی النار شمارا  
عجب می آید که فردا در عرصات قیامت قدم در نیم و کسی را که چهل  
سال یا بنجاه سال فساد کرده باشد شفاعت کنیم و از قعر جهنم براریم  
آخر دل مادر حق فقراء امت دین عالم شفاعت کرد شفاعت زلفان فردا  
در جنب آن مختصر آید دل ما بچشم شفقت نبوت درد نیادر حق بلال  
چندان شفاعت کرد تا این کوس اقبال او فرو کوفتند که من ابغض بلال  
فقد ابغض الله شمارا عجب می آید که از پیرامنی بوی یوسف می آید تا یعقوب  
می گوید انی لاجد رج یوسف ما از زوایا و کلیسیاها بیت که ما بوی یوسف  
امت می شنویم هر که را نسل از صلیب بشربود در عهد او یوسف یکی بود  
اما هر که را نسل از صلیب طریقت بود از حبش او را یوسف الحسن خیر  
و از بارس یوسف الجمال ای درویش از کوی دوست بوی دوست آید  
و از بین بوی دوست نبوت بدی دوست آید یعقوب اول بوی  
بسی باشند و رسیدن آن یکی را گفته می از یاج اطیب فقال یج شخص

نخچه و اوله تریه نادره کادی است پیرامن درد دست برادران و ایشان را  
از سر کار خبر نه و جذبات عشق درد دل و جان یعقوب افتاده یعقوب  
شوق را با استقبال فرستاده و یوسف بوی را با صاحب خبری فرستاده  
بر سر مشتاد فرسنگ بوی بشوق رسید و شوق بوی رسید شوق همه  
بوی گشت و بوی همه شوق گشت فریاد از یعقوب در بیت الحزان  
برآمد که انی لاجد رج یوسف آن باد بان استادی ای درویش نخست  
مقام طود سینا بطلب موسی برخاست تا موسی در طلب آمد و الا موسی  
فارغ بود نخست جمال یوسف طالب عشق گشت تا یعقوب که عشق  
بر میل بست و الا یعقوب را ازین قصه آگاهی نبود نخست بقاضا از دل  
بطلب ما برخاست تا ما در طلب آمدیم و الا ما از سر عشق بی خبر بودیم  
مطلوب باید که در طلب آید تا طلب از طالب درست آید یعقوب بسیاری  
خواست که یوسف را بطلب خود بدست آرد لکن تا یوسف طالب  
نیامد فرزندان یوسف هیچ سود نمی داشت آورده اند که چون یعقوب  
و یوسف صلوات الله علیهما ما هم التقا کردند یعقوب گفت ای برادر  
که رفته بمن فرستادی چون می دانستی که من کجا ام یوسف بفرومود تا  
صندوقی بیاوردند بر کاغذ یک یک بیدری نمود عنوان نوشته که من یوسف  
الی یعقوب گفت هر بار که قصد کردی که نامه نویسم جبریل از حضرت  
می آمدی که قلم به که منور وقت نیامدست بیت  
تهامانی جو یار بسیار گشتی یاری قوسالی گشتی و زار گشتی  
صد جان خواهم تا بمصد مار گشتی تا جمله مرا گشتی جو می یار گشتی  
ای یوسف صدیق چندین مراد عدت و الت و لشکر داری که خواهی  
فرستاد تا یعقوب بسیار گفت هیچ امیر را نخواهم فرستاد و هیچ دروازه  
دوره از بوی خود بقیه قیاس خواهم کرد و در نیم صبا گشتی یک روز



عاشقان خوانند در خواهم نهاد و بصیادی بجانب کنعان خواهم فرستاد  
ای جوایز و الهی معشوقان را بیامدست هنوز برادران در مصر بودند  
که بوی بصاحب خبری بکنعان سیده بود الا یاصبا نجد متی بخت من  
فقد زادی سراک و جلالی وجد ای دروش غیوت جمال یوسف بر عشق  
یعقوب شش ازان بود که غیوت عشق یعقوب بر جمال یوسف یعقوب  
نظری افتاد باین یامین یوسف بران نظر غیوت برد گفت شما برادری دارید  
خرد او را بیارید و اگر از بار بیارید و او را نیارید طعامتان ندیم یا با نان  
منا الکیل تعلل کاه را آتش در زدند شعر اذا ما طیت الی ریفه  
جعلت المدامه منه بدیلا و این المدامه من ریفه ولكن اعلل قلبا علیلا فرزند  
را گفت ازین پیرو دل سوخته جهمی خواهید یک بسرم را یاد بردادی و قصد  
این ذکر کردید آنکه عهد ما بر گرفت و قصه و قصه فی الغیب عجایب تا آنکه آن  
صواع در باران یامین تعبیه کردند ای درویش ثبتمت صانع بود که یوسف  
او را بگرفت ثبتمت نظری یعقوب گرفت و الا صواعی راجه قدر بود که چون یوسف  
که کریم بن الکریم بن الکریم است با برادران آن خطاب کردی آری نظری یعقوب  
را با او کاری و جمال ما را با نظری یعقوب کاری است بیت  
روزان و شبان فشته ام بر کاردت باه که بسازی شکم بازارت ای عزیزان  
طلب ما طلب است و طلب او طلب اوست یعقوب یوسف نمی سید  
تا یوسف طلب نکرد ما بر اوقات جلال او کی رسم بی بدرقه طلب او  
حقا و حقا که طلب طالبان عین مکرست و قصد قاصدان و سلوک سالکان  
و عبادت متعبان مجرد صورت است اگر کلاه کوشه شعله طلب از ل از  
جهره خاص کرم پیدا نیاید می می و زمان حدیثک می می کاری است  
محبوبه را که اسرائیل الله است ماک باک زاده یار یار می زاده در دست  
خوفا و غمی نهاده آنک انی صلا لک القدیم چندان یوسف را یاد کرد که زدی

کلاه یوا هشق افتاده بود در ذی را خواست گفت ایجا کلکی بر نه بر ز فاش  
جتن رفت که یوسفی بر نه العشق داور الکرام العشق جنون الی العشق  
شکله الحق بصید بها قلوب اهل الصفا اوله جنون و آخره منون اوله صبر  
و آخره قهر و قوت هست راه عاشقان بس بوالعجب منتهی و مبتدا  
مرد و عجب بوالفضول از راه کی یابد نشان بوالغوس کی ره برد در بوالعجب  
بی ملا باشد محبت بس محال لا محاله خار باشد بار طب چند کاهل و بار  
کردی مر سویی وقت آن آمد که ای در طلب طأ و ما باید که کرد نقد تو  
از موب زاید ترا سر طرب از کمال لطف آبی بود که قذای در دید  
روزگار مرغیزی افتاد باز بس مانند کار دست آویزی بود آدم ملول  
الله علیه در سرای عصمت سر در آمد رب الغم اول زلت بر آدم تقدیر  
کرد که سرای سرای گناه کاران بود تا اگر ضعیفی سر در آید نو مید نکرد  
گوید که آدم در سرای بقادر در عطا در مقام امن در منزلگاه کرامت سر  
در آمد رب الغم عذروی بپذیرفت عجب نبود که اگر ضعیفی در سرای فنا  
در در بلاد عالم اسف و عنا بر سر در آید رب الغم او را هم نگیرد ای محرو  
مبتوان ازین حالت خبری بازده لولم تذبوا لجاه الله یقوم ید بون فی غفر لهم  
شعر من انا عند الله حتی اذا اذنبت لا یغفر لی ذنبی العفو یجی من  
بنی آدم فکیف لا یجی من الرب فوج را اسیری نظری کردند بفرزندکی  
فرزند بضعه عمر دست و محل محبت و جگر کوشه و مظنه شفقت است و  
آدمی بسته اوست اگر چه روزگار فوج روزگار صلاست بود و عبد باکی  
و طهارت بود لکن کسان اند که ایشان بنظری بسته شوند و بیستم زنجی  
قوای فوج با صلاست و طهارت خویش در روزگار عقوبت و سختی باها  
معایت بلا و قهر و بسوی فرزند باز نکرد تا اگر بدی باک دامن بخیزد  
شورید روزگار باز نکرد چک در دامن نظری کردند ای سید ادا دات



و منیع عز و سعادت تو ازین نفسی زن ان فاطمة بضعة منی و ان الولد  
مخلقة بحیة نجهلة و انهم لمن رحمان الله لولا بناتی و سیاتی لطرت شوقالی  
المات ای ابریم تو ای ملتی و در حله دولت خلق و ذات تراستی و عین  
عصمتی و شیوع حشمتی ما رو چیزی خواهم راند سری را ز فغان مدح  
عظیم است و موال استیلاء صعب دارد و مرد بفرج و خلق و ز فغان خود  
در مایه است کسانی که بمقام تو نرسند روا باشد که وقتی بخطای یا سپری  
یا بقصدی و دلیری بدروغی مبتلا شوند بخلافی در مانند ای ز فغان ابریم  
در سه مقام بحکم ظاهر از جناب صدق تجنب کن کذب ابریم فی الله  
ثلث کذبات یکی آن که چون آن بادشاه قصد ساره کرد و ساره زن او  
بود گفت خواهم من است و دوم روز جشن نرود چون خلق بصره  
او صحیح بود گفت انی سقیم من بیمارم و چون با وی حدیث شکستن  
بتان رفت و او شکسته بود گفت بل فعله کیوم این بت بزرگتر شکست  
ای ابریم صدمه زار که صدق در لباس خلت بگفتی برای خود برای ما  
که بگوی برای باز بس ماندگان ذریت آدم را تا آن روزگار با کمال ترا خود  
بود و خلعت خلت را چشم زخمی باشد و افتادگان اینا آدم را اعتماد کامی  
ای ممتد به تو لولا آدم تو برین منشور توقیعی زن ما رخص رسول الله  
علیه وسلم فی شئ من الکذب الا فی ثلث فی الحرب و الاصلاح بین الناس و  
حدیث الرجل امراته یعقوب راضی الله علیه وسلم نیز در بلای اخذند که میل  
خلق بخلق میلی عظیم است و جمال صاحب ولایتی قاموست و دید مظاهر  
عاجز جمال صورت است و او یختگان بخلق در عالم بسیار خواهند بود  
و عاشقان را سیاه سالار نمواند است تو ای یعقوب یوسف نکر و او  
دی شود و او عاشقی را بقدیم مبارک خود مبارای و میلک صورت را جمال  
خود زینت ده تا اگر عاجزی در مانند اسیر نفسی یا صغیر بصورتی مبتلا

شود بخلق باز ماند بروی دو چیز جمع نشود یکی بی دلی و دیگر رده ما بدو  
مبتلا شود یکی فراق و دیگر محظوظا تو سیاه سالار ایشان تا اگر فردا افتاد  
عشق سوختگان حجت سرازخاک برارند ایشانرا متسکلی بود کوشند  
عالم از سیاه سالار عاشقان در کذاشتی درین عالم از خاکوان در گذار  
ای دیکه یعقوب سوی یوسف نظری کن دی جمال یوسف بر سینه و  
یعقوب بندی برده تا قصه عاشقی ترا بنام احسن القصص برون دیم  
و روزگار ترا نشانه دیکه معتبران کنیم و قد مکاه ترا اند دیکه معتبران  
و سوختگان سازیم تو ای خاتم انبیاء و خاتم اصفیاء ازین مقام خبری  
ده که من عشق و عفت و کتم فات مات شهید است شعرا  
استغفر الله ان الله غفار و ما علی عاشق ذنب و لا عار  
بالنار خوفی قومی فقلت لهم النار ترج من فی قلبه النار  
لولا موای من العذال استره اذا تمک للعذال استار تو ای ممت  
سینه یعقوب یکی بدست تهمت دامن روزگار یوسف را بگریه تا خود  
شعنه عصمت را بفرستیم تا بتبع سیاست دست تهمت آلود ترا از دامن  
بنوت وی کوتاه کند و آن اندیشه را بردامن نفس بندد که و او بر نفس  
یا سید کونین تو ازین مقام سخن کوی ان الله تعالی وضع عن امتی طیبت  
به انفسها ای موسی کلیم عظیم با کمال کاری داری نباید که روز نخست  
فرعون بی عون در شوی باید بیضا و مالاس موت ما براهن صفوت  
باتاج کرامت و دیکه آن ناگرونده بر کمال حال تو افتد در کمال توازد دیکه  
او اسیبی رسد ای دست موسی بی خواست موسی در جماعت تقوی  
کن و قبلی را بمشتی بیفکن ما چون روز نخست بدرگاه آن شقی شود  
او حدیث کمال او کند نخست بخطا سرزنش کند تا آن خطا که رفت  
چشم زخم کال او بود و نیز من از و غافلان و جاهلان و خائیان خواهند



بود اگر کسی از ایشان بخطای خونی بناحق بریزد و زندانی از زند افتد  
ما بشکند چون فردا بمقام سوال و جواب حاضر شود ما از کرد او سوال  
کنیم او دیکه در کمال موسی بند روزگار او را با چشم زخم خطا و شفیع  
روزگار خود سازد تو ای سید عالم برین جوید نشان خود بر کن رفع  
عن امتی الخطا والنسیان و ما استکرموا علیه ای ایوب صد هزار بلا  
برضا و صمت تو ریختیم و ترا نشانه تیر بلا کرد ایندیم و نام تو بصابری  
بخلق بودن دادیم توان کرد که در احکام جندانی صبر کنی که آبی نلکی  
کس را طاقت این مصابرت نیست ای زلفان ایوب بس از صبر بسیار  
در ناله ای بگوی مسنی الضرة اگر دین عالم ضعیفی را بلای رسانیم و  
طاقت کشش آن بلا ندارد از سر عجز و بیچارگی ناله کند او را عذر گاهی  
بود ای عزیز روزگار و با نکتة سربوت برین منشور توقیعی از اجازت  
خود بر زن در آخر کار چون حجر عایشه در آمد سربسته در در سر  
گرفته و ادا ساه و ادا ساه می گوید سخت من الاخوان شعرا فقلته  
لانی غریب والغریب حزین و لیدی دهری فلو كنت جلدا  
للت وكل للبلاء لیکن فلو نحبوا من انه بعد فرقة لكل غریب فی الظلام  
از بقع زرد برید که از آن نیست و از کبک شکم درید که باز آن نیست  
از ناله من شب دراز آن نیست دارند نعت از نیاز آن نیست  
ای داود زاویه خلوت می سازی و از ما می درخواهی که تا ساعتی ترا  
بقیاد میم ما ترا در بند که تو اسیر مرغی کردیم و در نبوت ترا بیچاره  
مقنعه داری کردیم تا اگر زاویه ساخته را سوزی در او فتد و وقت  
راه روی بروی مگرد شود و روزگار سالکی بروی بشود و صاحب  
مشامه را فخری در آید و از حق تحلفی افتد او را دست او بری  
بود و خیر و در عفو این معنی کوی الشیطان و الشیطان و الشیطان

که باک آمدی و باک رفتی هیچ زلت نه اندیشیدی و نه کردی ما ترا دعوی  
گاهی کردیم تا اگر دین عالم یکی را نشانه کاری سازند و خلق دیکه در وی  
نهند و دل در وی بندند اگر فردا از وی صدق روزگار وی باز خواهیم  
و سوال دعوی خلق در وی از وی بکنیم دست در دامن تو زند اگر آن  
دعویها که در حق عیسی کردند در عفو آمد آن مام در عفو آید ما رسول  
صلی الله علیه ازین سر خبر دمد و خود را ازین دعوی تبرئه کند و نظر  
کا اهرت النصاری عیسی بن مریم لکن قولوا عدا الله و رسول ای جواد  
فدا هر که بر خواهد خواست مرقع پوش خواهد خواست وانی استغفر  
الله فی الیوم مایة مرة استغفار رفته بر زن است موی را بر زنی  
کرد تا تقدس او را مسلم بود خبر صحیح است از مصطفی صلی الله علیه و سلم  
که اخراج آدم و موسی فقال موسی انت الذی اخرجتنا من الجنة و اتعبتنا  
فقال انت موسی الذی ازل الله عليك التوریه و اصطفاك فقال نعم فقال  
کیف وجدت ذکری فی التوریه فقال وجدت انه کسب عليك ذلک قبل  
خلقک قال التوریه علی امر قد رعلی قبل خلقی فقال صلی الله علیه و سلم فخرج آدم  
موسی ای درخت کندم بیش تحت آدم سر برار ای آرزوی شهوت کندم  
بال آدم درای ای ملعون عبان و سوسه و باردار ای حوا تو راه نموی  
کن ای آدم کندم مخور و صبر کن ای صبر کرد آدم مگرد بار خدا یا این چیست  
تا آدم را از تحت ناز بجا که نیاز آیم و سر حجت آشکارا کنیم ای بند از  
معصیت بر میز کرد ما مگرد ای موا تو عبان او بیکو ای دنیا تو خود را  
در دیکه وی جلوه کن ای بند صبر کن ای صبر کرد او مگرد بار خدا یا این  
چیست تا بند را در تضرع آدم و صفت مغفرت خود بید اکم ای ابریم  
بدرگاه نرود رو و او را دعوت کن ای نرود تو بجزا فرستگار و بیچار  
فرستگار آتش برافروز و ابریم را با آتش انداز ای آتش تو را میبرد



مسوز بار خدا یا این چیست تا از آتش روضه سازم و اثر خلت آشکار کنم  
ای خشم عاصی در قیامت عاصی را بگو ای عاصی نامه خود بخوان ای شیعا  
شادم در کشید ای زبانیه و پرا با تش برید ای مالک تو و پرا با تش سباده ای  
آتش تو و پرا مسوز بار خدا یا این چیست آری نخست قور بویست پرا غم  
بس غایت از لیت سید اکرم ای درویش صد هزار گناه از گرفتاران در گذارند  
که از فادغان یکی در نکند دارند یحیی معاذ را زی گفت قدس الله روحه اگر  
فردا بدست ماجیوی باشد ما هیچ عاشق را عذاب نیکیم لان ذنوبهم ذنوب  
اظهار لا ذنوب اختیار زلت آدم در گرفتاری بود لاجرم قلع صفو  
بوی دادند اما گناه ابلیس در فراغت خویش پی پی بود لاجرم ملعونیش  
کردانیدند که مو قبول را با و راه نبود رب العز جل جلاله بهشت را بیا فرید  
و قرارگاه انبیا و اولیا کردانید بهشت سر بر آورد گفت منم نوارند آدم  
را در وی آورد و زلتی بردست وی براند و دوزخ را بیا فرید و بعد  
دشمنان کرد دوزخ سر بر آورد و گفت منم سوزند و دشمنی را از آن خود  
بر خلیل کاشت بهشت را با آدم ادب کرد و دوزخ را بخلیل ای بهشت ار  
نوازند قوی آدم را بنواز بایم و ای آتش از سوزند قوی خلیل را بسوز  
تاییم ای بهشت معزول کردمت از نوازش و ای دوزخ معزول کردمت  
از سوزش و ای کارد معزول کردمت از برش بجهانان نمود که همه الامر  
من قبل و من بعد طعم همه مطیعان از بهشت مادم برید و خون همه خایان  
از دوزخ بخلیل برید ابریم ادم گفت مازده سال طاعت کردم بطعم بهشت  
و بازده سال از خون دوزخ از بعد سی سال بخواب دیدم که قیامت  
آمدستی و بهشت و دوزخ بر راست و جب عرش بداشت با خود گفت  
یا ابریم ای طلبیدم مورد و ند اگر ند یا ابریم ای من تطوف حول طاف  
حول خنجره خالفتا اوم می داشت که خوشی برای سری دیگر است آن کرد  
که از آنکه در آنجا بود و در آنجا بود و در آنجا بود

بدانه گندم در از گود راه بر خود کوتاه کرد گفت من یک عتاب حقوت دوست  
تو دارم از همه نعمت بهشت بحکم آرزو مندی و اشتیاق بعباب حضرت  
دست بگندم برد تا از بهشت برون آید که بهشت غدا بود چون بحکم  
موردت آن زلت بیاورد از وی در گذاشتند آدم را که از جنت بدینا  
آوردند نه بعلت زلت بود که اگر بیفتد بر آن زلت نکردی بم بدینا  
آوردی زیرا که دست خلافت و بساط سلطنت مسطر قدم قدم و بی  
قال ابن عباس رضی الله عنهما اخرج من الجنة قبل ان يدخل فيها اگر کوی  
که آدم در بهشت زلت آورد که باین عالمش آوردند رسول ما بقاب تو  
چه گناه کرد که اینجاش باز آوردند ای درویش او حکم خود بر قضیت  
مشیت خود می راند و بگفت کوی کس نکود انک آدم را بصد هزار ناز  
و اعزاز بر کتف مفران بهشت برد نعمت بود و اندک بر من و کوسنه برون  
آورد غیوت بود بهشت دادن ربوبیت سید اکرم و بیرون آوردن  
محبت اظهار کرد ای جو امر اصل در کار ما قیمت شناسی است سلطان  
همت علی آدم بر مرکب جلالت حالت او نشست و بسوی جنت رفت  
قیمت کردن خلایق است تا نادیده توان خرید یانه اما خلایق نیست  
نادیده قیمت نتوان کرد ای آدم مقدم ترا بهشت بجه از زد گفت انک  
از دوزخ ترسد بهشت او را به از جان از زد اما انک از تو ترسد بهشت  
او را بجهه نیز زد پس حکمت در بیرون آدم بجهت اظهار همت او بود همچنین  
بردن محمد رسول الله بمعراج اظهار علوم همت او بود و باین حکمت اشارت  
کرده اند بعضی از علما امت مملکت عالم شهادت که دنیا است بروی جلوه  
کرده اند دیدم بر دلال نکشاد مملکت عالم غیب که چنان و فراد من است  
چو وی عرضه کرد دید چشم تو کسین بیوت از منم بر نداشت گفت ای طاهر الخ  
و ما طعی چون ببارگاه جلال قاب تو سین رسید اواز بر آرد که خداوند



اما بکند آمد که یا حق انا الک رب العزّه بفروید تا زمین را از نور دید  
و پیش وی آوردند زویت فی الارض فاریت مشارقها و مغاربها الحدیث  
گفت این است که از برای او انار بکم الاعلی گفتند و تیرد آسمان انداختند  
و بعضی او را بدعا خواستند که رب منب لی ملکا این را خود چه مقلا  
دوی بگردانید ملائکه ملکوت ازین مهت عالی تعجب کردند چیزی که  
سلیمان صلوات الله علیه بدعا خواست ناخواست پیش وی آوردند  
دوی بگردانید و التفات نکرد اجوع یومین و اشبع یومارب الغرم خوا  
که بایشان نامد که مهت وی منور ازین عالی ترست بفروید که تحت جلال  
او در قبه قاب قوسین بنهید و مملکت عالم بقاب روی عرضه کنند عرضه  
کردند دوی بگردانید و التفات نکرد زیرا که دانست که مراد دوست  
ازین نمودن آزمودن است نه دادن چه وقت دادن مست و ازین  
لطیف تر هست بهتر گفت دانسته ام که این همه مراد است چه نکر  
بدانج مراد است بدان نکر که من او را ام نکرستن بجزی طلب کردن  
اوست و آنچه مراد است خود مراد طلب کند طلب کردن من او را محال  
باشد دید از عقبی بخوا بایند نه از روی عطا باد شاه لکن از برای آن  
که اقبال بر چیزی اعراض باشد از غیر او چون خواستند که از دنیا اعر  
کند نزدیکی عقبی بروی عرضه کردند و چون خواستند که بر سرای بقای  
اقبال نکند جلال حضرت عزت ذو الجلال بر سر روی کشف کردند  
مکون الکلون عن النظر الی الکلون ما زاغ البصر فی الدنیا و ما طغی فی العقی  
معناه ما مال فی الدنیا من الحب الی الدنیا و ما جاوز الحد فی العقی باختیار  
مراد علی اد المولی ای درویش من رضی بمقامه حق عن انابه چون  
حیرت از این شد که حضرت خوب است که ای محمد خیز تا ترا برم زبان  
و مقامات بر من بجلالت مملکت بادی گفت من ز من بدیده آید که تو مرا

المتقی  
بودی یا من ترا چون بسدره رسید که میتدای قدم صدق محمدی بود  
حبریل بیستاد و مصطفی راضی الله علیه و سلم گفت تقدّم یا محمدی  
داد که بر زمین کفّی خیز تا ترا برم اگر تو بردی تو رقیبی و من ماندم  
چون من رفتم و تو ماندی بدید آمد که من ترا بردم نه تو مرا چون مصطفی  
صلی الله علیه و سلم حبریل را گفت شش آی جواب داد و ما منّا الا له مقام  
معلوم مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم بنده اشتم که یا خداوند مقامی  
منور در مقام ماند این است معنی این که من رضی بمقامه حق عن  
انابه در بعض قصص آورده اند که چون حبریل بیستاد مصطفی او را  
گفت یک قدم بیشتر آی یک قدم بیشتر آمد بگداخت و چون بخشی  
گشت گفت قدمی دیگر بیشتر آی یک قدم دیگر بیشتر چون بشاکشت  
گفت یک قدم دیگر بیشتر آی گفت عواطاقت قرب نیست اگر کامی  
بیشتر آیم از قرب بسوزم مصطفی صلی الله علیه و سلم جواب داد که  
اگر کامی ام باز تر بروند از بعد بسوزم سوزید می گوید از سوزش خود  
دوش مار در خراباتی شب معراج بود آنک مستغنی ترست از ما  
بمحتاج بود از امید وصل ما مال بود و ملک بود و نصف اوقات ما وقت  
بود و تاج بود جاگر مای قیاد و بهمن و پرویز بود خادم ما چون جنید  
و شبلی و حلاج بود بدره زرد درم را دست ما طرار بود کعبه محو  
عدم را جان ما حجاج بود من طلب الدنیا فانه العقی و من طلب  
العقی فانه المولی و من طلب المولی فله الدنیا و العقی لان من له  
الدنیا کیف یفوت غیر المولی در بعض حکایات آورده اند که وقتی  
خلیفه از خلفا جمعی را از دروان بنشانند تا مدتی در دنیا می ماند  
چون بسیاری جمع که گفت که این کار بخت را چه اند و گفتند که  
ایشان شاد که در کینگی چنین بود و بود یکی بود میان ایشان



۵۲ که زیرا که تر بود هیچ ز ریشه التفات نکود فراز آمد و در پای آن خلیفه  
افتاد و می بوسید خلیفه گفت چرا چیزی نگیری جان که دیگران  
می گیرند گفت آنچه مقصود و مراد منست من گرفتم و روا باشد که کوی  
که حکمت برین منتهی صلی الله علیه و سلم بمعراج اظهار کمال محبت او بود  
پس برین معراج بنمودند که ما را بندگان دوست ترازی نیست عاد  
ملوک است که چون یکی را از بندگان خویش خواستند که برگردند و  
مرتبتی و منزلتی دهند که دیگران را آن نباشد خبایا و کنوز خویش  
یا نمایند کنوز دار فنا بهتر نمودند جان که گفت زویتی الهی الهی  
الحديث این در نوشتن زمین نه از بهر نمودن ظاهر زمین بود  
لکن از بهر نمودن کنوز زمین بود چون کنوز سرای فایدید به عالم بقا  
بردند و کنوز عالم بقا بوی نمودند و آن سرای عذاب بود و سرای  
و کج فضل و عدل و کج رضا و سخط و بوی نمودند که رضا ما را  
علت نیست و سخط ما را علت نیست رضا ما موجب موافقت است  
نه موافقت موجب رضا و سخط ما موجب مخالفت است نه مخالفت  
موجب سخط و این نمودن اسرار کنوز دلیل کمال محبت بود و کمال  
امانت تا محبت متاكد نیست سر نگویند و تا امانت کامل نشد خبایا  
نمایند و روا باشد که کوی حکمت آن بود که مصطفی را صلی الله علیه  
دست آموز کردند با قیامت و بهشت و دوزخ و این را مثالی  
مست در قصه موسی صلوات الله علیه چون بمقام مناجات  
آمد رب الغرم گفت و ما تلک بیمینک یا موسی در دست راست  
داری تا گران نبوی که رب الغرم ندانست که موسی چه دارد لکن  
ندانست موسی عصاره اجرب دانست رب الغرم اندر وی  
تعبانی دانست که همان دوزخ آن سر بر می آید کار با نگرانی

روز جنگ با سحره چون عصا شعبان کشتی چنانک دشمن بترسید<sup>دست</sup>  
نیز بترسیدی روز مناجات خطاب آمد که عصا بیند از چون بیفتد  
شعبانی کشت زه ای صندوق انجوها و قدرت که این عصاست چون  
شعبان کشت موسی گفت بسی صنعتها غریب و حرفتها عجیب ازین  
عصا دانسته بودم اما این یک صنعت از همه عجیب ترست یا موسی  
خد ما ولا تخف بگیر و متوسل شو به سیرتها الاولى چنانک چون<sup>شعبانی</sup>  
آوردیم از شعبانی بجوی باز بریم قلب کردن جواهر از آن جانب بدین  
جانب همان است و ازین جانب بدان جانب همان چنانک خلق از  
جوب ما کردن عاجزاند از ما جوب کردن نیز عاجزاند و چون ما  
آن یکی توانستیم این دیگر نیز توانیم چون موسی دست دراز کرد  
همان عصا کشت موسی دانست که او را بادوست کار نیست<sup>یادش</sup>  
کارست چون روز جنگ آمد همه خلق نظاره عصا شدند موسی<sup>نظاره</sup>  
صنع اول کشت خلق نادیده دیدند بترسیدند باز موسی دیده دید  
بیارمید همچنین مصطفی را صلی الله علیه و سلم بمعراج بردند و جنت و  
بحیم و درجات بهشت و درجات دوزخ بروی عرض کردند و مقام  
خود در فردوس اعلی بدید تا چون فردا خلق بقیامت آیند نادیده  
سند از بیم عذاب نفسی نفسی گویند باز چون او دیده بود و فارغ  
گشته امتی امتی گوید و روا باشد که کوی حکمت جلوه کردن مصطفی  
بود صلی الله علیه و سلم مثال این آنست که چون زینب محبت یوسف  
مثلا کشت از همه دوستان خود اعراض کرد و محققان گفته اند  
که سرزمینی که از کنعان تا بمصر دایمی نهادند و بحال نبیره خلیل را  
ملوح آن دام ساختند تا آنی که موسی را بگریه و زاری  
می کرد برآوردند و آن مصر مکرری بر ساختند تا یوسف را بپایند تا خود



باین دارند گفتند ز فانی ملامت دراز کنیم اگر از ملامت بترسد دانیم که  
وی حقیقت نیست و گراز ملامت بکند ارد دانیم که در محبت با حقیقت  
است بزرگان گفته اند که سلامت در ملامت است تا محبت در ملامت  
است از محبت سلامت است چون ملامت منقطع شود خطر هلاک بود  
ز فانی ملامت دراز کردند و گفتند امرأة العزيز تراود فتیها عن نفسه  
فلم سمعت بكلمة من چون بسمع زلیخا رسید آن ملامت گفت باک نیست  
و دوست مانده آن دوست است که ما را از ملامت برای او پاک باید آید  
گفت دوست بریشان جلوه کنیم تا بداند که ما سزاوار ملامت نیستیم  
چون روی تیم دید ملامت کرمن صد راه سجود کرد پیش درین  
دعوی ساخت جنانک شنید و قالت اخرج علیهن الیمن نکفت که  
اگر الیمن گفتی سلامت یافتندی چون علیهن گفت بلا مید آمد فلما  
راینه اکبره و قطعن ایدیهن انجا که نظر بظاهرو بود بلا بظاهر آمد و  
انجا که نظر بستر بود بلا بستر آمد دیگر ایشان محب نبودند مالک دست  
خود بودند تصرف در ملک خود کردند و باز زلیخا محب بود و محب  
مالک نباشد مملوک بود و مملوک را در ملک خداوند تصرف نرسد  
آمدیم بحديث مصطفی صلی الله علیه وسلم چون رب العزم جل جلاله  
آدم را در وجود خواست آورد گفت انا جاعل فی الارض خلیفه  
ملایکه گفتند اتجعل فیها الایه رب العزم جواب داد که انا اعلم ما لا تعلمون  
من در ایشان آن دانم که شما ندانید و آن محمد است صلی الله علیه وسلم  
ما را در میان ایشان دوستی است که ما از همه گناه کاران در گذاریم  
ببرکات انعامی او سکن آسمان مشتاق جمال احدی گشتند بحکم  
شاهان و پادشاهان و کور و آخر میفرست بود و ایشان را بر زمین آوردن  
وجه بود بحکم معنی یکی آنک ایشان را بر زمین نهای نبود و دیگر از مقام

عبادات ایشان را از عاج کردن وجه نبود تا بخوف قطیعت و بعد مبتلا  
نگردند زیرا که چون یکی از ایشان بر زمین آمده بر سالت و آن عزادیل بود  
علیه اللعنه دیدند که بروی چه آمد اگر نیز ایشان را بر زمین فرستادندی  
بر سالت ترسیدندی که بریشان آن آید که بران دیگر آمد رب العزم  
رحمت کرد فرمود تا محمد را صلی الله علیه وسلم با سمانها آوردند و بر همه  
جلوه کردند اگر زلیخا را رسد که یوسف را جلوه کند ما را بیش رسد  
که مصطفی خود را جلوه کنیم و آنکه فرمود تا از همه در گذارند تا قدم  
جای نهد که همه زیر قدم وی باشند و بحکم سزاوارت کردند که این  
ما است که شما همه خالک بای وی آمد و نیز رسل صلوات الله علیهم مشتاق  
جمال وی بودند که با هم یکی از بیا میران عهدی رفته بود بسبب مصطفی  
صلی الله علیه وسلم که اگر او را در یابند نصوت کنند و بوی ایمان آرند  
جنانک آیت بدان ناطق است و اذا اخذ الله میثاق النبین الایه اروح  
انبیاء مشتاق جمال وی گشتند و صبرشان نماند و نیز گفتند اگر دیدار  
این متو بقیامت باسد دیدار قیامت بر عموم است و خصوصیت  
ما را فایده باید فرمان آمد که ویرا بعراج برید تا در اسمانها با رسل جید  
کند خنانک در اختیار معراج آمدست و روا باشد که کوی که حکمت بعراج  
آن بود تا بدید آید که حال او بدینا همچون حال اوست بعقی و معنی این  
معنی آنست که همه خلق را با نفس محبت و امتزاج باشد تا میان نفس  
و روح جدایی نتفاد روح را بعالم علوی ببرند اما مصطفی را صلی الله علیه  
وسلم محبت و امتزاج و اختلاط نبود بلکه نفس او بحکم معنی معراج  
گشت بر روح او متفرق شود شد محقق این معنی را پیش از ما  
و وفات نفس را با روح به تمام روح از روح بر روح مصطفی  
را صلی الله علیه وسلم با نفس محبت نبود و وفات نام نفس بر روح دیگر







دارد جفاها امت بروی عرضه کرده بودند و آنج با فرزند وی خواستند  
کرد با وی گفته بودند خانک در خیر است ام سلمه رضی الله عنها میگوید که  
روزی مصطفی صلی الله علیه وسلم در حجر من بود و حسن رضی الله عنه  
بر کنار وی بازی می کرد حبیبیل علیه السلام بیامد مصطفی صلی الله علیه وسلم  
گفت یا ام سلمه فرزند مرا بگیر تا از وحی شنیدن فارغ کردم حبیبیل گفت  
یا محمد این فرزند را دوست داری گفت دادم گفت اما آن امک یغور هذا  
الولد كما یغور القصاب المذعة من الغم جندین جفاها امت او را  
خود دادند دل وی بایشان مشغول گشت و ز شفاعت کردن شرم  
گرفت حق جل جلاله خواست که سر او را فارغ گرداند فرمود تا ویرا  
بمحتاج بودند و وسعت عالم رحمت بروی عرضه کردند بدید معاینه  
که حق جل جلاله چه دارد وجه خواست کردن جفا مطلق در جنب رحمت  
حق جزوی دید در جنب کل و ذره در جنب جله فرمان آمد که ای دوست  
بجفا ایشان فرو نگر و بر رحمت مادر نگر اگر جفا ایشان بیشتر است و  
رحمت ماکو از شفاعت کردن شرم دارد و اگر جفا ایشان کم است و  
رحمت مایشو از شفاعت حشمت مدار آورده اند که در آن مقام  
آمد که ای دوست چه آورده گفت دو قبضه آورده ام یکی تقصیر امت  
در طاعت و یکی جفا و معصیت امت تقصیر بر رحمت خود بخش و جفا  
بجاه من رب العزه گفت بخشیدم در آخرت آموزیدم و در دنیا بوشید  
چون متو صلی الله علیه آن معنی دانسته بود لاجرم گفت شفاعتی لاهل  
الکبار من امتی اگر عطا اندک خواهم باید رجاه خود نقص آورده باشم  
باید در رحمت تو التجاوز عن الجفا علی عظم قدر رجاه الشفیع جفا بسیار  
بشفیع بخشیدن دلیل رجاه شفیع است آنست که چون حبیبیل علیه  
السلام مصطفی را صلی الله علیه وسلم بسدر برد و فرمود پیش رفتی و

بایستادند اگر دوری که حق ربك خداوند خود را تحقیق کن مصطفی صلی  
الله علیه وسلم گفت الخیات المبارکات الصلوات الطیبات لله از خداوند  
عز وجل جواب آمد که سلام علیک ایها النبی و رحمة الله وبرکاته مصطفی گفت  
سلام علینا و علی عباد الله الصالحین حق جل جلاله او را بر خصوص گفت سلام  
علیه و او صلی الله علیه وسلم بر عموم می گوید سلام علینا ای دوست با وی  
نیست علینا چیست گفت اگر شخص با من نیستند بعایت با من اند و بعضی  
گفته اند که حکمت معراج آن بود که رب الغم جان مطهر منور مصطفی را  
صلی الله علیه وسلم بیش از آنکه در صدف خاک نهاد در سه مقام پناشت  
بر مقام قرب و بر مقام لطف و بر مقام هیبت از قرب انس یافت و  
از لطف انبساط و از هیبت ادب بقریش بواختند و بلطف کارش  
برداختند و بهیبتش در بونه خشیت بگذاختند چون ازین مقامات و  
حدایق حقایق و ریاض رضا و قصور بر نور بقایب آوردند و در  
احکام شرعی گردانیدند مشتاق همان مقام بود و جویان همان منزل  
مورغی که از حجر الیگوی خوشتر بر زمین زند آن چیست از شوق  
خود آتش که برافروزی لوزان گردد و بسوی مواد وان گردد آن از  
از شوق بوطن خود چون مشتاق آن مقام گشت جازای همان مقام بی  
بردن روی نبود که منور اجل نیامد بود نفس را یا روح بمقام روح  
و بعضا روح با نفس همان انس یافت که روح و همان ادب گرفت که  
روح چون باین عالم آمد مو که در وی نظر کرد از مقام انس وی رجایافت  
و از مقام هیبت وی خوف گرفت چون آن مقامات و آن کرامات و آن  
لطایف وصال و آن تحف و مدامایه اقبال بر ذات و صفات بیانات متو  
صلی الله علیه وسلم ظهور کردند و ناگه آنست طایر بر بارخاست است باز  
نگردم خطاب آید که اگر باز نگروی بندگان را که دعوت کند هنوز بدیدم



اگلت لکم دینکم در شب چهارده شروع سر بر نودست ای محمد مثل تو  
چون باز دست بازی بهزار دهم بخزند تا وی صعوه صید کند که بدی  
ده اردد اما باز آن خود پس است که آشیانه او دست بادشاه است  
مادر ازل حکم چنان رانده ایم که داعی این جماعت تو باشی چون اینجا مقام  
سازی از آوردن ایشان عاجز باشی اما ما از رسانیدن تو باین مقام عاجز  
نباشیم بر زمین باز دو دعوت می کن آنک ترا بدین مقام توانست آوردن  
بجکت این مقام را نزد تو تواند آورد بقدرت تا با خلق شکیبای می توانی  
کردی کن چون صورت مانند تکیر کن و تحریجه نماز بیند چه نماز مقام وصل  
چون تو در نماز آمدی ما حجب برداریم از مقامی که ترا آمدن بایست تا  
بدیدی وی آمدن بهما بخا بنماییم و چون بر زمین باز آمد با طاعت صحبت  
داشتی با خلق صحبت می داشتی چون طاعتش نماندی گفتی ارحنا یا بلال  
ای بلبل طبل باز را ز فرد کوب ما را ازینها بر همان یک بار قامت کن حجب را  
خود طاعت صبر نباشد لکن بشکلف تصبو کند عقد نماز بستن خود را  
بکل بحق تسلیم کردن است و ز کونین اعراض نمودن بینی که در هر  
عبادت خلط کردن مراد نفس و طلب دنیا را جای است و در نماز طلب  
کردن دنیا نیست نه شهوت نفس و نه صحبت با خلق و مراد آدمی این  
جیونست و هر چه در نماز متبع است اگر کار دنیا راست کنی نماز بشود  
و اگر شهوت رانی نماز باطل گردد و اگر با خلق سخن گوی نماز تباه شود پس  
سزائین علایق بکل بتر آ کردن است و خود را بدوست سپردن  
این صفت کسی است که نماز او حقیقت است نه صفت کسی که نماز او  
عادت است ازین معنی گفت آن موصولی الله علیه و سلم و جعلت  
عینی فی الصلوة و الله که قره العین همان جزو غیب محیویان نباشد تا  
بزرگان گفته اند که سهو ناعنی الاعمال بالادنی و سهو علی الله علیه و سلم کان

عن الادنی بالاعلی ستر با بجزیی مشغول گردد که کم از نماز است تا ما را در  
نماز سهواقتد باز مصطفی راضی الله علیه و سلم ستر با بجزیی مشغول گشتی که  
آن برتر از نماز است و آن مشامه مقام قرب است تا او را سهواقتدا  
لاجرم سادات طریقت گفتند کاشکی که وقت مان سهو گشتی که مصطفی  
را می اقتاد خلق از معراج ظاهرش خبر داشتند و او را باطن موسی  
معراجی بود و خلق را بوی تعلق و او را بحق تعلق خلق را بی او آرام نه  
و او را بی خلق آرام نه و روا باشد که کوی حکت معراج آن بود که برکت  
وی بعالم علوی رسد و آن عالم بظروی غریز گردد و بختش در آورد  
تا برکت نظر او نعمت جنت بر امتش تمام گردد که سرای بی نظر که خدای  
ناقص بود تمام آنکه شود که کد خدای قدم در روی نهاد آنکه فرمود تا دو پنج  
را بروی عرضه کردند تا نظروی برد و زخ اقتد تا برکت نظروی امتان  
اورا از عذاب نجات آید اشارت دین بشارت کدام است آنست  
که در خوبی آورده اند که فردا بنده را بقیامت آرند نام او محمد کما هان  
بسیار کرده از دب الغم خطاب آید که بنده من مادر و پدر ترا محمد نام  
کردند شرم نداشتی که با نام دوست من چندین معصیت کردی من  
یاری از کرم خود نیسندم که مهم نام دوست خود را عذاب کنم راه خاک  
و کل تمام رفته بود معش قصد بالا کرد دست است که آدم را با آسمان اول  
بدید و عیسی را بدید و یوسف را بدید و ادریس را چهارم و هارون  
را پنجم و موسی را ششم و ابریمیم را هفتم اگر راه آدم تمام نرفته بودی  
دوم نرسیدی و سلم چرا آنکه برادر یحیی رسید پس دره منتهی منتها  
جراحی گویند الیه یاقی علم کل عالم حوسل روزگار خود را پیش دید  
او بداشت گفت اندک راه است تا به یسلی میگذر و روزگار چندین  
هزار ساله خود را پیش دید و آوردیم که نقاد حضرت قوی که اگر



جوید خود بد رگاه عزت برم و توقع رفیع قول بهتر متوان نمود  
حضرت نباید خون را و نه حیریل بقدیم مبارک حضرت صلی الله علیه وسلم  
آراسته کشت از سدره در کدشت من کان مقصده الحضور کیف  
یقنع بالسدره ای حیریل موافقت نمی کنی گفت غلام را بر حاشیه بساط  
بباید ایستاد و دوست را بر بساط انبساط نباید نشست آن چیریلی  
که ششصد برداشت که اگر بزی نشر کردی بحر و بر در زیر برآوردی  
مصطفی می گوید صلی الله علیه وسلم که چون از سدره در کدشتم او را  
دیدم کالجس الملقی چون بلاس باره افکند سلطانی آن سلطانی  
که در حضرت پادشاه رانی **العفو الشکور** از بخار در سخن محض  
خواهم کرد از خون ملال دلها عجان ذوالجلال اما غفور و شکور  
باشد بزرگ آمرز خور پذیر و معنی غفور و غفار و غافر گفته آمد  
و شکور مبالغت از شاگرد خنانک غفور مبالغت است از غافر بعضی  
گفته اند رب الغرم جل جلاله شکور است بآن معنی که جزا دهد بر شکور  
بنده و مثال این بسیار است قال الله تعالی یستوی بهم ای بجای هم علی  
استهزایم و بعضی گفته اند که معنی شکور آنست که بنده کان خود را بستاند  
و ثواب دهد بر اندکی طاعت و این از کمال فضل الهی و لطف پادشاهی  
است که هر جل جلاله توفیق خدمت داده و هر جل جلاله بر خدمت اینک  
مدحت بسیار کرده یا کرمانندی له التائبون العابدون الایه عجب  
بود که تو با کمال نقصان خود مدح و ثناء ادکوی برامید از کرم عجب آن  
بود که او جل جلاله با کمال و جلال خود مدح و ثناء تو گوید با آنک بحر بی  
نیازی از موج است دنیا نقصها و قصصها در کار تو کرد و این در حق  
بحکم عدم وجه و وی کشید که قل متاع الدنیا قلیل و عروین طاعت ترا  
و اگر چه از حد توفیق او آمده بود بستر صد و توبیخی و حلال شاه بسیار

خود یاد است گفت در حکم کتاب والذاکرین الله کثیرا والذاکرات خود  
عمر تو چند است تا ثناء تو چند بود لکن بنده نوازی کارماست چه ماند  
که من با تو نکردم وجه ماند که تو باین نکردی من با تو آن کردم که با  
کند و تو باین آن کردی که با کدایان کند ای ما را از خود بگذاشته و ما  
از تو نگذاشته ای پس کله و تو با تو بگفته و با خلق از تو جز شکر ناکفته شکر  
و اذا عبت علی الصدیق شکوة سرا لیه و فی المحافل اشکر ای لوم ترا  
بکرم مقابله کرده ای بد ترا نیک جزا داده ای ما ترا بای نیازی خود بگذاشته  
رسل بد رگاه خود خواند و تو باین از مندی خود از ما فارغ بوده ای  
هم موجودات را رقم محوری بر کشید و در شمار روزی سیصد و  
شست نظر لطف بدل تو کرده ای ما قدر تو از قدر همه مکونات بر  
کدر اینک و تو خود را نادانسته ای ما ترا باصل خلقت مصون و محفوظ  
آویخت و تو خود را با اربابیان مبتذل گردانیده ای ما پنج کفایت روبرو  
تو ست ضامن کرده و قباله نبشته و تو بوعده ما بدیده نه مت آلود خود  
برون نکرسته ای ما بخود حاجت تو روا کرده و تو بمعارضه بیرون آمد  
ای در خود نیست بوده و با احسان ما مست کشته ای در مستی ما  
بی نشان بوده و با احسان ما نشان یافته ای تو هیچ عهد ما را نگاه نداشت  
و ما هیچ عهد ترا بر زمین نازده ای تو هیچ امر ما را رعایت ناکرده  
و ما همه احوال ترا بعین رعایت تصح کرده ای آنک بیش از آنک  
بر تو چیزی واجب گردانیده حق تو بر کرم خود واجب گردانیده  
ای آنک بمن عزیز گشته بد رگاه غیری مرو نیاز بر مخلوقی عرضه مکن که  
ذلیل کردی و تو نمید باز کردی منافع آسمان و زمین و مقایده کنوز  
در قبضه قدرت داشت کیست در عالم که که بعد وی چنین بگذاشته  
و کیست که گوئی بگشایم ببندد ما یفتح الله للناس الایه لا مانع لما



اعطيت ولا معطي لما نعت آن سلطانان دنيا چون بحضور ایشان  
شوند می نگرند تا کیست جامه او فاخر تر و حشمت او بیشتر تا طبیعت  
اوروا کنند ما می نگریم تا کجاست کدای تا حاجت وی روا کنیم کجاست  
بی نوای تا براد وی کار کنیم کجاست افتاده تا بر کوییم کجاست زند  
تا حکم که را نیم بدرخواست وی را نیم کجاست رانده تا خلعت لطف  
که پوشیم بگفت وی پوشیم آن ضعیف بی نوای می بینی که بنزد خلق چون  
خواریست بحضور ما آئی تا بر اینی که میت شیران و قوت بیلان  
دارد آن رانده مردود را که کس و برادر ندید بود بدرگاه ما آئی تا ناز  
کردن وی بینی آن درویشی کوید بیت المقدس در رفتم یکی می گفت  
اگر تعلیم باز دهی باز دهی و اگر نه هم اکنون قدیلها خانت بشکم  
با خود کفم اما مجنون و اما محبت مدد یاد دوانه است یا جمعی ناز بینی  
گفت در حال یکی می آمد و تعلیمی می آورد پیش وی بنهاد و گفت پیش ازین  
صفر امکن که تعلیمت باز دادیم وقت دی چون در باغ شوی گلبن  
لطف نادین کشف نماید باش تا روز چند بر آید و دست مشاطه بهاد  
بر لب جویبار اسرارش در جلوه آرد فرد آن کدای آید الخلد بهیمن  
و الملك بسماله آن سیاهی کزی ناموس حق ناقوس زد در عوب بود  
بود اندر قیامت بوالنهار از بقا خواهی ز درویشان طلب زوال است  
بود درویشان قباهای بهار بود و تار و زنجیری نداری در دست  
ادعوا جز بجا کبابی مشت خاک با شست افتخار زند پوشانی که ایشان  
زندگان حضور اند تا نداری خوارشان از بهر نخوت زینهار  
گر برای خاک باشی ناز بینی را خدای کرد در پیش سوار و سیاست  
در عالمی عجب است که چون کسی را به هم خرابی پذیرفت و در  
جوار خود آورد او را گویند حکم علی حکم الضیق علی اهل بر من بجهان

حکم کن که کودک بر پدر و مادر کند اگر کسی را بکشد دیت بد مند و کربا کسی  
خصوصیت کند خصمی کنند و کرمالی از آن وی ملاک شود تا دان بد  
و اگر حیوانی از آن وی بمیرد عوض دهند گویند روان باشد که در بنام  
ما باشی و ترازیانی رسد در جوار ما باشی و کسی را چشم در تو بیند در  
عهد ما باشی و چیزی ترا ضایع گردد شعر ماضولی چار ایا خوره  
آن که یکن پایه ستر ناری و ناز لیل و احوال و الیه قلی نزل القدر  
رب الغم از همه کریمان کیم ترست رب اشعث اغبر ذی طری لایوبه  
به لواقم علی الله لایره ابو رجحانه از کبار عزیزان بوده است روزی بر  
لب دریا نشسته بود و جوی می دوخت سوزنش بدیدار افتاد گفت  
بار خدا یا بر تو حکم می کنم عزمت علیک لتزدن ابرق در حال ما می می آمد و  
سوزن بدیدان گرفته پیش وی نهاد حادین موسی گفت وقتی بگره بودم  
خواستم که بیدینه شوم با خویشتن دینار چند داشتم گفتم بر کفش بن الحسن  
بنم بود یعت بوی بردم گفت بز آن طاق نه انجا بنهادم و بیدینه شدم  
چون باز آمدم بروی در شدم گفتم آن دینارها باز ده گفت انجا که نهاده  
بود دست فواز کردم نیا فتم او را گفتم نمی یابم برخاست بچست هم نیا  
تعلین برداشت و من بر اثر وی آمدم آمد تا مسجد حرام پیش منو بایست  
زد و دور گفت نماز بگردد آنکه گفت یارب این دنانی و حاد باز ده گانه  
میخاطب انسانا یا بار خدا یا آن زر حاد چه کردی من تو را دانه کسی دیگر را  
ندانه هم اکنون خواهم که بمن باز دهی پس مرا گفت باز کرد و زر بردار  
باز گشتم دست بآن طاق در کردم آن زر دیدم انجا نهاده ندانم که ما  
خود کیستم و ایشان کی بودند همانا که عهد ادب است همانا که در اعراف  
است همانا ما اهلیم ای جوار مرد با عدو را نه توان ساخت و اندک عری  
سوختی در گاه کنی عروسان طبیعت پیش نشاند و بر در در و بر



وینک و بوی ایشان عاشق شده خواهی که سلطانان شریعت و شاهان  
حقیقت ترا بسراوقات سر و خیام بر خود راه دهند قرطه جفا بوشید  
و تیغ هوا کشید بصفه صفا و قبه بقا فرو توان آمد طرح النفس فی العیون  
و تعلیق القلب بالربوبیة و النظرائی الحق بالکلیة باید که طراز کسوف را  
تو گردد تا باز عالی همت طریقت بمنقار استغفار تدر و در نیکین نهمت و  
شهرت را از پیش تو در ریاید دامن ازین خسوف دامن در فشان و در  
ضیافت اضافت قل یا عبادی جان عزیز بد افشان جان افشان کن که در  
جان افشاست و النصوص حقیقة رفع الهم عما نكشت فيه الامم فحاة  
ان تزل القدم والزم فیما احل الله لا یفاحرم مردوش باش و از هر دو  
کردن کش باش که یاسمین و گل که در باغ زود سبزی شد از تو دامنی  
و سر و و نشک که دی ماه را چشم در نشان ندید از مردانگی و بی باری بود  
یا ایها الذین آمنوا من یرتد عن دینه الی قوله اذلة علی المومنین هان هان  
تا کرد جسد بر جسد و نهادی نوید خود طوف نگی که کرم بیله چون بود  
بتند در حبس نفس خود باند ترا اگر باید که جناح نجات و بال اقبال و  
فرودید تا در فضاء افضال بر مشامد جمال ذو الجلال تطواف کنی ازین  
کلن نفسانی برون آی و طوف کن که تا بر او فردا بری دهد که در عروا  
قیامت عقاب عقوبت را چشم در تو بیند فریاد برارد که جز یا مومن  
فان نودک اطفالی و هان تا چون قصد حضرت جلال کنی میج بار شهرت  
و نهمت و امنیت نبندی که یا حور العین بس محال بود با میرا هن خوفی  
و اگر می خواهی که فردا کل لطف لطیفه و جوه یومید ناصرة در دیدت  
کشند امروز که در سم بر اق شرع را در دیدت عقل کش و پای از قید  
و دام خود رسول الله بخش که الله والذین الذین العربی باک بازی باید  
تا ازین عالم کون و فساد و دام کاه شیطان بچود و عناد در کفر و کفر

عالم مقدس بیک نفس چون مرغ از دام جسته بر برد و چون بر برید  
و از کوبین برید مقرب برقر سازد و مرغ دمت بر غرق فرودند و جورا  
و حور القات نکند قدم بادل دارد و دل با اندیشه دارد و اندیشه  
با سر دارد و سر با حق دارد چون مصطفی باید که بیک بمسجد حرام نهد  
دیگر خطوط بمسجد اقصی نهد هر آسمانی را بکاهی گذاره کند تا بمنزل  
سده منتهی فرو آید بس از سده بر خیزد در غیب پاک رفتن ایستد  
رفیقان گذارشته از اینیاد در گذشته قدم از ملا اعلیاد در گذارند و تنها و  
یکباردی بمقصد شوق و بمقصد صدق نهاده بمنزل ثم دنا رسید بر  
بساط قدلی قدم نهاده و یقاب قوسین قرب رسید در مقام اوادی  
قرار گرفته و از شنیده شراب جشید بمشامد رسید از هر دو کون  
رمید بادوست آریمد این راه چنین نیکی است و میدان چنین مردانی  
است و صحرای چنین بازاری است این راه مردی باید منتش بالاصفا  
فرود برده از دها الا که هست در بان عالم الاممه قصدش مقام اعلی  
نفس را در عقد شریعت گردانید دل را بر دل طلب نشانده روح  
را منتظر فوج گردانید سوز بقاء خدای سرور داشته و این اسرار  
نقش فص خاتم حالت او شده خلوا لید من الاموال و صفاء القلب من  
الامال و مراعاة الحق علی کل حال اینست نادره کاری و اینست عجیب قصه روحی  
را از عالم انوار آورده و قلاده اسرار بر جید پیچید او بسته و پیچیده بشما  
فوستاده و شما قدر آن نادانسته و دست در گزینش محض آورده و  
روح ملک صفت را بجم شهرت پیش خنجر حرص و نهمت و سگ آرزو  
و شهوت بیک پای استانید ای محبوبین سخن حرص و آرزوئی  
نصیب نفس حری مزاج و در قبول علاج با جان آفریده جفا کنی  
و خرد و عقل را هدر بیا کنی وقت آن آمد که با صدیقانی کنش



نفس ایشان این است که و الموفون بعهدهم اذ اعاهدوا وفا کنی بالله  
العظیم که از قوم عجب می آید عیسی باک را که کلمه الله و روح الله عنوان  
نام جلالت حالت اوست بیش قوشانده و در مکتب نهاد تو آورده  
و تو از غایت عشوه خری مخرم خری شده لکن اذ ادبرت الذل  
فلا حيلة و بال خواهی که بر شجر بوستان غیب نشینی خواهی که از چشمه  
روضه لطف آب حیوة کستی خواهی که فلک هفتم را خاک قدم خود  
بنسندی لخطی بدست فادر مشامه دست بقاین رخ در بجه را  
بیند و رخت از عالم فنا و در عناد در بند آب و خاک و باد و آتش ختمند  
بر کذرین چار و نوبت رخ کن و نهی النفس عن الهوی و اگر خواهی که  
دلت صدق در ستر حقیقت گردد هم چون صدق بجزی از غیر الله  
بحکم غیرت در راه تفرقه کور و کور کرد که شبلی را قدس الله روحه گفتند  
که عارفان کیستند و صفت ایشان چیست فقال هم هم بکم عی اورا گفتند  
هنا صفة الکافرین این صفت ناکرد مدکان است فقال الکافرون هم  
عن سماع الحق بکم عن قول الحق عی عن روية الحق و العارفون هم عن  
سماع غیر الحق بکم عن قول غیر الحق عی عن روية غیر الحق عجب کاری  
است حطام ریزه که بای مال کلان باغ قدرت بود دست بحکم حرص  
و شره تاج سر کرده و خالقی و وقتی که سالکان درگاه ازان مشغول  
جان خرید اند دست مال مشتی ابلیس ریزه طرار کرده ای ارواح باک  
که در آن توده خاک کید کوش باین مشتی عقل و بی هوش باز دارند و این  
خاک خالک باش را که خطه اهل خطا و مقام اهل جفا است بتامش خود  
از جاح بخورد که از برج سما صفا عهد شامی تلید لعل و کوه و یاقوت نور  
کنند که آفتاب رخشان چون مدتی بر خلی تابید زرش کور آمد این تاج  
کاری مودی گوید آسمان و زمین کان عقل و علم من بین می تواند کرد و

که بجوی قیمت نیارد از روی انصاف چون خوان عشوه خراز بهر او دگر  
شد یکی را بخارده باجرات نفس شور آنکیز زنده و او غافل چون مار  
که نشست ای در حبس نفس و مطبور طبع خود بماند یکی بود که این نفس  
خسین کم ره سودای تو راه باک گیرد و خوا و از دیدن ما اغیار نهان  
شود و ازین دام تغیر و تله تو زیروا شیانه آسمان و بالکانه مقربان  
و مقعد صدق بقدم صدق اداست کور اند شمع عاشق و بش بروانه  
کش جو بعین صدق محبت رسیدن را با آتش جان که بر سبوح انوار  
است بسوخت ذره بر خود دلش سوخت لاجرم چون بن بولغزن  
با آتش سوخته گردد و دیده اش از مطالعات بردوخته شود روح در عالم  
روح دست خود باز زند و بی قیل و قال و جواب و سوال در بان شریعت  
هانش عیان شود و هر قفل بسته و هر اشکال حل نشده و هر غریب  
که بود بی منت عقل ریزه بوالفضول و بی طم طواق و قیل و قال اهل ظاهر  
خون آفتاب گردد ای دروش بلند ممت باش که ترانه برای کاری محض  
در وجود آورده اند آسمان و زمین بر خود بلورند چون مشور سلطنت  
آدمی بنشینند

همه جان و خرد باش سوی عالم قدس  
ستوری که تو عالم حسست و حرس بند خاص ملک باش که باداغ ملک  
وزها یعنی از شعله و شیه باز عس کرجه با طاعتی از حضرت اولاد  
و ارجه با معصیتی از دروا لایئاس کوجه خوبی بسوی زشت بخواری منکر  
که دین ملک جو طاس یکارست مکن مودی که او را سلطانی عالم قدس  
داده باشند او را دارد که بیامیانی عالم حسنی باز آید بالله العظیم که  
اگر قدم جد و اجتهاد در عالم معاملات و طاعات نبی و ظاهر خود  
بو طایف شریعت بیاری و باطن خود را بطایف حقیقت بیاری  
قدم از قادیان بر جوییل و نیکیایل در گذرد نه بینی که بوی تو که از خود



سفر کرد و از صورت گذر کرد بتبدیل صفات قباء شامان و لباس بادشا  
گشت آن اردت مقام الابدال فعلیک بتبدیل الاحوال پیش از آنکه این  
طاوس روح که جوییل سدره المنتهی عالم کالبدست به عالم وان الی ربکه  
المنتهی رود و توازد و در محسرت و تاسف می نگری میتین مجاهدت  
بر صغره صافن زدن بوک نیایج مشاهدت بر جوشد و در انجا یونس  
و اریل که مفلس و از غسلی بیار باشد که از جنابت اجابت نفس خود  
شوی **العلی البکیر** قال الله تعالی فالحم لله العلی الکبیر علویاری  
عزاسه نه از روی جهت است و کبریا و اجل جلاله نه از جهت جنت است  
که این هر دو صفت و سمت مخلوقان است و رب الارباب نزدیک او  
الالباب مال کبریا و علو و اجل جلاله اشادت باستحقاق اوصاف کالست  
و تزه و تقدس از نعوت نقص و تکبر و تعالی او از مشاهیت خلقت می  
علو و اجل جلاله صفتی است نه جهتی و حق آنک علو و کبریا و او اعتقاد کرد  
آنست که همه قدرهارا در مقابل قدر او غدر بیند و همه جلها را در عالم  
جلال او ذوال بیند و همه کالها را نقصان و همه دعویها را نادان که با کمال  
او کس را کمال مسلم نیست و با جمال او کس را جمال مسلم نیست شعر  
الاکل شی ما خلا الله باطل و کل نعیم لا محاله زایل که عز می طلبی ترا در آن  
نصیب نیست که عز صفت خاص ماست و ذل صفت خاص تو بعض  
انجا رست سبحان من لبس المجد و تکریم به و اگر کبریا می طلبی ترا در آن  
نیست که کبریا سزاوار ماست و ذبول و خمول و قلت سزاوار تو اگر کرد  
عز کردی خاکسار مذلت کنیم و اگر کبریا طلب کنی در ورطه مذلت افتیم  
و کردی خال حضرت ما متواضع و ادب کردی بر براق عز و اقبالست نشایم  
و کردی حضرت ما سزاوار ای مقام قهر و مال کبریه کت ز نیم ابلیس دعوی  
عز کرد دست در درامن تکرر زدیدی که با روی خودی جگر دیم اخراج

منا فانك رجيم فرعون لعین خود را در صفت علو و غرور جلوه کرد بنکر  
که بوی چه رسید فاغر قباء و من معه اجمعین قارون بکنوز خود تظاهر  
کرد بنکر که باوی چه کردیم فحسنا به الیه بوجهل لعین دعوی کرد گفت  
من در میان خود مطاع و عزیزم فردا در دوزخ باوی چه گویند ذق  
انک انت العزیز الکبیر ازان ذقوم و حیم در حلقش می ریزند و می  
گویند ای آنک در دنیا دعوی عزت می کردی بخور که عاقبت آن  
دعوی عریض این است من تواضع لله رفعه الله و من تکبر و وضعه  
وضع الخذلان عز و من وضع خذله رفع جده شبلی قدس الله روحه  
که می عظیم بوده است مژده بار سلسله کشیده بود و در بند و زندان  
بوده او را گفتند کار تو با حسن منصور چگونه بود گفت ما هر دو از سرب  
تور رفیم الا آنک او نام عاقلی بنام عاقلی سردر نهاد و من باسم دیوانگی  
بجسم و قی که سلطان بنظاره دیوانه آید دیوانه بسیار بیخنان گوید  
که سلطان آن از کس احتمال نکند آورده اند که وقتی امیری بیمارستانی  
ساخته بود خواست که بنظاره شود چون در رفت و آن دیوانکار را بدید  
در سلسله کشیده یکی بود در میان ایشان سر بر کرد گفت ای فلان  
مال از عاقلان بستانی و بدیوانگان بکاربری و آنکه ثواب طمع داری پس  
بحال بود مگر ایند بر بای نهادند بند از وفان برداشتند مقصود این  
است که روزی در آن وجد خود بیرون آمدن بود یکی او را گفت شبلی  
کیست گفت انا النقطه تحت الباء بسمر الله بنویسی در زیر با نقطه برنی  
آن نشانی شبلی است آن جمال و کمال و قدر افراشته باین و آن وقوف  
نقطه در مقام حقارت و خوار من الف قد افراشته داشت  
ابتد ابالغ نکرد مقاصد عزت بر حرف و تلمذ الف را دید سرور  
افراشته اندی دید که نت باده بد بار آید و واضح وارد روی بود



نهاده دستش بگرفت و مقدمه کرد طافس یانی گوید قدس الله روحه  
 در طواف گاه می گفتم ناله زار شنیدم فواز شدم تا کیست که می نالد علی بن  
 الحسین زین العابدین را دیدم رضی الله عنه روی برخاک نهاده پا خود  
 گفتم این عزیز اهل بیت است بگویم تا خود جی می گوید کوش داشته می  
 گفت عبید که بیایک مسکینک بیایک سایلک بیایک می گفت بند لگ  
 تو بردر تو است درویشک تو بردر تو است سایلک تو بردر تو است  
 طافس گفت هرگز میج کار سخت برویم نیاید الا که آب دست کردم و  
 سر سجود نهادم و این کلمات بگفتم که نه سهل گشت ابتداء قرآن با  
 بود هر چند که در تبحر اول الف است پس بازیراک الف استاده  
 و با افتاده بنمود که افتاده تمام از استاده افتاده را بردارند و استاده  
 را بپندارند هر چند که الف سرمایه نداشت و با سرمایه داشت از  
 نقطه لکن الف از غیر بی نصیب بود و از خود با نصیب اما با بی نصیب  
 بود از خود و نصیب غیر با تو آن نکند که نصیب تو با تو کند حروف  
 بیست و هشت است اول الف و آخر یا و آن که گویند بیست و نه است  
 خطاست زیرا که لام الف مرکب است یکتا نیست و مرکب از ادریان  
 مجرد آن و یکتا آن آوردن شرط نیست آن الف در اول منتصب قامتی  
 مستوی قدست و آن یا در آخر ملوی قامتی است منعطف قدی آن  
 الف منتصب چیست مبتدی راه و آن یا منعطف چیست منتهی راه  
 رفته هسقی باد داده خروج بیست و هشت است و منازل تریست  
 و هشت و التمر قدر راه منازل حق عا د کالهر چون القیم و همه چیزها  
 در حضرت سلطان فروریزد و برادر همه یک شب بیش کمال مسلم  
 نیست دیار همه در راه است و آن یک شب که جمال و کمال بود  
 افتاد خود خشم است می گوید توفیق نشوی من بیایم با تو جمع

نکردم که دو سلطان در یک مملکت جمع نکردند تا در نقصان خودی روا  
 بود که در آسمان با تو جمع کردم اما چون دعوی کمال کردی تا تو رخت در  
 بنسقی ما خیمه اقبال خود زنیم و آنکه چون کامل گشت و چون خوراز  
 تصور بصوای ظهور آمد کسوف را بروی کارند هرگز کسوف کرده ناقص  
 نکرد بددی خواهم که در سرش دعوی کمال بود تا کسوف دست عمل  
 خود بناید و از تحت نورش در کشد ملال خود زخم خورده نقصان  
 خود دست و زخم خورده را از مندمد عیان را کردن بشکند و بسوزند  
 و خاکستر یابد بردمند امرا فلکند کان و شکستگان بناوند اذاریت  
 لی طالبان فلک له خادما انا عند المنکسر قلوبهم من اجل انا جلیس من ذکر فی  
 دو چیز بر تو جمع کنم سوخته دل و هراق ای درویش عجب بیچاره  
 چون ضعیف و نحیف بود و شکسته و خسته تیر محبت و محبوب با جمال  
 و شفقت بود عجب را سرمایه آن نیست که بدرگاه محبوب رود عجب  
 چه کند جز آن که بد کال نیازش گوید دست خیزد از اعتبار و جنگ  
 دینم کم کنیم عهد امروزین بعشق و آشتی محکم کنیم کم خویم اربان دی  
 و کم کنیم اندوه روز و از غم فردا بشادی جان و دل بی غم کنیم بیش تا  
 سازیم سورا شقی و عاشقی خلق را بردر زنیم و جنگ را فاهم کنیم  
 عاشق و معشوق شیم و در هم آویزم دست یک دل و یک جان شویم جان  
 و دل در هم کنیم کم زنیم از شاه راه و برده بی راه کوی عاشقی بر  
 کوی راه کم کنیم بای همت در معالی بر سر کردون نیم دست نعت بر  
 بولال چون نیم اعظم کنیم چون جم و کاوس و دوستی و می خوارگی که  
 یکاس کار می و که بجای جم کنیم مایکون من نجوی ناله الامور با هم و  
 محکم ایما کنیم معنی حق جل جلاله که با هم و دوست است و با  
 خصوص بفضل نعمت کن این ابرو طالب جان بود در راه و در راه

هم



امل معرفت انوی عظیم است و تا کاد بناویل در باب تاویل رسد همان  
واصحاب و له و حیوت را در خار سماع این کلمه مزار مزار فردوس نقد  
است اصحاب الکلمه که در غار غیرت و مقام عزت و ستاره خلوت  
بودند که مرتب و منزلتی بلند داشتند حق جل جلاله از حالت ایشان  
چنین خبر داد سیقولون ثلثه را بهم کلیم و یقولون خمسة الآیه و چون  
کار بجمله این امت رسید قال جل جلاله فی محکم کتبه و مبرم خطابه بایکون  
من نجوی ثلثه الامور اجمع فشتان بین من رابعه کلمه و بین من رابعه ربه  
مربکا که مستی من با توام اگر در صومعه با توام و اگر در مصطفی با توام  
اگر در صومعه با توام یا سیاح نعمت کن فردا و اگر در مصطفی با توام یا سیاح  
سترحمت کن نقلا مسک تباعدت و خالفتی بقدر ان مخرج عن لطفی  
اگر چه بسیاری جزایم بر تو برود محبت حق جل جلاله برنجیزد  
بخات صفت تست و محبت صفت اوست و لا یقده اوصاف المحدث  
الضعیف الخیر فی اوصاف القدیم اللطیف الخیر قال صلی الله علیه و آله  
حاکیا عن ربه جل جلاله عبدی ان لیتنی بقرب الارض خطیة لیتک  
بمثله مغفرة فاغفر لک و لا ابالی یحیی معاذ کف رحمه الله علیه ان کان  
العبد مذنب و لا یبالی اگر بند کاه می کند و باک نمی دارد فان له ربایغفر  
الذنب و لا یبالی خداوندی دارد که کاه بیاورد و باک ندارد بنی عبا  
انی انا الغفور الرحیم و ان عذابی موالعذاب الالیم او قههم بین الخوف  
و الرجاء من اگر حرفت تو معصیت است صفت من مغفرت است  
تو حرفت خود رها نمی کنی من صفت خود رها کنم بنی عبادی اگر عبادی  
آن منی و کوطاعت نداری من آن توام ای مقربان عرش شمارا ای  
کردنیانی رحمتی شمارا ای خبری من در ده ترا ای رضوان جنت ترا ای  
عابدان و مشایخان خود و قصور و انهار و ازهار شمارا ای مفضلان محض

شمارا و من شمارا بوقت کاه جاهل خواند تا عفو کند چنانک آدم را گفت  
ان کان ظلو ما جعل بوقت شهادت عالم خواند تا قبول کند شهادت الله انه  
لا اله الا هو و الملائکة و اولوا العلم الایه بوقت طاعت ضعیف خواند  
و خلق الانسان ضعیفا تا بقصرت عفو کند انی انا الغفور الرحیم من  
که معصیت بیاورم و تویی که معصیت کنی زیرا که هر کس آن کند که از و آید  
تو اگر خواهی که معصیت نکنی نتوانی که نکنی زیرا که تو تویی و من اگر خواهم  
که رحمت نکنم نیاشد که نکنم زیرا که من منم و رجه با آب دمی ترکند نه امر ترا  
خود طبعش اینست و رجه با آتش دمی بسوزد نه فرمان ترا خود صفتش  
این است آفتاب و ماه نور دهنده آدم ترا خود کارشان این است  
من نیز ترا بیاورم نه از بهر تو ترا خود صفت اینست مشک را گفتند ترا  
یک عیبت یا مری که باشی بوی دمی گفت زیرا که من منکرم که با که ام بدان  
نکرم که من که ام آورده اند که آصف بن برخیا کاه می کرد رب العزیز جل جلاله  
وحی کرد با سلیمان آصف را بگوید تا دیگر بار نکند سلمان وحی با آصف  
گفت نیز نکند که بر بار بگوید وحی آمد چون سه بار تمام کشت جبریل آمد علیه  
السلام که رب العزیز می گوید کار از حد در گذشت عقوبت می فرستم  
آصف بهر اشد و دور کعت نماز بیاورد و گفت ان لم تعصنی اعود  
اعود اگر عصمت تو نباشد من نیز کنم و نیز کنم فقال الله تعالی یا سلیمان  
قل له لما علمت ان العصمة منی اغفر و اغفر بیاورم و بیاورم قل انی انا  
الذی من رسانده ام تا دل در تو نبندند بدرگاه من آیند که انی انا الغفور  
الرحیم من آمرزنده ام چه عجب چون کلیم را گوید صلوات الله علیه انی انا  
عجب آن بود که سیاه کلیم را گوید انی انا یا موسی انی انا ربک من خداوند  
تو حافظ و جبار من تو مادر ترا بشور انداخت من نگاه داشته ام تا بگویند  
من برادرشتم انجا موسی کلیم را گفت انی انا و انجا عاصی سیاه کلیم را



گفت ای انا الغفور فی الدنا الرحیم فی العقی عسی ربکم ان یرحمکم و عسی  
من الله واجب وان عدمتم الی الزلّة عدنا الی الرحمة وان عدمتم الی  
للعفاء عدنا الی الوفاء اگر شما جز کرد خرابات طواف نتوانید کرد ما جز  
شریت الطاف نتوانیم فرستاد و ان عدمتم عدنا هر گجا شوی آخر باز  
آی و گری و گریایی ما را ای باز را قیمت بدانست که می رود و می آید  
قال صلی الله علیه وسلم ان الله تعالی یحب المقتن التواب مقتن تواب  
آن بود که هر بار که صولت زلتش از درگاه دور کند دولت توبه و پرا  
بدرگاه آرد و کافر متعنت چون غراب وحشی است که هرگز از وحشت  
بعد بانس قرب نیاید اولیک الذین لم یرد الله ان یطهر قلوبهم و آن  
قرای مطیع خشک مغر مجب بطاعت خود بر مثال مرغ خانگی است  
که هرگز از خانه بصحرای نیاید لکن قیمتش از دودرم در نگیرد هر که بر  
صفت معصیت قدم بیفشارد مصر است و با نهاد خود مضرت است  
و هر که ساکن صومعه طاعت است اما دیده اش در ان طاعت <sup>مشاهد</sup>  
مشاهد و طامح معاهد الطاف الهی و اسرار باد شاهی نیست یا تو  
است یا معجب یا مشرک زیرا که هر که در طاعت بخلق التفات کند مرا ای  
بود و هر که بخود نظر کند معجب و آنکه عوضی خواهد غیور الله مشرک باز  
آن که در حال معصیت در جلباب حشمت و حیا بود و آنکه بقدم ندّم  
استغفار بحضرت باز گردد و آنکه در حال طاعت در شهود توفیق و  
رؤیت منت بود پس زقان الحمد لله لک شاید حبیب الله بود قال الله تعالی  
ان الله یحب التوابین و قال جل جلاله و الله یحب المحسنین مطیعان را طاعت  
است و عابدان را عبادت است زاهدان را زهد است عالم را علم  
است باز عاصیان را مفسد است و هر که مفسد است گم وجوده ادا  
مونس است ای دندیش اگر عجب آمد و طاعت طاعت را داند که

آمد و صدق را بر باد داد و ریاء آمد و اخلاص را بر باد داد این نام  
که توفیق منشور وجود تست همه دریاها و آتشیها عالم بتوان شست و  
نه توان سوخت اینیاد صلوات الله علیهم با همه طاعتها و عبادتها عباد  
خواند و اذکر عبادنا ابریمیم و اسحاق و شمار با همه معصیتها و زلتها  
عباد خواند قل یا عباد الذین اسرفوا الخلف احوال و تفاوت اعمال  
شمارا از درگاه من دور نکند بینی که چون کعبه را خانه خود خواندیم  
گفتم در محکم کتاب ان طهر ایتی کودش احوال ذره از شرف او نکا  
گاه در وی نماز بود و گاهی بت و شرف او بر جای خود آورده اند که  
زاهدی در روزگار گذشته در صومعه صد سال عبادت کرد ثم غلبه  
الهوی هوا بروی غلبه کرد و معصیتی بروی برفت آنکه خواست که بسرود  
خود آید آنکه چون قدم در محراب نهاد شیطان گفت ای مرد شرم نذاری  
که چنین کاری کنی و آنکه بحضرت حق جل جلاله حاضر آیی خواست که  
او را از رحمت نومید کند ندای شنید عیدی است لی و انا لک قل  
للفضولی مالک ای بنده تو آن من ای و من آن توفضولی را کوی ما هذا  
الضیجر الرأس و الحجر فضولی را کوی اینک سر و دیوار **الحفیظ**  
حفیظ یعنی حافظ است چون علیم یعنی عالم و حافظ نگاه دارنده بود و  
رب الغر جل جلاله نگاه دارند همه موجودات است بقدرت خود از  
آسمانها و زمینها و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و غیر آن و نگاه دارند  
دایما خواص خود ست ز التفات با عیار و این سر و همه نعمتها و سر  
همه که امتها است و بحکم این معنی بود که چون مصطفی را صلی الله علیه وسلم  
حق جل جلاله بخلق فرستاد برای دعوت کردن اقربا و بیاد بروی  
خروج کردند و در هلاک وی سعی کردند زیرا که چون از یاری غرامه  
و حی آمد که یا محمد بر خیز و خلق را بیدار کن من دعوت کن بر خطی و حق  
علیه و سلم



کذا کرد که الحده که ما را این اورد میان عشیرت خود آمد که همه بآنها  
و باکی من مقرر اند چون بر خاطرش این قدر بگذشت و این مقدار  
اعتماد اقامه قصه بر گشت هر چند دعوت بیش کرد خویش را نفوذ  
تر بودند و از قبول دورتر بودند ای عجب تا دعوت نبود نزدیک  
شما امین بودم اکنون که علم و رسالت بر درگاه دولت ما برسد خاین  
کشم یا بعد از این کارها کنیم از عین خوف رجا برادریم و در عین  
خوف تعبیه کنیم بر آنها که دل نهادی که بدعوت تو آشنا کردند  
تو و ایشان صد هزار خیمه و مجمران بر زمین و از آنها که امید نداشتی میان  
تو و ایشان صد هزار دقت وصال بیندیم دیو است که گفته اند کون یا  
لا ترجوا ارجی منک لما ترجوا و لو سقطت قلسه من السماء لما وقعت  
فی راس من لم یرجها خویشان و تبار بروی برون آوردیم تا چون از  
نزدیکان جفا بیند بر دوران دل نهند همه را بجفا برون آورد تا بعین  
جفا بخلق نکرد و سر را از خلق برگرفت خواست تا سر ویرا از کل عالم  
برید و بخود پیوندد فان الاتصال بالحق علی قدر الاتصال عن الخلق  
والله ما وجد الی الحق طریقا من اعرض عنه و اقبل علی خلقه طرفة  
عین مگر که از خلق بعید تر بحق قریب تر و اگر کسی در همه عمر خود طرفة  
العینی روی از حق بگرداند و بخلق آرد مگر بپندای جل جلاله راه  
نیابد مذل من اعرض فی جمیع عمر طرفة عین فکیف حال من لم یقبل علی  
الحق فی جمیع عمر طرفة عین ای دوست بنسندیم که در هر دو کون  
اعتماد تو جز بر ما بود همه را بر تو برون آردیم تا در هر دو کون جز از  
ما یاد نیاید حدیث یعقوب صلوات الله علیه هم چنین بودند دل  
در سوز و اندوه و اعتماد کون رب الشرف جل جلاله نزدیک و از هر کجاست  
تا از بیش بدوش جو بردند و بجای آنکه ند و بفرستند این نجه

وجه محنتهاست هان دوست ما را یارای آن بود که سوی بسرنگردد  
یا دوست ما را یارای آن بود که بر تیار اعتماد کند همه بروی خرد  
کردند تا سر و از همه برید کرد تا اند که چون از خویشان وفا  
نخواهد یافت از یکانه اولیقرای جو اورد رب العزم است که اگر مصطفی  
صلی الله علیه وسلم دعوت کند و تیار باوی یار گردند و او را نصرت  
کنند تا مسلمانی آشکارا شود تیار را بروی منت بود و یکانه را بروی  
بود زیرا که مصطفی صلی الله علیه وسلم از قریش بود و قریش سید عرب  
اند و عرب افضل عالم عرب را بر همه عالم فضل است و قریش را بر همه  
عرب فضل چون اقربا باوی یار گشتندی همه عرب اتباع ایشان  
بودندی با ایشان گشتندی آنکه تیار را بروی منت بودی گفتندی تو  
مردی بودی تنها نه حشم نه خدم نه سپاه نه علم با بود که خلق ترا مقاد  
در زیر باد منت ایشان بماندی و یکانه را بروی حجت بودی گفتندی تو  
جهان بقوت شمشیر قریش کوفتی نه بقوت نبوت و رسالت  
و دلالت معجزت پس رب العزم همه را بروی برون آورد تا باوی  
یار نباشند بلکه خصم باشند سیزده سال بیکه قرار گرفت و دعوت  
نی کرد نکر ویدند قصد مدینه کرد مدینیان بعشق بیش آمدند چنانکه  
شد ای جو اورد چون مبارک چیزی است اعراض خلق و چون  
چیزی است اقبال خلق بنکر تا ملائکه بر آدم علیه الصلوة والسلام اقبال  
می کردند آدم علیه السلام همان بود و چون زلفتی از وی در وجود آمد و  
ملائکه از وی اعراض کردند خلیفت گشت مبر صلی الله علیه وسلم از وطن  
خود بمدینه آمد سر غمت بروی آشکارا گشته یا انصار سمارا بنان باره  
مواضع باید کرد عجب ای سرور من کمان قوی میانه یار و یاران  
بر خلق می کنی نه یاران می رویم که اعتماد ما بر خلق است از سر



ایمان خود نمی گویم از سر ضعیفی ایمان ایشان می گویم خنانک اعتقاد کردن به  
قوت ایمان خود واجب است بر ضعف یقین ایشان رحمت کردن حق  
است آنکه بدیدیم جرد خود قوت ایمان بدیدیم آمد عالم را بهتر کردن  
ایستاد کافران بحرب بدرسه بار چند مومنان بودند با عدت و آلت  
و ساز و اهت بر خاطر بهتر گذشت آه چگونه بود حال اصحاب من سباه  
کفر بدین بسیاری و سباه اسلام بدین اندکی یا محمد از غیب خود  
کارها و رازها آشکار کنیم آن حال ندیدی که با توجه کردیم میکا را بر  
تو کاشیم تا ترا از مکه برون کردند تا آلت قوت تبار و مم شهریان از تو  
بیفتاد اگر امروز شما قوی بودی و ایشان ضعیف و قوی را بر ضعیف  
دست داد می خلق عالم نظاره قوت کردند می من جزین خواهم کرد  
ضعف را بر قوی دست خواهم داد تا همه عالم نظاره صنع لطیف من  
باشند ای با سلاح بسیار مقهور باشید و ای بی سلاحان قاهر گردید  
و آن روز که بمکه در آمد پیشتر که عذابه و جذوه عقاب است  
در نهاد میکان گفتند یا محمد صلی الله علیه و سلم بجه آمدی گفت آمدم تا همه  
را بشمیر و بگذارم ای بهتر پیش از آن که بروی کفنی که حرام است آری  
ما آمدیم تا حل را حرام کنیم و حرام را حل من دخل دارایی سفیان فهو  
آمن اقلوا الاخطل و لو کان متعلقا باستار الکعبه از وقت آدم تا کنون  
کس را در مکه یا وای شمشیر کشیدن نبود اما من امروز می کشم که مرا  
حلال است یا محمد ما رضای ترا در ختی کردیم بر او توفیق و ایمان و غضب  
ترا بجای ساختیم سیل او تبعد و خذلان چون آن بهتر بدیدیم صفای  
باک داری در عالم آمد از تخت خسرو و قصور و قصر و تاج و شرف و ان  
وصفه کسری آواز او بی حسام انتقام بهتر بدیدند چون کرم سبزه  
خود را نهان می کردند بهتر علیه السلام تمامه سیاه بسته امروز سلطان

جهان سیاه پوشیدست که روزیاست است شمر  
رایتک فی السواد فقلت بدر مدنی ظله الليل الهميم فالقبت السواد  
شمس تحت بضایه ضوء النجوم یا محمد خون ریختن حرام است در  
حرم کن مراد تراست هرج خواهی کن ای دوست مکه حرام را حلال  
می کنیم برای مراد دلت راجه کوی رحمت ما و وسعت کل شیء و مو کر حر  
ما و راه نیافتست بر امت تو حرام کنیم شمشیر در نهاد و رقاب خصوم  
اعدا دین را رقاب سیف خود گردانید و همه برای قطع سر و پا بود از  
انگیزا که از همه مقاماتش در گذرانیدند زیرا که هر که بمقام برتر باشند همه  
جوان مقام وی باشند و او از مقام دونان گریزان باشند هر که خود  
طالب شرفست و از دنی گریزان مصطفی را صلی الله علیه و سلم شیب علاج  
از همه مقامها بگذراشتند تا چون برتر از همه باشند همه جوان مقام وی باشند  
و او از مقام ایشان برسان بود چون از کل مقاماتش بگذراشتند چنان  
بی مقامی نماند و آن صفت حق است جل جلاله اطیاب خیمه سرخود  
از همه مقامات بگذراش بختی کشت نه ناظر بمقام همه خلایق ناظر مقام  
و او ناظر بختی جل جلاله این است معنی این خبر که مصطفی گفت صلی الله  
علیه و سلم اعوذ بعفوک من عقابك اول مقامی در راه خوف و بجاست  
خوف از نظاره عقاب خیزد و رجا از نظاره عفو و عفو و عقاب دو  
اثراشان در بهشت و دوزخ آنکه بنودندش که بدست بهشت و دوزخ  
میچیز نیست اگر آتش سوزند بودی بذات خود خلیل را بسوختی و اگر  
بهشت نوازند بودی بنفس خود آدم را بسوختی سوزند آتش نیست  
غضب است و نوازند جنت نیست رضا است اگر آب را بر آتش  
زیم بوستان کردد و اگر آتش غضب در بوستان زیم بین جهنم کردد  
ازین مقام در گذشت گفت و اعوذ برضا که من بخلق چون دید که



پشت برضا قائم است و برضا نه است و دوزخ بسخط قائمست و سخط  
عقوبت است گفت اعدو برضاک من بسخطک آنکه هنوز ازین مقام بگذرد  
که رضا و بسخط صفت است و صفت فعل نکند کن موصوف بصفت  
فعل کند چون این بدید تعلقی بصفت و فریاد خواستن از صفت  
نهاد گفت اعدو یک منک فریاد مرا بتوان که هم از تو اگر بلا از غیر توانستی  
فریاد بتو خواهی پس چون از دوست هم بتو چگونه فریاد خواهم شکایت  
کردن برسه وجه است یا از دوست بغیر دوست یا از غیر دوست  
یا از دوست هم بدوست از دوست بغیر دوست نالیدن تیرا است  
از دوست زیرا که تا از دوست بیزاری نبود بغیر دوست ناله بنا شد و از  
غیر دوست بدوست نالیدن شرک است که تا غیر دوست نبیند بدوست  
چگونه نالد و دیدن شرک است باز از دوست بدوست نالیدن عین  
تو خید است ظاهرش شکایت است و باطنش شکر باز نمودن است  
که چون جز تو کسی ندارم با که گویم خلق بندارند که عجب مکه می کند و او خود  
بدین معنی اخلاص محبت عرضه می کند و ازین معنی بود که حق جل جلاله از  
نالایب صلووات الله علیه خبر داد مسنی الضروب این ناله او را صادر  
خواند انا وجدناه صابرا نعم العبد صبر یا شکوی چگونه بود رب الغم بود  
که شکوی آن وقت بود که بغیر ما نالد اما چون هم با نالد شکوی نبود گفت  
ایها الناس مسنی الضرب گفت رب انی مسنی الضرب این عجز خوش پیش رفت  
بودن است و ذل خود بر نیاز عرضه کردن است نه شکایت نمودن  
آنکه ازین مقام هم بگذشتندش گفت لا احصى ثناء علیک این عجب شکر  
عالم شاه دوست از وی می آموزند و او بجز خود از ثانی مقرر آید این چگونه  
باشد آدمی چون با خلق با شتم علم ایشان در جنب علم من چهل بود ایشانرا  
شرط خاموشی بود و مرا شرط گفتن باز چون با تو گویم علم من و علم همه کون

و هزار هزار بار چندین علم در جنب علم تو چهل بود لا احزم اینجا خاموشی  
و سد نیز ازین مقامش بگذشتند زیرا که گفت لا احصى اقدار بجز است  
چنانکه گفت اعدو یک دعوی قدرت است و این عجز صفت توست چنانکه  
آن قدرت صفت توست یا چمن هنوز نظاره صفت خویشی تا از نظر  
بصفت باک بر خفاستی ما را نه بینی گفت انت کما انتیت علی نفسك تو  
جانی که خود راستی مرا تو صفت کردن تو توانی لا احصى تجرید است  
و انت کما انتیت تقرید است و تابنده از غیر حق مجرد نکشت حق را فرد  
ناکرد **المقیات** بعضی گفته اند مقیات بمعنی حفیظ است و بعضی  
گفته اند معنی مقیات قوت مند خلق باشند از اوقات یقیت اذا اعطاه قوته  
و هر یک را از خلق قوتی است که قوت او بدان قوت است که اگر آن قوت  
از وی بریده گردد ملاک شود خواهر را قوتی است و بواطن را قوتی است  
و اشباح را قوتی است و ارواح را قوتی است و قوالب را قوتی است و قلوب  
قوتی است قد علم کل اناس شریهر قوت قلوب ذکر مقلب القلوب است  
الایذی کراهه تطییر القلوب عجب است کسی که بدین بارگاه عزت یار  
مانند که من ذکر فی نفسه ذکره فی نفسی بدین خاکدان برو خشت که فناء  
نست وخت همت فرو نهد لکن حاققت را مغالبت ممکن نیست علیش  
الاکه و الارض و اعیانی علاج الاحق لکدی برفرف صور و مخلوقات زن  
خیمه همت بر تارک غایه الغایات زن کل الصید فی خوف الفراء قصد عالم  
الیت کن چگونه عالمی عالمی که عرش جلال او بای مال مودون نماند و فرشتگان  
او دست باف کردند و نام آمد التوحید للفق و الخلق طویلون امر و زبید  
نا اهل خود از غایت جل خود دسته کل دولت را پیشه خار محبت می بینی  
زیرا که گویند که در دست و پوست ماه روی در شیب چاه است این  
گفت که اول تحفه المؤمن الموت اما قد رعیت کجا نشاء سد خر لحن داد

را بجد اندک



گاه بخوان بگذار و استخوان بسکان و سوی عالم قدم قدم بردار و دل از حزن  
غیر است بکلی بردار و بتسل الیه بتبذلا و لا تنق ولا تذرن الغیر کثیرا و لا  
قلیلا تا بدین قبه قریبت بارد مند <sup>الی</sup> مع الله وقت لا یسع فیہ ملک <sup>من</sup>  
ولا نبی مرسل دست در دامن محبت زن بای بر فرق دیو شهوت  
انکه گفت ای امیت عند ربی وانی اطل عند ربی بیداری که این کالبد  
را بود آن نیمه روحانی را بود و اینک قل انما انا بشر مثلكم نیمه جسمانی را  
بود نان خواران و آب خواران دیگرند و مردان وی دیگر ایشان گفتند  
نفس را سوری است و روح را سوری سرنفس کی پیدا آمد بر فرعون  
پیدا آمد و سرنفس کی پیدا آمد بر مصطفی صلی الله علیه پیدا آمد سرنفس  
منتظر بود تا کی بود که این مهر بای در رکاب وجود کند فرشته است  
در آسمان یک نیمه او از برف و یک نیمه از آتش و تسبیح او این سبحان  
من الف یین النج والناد برف با آتش چنان ضد نیست که جسم بارج  
عدوی و عدوی و ضدی و ضدی در کالبد باز داشته بظاهریا به  
مح و باطن دشمن یکدیگر آن عزیز را دیدند در آن وقت که حال بر  
وی تنگ شده بود طرب می کرد گفتند این چه طرب است گفت <sup>ازین</sup>  
طرب چه عجب است و قد قرب وصال الحبيب و فراق العدو و کلام  
روز خواهد بود که علی الفتوح بصبح شربتی و ضربتی در رسد آن کلام  
ضربت و شربت بود آن که این کبر را بردار کنند و این سلطان را ازین  
و ثاق تا در یک نجات دهند و بر بواق اقبال حضرت ذوالجلال برند ارفاح  
الشهدا فی حواصل طیور خضر این نه بس کاری بود جانها شهیدان دو  
حاصل مرغان سبز گفته اند و در قنادیل نوبه گفته اند و در مرغزار عاء  
بهشت گفته اند و ایاتی اند که حوصله ایشان ازین فراخ ترست که بحوصله  
مغنی فرو آیند ایشان را مقام چیست ادراج الاحیاب فی قیض الغر

یکاشتم بذاته و یخاطبهم بصفاته زیرا که شب روی کار و مخفی نیست  
و بحقیقت می دان که این مقام دون ممتاز نیست الهه فرجته مقلقه  
لا یسکن فی الدنیا و لا فی الآخرة الهه للعبد کالکیمیا لطالب المال اکثر اهل  
الجنة البله لان الابله من رضى بالدار عن الجار وبالطریق عن الرفیق  
بیشتر اهل بهشت ابلهان اند زیرا که دون ممتاز اند قال الله تعالی ان  
اصحاب الجنة اليوم فی شغل فاکون عوام را بهشت اضافت کرد اما  
خواص درگاه خود را بهیچ غیر اضافت نکرد قال الله تعالی ان المتقین  
فی جنات و ذری فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر متقیان را نکفت که  
اصحاب الجنة لان مقامهم فیها و غرضهم غیر ما قال صلی الله علیه وسلم  
اسالك الجنة لانها غاية الطالین و تحت مناسر لطیف قال صلی الله  
علیه وسلم الجنة غایة الطالین فاما من لا یتطلب له ولا یرب فقال الله  
تعالی فی شأنه وان الی ربک المنتهی سدره المنتهی مقام قومی و ان الی  
ربک المنتهی مقام قومی و مادام المقصود نوع فضل و کرامه فباب اللجاة  
مفتوح و دست النوال مطروح فاما اذا سمت الهه الی مقام الشهود  
و منزل الوجود قبول السؤال بالرد و الاقبال بالصد و القصد بالقهر کذا  
موسی علیه السلام سال غیر شیء فالحیب و قیل له قد اوتیت سوکک  
یا موسی فلما قال من راس الشوق ادنی انظر الیلک قیل لن ترانی  
کذا قهر الاحیاب تا مادام مقصد مقصود طلب فضل و افضال و عطا  
و نوال است در اجابت مفتوح است و مطلوب باسعاف مقرون  
اما چون مرد قدم جد ازین مقام در گذاشت و علم ممیت در عالم  
محبت برافراشت و تشوق و تشوق را بتمام شهود و مشاهدت و  
منزل کشف و مکاشف در دل جای داد و مرین لا یفاد و مرید  
کشف موسوئی که کند و هرگاه گویند و هر قصه که نویسد و هر شکایت



که حکایت کند الطرب رد والطریق سد در پیشش نهند نشیدی قصه  
موسی علیه السلام بسی مقاصد و مواد آتش را اجابت آمد اما چون حیث  
دیدار کرد گفتند لن ترانی آدی قهر احباب چنین الهت و بنا را برین  
است من احشتم التلث فالد والمحبته المریض صاحب ولم لان المراد بلاء  
شان الملوك ان لا صبر عنهم ولا طاقه معهم آن عزیزی گفت لا معك طاقه و  
لامع غیرک راحه فالاستغاث منک الیک یقلی لقلوب اولیایه بصفا و  
اسماهی حتی ارق با نور معرفت تم کشف لها عن سجات وجهه حتی احترقت  
بنار محبت تم احجب عنها بكنه جلاله حتی نامت فی بیدا کبریا به وعظمت  
امتزت للملاحظة کنه الجلال غشیها من الدمش ما غرق فی وجه العقل و  
بصیوة و کلامت بالانصراف ایسه نوذیت من مرادقات الجمال صبرا  
انها الایس عن نیل الحق بحمله و محمله فبقیت بین الرد والقبول والصدق  
والوصول غرق فی بحر معرفت محترقة بنار محبت او جل جلاله اسما و صفات  
خود را بر عالم جلوه کرد ما عاشقان در کار آمدند و متناقص در طلب دیدار  
آمدند آنکه بحکم عزت برده کبریا بیست علم عظمت بر ذنبت تعز و طرانی  
سرا برده جلال خود گردانید تا دیدم ای کتاب کشت و دلهای محبتان بعد  
آتش و آب کشت مهربان که در امتراز آیند و در طلب راز آیند از سنا  
جلال صمدیت نداء احدیت می آید که بعدا بعدا ای مشت خاک تراجه  
یا رای آن بود که در سلحت فردا نیت کردی که کاس یاس بنوشند  
خرقه افلاس در پوشند و سرد در کریان حسرت کشند و از نیاقت  
مقصود نومید شوند از سرادقات جمال الهیت نداء لطف آمیز می آید  
که صبرا صبر و صبر در راه جلال ما بر امید مشامه جمال ما روزگاری کلیه  
و در میان آتش خوش می باشید اگر چه شب است و تاریک است دل  
قوی دارید که طلوع صبح نزدیک است او جل جلاله شفیق و مهربان

بهرشکان بکارند داشت بشما بکار داشت زیرا که حیوة حقیقت شما را است  
و لیلی المؤمنین منه بلام احسانای فرسکان شما خزان تسبیح و تقدیس  
آبادان می دارید و سبحان الله و الحمد لله می گوید که آدمی است که گاه کدابخ  
بلا ماند و گاه نواخته عطاء ماند کامشان بشت بر قوسل می کنیم کامشان  
بنظر لطف مرم می نهم درویشی عاجز راه گشته بود و عمری در برج و تکیه  
بسر برده و با خرد روزی چند جان می کند پس بوی شد بر سینه وی  
دیدند نوشته هذا قتل الله این کشته ما است بیت

آن دل که زدست دلبران بر بودم مرکز یکی ندادم و ننمودم  
جانا تو بیک نظر جان بر بودی کوی که هزار سال بی دل بودم گفته  
ایشانست المعرفة نار و المحبة نار و هذا الحديث نار فی نار معرفت آتش  
است و محبت آتش است و این حدیث آتش در آتش است و در  
نبود که در محلی آتش در اقاد که در اینجا سوز نبود و شور بدرگاه من  
از عشق زه ای سوز و زمی شور بدرگاه تو از حسن زمی کار و زمی بار  
و علی الحصة می دان که تا آتش در دل نیامد مرد طالب نیاید در روزگار  
خلیل صلوات الله همه آتشها را جمع کردند و در سینه وی نهادند از کوی  
که او در راه بود بهر می نگرست مقصود می دید فلما نحن علیه اللیل  
رای کوکبا قال هذا ربی فلما اقل الایه بحشم ستاره دید و بدل و پیدا دید  
جل جلاله شهود دل بحکم قوت و سوز آتش محبت بیش دستی کرد و بر  
دید غالب آمد ابریم گفت مذا ربی آن از دیدار دل خیر داد نه از دیدار  
دیدن ندیدی که چون دیگر باره بنگرست ستاره را ندید گفت لا نیت  
الافلین مرد را در راه یک نظر مسلم است و یک نظر مست که باک آید فی  
خط و نصیب لا تتبع النظرة النظرة فان الاولى لك والثانية علیک بحقیقت  
دان و عزیز که است محب بنظر اول نصیب طلب نیست اما بنظر دوم



نصیب طلب است و همه کینهها که مردان را در راه برآمد از طلب نصیب  
برآمد و از اینجا گفتند از طالب نصیب میبیزد دست نیاید و گفته اند من  
اجک لشی ابغضک عند زواله و از اینجا است که حقیقت محبت از وی  
درست آمد از میبیکس دیگر درست نیامد زیرا که مویکس بکار خود در  
ماندست طالب نصیب و خط خود دست اما حضرت عزت از نصیب  
و خط منزله است یحیی در ازل که آمد باک آمد از همه نصیبها آنکه چون  
باک آمد یحیی را در حمایت آورد تا یحیی در حمایت باکی یحیی را  
گشت ابریم وارد در مصاف قطع اوصاف باید آمد و با آنکه رجولیت  
بر کل کون باید زد فاهم عدولی تا تاج خلت بر سر سرت نهند  
محبت بر برت افکنند ستاره نظرباغیا و ماه التفات با سیاه  
آفتاب تعلل بعلل را خط غزل در باید کشید تا نجوم محبت و آواز  
و شمس صفوت در آسمان دل توخیمها زد و دل خود بزنند  
ساقیای ده که جزمی نشکند بر هیزار تا زمانی که کنیم این جرم  
ملک آل بنی آدم ندارد قیمتی بندگی باید نمودن ملک بر ویزار  
زاهدان و مصلحان مر جنت فردوس را و این کوه لایبالی جام عشق  
اصل دعوی را مسلم باد جنات نعیم رطل می باید د مادمست میبیزد  
جان مای را و قالب خاک را و دل ترا و این سر بند بر و سواس تیغ  
فلا محجن علیه اللیل رای کو کبا الاله میبیزد ملک صراف زر را بر منخته و  
تصرف دیرد خلیل الله نقد فطرت بر منخته فکر ت ریخته بود چون  
قراضه ستاره و درم ماه و درست آفتاب را در بیش خورشید خلت  
نمایند دید از همه روی بگردانید می علی الفتح صرف توحید در  
کاس بخورید برید ساقی نماید از حضرت عزت محوم بختم دولت  
در سید اشارت باین شربت از مقام خلت کدام بود ای و جنت  
الایه

آورده اند که چون مادر ابریم را صلوات الله علیه طلق بگرفت و نام  
آمد که آنرا عجب قدرت از ستر ستر غیرت بصحرا فطرت آید عالمی  
بطلب او بر خواسته بودند تا چگونه ملاکش کنند و عجب اینست که  
مویکاسری آشکارا خواهد شد عالمی بخضمی برخیزند نمورد فرمود  
که مویکاسری از مادر بیاید سرش بیوند لکن قدره القدر عطلت کل  
تدبیر الهادب مامو کاین فی کف الطالب ثقل کشته خود را توان  
گشت شیر قدرت چون از پیشه ارادت بر غزار مشیت در خرایم  
رو براه لنگ تدبیر ارباب تدبیر کی زمره دارد که بخنبد نمورد آرزو  
وصیت کرده که کرد عیال خود مکود لکن اذاجاه القدر عی البصر ای  
نقاش حکم و قدر تاجه نقش خواهی کرد بر زر وجود آرزو در خانه  
خود آمد و با عیال بیود نعم الله ددک سلطان ازل را معزول توان کرد  
الازل لا یانزع و الحکم لا یجابر آن دبی ممتا از صدف صلب آرزو من بی  
فوت الکفر و دم الشکر بحقه رحم مادرش آمد سبحان من اودع اللطیف  
فی الکلیف و النفیس فی الخفیس ای نمورد اکنون که مادر دزدی بحر  
لطف خود را بقرارگاه خود را رسانیدیم صدف ترا و تو صدف را  
چون وقت آمد که آن نهال اقبال را در روضه عالم ظهور بنشاند مادرش  
را آن درد بگرفت در شب تاریک بآن غاری آمد و ابریم را در آن  
غار غیرت بنهاد و در غار سخت کرد و بختا به از آمد فاذا خفت علیه  
فالقیه فی الیم گاه گاه بیامدی تا خود حال جیست او را دیدی آن انکشت  
خود می مزیدی و از اینجا شیر صافی می آمدی چون روز چند برآمد  
و ابریم مترعر ع کشت سلطان عقل در عالم نهاد او با سوس تکرار  
بر مرکب خواهر سوار کرد و او میوز در غار فقال لاه من بی قالت انا  
قال من ربک قالت ابوک قال من رب ابی قالت له اسکت فکت



۱۱۱  
ابرمیم را همچنان در درون د اودی دروکاری کرد راست که مادرش  
این کلمه بشنید برآز آندای آرز خیزنداری که آب از میان خانه ات براف  
است بیم آنست که غرق شوی تدبیر چیست آن که برای اوسرها را با  
کردنها قزاقی نماید از نهاد تو سر بریزد ست و خیزنداری باز آزار  
آزری نیز گشته بزدی یک ابرمیم آمد ابرمیم روی بوی آورد قصه از  
آغاز کرد یا امته من ربی عشق و شکیبایی اینست رسوایی قال امک قال  
فن ربی ای قال انا قال فن ربک قال غرود قال فن ربی غرود فلطمه  
لطمه و الله که ابرمیم در آن حالت مان لطمه طوا و لطمه بلوی میخورد  
نی کرد عدل العواذل حول قلبی الثایه وهوی الاجبة من فی سودایه  
ولقد آتینا ابرمیم دشمن من قبل و کناه عالمین پس روی بیدر و مار  
کرد که مراجند دین غاردارید اگر شما ببرد از خواری تن در داده اید  
و بفرو بردستی بگفته من باری بحدود و لت روم بر مرکب هست نشینم  
صیود نظر بال کیرم بر فتراک عقل بندم بسرای سر خود آرم باتش  
شوق دل بریان کنم بر مایه درد نهم ماصاع ساز بر مشامد را ز بریم  
درد مان قبول نهم آنکه خط جزم بر کشم کعبه بنا کنم همان خانه بسازم که  
دوستان در را مند و اذن فی الناس باج یا توک رحلا الایه الحسب  
نامی است از ناچای حق جل جلاله و نص کتاب بان ناظر است قال  
الله تعالی و کنی بالله حسبیا و حسبیا را دو معنی است یکی کافی کفایت  
کننده کار ما بندگان وضعیفان و دیگر محاسب و محاسب حساب  
کننده بود بوجه اول فعلیل بمعنی مفعول است چون بدیع بمعنی بدیع  
و بوجه دوم بمعنی مفاعل چون ندیم بمعنی منادم و امثال این  
و حقیقت بدانکه آنکه از مردان فقر اختیار کرده اند از خود حساب  
فرود آورد تا گشتند خوبی للفقیر فی الدنیا و الآخرة اما فی الدنیا لا مونة علیه

و لاخراج و فی الآخرة لا عتاب معه و لا حساب خنک مرد و پیشانرا  
درد دنیا و آخرت درد دنیا مونت و طلب خراج نه و در آخرت حساب  
و باز خواست نه بلکه لذت اعتذار خانک در خبر می آید یوقی برجل  
یوم القیامة فقول الله تعالی عبدی انی لم ازو عنک الدنیا لوانک علی و  
انما زویت عنک لصلاحک و صلاح دینک او کلاما مندا معناه آوردند  
که این عطا غنی را بر فقر تقضیل کردی و جنید فقر را بر غنی روزی میان  
ایشان مناظره رفت حجت آورد جنید قدس الله روحه این حدث را که  
رسول گفت صلی الله علیه مدخل فقرا امی الجنة قبل اغنیایها بنصف یوم  
و ذلک خمس یاه عوام گفت کسی که در بهشت رود فاضلتی از آن باشد که  
باصد سال در شمار بماند این عطا گفت لا بل فاضلتی بود که در شمار بماند از  
بهو آن که آنکس که در بهشت است او را لذت نعمت است و آنکس که در شمار  
است او را لذت عتاب حق است و بادوست سخن گفتن و اگر چه مقام  
عتاب باشد و راه آنک بغیر دوست مشغول شدن و اگر چه مقام نعمت  
زیرا که در بلا بادوست بودن خوشتر از آن که در نعمت بی دوست جنید  
قدس الله روحه جواب داد که اگر توانگر را لذت عتاب است درویش یا  
لذت عذر است خود ادب الغر درویش را گوید من که دنیا از تو باز دارم  
نه از خواری تو بود لکن صلاح دین تو در آن بود اگر با غنی عتاب می کنی کذا  
فقیر عذر می خواهد و لذت عذر و راه لذت عتاب است زیرا که عتاب  
بادوست و دشمن باشد باز عذر جز میان دوستان نباشد و آن  
که مصطفی صلی الله علیه گفت الید العلیا خیر من الید السفلی نه دلیل فضل  
غنی است بلکه دلیل فضل فقیر است لان الید العلیا و می المعطی تسلک  
سبیل الفقر و الید السفلی و می الاخذ تسلک سبیل الغنی فیفضل الرسول  
صلی الله علیه و سلم طالب الفقر علی طالب الغنی معطی که فضل یافت نه یعنی



یافت کن بدان یافت که بدادن فقر اختیار کرد و غنی دست بداشت  
و آخذ فقر را کرد و غنی اختیار کرد این تفضیل باین وجه است  
نه از آن روی که عوام کالانعام فهم کنند و بعضی از بزرگان چون درویش  
را چیزی دادندی در دست درویش نهادندی لکن دست خویش را  
بیش درویش داشتندی تا درویش از دست ایشان برداشتی زیرا که  
فقر را بر غنی فضل دانسته بودند دست خود را زیر داشته اند و آن  
فقیر را زور تا فاضل علیا باشد و مفصول سفلی آورده اند که بعضی از  
ملوک بنی عباس جعفر صادق را رضی الله عنه گفت اینیونا بشرن لکم  
ترید و ابه علینا فقرکم بالفضل فقد ساویناکم فی کل فضیلة فقال الصادق  
لکی لنا فضلا ان لا یقنی احدنا انه من غیرنا رغبة عنا الاکان کافرا جعفر  
را گفت مرا خبر ده از شرفی و زیادتیی که شمارا بر ماست تا بفضل شما معرفت  
کردیم که ما بشما برابریم در همه فضلهای ظاهر صادق گفت ما را این شرف  
پسندست که میچکس از ما تمی نکند که کاشکی از غیر ما بودی بر سیل سبک  
داشتن ما الا که کافر گردد درین سخن که صادق گفت سستی است در  
تفضیل فقر و آن است که چون درویش را وقت تنگ گردد و نفس آخر  
رسد آرزویش نکند که کاشکی من توانگر بودم اما توانگر را چون مرگ فراز  
آید آرزو کند گوید کاشکی درویش بودم در دست شد که فقر و رافقی  
است و این همچنان است که مرا متی تمی کردند که کاشکی ازین امت  
بودندی و این امت تمی ناکردند که کاشکی از امت دیگر بودندی بدین  
صفت گشت که این امت فاضلتر اند و همچنین علما تمی چهل نکند اما  
جهال تمی علم کردند و آنکه محققان در مقام فقر و شرح آن نموده اند  
گویند می گویند الفقر التلذذ بالفلاس و دسم القلب بالیاس و دیگری  
می گویند الفقر التجرد عن الحراک و التفرغ عن الاملاک و دیگری می گویند

الفقر الیاس بالمعذوم و الوحشة عن المعلوم و دیگری می گویند ترقی الی  
عن مساکنه الاغیار و دیگری می گویند الوفاء بالمعهود ثم الفنا عن کل معهود  
و بعضی گفته اند الفقیر الذی لا سبب له فی العالم یرجع الیه و از استاد ابو  
علی دقاق می آید که او چنین گفت الصحبة مع الثین امنون من الصحبة  
مع الفقیر یا از ما صحبت داشتن آسان تر از آن که درمی با فقر ساختن  
زیرا که الکلون بلا علاقة لا طیقة الا بتی او ولی در عالم علاقت بخریدن و خرید  
زیستن چرا که انبیا و اولیا نیست رجوع الی اغنیاء الی معبودم و رجوع  
الفقراء الی معبودم الاغنیاء مهمتهم الارزاق و الفقراء مهمتهم الرزاق لان  
السکون الی المعلوم علة آورده اند که لقن سرخسی را وقتی موی بر سر راز  
گشته بود بر خاطرش گذاشت که کاشکی درمی بودی که بگرمای فروشدی  
و موی باز کردی منو ازین خاطر تمام در نیامده بود که جله صحرار دید  
لقن دید فراز کرد و با خود گفت که من سخن بگفتم اندر مستی  
اشتباق را مجرای رستی آن عزیزی بر لب دجله آمد و گفت سیدی  
انا عطشان و مضی ولم یشرب آن عزیز فارغ بود از مشامده غیو حق را  
مشامده حق نه دجله دید و نه آب دجله کسی که مشغول کاری بود اگر  
خواری را پیش وی بگذارند خبر ندارد دیگر میزند آب سبب زوال  
عطش است علت نیست آن عزیز در نظاره مسبب از سبب فارغ  
دیگر خوردن آب دادن شهوت نفس بود بدوست می نالید از تشنگی  
زیرا که در کوین جز دوست بنامی نمی دید لکن آب نمی خورد مخالفت نفس  
را که این طایفه دانسته اند که موافقت حق در مخالفت نفس است هر که  
نفس را مخالف ترحق را موافق تر و هر که نفس را موافق ترحق را مخالف  
بی این کلمه است ان لنفک علیک حق لکن مرد مراد نفس است  
و مدله که نفس از حق مت دوست عاجز آید و در این همه سستی



وآن آفت که انا عطشان اشارت بعطش نفس نبود زیرا که نفس عذبت  
و خود دوست باد دوست حدیث دشمن نکوید و اگر دوست را مراد باشد  
کشتن نفس دوست دم زدن با عراض روان دارد خواهد بعطش کشد و  
خواهد بسبب دیگر لکن مراد این عطش سز بود و آن عطش میجان شوق  
بود زیرا که محبت در ذات خود آتش است و هر آشتی را زیانه باشد زفاته  
نار محبت شوق است و شوق چیست تعطش القلوب الی لقاء المحبوب  
الشوق عدم القرار بعد المراد ای جوامردان شراب که آن عزیز را بیانه  
خورد لکن راوی این حکایت نظاره ظاهر بود نا خوردن دید لکن همه  
تشنگان عالم چون سراب بیابند از عطش سالند و میجان مرچند شراب  
بیش کشند تشنه ترند زیرا که اگر عطش محبت بشرابی از شرابها ساکن  
کرد محبت برخیزد و زوال محبت از زنا و عسلی ویت برستی بترست  
آن عزیز دیگر چنین گفت الفتر فقد المعلومات والمعلومات متنوعة  
فن مال ومن جاه ومن ورد وكل ما لا يلهيكم العبد فالفقر الصادق محمد  
عن جميع المعلومات قال الله تعالى يا ايها النبي حسبك الله ما مال نفقه  
نكودي و يا احسان وجود جاه در خاک نالیدی در عالم شهود و از سر نظر  
بود بر نخاستی در نظر موجود بسر صدق غر نرسی مصطفی راضی الله  
علیه وسلم از همه محمود و مفرود کردند انگاه از حضرت عزت خطاب آمد یا  
ایها النبی حسبک الله یا محمد ما ترایسته ایم من نقطه فقر که آشکارا گشت در  
عبد خاک و کل آشکارا گشت آدم که اساس کار بود و معدن انوار و اسرار  
بود در جنت عدن و فردوس اعلی بنعم مشغول گشت بود چون کار سلطنت  
و خلافت دست در هم زد می سلطان فقر از عالم غیوت ناگاه تالخن آورد  
و تاج و حله و تخت و کلاه بر هم زد آدم کاروری نعم است این را  
که پدر را سپرد داد و پسر را سپرد داد لیس الامر بالمعروف و لا

الحديث من ذا و اذ اصعب الملوك لا ينال الا بجمع كاسات السم والفضا  
وان تجارة يكون الاتفاق فيها من قراضات الروح و قناتات الكبد مثل  
الراغب فيها غواصان که بدریا فرو روند حدیث جان در باقی گشت زیرا که  
ما می می طلبند که بدریا از در کوهی می جویند که شب تاریک را روشن  
کند جانوری بمیرد آتش بر سر افکند باز کوه عزیز فقر دریا قرار گیرد  
گوید اگر مات با هم خود بر آبی از جان پای افزار ساخته الفقیر و جانی  
الذات لا یقل احد ا ولا یقبل احد درویش تنها رواست نه او را با کسی  
و نه کس را با او کار این سرفقر در طریقت آدم آشکارا گشت آن وقت  
که بفرمان ملائکه ملکوت دست بر پشت آدم می نهادند چنان که کسی کسی  
از جای از عجاج کند ای درویش هر که بدست خود سر خود بر نتواند  
میرز بوی کل فقر نشید ست بای در دامن کشید و سلامت نشسته  
کار می بخواری و عاجزی مرد آشت که چون نوبت تو در اید و تیغی از  
غیب آشکارا گردد جان را با استقبال بیش بردی را گشتند در جهان  
خشم کیستی گفت روز منور محمد بلوغ نرسیده بودم در غرقابی افتاده  
بودم و خوف سلاک بود یکی اینجا رسید خود را در اینجا افکند و مرا برآورد  
خشم او ام جوام رساند تا ملاک شدی ای درویش بقطع و تحقیق  
می دان که هر که بخود نکوست از نظر جلال حق باز ماند من قال انا فقیر فانه  
الربوبية انا لکن سرکاری است سر همه من کوین ابلیس بود جابر  
گفت رضی الله عنه بدر حجج مصطفی صلی الله علیه وسلم فراز شدم و در مقام  
گفت کیست گفت من رسول صلی الله علیه وسلم گفت ای جابر تو نیز منم یا مصطفی  
خدای منی چیزی دیگر بولین نوری را می آمد قدس الله روحه  
که روزی پیش جتید قدس الله روحه درآمد و گفت ای شیخ چنگل محبت  
شدست گفت چگونه گفت میگویند اما انا و اما انت یا من و یا تو ای زرد



۱۷۶ بخوشتن در بندید دامن پاک بپوشانید که همه گردست جامه پاک بشو  
 که همه شوخ است الدنيا مدرة ولله منها عبوة این موردان چون مستی  
 حق دیدند بعین یقین مستی خود بجله ریختند ای عزیزان هیچ  
 سرمایه دارید بیک دایره بزنید و طمع هیچ مدارید و القدر ذخیره و  
 شوره من الله این است که همه سرمایه را بیش حضرت در باری بوم  
 یسعون فی النار علی وجوههم ذوقوا مس سفر بدم گفت قدس الله  
 روحه همه مفسران که زلفان بکشادند در تفسیر کلام الله اتفاق کردند  
 که این آیت در حق قدریان است قدریه را در آتش دوزخ بروی  
 میخوانند کشید باز اصل سنت راجع و جوه یومئذ ناضرة الی ربهم  
 اول ما خلق الله القلم اول که آفرید باری عز اسمه قلم آفرید و قلم که رو  
 سر نگون رود در عین تواضع خاطر می اندیشد و قلم در سر نگوئی در عین  
 تواضع اثبات می کند وضع الخد للقی عز قلم چیست بیش کوی ضمیر و  
 فکر نایب عقل و بصیرت پای بند حدیث و رویت اساتید با قلم خاله  
 کردند اول ما خلق الله تعالی القلم فقال له اکتب فقال ما ذا اکتب فقال اکتب  
 اکتب ما هو کاین الی یوم القيمة **مهر** که نگوئی اختیار کرد نفی و پرا عین اثبات  
 کردند و فنا و پرا عین بقا سازید اهل بدعت سواران اند و اصل  
 سنت خالک آلود اند و مورد نه آست که ردی بکعبه موردت آرد و پیروی  
 کند مورد آست که پشت بر روم موی آرد و دل بقبله مدی آرد و میتین  
 مجامعت می زند تا آب مشامدت از چشمه موافقت بر جوشند آنکه خضر  
 دارد را بجا غلی آرد تا زنده ابد شود **اللیل الجلیل** بزکوار و نیکوکار  
 دلهارا بجلال خود بکراخت جانها را بجمال خود بخواخت دلهارا بجلال خود  
 سوخت جانها را بجمال خود بپروخت دلهارا بجلال خود بپروخت و کرد  
 جانها را بجمال خود معدن شادی و مژور کرد دلهارا بجلال خود فرو برد

اندوه و غم کرد جانها را بجمال خود شاد و خرم کرد عارفان در مشامد  
 جلال ناله و اخزنه بکشیدند محبان در مشامد بجمال شربت نوال  
 از دست ساقی اقبال کشیدند خون بجلالش نظر کنی جگر ساد در میان  
 خوشت چون بجلالش نظر کنی راحت دلهای محروست ای بس کهها  
 که بر رسول جلال براه دعوت کرد چون امید وصالش قوی کشت سلطان  
 جلال را بر کاشت تا سرمایه اش غارت کرد و بیاد برداد  
 ما حیلتی انی جهول بالمعوی غروانت به بصیر خاذق بنا و محبت برین است  
 که اولش همه رفیق و آخر همه قهر اولش همه شهید و آخر همه زهر و کد را  
 که بد بیروستان خوانند برد بیارایند و تقوین زین بر گردن بندند و  
 علامه بوی دهند که بدان شاد گردد لکن چون روزی دو برآمد و  
 استاد دید داند که آن همه بهانه بود **انک** جز صبر روی نبود روی  
 در عشق خوب رویان جز صابری چه سود در عشق بای دار و مکردان  
 ای آنک می روی زنی دل بهر سوی انجا که کم شدست هم انجاش **باز**  
 افلاس عاشقان بحقیقت توانگر نیست برد آنک مفلس است بمیدان عشق **کوی**  
 البس لباس المحبة ثم عرض علينا الامانة والمحبة حول فاحملنا وان  
 لم یطق و لیس الا باء فی الشرط ثم لم یحتمس من العتاب فقال انه کان طلوما  
 جهولا و الخیر و کن فی شرط المحبة قال قایلهم اقام علی مجری کافی مذنب  
 و ملی فی حکم المعوی عند ذنب و اعرض عنی من الی حیل فلاحفانی چین  
 کان لی القلب ما را لباس محبت پوشید گفت یحیی و یحیی و الذین  
 آمنوا شد حیا سه آنکه امانت بر ما عرضه کرد و محبت متحمل بود و بار ما را  
 حامل بود و در راه حمل بود محامل را بجلال بیش آید و بطاول را شلول  
 و تکرار بند الی از سر بیش محبت باری که اسنان و زمین و کوهها اند  
 حمل آن عاجز آیند برداشتیم و اگر چه طاقت آن نداشتیم اما یحیی



در شرع محبت رکنی عظیم است لاجرم بار برداشته و ابا بکده داشته و  
خطاب می آید که کان ظلم ما جولا بقطع و محقق می دان که کمال دولت  
آدم و آدمی بود که آسمان و زمین سر باز زدند که از د و برون نبود  
یا با آدمی شریک بودی یا محروم باشی لکن لذت نیست و محروم راد  
نیست و لما شهد الاحباب انهم فی حمل من لم یزل لم یجستوا من حمل  
الامانة و لما حلوا اما تهل جلاله و لم یزد و ما قال سبحانه و جعلناهم فی البو  
والبحر مل جزاء الاحسان الا الاحسان آسمان و زمین بار امروزید  
باز آدم بار فردا مردانه درآمد و گفت با امید آن یار هزار بار بر ماه مت  
بگشتم و باک ندارم عجب کاری است مشیت خاک ضعیف باری را که  
آسمان و زمین از حمل آن عاجز آمدند برداشته و خطاب باک از عالم  
عزت می آید که الحمد لله رب العالمین نه الحمد لله و الطین مرد تیر برکن  
نهد و در مدت اندازد و احسن تیر را نکیند اندازند و آکویند تیر  
می گوید مراد ریاضت کشید و در خطر آورده و راست کرده و با آتش  
برده و انداخته و آنکه احسن دیگری را ای تیر تو بخود نیستی و ما  
ریت از ریت مرد بامداد برخیزد و نماز کند آنکه گوید الحمد لله علی التو  
سرسنت اینست و هوجه و رأه این است که کی است نوری دیده  
و دیت نهادم تا ایمان قبول کردی قوی در زفانت بنهادم تا کله بکفی  
سوی در نهاد تو تعین کردم تا عمل صالح آوردی تو بقوت خود بجز  
ما توانی آمد که کناسی که از کیفیت بر آید او را بر تخت سلطانان نکلارند  
باش تا خلقی از توفیق در تو بوشانم آنکه بحضرت ما آی تا ترا که بینم  
در خلعت خود بینم کرد تو بی من همه باطل است و کرد من همه حق  
سوی ما تو از باطل نساوم از حق سازم زیرا که چون حق بدید آید باطل  
مغفل کرد و بدید حق تو میبیز نماید و قد من الله الی ما عملوا الایه سرایه

تواند توفیق و نماید و عون خود سازم تا چون حق ما آشکارا گردد الملک  
یومئذ للرحمن حق ما بیش باز شود آنکه ترا در میان کاری بر آید سبحان  
الله چندین الطاف الهی در حق این مشیت خاک بی باک عالم را در خود  
آورد بقدرت خود میباید نقصانی نبود لکن مشیت عان بر بار داشت  
و خود متقاضی بود آن قدرت بخاست و از خود متقاضی میان  
دریست آن طالب قدرت بمتقاضی خود نظر کرد از میان آدم بدید  
آمد ازین مقام قرآن این نشان باز داد که انی جاعل فی الارض خلیفه  
از کله دلی و از صلواتی افصالی از نطفه کند دوستی و بندگی علی الحقیقه  
سرمایه مادر یافت ما و طلب ما نبود در دادن او بود عقدی بست  
در ازل میان عطاء خویش و سوال ما میان اجابت خویش و دعا ما  
میان آموزش خویش و عذر ما آنکه سرمایه درین عقد کرد ما نبود فضل  
او بود جل جلاله و الله العفی و انتم الفقراء و انکر سرمایه دارد که بنقد  
بد مدد مادریش که مفلس است بهمت دمد آنکه چون خلق درین  
عالم آمدند متقاضیان بد مدد فرستاد تا آنچه بر شما است بد مید عطا  
ما را بر شما اجابی است سوال ایام ما بکراید اجابت ما را بر شما حق است  
بمعان حق بکراید آموزش ما را بر شما واجبی است بعد از ازان  
واجب برون آید و شما مردمانی آید کوش آید و سر گرفته گویند تقاضی  
از ان خواهیم که عقد باوی بست ایم و مشیت بخودی خودند اکیم مل  
من داع مل من سائل مل من مستغفر هل من تائب  
ای کرده بکوی جا که خویش کند استاده و بر سیکه واکشته زدر  
عذر قد مت چگونه خواهد جا که در دید کشد خاک قد هات مکر و سر  
الذی یقبل التوبه عن عبادته تو بهر چیست الاست علی ما سلف من الله  
السم بمقاساة الذم خلق ناس الخفاء و یشر بساط الوفا ناسی القیم



یلتب وصدع فی الکید لا شعیر حرقه الخجل مقرونة و منجته بالاسف مشقنة  
نحول البدن و لزوم الحزن سرعة الدمعة لمکن اللوعة توبة آتشی است  
دردل سوزان وای است بر رخساره جکان و بادی است از سرخس  
زان و خال بر سر بر صفت متظلمان ای درویش الطاعة لا یستبدع من  
الطیعین و كذلك الرمد من الزامدین و انما العجب التوبة من العاصین  
والکرم قبل الحقیق من لاشی له غیر و حکلی ان بعض الاعراب خرج قاصدا  
بعض الملوك یستخف فاستطاب الماء فی بعض النامل فی الطريق فلامطرت  
وجله الی ذلک الملك فلما دخل علیه قال حیثک بشی یس لاحد منک و عرض  
ذلک الماء علیه وقد تغیر لظول الملك فقال الملک املوا مطهورة دنا ینافقا  
له ندما و هه فقال جانا الاعرابی بالی یکن له غیر و لنا من هذه الدنانیر غیر ما  
اعطیناه فالید له منوز دست دست اوست الم یان للذین آمنوا ان  
تفتح قلوبهم لذكر الله بحضرت ما ای اگر ترا ذلت باوقار دست ما را مغفر  
فی مقدار دست و هو الذی قبل التوبة عن عباده بشاوت است و یعفو  
عن السیات امید و فالکردن بصریح عبادت است و یعلم ما تفعلون  
تهدید باشارت است اینجا سری است که موارجان ارد خداوند که ام  
تراد سرای فنا و بلا نمی ترساند تا انگاه بر تحویف تطیع و تا میل مقدم  
نکرد کان بری که فردا در سرای عطا و دلا و بقا خلاصه اتراب سوزد میانه  
و کلا و یعفو عن السیات نصیب ظالمین و سنجیب الذین آمنوا نصیب  
مقصدان و مزید هم من فضل شرب سابقان است لقی جهنم فقات  
من لی فقال جل جلاله و الکافرون لهم عذاب شدید ای جوامد همه تو با  
محلی قبول دارد مکر توبه عیان من ظل عن حکم الهی تابا لا اقبل الله توبه  
و خروج من حکم الهی توبه یا توبه اجمع من توبه کاه کاهی بود که بحر بلا و یوح  
زدن کرد محبت با طاقت مقاسات و تحمل اعبا بلانند اعتقاد کند

که از محبت توبه کند از بلا و مواظب باید اما ان اعتقاد غلط است و  
شریعت محبت موس است زیرا که آن طلب فرصت است و ابتغاه محبت  
و التقوی عنوه لا صلح فیة و قهر لا رحمة فیة یا دا عظامی بحسن نفع  
تطلب عن جبه رجوعی لاجع الله یوم حشری الاعلی حبه ضلوعی  
ای درویش توبه از ملک شیب است و محبت نه ملک شیب است نه معنی سبب  
است وقت بود که مجال محبوب بر محبت تحکم کند با حکام غیرت و نگاه  
داشت دیده از ملاحظت و نظرت بل که ذکرت و خطرت و جلال مطا  
کند بترک حفظ و ادا دات و اختیار مراد دوست بر مراد خود در بحر  
و قهر و منع و رد و قع و طرد محبت سوخته شام ابا ما خود توبه کند از طلب  
ارب و نظر سبب انگاه مواج اشتیاق و لولای احراق و ابردل و  
جگرش کارد محبت بی طاقت کردد تواند که بر موجب صبر و شکیبایی  
برود فیا عجبا للحب فی هذه الحالة و یا عفا علیه لارحمة فیة و لا استقالة ای حفظ  
التوبة نسبة الی الملاله و ان نقصها قد فیه بر فض العبد و تقصیر الحاله  
اگر توبه نگاه دارد کویند احسنت ای ملول و اگر بشکند کویند زه ای بد عمل  
اذ اننا لا اشکوا نقول مللتی فمالک لا یتکی اقلیک من صخر  
وان دعت عینی نقول شهوتی و اظهور اسراری و اخبرت عن امری  
وان قلت مللی من ذنوبی توبه نقول نعم بکی کیبیا الی الحشر میجس  
نیست در عالم که بوی خشنود کردد مکر محبت فانی لارضی بدون الرضا  
واقف بالموعود الکاذب او حل جلاله هه بیان را بوی خشنود کردد و بحد  
راضی کرد و حقیقت یکسند اد منزلی باشد و رای منزلی موسی  
لکن چون خواست که از سخن در گذرد گفتند موسی بمقام خود باز  
شوار مقام حدیث می خواهی که بشاوت رسی کنی در سوز و راه حق  
یا یگاه موسی ترسید و کس در راه خلق یا یگاه یعقوب ترسید ای



موسی اینک سخنی دای یعقوب اینک بوی دای ابریم اینک رنگی  
حقیقت بلا کس دادنه حقیقت عطا آن همه حدیث ایوب و بلای او  
شنیده ان پلا بود بصورت بی ان پلا که بر ایوب نهاد بر کس نهاد لکن  
مرد و زجر و بل را علیه السلام بفروستادی که ایوب را از اسلام کوی اینجا  
بلا باند ای درویش برقی از غیب بجهت همه عالم را سرگشته کرد لها  
را زبرد زود کرد و عقلها را در قبح حیرت برزد و جانها را داغ بر نهاد و برق  
یغیب باز شد **السریر** نامی است از ناهاهی خداوند جل جلاله  
و در زمان عرب کریم کسی بود که از جرمان عفو کند و از گناه کاران در  
گذارد و اگر کسی در حق دی اسادت کند با حسان مقابله کند این چنین  
کس را عرب کریم گوید و علی الحقیقة این نام مخلوقان را مجاز است  
و حق را جل جلاله حقیقت که مرد و زاحسان او پیش است و عصیان  
شما پیش عطا او زیادت و خطا شما زیادت آن عزیزی گفت اصحت  
و بی من نعم الله الا احصیه مع کثر ما اعصیه فلا ادری علی ماذا اشکره علی  
جلیل ما نشرام علی قبح ما ستر لطف حق را جل جلاله بایندگان نهایت  
نیست و کرم او را غایت نیست صنع الله غادر ارجح که به من صنع خفی  
و لطف چنی لا تسال الا الله فانه ان اعطاک اغناک الخیر اجمع فیا یصبر  
الله ان الله بالبریه لطفاً سبق الامهات و الایاء الله لطیف بعباده و من  
لطفه و کرمه علم العبد بانه کریم لطیف اذ لو لا لطفه و کرمه لما علم العبد  
لطفه و کرمه و من لطفه و کرمه ابهام العاقبة لانه لو علم العبد سعاده  
لا تکل علیه و قل عمله و لو علم شقاوته لایس و ترک عمله فاراد جل جلاله  
ان یكون العبد بین خوف و رجاء و من کرمه ان ینسیهم ما عملوه فی الدنیا  
من الزلله لئلا یتغص علیهم العیش فی الجنة و من لطفه و کرمه ان یبعث  
الرسول دعاة الی حضرته مع کمال عتیه یا مسکین انت ان لم تکن لی قانا

عک غنی انت المیکین ان لم کن لک فن تكون انت ای بیجاده اگر تو مانا  
نباشی ما راجه زیان اما اگر ما ترا نباشیم تو که باشی بقو که در تو کد من  
ذا الذی یحسن الیک من ذا الذی ینظر الیک من ذا الذی یرحمک  
من ذا الذی یمت بشارتک ان لا ادعی ان لا یكون لی افانت ترضی بان لا  
یکون لی یا قلیل الوفا کثیر البخی ان اطعنی شکرتک و ان ذکرتنی ذکرک  
و ان خطوت لاجلی خطوة ملأت السموات و الارضین من شکرک  
عبدی من الجفا ان تدعونی فاستجب لک و ادعوک الف مرة فلا <sup>تستجب</sup>  
لی فلیستجبوا لی اگر بددت را یکبار گفتیم اخرج ترا هزار بار گفتیم که اینج  
آخر این چه جفاست بد رگاه ما آی که ترا کار ما ساخته ایم ترا باین  
غفور رحیم معنی نزل فضل است اما عبارت نزل یاد کرد اظهار کمال  
فضل و غایت کرم را و لقد سمعنا ان الملوک اذا دخلوا یلقی لهم النزل لکن  
ما سمعنا عبد اعصا من بنا یرد علی مولاه فیلقی له النزل یا کرما لا نهایت له  
یا فضلاً لا غایه له نزل من غفور رحیم کوییدنی کویید من جواد این دلیل است  
که این قوم بغفرت محتاج اند و امن نشان از باب معصیت است  
قل کل یعجل علی شاکته یا عباد الذین اسرفوا علی انفسهم لا تقنطوا من  
رحمة الله ان الله یغفر الذنوب جمیعاً آورده اند که این آیت بیش  
مصطفی صلی الله علیه و سلم بر خواندند خون خوانند اینجا رسید که یغفر  
الذنوب جمیعاً رسول صلی الله علیه و سلم گفت بی و لایالی ثم قال  
لعن الله المنقرین ثلثا یعنی الذین یقتطون الناس من رحمة الله تعالی  
و از موسی صلوات الله علیه آورده اند که گفت ای برید المعصیه  
من العباد و یغفرها قال جل جلاله ذلک تا سیس لغوی اینجا سوالی  
نیگوست اگر کسی گوید این چنین من کرم و شرف در حق او  
چه است این ابتلا بمعاصی چیست بد آن که ازین سوال جوابها



یکی آنست که کوی کنهت آنست تا بنده عجب نیارد که اعجاب داعی <sup>خدا</sup>  
است ندیدی که چون بلم باسم الله الاعظم عجب آورد سکی گشت قله  
کش الکلب کان صاحب الوقت والقلب فصار بالاعجاب اخس من  
الکلب و دیگر جواب آنست که کوی حدق و مهارت و استادی زنجی  
در افکینه شکسته بیدار شود دل قور مثال ابکینه است سنگ معصیت  
بری باز آمد بشکست رب الغم باتش تویه بصلاح آورد وانی نقا  
لن تاب و اگر موسی را با جلالت حالت گفت ادانی انما را گفت  
انی و دیگر جواب آنست که حق را جل جلاله دو خزانه است یکی بر  
ثواب و دیگر بر رحمت اگر طاعت آری ثواب و کرامت و اگر معصیت  
آری رحمت و مغفرت تا خزانه ماضی نشت و نقال ایضا ابتلاک  
بالمعصية کیلا تضییک عین ابلیس الیس ان البستان اذا کان <sup>حسنا</sup>  
سصب منال راس حمار کیلا تضییبه العین و نقال ایضا انما تضیی  
على العبد الذنب لکون دلیلا علی طهارة الرب جل جلاله و یقال  
ایضا اراده رغم ابلیس علیه اللعنه لان الصیاد اذا لم تقع فی شبکه  
صید کان اسهل مما اذا وقع ثم مر ب این رزمی لطیف است و روایت  
که کوی حکمت ربانی در ابتلا عباد بمعاصی رغم ابلیس بود که اگر صیاد  
صید در دام نیوفتد چندان ریج نکند که در افتاده بجهد و از دست  
بجهد و دیگر جواب آنست که هر که پاک و مطهر بود از عیوب دوست  
و دشمن را بوی چشم دریند و هر کس روی طمع کند ابتلا بمعصیت  
را حکمت این بود تا ممکنات رد کنند تا خاص او را باشی نشندی  
که خضر چه گفت چون آن کشتی شکست گفت حکمت در تعصیب غیبه  
آنی بود تا آن باد شاه ظالم را چشم دریند و محبت یوسف صلوات  
الله علیه با هم در دهی بر این یامین اخلاص چون خواست که ویرا باز

کرد و خاص خود گرداند عامی بکنه معیوب گشت اگرش نوید کرد  
عجب بگرم من باز گردد و این روایت ابلیس علیه اللعنه میگوید  
للعونهم اجمعین و حق جل جلاله میگوید لا اغفر لهم جمیعاً گفت جل جلاله  
لا اغفر لهم و نكفت غفرت لیلا یسک العبد من التضرع والیاء و  
لنوف والرجا تا بنده میان خوف و رجاء بتضرع و بکا و زاری و دعا  
بود و تقربوا الی الله جمیعاً فان الله یغفر الذنوب جمیعاً همه بمن آید که  
من همه را خرید ارم و من کال کرمه جل جلاله عاتب الرسل بسبب العصاة  
کما عاتب ابریم صلوات الله علیه و من عرف وجهه الی السماء فقال لا کف  
عن عبادی یا ابریم فان من اسمای الصبور و عاتب موسی لاجل  
قارون حتی استغاث به سبعین مرة فقال و عزنی لو استغاثت  
مرة لا نجیته حق جل جلاله می فرماید قل یا عبادی ای بندگان من  
سقیلا لایام کنانی عین العدم و موقول عبادی لو علم الصبی الذی  
فی المهد من الذی شیاعیه لذاب فوجا مزارجان فدای آن وقت  
یاد که ما بنودیم و سمع ما بنود و نهاد آوده ما بنود و حدیث او با ما بود  
سقیلا لمهدک الذی لولم یکن ما کان قلبی للصبابة معهدا  
کونه لک قبل کونک لک ما سبق لک من کریم قیمته بودن او جل  
ترا پیش از بودن تو ترا الطفی است که نهایت وصف و اصفان  
یادنی او نرسد ابریم صلوات الله علیه چه گفت و لقد آتینا  
ابرمیم رشد من قبل قبل اراده قبل موسی و ما رون ما را چه  
اعطیت کم قبل ان تسألونی و الکنون للعیب حال کونه کرم و قبل کونه  
محبة و بعد وفاته و یا عبادی کدام بندگان الذین اذاعرا لا  
الذین اجابوا لا الذین اخلصوا لا الذین حموا لا الذین جاهدوا لا الذین  
تصدقوا بس کلام الذین یسرفوا آن کیانی که از اندک از یکدیشند



یوسف صدیق علیه السلام چنین گفت و قد احسن بی مذاغایه  
الکرم برادران از جناب میج باقی نگذاشتند در جامش انداختند  
قصه کشتن کردند طعاش ندادند بسیاری بودند بد رمی چند  
نغایه بفروختند خون رب الغرم خلاص دادش در آن روز که بد  
و برادران جمع شدند قال و قد احسن بی اذا خرجنی من السجن  
حدیث جاه یاد نکرد حدیث زندان یاد نکرد حدیث فروختن  
نکرد گفت و قد احسن بی بس گفت من بعد ان منع الشیطان  
ایشان را برادر خواند و اگر چه کرده بودند آخ کرده بودند همچنین  
فردا اجراید جویم و سببالات زلات شما در کردن آن آویزند در  
قصه آدم چه گفت فد لا مما بغرور فازاها الشیطان الدین اسرفوا  
برده ندرید نکفت زنا کردند خمر خوردند مردم کشتند لکن مجمل یاد  
کرد الدین اسرفوا اسراف کردند چون بجواست آمرزید برده  
ندرید لم یقل للعرش یا عرشی ولا للقلم یا قلمی ولا للوح یا لوحی ولا  
للجنة یا جنتی ولا للنار یا ناری و قال للعصاة یا عبادی کفی لکم بها  
یا عبادی این خود در دنیا است و در قیامت تومی کوی نفسی  
و مصطفی میکوید امتی امتی و بهشت میکوید نصیب من نصیب  
و دوزخ میکوید قسم من قسم من و رب الغرم میکوید بنده من بنده  
من خد من مزار خوانده من با انواع لغات از سیحان و مهملان  
موزکس را نکفتم لیک تو از سر خطا و جفا روی با آسمان کنی کوی یاز  
در وقت کوم لیک عبدی ادعونی استجب لکم چند سالست وجه  
جای سال و ماه است نامی کوم عبدی موزک تو مرا نکوی لیک شربت یاد  
لا یراه قال فلیسحبوا الی بنده من چون تو مرا جوانی اجابت کنم چرا  
که چون من ترا بجوانم اجابت نکنی لا تصفوا انک که از رحمت ما نمید

لعین م

نکردی و طمع از عفو ما نبوی موجد گناست را نهایت نیست و عیب را  
عذر نیست و زلفت را اندازه نیست شاید که رحمت را حد نیست  
و عفو ما را قیاس نیست و کرامت ما را اندازه نیست ابلیس در  
میان طغنه زد که نه اصلش از کل است ای لعین ظالمی بینی آرا  
بکل باطن غی بینی آراسته بدل و زینیه فی قلوبکم یا ملائکه لکم الطاعة  
و یارسل لکم الرسالة و یازماد لکم الزهد و یا عباد لکم العبادۃ و یا  
لکم الرب الا تراه قال و من یعمل سوا او یظلم نفسه ثم یتستفر الله  
الله و من وجد الله ای خطر عده لما سوی الله ای جو امر چون  
خواهد که خلعت تان پوشد کوبد ربکم خود را بشما اضافت کند و  
چون خواهد که از عذابتان ایمن کند شما را بجود اضافت کند کوبد  
عبادی بنده من در عرش نکو تا عظمت بینی در کوی نکو تا سعت  
بینی در لوح نکو تا کتابت بینی در آسمان نکو تا رفعت بینی در معرفت نکو  
تا محبت بینی در محبت نکو تا محبوب بینی باول آیت گفت یا عبادی  
ای بندگان من ای شما آن من و با آخر گفت و انیبوا الی ربکم لیس ان  
شما ای توکن من و من آن تو از رحمت من نومید مگرد که بنده بی زلت  
شود و خداوند بی رحمت و عده کردم که میا مرزم نکفتم که آمرزیدم  
اگر کفتمی آمرزیدم شفاعت رسول باطل کشتی او را عز شفاعت نمود ی  
روز قیامت مصطفی شفاعت کند من بیا مرزم تا او را عز شفاعت  
بود مرا عز الهیت آنجا که کشتن خمر بود و خصم چون عفو کردم  
اینجا که از عهد شفاعت بود و از حق جل و علا رحمت بود آمرزیدن  
گاه راجه خطر بود موسی گفت صلوات الله علیه الی تروق الی الحق  
و تحرم الکیس فقال جل جلاله لیعلم الکیس ان الریق بالقیمة لا بالکفا  
روز قیامت عاصیان را بیا مرزد تا بخوانم معقولم کرد که رحمت بود



است نه مکسوب بغایت است نه بعبادت یکتا تر ایند خود خواندم  
نبی عبادی و قل عبادی و اذا سالک عبادی قل یا عبادی آنست که  
خود را آن تو خواندم و الهکم الله واحد و انار بکم فاعبدون ذلک بان  
الله مولی الذین آمنوا ان ربکم الله الذی خلق السموات و الارض  
ای جو امر دلوک عالم که کسی را آن خود خواند بر همه اش فخر باشد ای  
دوست شادی کن که من خود را آن تو خواندم ان الله بالناس لرؤف  
رحیم و رسول را بالمومنین رؤف رحیم کی ضایع ماند ضعیفی میان  
رحیم من رحیم و رسول رحیم و یاران رحما و امت مرحومه موکد بقیه  
مطیع اید تلك الجنة التي نورد من عبادنا من کان تقیا و موکد مفلس  
آید قل بفضل الله و برحمته الایه لا تقنطوا من رحمة الله زیرا که رحمت  
من ازلیست و معصیتی تو وقتی ازلی وقتی را غالب بود نه وقتی ازلی  
را آورده اند که جبریل و میکائیل بامم مناظم کردند جبریل گفت علیه  
السلام خدای تعالی خلقی بیا فرید بر نکوترین صورتی و آسمان و زمین  
و هر چه درین میانست مسخر او گردانید و بطاعتش فرمود او  
مشغول گشت اگر خدایش بیا مرزد عجب بود میکائیل گفت اگر بیا مرزد  
عجب نبود که ملک او جل جلاله نقصانی بدید نیاید نداند که دست  
دست میکائیل است کعبه را آن خود خواندم کفتم بی بی بیت بت خانه  
شد مومن را آن خود خواندم کفتم عبدی بمعصیت بیگانه نشد مسجد  
آن منست فروختن روانه ناقد آن منست کشتن روانه مفلس آن  
منست سوختن را سزانه خود را غفور خواندم مصطفی را رسول خواندم  
کفتم یا ایها الرسول بلغ ما انزل الیک الی قوله و ان لم تفعل یا محمد اگر  
رسالت نکراری در رسولی کامل نباشی من بیا مرزد تا کمال صفت الهیت  
بخلق رحیم جنابک کمال رسالت مصطفی بخلق مودم اگر کسی گوید

همه که شامی گوید اصلی نداند بچشم آن معنی که رب الغرم در کلام خود  
میفرماید و ان منکم الا و ارد ما کان علی ربکم حتما مقضیا ما کویم او لا اعتقا  
اهل حق آنست که مرتبک بجای از مومنان روا بود که موکد در دوزخ  
نرود و حق جل جلاله جمله کجا بروی بیا مرزد و روا بود که در دوزخ رو  
و حق جل جلاله عذاب کند او را بقدر کسان پس از دوزخ برون آرد  
و بهشت برد و ان منکم الا و ارد ما درین دو قول است مجامد چنین میگوید  
که این حرفی است و مصطفی صلی الله علیه و سلم خیر داد از حق جل جلاله  
ان الله تعالی بقول می ناری اسلما علی عبدی المومن تکفیرا لذنوبه  
و قول دیگر آنست که این دوزخ است و چون کویم مراد دوزخ است  
و قول دیگر است یک قول آنست که مراد ازین کافران است و قول  
دیگر آنست که مراد مومن و کافر است آنکه در کیفیت ورود دو قول  
یک قول آنست که مراد از ورود دخول است و ان قول ابن عباس  
قال رضوان الله علیه لیرد بها کل بر و فاجر و دیگر قول آنست که مراد  
ازین ورود وصول است و برگشتن قال الله تعالی و لما ورد ما دین  
ای وصل تانهایت سرور حاصل کرد مومن بآنجات از و این بعد  
بود لیس الخیر کالمعاینه و در متعارف مردمان است که گویند اشتر  
الدار من الاین لامن الالب لان الاین لا یعرف قدر ما ندیدی که  
چون آدم صلوات الله علیه جنت را یکان یافت بحبه بفرخت فیو  
النار لعر فوا قدر الجنة اذا انجوا منها لان وجود النعمة بعد الجنة اظیب  
والله و ایضا مرید جل جلاله ان یری الکفار جوده عناصر الموحدين  
لان المومن الاصلی لا یعمل فی النار و لا یفسد و اما یفسد البتة و غیر  
فالمومن کالذی لم یلحق فی النار حکمت ربانی آنست با دره  
و علو منصب و قوت حالت موحدان بمشترکان نماید که جوهر چون



اصلی بود آتش را چشم در روی نبیند اما جوهری اصل را تباه کند چنانچه  
که با ابلیس میگویند تو میفکری با اول اسجد لمن خلقت طینا اکنون نگو  
که آن طین بتکین ما بحلی صید که دوزخ از وی فریاد میکند ای جوهر  
تادیب رحمت مستحسن است بردن مومنان بدوزخ ادب است  
غضب دیگر آب و گل تا بر آتش گذر نکرد قیقتی نشود دیگر دیار دنیا  
است درن و دوح معاصی بر تو بستست از دوزخ گویای ساختن تارا  
گرمایه آبی و از او ساخ مظهر کردی انگاه بجل کرامت و منزل سعادت  
نور آبی نوکرا از جای محنت نمودیم هم از اینجا نعمت نمایم محنت یعقوب  
از قیص بود و جا و اعلی قیص بدم کذب نعمت هم از اینجا نمودیم از مبوا  
بقیصی مندا محنت موسی از زب نمودیم فالقیه فی الیم نعمت هم از اینجا نمودیم  
و ابیفا موسی ابتدا محنت تو از آتش بود که ابلیس گفت انا خیر منه  
فردا تمامی نعمت باش نمایم که نور معرفت عارفانرا بر آتش کاریم آتش  
گوید جزایا مومن فاق نورک الطفا لیبی کان علی ربک حقا مقضیا قضا  
و ابجا فرضا مقضیا هرینه در آتش آدم سو کند را بس برون آدم حرمت  
ایمانرا کا قلنا لایوب صلوات الله علیه وخذ بیدک ضیعا الایه سو کند  
راست کن و حق خدمت وی بجای آری ایوب آن زن بی گناه است  
و بی گناه را عذاب کردن روی نه و تو بیغامبری و در بیغمبری سو  
دروغ کردن زوانه همه را بدوزخ آدم و بری الساحه نفی الجیب را  
سوختن وجه نه بس چه کنم آتش را بورد و سلام کرد انم تا هم سو کند  
راست کرده باشم و هم باک را عقوبت نکرده باشم استاد امام قل  
الله روحه خیرین گفت بدخلونها و لا تحسبون بها و اذا عبروا ما قالوا  
الیس وعدناهم علی الطريق فقال لهم عبرتم و ما شعرتم سوخته را  
تسوزند باری که قصد کبوتر کند کبوتر قصد نکند چندان بود

که ما شای بسوزد و بوقد باز نیز قصد وی نکند گوید این خود سوخته  
است و سوخته را بسوزند اگر کسی گوید بس این آیت چون موافق آید  
با آن آیت که باری عزاسمه میگوید ان الذین سبقت لهم من الحسنی اولیک  
عنها مبعدون لایسمعون حسیها ما کومرود و آیت با هم موافق و مطاب  
است لایسمعون حسیها مراد ازین ساده و اعز و باکان اصل ایمان است  
که اوصاء او زار بر اذیال احوال ایشان نشستست لایحزنهم الفزع الاکبر  
و هو الفراق و متلقاه الملائکه و يقولون لهم هذا يومکم الذی وعدتم بالثواب  
فیه فهم من تلقاه الملك و منهم من یرد علیه الخطاب من الملك  
**الرقیب** نگاه بان و چون بند مومن دانست که حق جل جلاله  
و حفیظ اوست باید که لباس مراقبت در پوشد و کوش باحوال او قال  
و اعمال خود باز دارد و ساحت سینۀ خود را از لوث غفلت مظهر دارد  
الم یعلم بان الله یری برود و ام ورد خود سازد و ان علیکم لحافظین در پیش  
دیده خود دارد و ما کنا عن الخلق غافلین نقش نیکین یقین خود کرد  
آورده اند که بکه زنی بود فاجره گفت من طاوس یانی را از راه بوم  
و طاوس مردی نیکو روی بود بر طاوس آمد و باوی سخن گفت بر سبیل  
مزاح طاوس گفت صبر کن تا بر مقام آیم چون بمقام آمدند طاوس  
گفت اگر مقصودی است اینجا تواند بود آن زن گفت سبحان الله خلقی  
بدین عظمتی می نگرند نه موضع این کارست طاوس گفت الیس یرانا الله  
فی کل مکان ای زن از دیدار خلق که بندگان اند احتوازی کنی از  
دیدار خداوند بندگان احتوازی کنی آن زن توبه کرد و صدقه گشت  
و انقال این حکایت در کتب بسیارست ای درویش رقیب که فراز کند  
بصاحب جلالی فراز کنند نه گفت که رقیب آیمان و زمین ام و رقیب  
عرش فکرمی ام گفت رقیب شما ام و کان الله علیکم رقیبا نیرال رقیب



۱۸۲  
شرط صاحب جمال است و هیچ موجود را آن جمال نیست که توانا  
خلق انسان فی احسن تعزیم تو احسن المخلوقین و من احسن الخالقین  
فتبارک الله احسن الخالقین و صورکم فاحسن صورکم خلقکم لاطهار القدر  
ثم رزقکم لاطهار الکرم ثم یمیتکم لاطهار الجبروت ثم یمیکم للثواب والعقاب  
فتبارک الله احسن الخالقین یعنی المصورین خلق جمیع المخلوقات و  
عینا تصح العبرة و اذنا تصح الحکمة و لسانا تصح الشهادة و یدنا تصح السخاوة  
و رجلا تصح الخدمة و قلبا تصح المعرفة و سرائرنا تصح المحبة فاذکروا نعمه الله  
علیکم حتی تریتم الستکم بالشهادة و قلوبکم بالمعرفة و السعادة و ابدانکم  
بالخدمة و العبادة اول نطفه بودی بقدرت علقه کرد انیدم بمشیت خود  
مضعه ساختم بارادت خود عظام بدید آوردم بوجود خود کسوت لحم  
در عظام پوشانیدم حکمت درین جیست آری چون خواستیم که بزرگ  
و ما در جلوه کنیم تخت در صدق رحم بیاراستیم همچنانک نخاس کنیزک  
را بیاراید وقت عوض دادن کذلک از یتیم فی قیوم بعد ماضیتک  
ترا با لیوم العرض علی المرسلین و علی رب العالمین قال جل جلاله و عرضوا  
علی ربک مفاروی که نظاره گاه خلق است بدین نیکی بیاراستم دلی  
نظاره گاه خود کردم بنگر تا چگونه آراستم همه نقاشان که نقش کنند  
چیزی ساکن نقش کنند و در مکانی که فراخ بود و در روشنائی رب  
الغفر بر محرک نقش کرد فی ظلمات لئلا یکن فیکون تو کوزه آب بزرگنی و  
انگاه نکوسار کنی در وی میجیز نماید رب الغفر نطفه را در رحم نهاد و نطفه  
نگاه داشت بقدرت فتبارک الله احسن الخالقین بر باد و آتش و خاک  
صورت کم بقدرت خود و این مقدور کس نیست فبجان رب  
جسد آدم صلوات الله علیه و اولاده و کما اوحی علی جمیع المخلوقات  
العالم الکبری فن بقدر علی ان شکرا لله تعالی علی هذا الترتیب و التدرج

و النظم و التالیف رب الغفر جل جلاله بعضی را از مخلوقات بر صورت  
ساجدان آفرید چون مار و ماهی و دیگر خشرات و بعضی را بر صورت  
راکعان چون بهائم و افعال و بعضی را بر صورت قایمان چون اشجار  
و نبات نامیات و بعضی را بر صورت قاعدان چون جبال را سیات  
ساجد مجبور بر سجده و قایم و قاعد و راکع مجنبن و او را برین مدعی  
که خلاف این نمواند کرد اما آدمی را بر صورتی آفرید که هم قدرت عباد  
دارد هم قدرت رکوع هم قدرت قیام هم قدرت قعود و اختیار  
و استطاعتی داده لاجرم مستوجب مدح و شانه التائبون العابدون  
الحامدون الراکعون الساجدون الامرؤن بالمعروف و النامون  
عن المنکر میان موالطیف و زمین کثیف جمع کرد و رازقی خود بیاد  
کرد و الله خیر الرازقین خلق روزی دهند لکن مایه ازین ستاند  
آورده اند که سلمان صلوات الله علیه گفت آئی من یک روز خلق ترا  
روزی دهم بفروم تا بسیاری طعامها جمع کردند و ماهی از آب برآمد  
و هر چه جمع کرده بود همه بخورد گفت دیگر بیار سلمان گفت نماند  
ای سلمان چرا امروز کوسه بکداشتی انکه گفت ما مقصد کوهیم  
ایشان همه کوسه بماندند و من سبکی از روزی خود یافته میان  
روح لطیف و جسد کثیف جمع کرد و خالق خود بیدار کرد و گفت  
فتبارک الله احسن الخالقین بیافریدم بقدرت خود و آتش  
میان نه زندگ کرد انیدم بمعرفت خود و علت در میان نه بیدار  
بمکت خود و عداوت در میان نه زندگ کرد انم و حاجت در میان  
نه بهشت بریم بر حمت خود و منت در میان نه دیدار کرامت کنم  
بقض خود و صورت در میان نه این مقدمه اشارت بختمین  
صورت ظاهر بود اما معالی که بیاطن تعلق داد و در آو این است



۱۸۳  
فسيحان من خلق الانسان من سلالة من طين ثم اصطفاه لاكم  
ملة ودين واودع اسراره انوار القريب والتبين فقل قورع  
الايمان اذا علت من اصل اليقين كمثل شجرة طيبة اصلها ثابت  
وفرعها في السماء قال الواسطي خلق الله الارواح من نور الجلال  
والجلال فلولاه سترها لسجد لها كل كافراين عزيزان كهستد  
خزانه داران وي اند وسينهاى ايشان خزانه وي وحشمت  
اين خزانه بسلطان الكرحشمت نيسي شياطين از سينه توسر  
برزندى ابليس ميگويد ما كرد سينهاى مردان تونتيوانيم كشت  
يكبار بود كه كرد سينه كشتيم زخمي خورديم كه هنوز در درد آن  
زخيم ما كرد مزيلها كورديم هر يك باغي خرمي است مارا انجاچه  
كارد لها عزيزان باغها آرامستست نور الحقيقة احسن من نور  
الحقيقة مواد ارا دت ماشايد بافريدن شمانه شمارا آشكارا  
كرديم اى دل توجه از دركالبه هاى بعالم عزت صفت ماى كه  
باركبر خاص توصفت جلال ما مست القلوب بين اصبعين من  
اصابع الرحمن او جلاله كه زمين وآسمان بيافريد بحكمت آن آفريد  
تادلى بيافريد دنيا را بيافريد ما داد و بهشت را بيافريد تايد  
انگاه بهشت را بد وستان آرايد و دوستان بدل آرايد و دل  
را بخود لايسعنى السموات والارض ويسعنى قلب عبي  
المومن انا عرضنا الامانة على السموات والارض والجبال الاية  
ددين امانت اقاويل است بعضى گفته اند ما مروا به ونوا عنه  
ان امانت عبارت از جمله اوامرو نواهي است وبعضى گفته اند  
فرايضى است كه من جملهم بريندگان نهادست چون صلوة  
وصوم وبعضى گفته اند اين امانت خلق است وقيل التوحيد

عقد او حفظ الحدود جهندا وقيل الامانة حقيقة التوحيد على سبيل التوحيد  
وقال الحسن رحمه الله ان الامانة لما عرضت على السموات والارض و  
الجبال قالت وما فيها قتل لها ان احسنت جوزيت وان اساءت عوذ  
قالت لا قال مجامد فلما خلق الله آدم عرضها عليه قال وما فيه فقبل  
ذلك القول فقال قد تحملتها يارب قال مجامد فاكان بين ان تحملها  
الى ان اخرج من الجنة الا قدر ما بين الظهور والعصو عرض برآسمان  
وزمين اختيارى بود اما عرض بر آدم حتى بود والرحم كله التوبى  
وكافوا الحق بها واهلها ولما حملوا حملوا آدم في كويد آسمان بارفت  
خویش وزمين با بسطت خویش كوه باشكوه خویش طاقت ندا  
من ضعيف چون طاقت دارم يا آدم الجمل منك والحفظ على  
آورده اند كه اعرابي توسل جست بنزدى كى از خلفا وكفت من  
از انجا ام كه مضجع مصطفى است صلى الله عليه وسلم آن خليفة جوامر  
بود تا يك نيمه از انجا در خزانه وي بود بوى دادند خازن اعرابي  
را كفت اين عطايا بر كدام مطيه خواهي نهاد اعرابي بنزد خليفة آمد  
وكفت عطاياك تحملها مطاياك خليفة را خوش آمد بفرمود تا مركب  
بياوردند وبوى دادند تا آن جايزه يبرد همچنين آدم كه بار بار  
داشت متوفيق اللى برداشت لانه لا يحمل عطايا الامطايه بازركا  
كه حمل كيرد وحمل ثمين بر بهشت وي نهد اميني را باوى بفرستد  
وقت باشد كه بنفس خود يا حال بخانه خود رود و ميچ بار قيمتى تر  
از توحيد ومعرفة نيست لاجرم بار امانت بر ظهر عهد ما نهادست  
وسيد و شست نظر را بكم بر خود بد رقه يار ساخت الجبال  
مفكر و يقول استخرج من مشقة الجمل عند التسليم واخذوا الحجر  
وصاحب الجمل يتفكر في نفسه ويقول تسبح تحية رجب كبر الكبر



النفس والقلب فالنفس تفكر وتقول استخرج عند الموت من مشقة  
الحمل واخذ الجنة والقلب تفكر وتقول ادخ عليه اللقاه والمشاورة  
الوصل والمواصله آب روغن را گفت چرا بر سر من می آبی و فو قیت  
طلب می کنی و من از تو فاضلت را گفت زیرا که بار کران کشیده ام این رفعت  
و فوقیت خاک بر جمله موجودات و اگر چه خاک اذل الاشیا است بحکم  
آست که بار کران کشیده است عدم مد نامہ سلمان صلوات الله علیه  
برداشت و بولایت سبا برد حق جل جلاله کشتن وی حرام کرد و وجد  
الذبیاج والتاج کذلک المؤمن حمل امانه الله تعالی فیجود دار القار و  
بحرم الله جسده علی النار و دقیقه اخرى ان المراء اذا مات فی الطلق  
فی شقیة لانها ماتت فی الحمل کذلک المؤمن اذا مات فی حمل امانه <sup>شید</sup>  
و ایضا شجرة البیضة ضعیفه و حملها ثقل فقالت لا اطلق حملها فقیل لها  
ضعها علی موضع حملها منه فوضعتها علی الارض فکذلک العاصی لا یطیق  
حمل المعصیة فنادی الرب بلطفه ضعها علی الرحمة لانک حملتها بجاء الرحمة  
ای درویش مراد از عرض بر آسمان و زمین آدم بود لکن خطاب  
با آدم نکود زیرا که آدم زلت آورده بود همچنانکه پدر بایسر در خسته  
غلافی را کاری فرماید و مقصود بایسر و بایسر اند که مقصود اوست  
مسارعت نماید بان کار تا در صاید حاصل کند همچنین خطاب با آسمان  
و زمینها بود آدم زیرا که دل بود دانست که مقصود اوست دست بپیش  
کرد لکن کان ظلوما جهولا لعل تعفوله و حملها الانسان و لم یقل  
و حفظها برداشت بر تو و نگاه داشت بر من انما نحن نزلنا الذکر و  
انما له لحافظون بر آسمان و زمین عرضه کرد تا اگر از آدم و از فرزندان  
او تقصیری آیند معذرت دارند و مخصوصت پیش نیایند بشغفت  
بیش آیند و مستغفرون للذین آمنوا مقصود از آسمان و زمین

اعل آسمان و زمین است و بعضی گفته اند عین آسمان و زمین بود  
احیا و لیداع عقل بر آسمان و زمین عرضه کردیم اما مکاشفه ایشان بود  
دو بیت بود و عظمت بتوسیدند و مکاشفت آدم و ذریت بوصف  
لطف بود للجرم قبول کردند و فی حال لقاء العبد بالله حمل السموات و  
الارضین علی شعری من حفته و سر آخر ان الحق جل جلاله لما عرض الامانة  
علی الخلق علی آدم بهامته و صوفیة همه جمیع المخلوقات عنها دلت حال  
معرفت من زفانت حال توحید من تننت حال طاعت من عقلت حال  
میت من چال میگوید کی بود که یارب منم و مرد بیتانم و خداوند یار میگوید  
کی بود که سر یار بکشایم تا سود بردم تننت حال یارست دلت خدایت  
بارتن میگوید کی بود که یارب منم و مرد بیتانم دل میگوید کی بود که بسریخ  
شامد رسم عجب کاری است حال که یار کران برد اند مردمان او  
را احسنست زنند انه کان ظلوما جهولا چه حکمت آری این ظلوما جهولا  
ایجا مدح است نه ذم لانه حملها بهمت لا بطاقته آدم یارب بهمت برداشت  
نه بطاقت کقول الرجل لصاحبه اذا حمل حملا ثقیلا لم حملت هذا الظلم  
علی نفسك ای جوامرد چون خصم بعیب خصم معترف کشت کار آسان  
شد چون ویرا ظلم و جهول خواند در ازل پس با علم خود بظلمی  
و جهولی او امانت بروی عرضه کرد اگر تقصیر آید گوید ظلمت نفسی رب  
الغرم گوید غفرت لک و لا ابالی قال جل جلاله ان الانسان لظلوم کفار و قال  
لنفسه انی لغفور و غفار و صلی الله علی محمد و آله **المحیی**  
با رخ کتند دعا ما کما قال جل جلاله و قال ربکم ادعونی استجب لکم  
و علامه اجابة الدعاء الموائجة علی الدعاء فلیکن یقین عن الاجابة فی حقک  
لم یبق عن العیادة التي هی حقه نشان اجابت دعا ثبات بر دعا <sup>است</sup>  
و چون برد دعا ثبات کردی اگر از اجابت که بهیبت تو مستوی است



مخروم مانی بعبادت که حق الله است مشرف کشتی و این قدم و راه آن قدم  
و دعا را مشراط است یکی ازان اضطراب امن یحیی المضطر اذا دعا و دیگر  
استغاثت اذ يستغيثون ربکم فاستجاب لکم و دیگر اخلاص انی الله  
تعالی لا یستجیب دعا من قلب لایحی و دیگر تضرع ادعوا ربکم تضرعا و  
خفیة و دیگر رغبت و رهبت و تدعوننا رغبا و رهباً و دیگر اکل حلال  
چنانکه مصطفی گفت صلی الله علیه و سلم در آن حدیث و ملبسه حرام  
و مطعمه حرام فانی یستجاب له و حکای آن و احدا من الظلمة خاف دعا  
الاجار علیه فاضافهم بحیله فاکلوا من حرامه فلم یحجب الله دعائهم فاستجوا  
من اکل الطعام اربعین لیلۃ ثم دعوا علیه فخصف الله به الارض و  
دیگر تفتی و اعتمادی بیاید داعی را چنانکه در خبر می آید ادعوا الله  
وانتم موقوفون بالاجابة عجوزی بود در بنی اسرائیل رجوار ملک روزی  
آن عجوز برون شد بشغلی ازان خود چون باز آمد آن باد شاهانه  
او خواب کرده بود و در کوشکی خود آورده عجوز از سر عجز و اضطراب  
گفت آئی ان لم اکن حاضرا فاین کنت انت فاهلک الله الملک و داده  
محمد بن علی الترمذی چنین گفت من دعا الله ولم یمر قبل ذلک سبیل  
الدعاء بالتوبة والانابة و اکل الحلال و اتباع السنن و مراعاة السر  
کان دعاءه مردود اما هر که حق را بجل جلاله بخواند و بیش دعا راه  
دعا عمارت نکرده باشد بتوبه و اخلاص و یاس داشتن لقمه و خرقة  
و نگاه داشتن باطن از باطل دعا مردود است و در اجابت مسدود  
و قال ربکم چندین لطف درین کلمه تعجیه کرد و نگفت و قال الجبار  
و قال القهار و قال الله زبراک بندک بترسیدی بر بساط انبساط  
دعایانستی آمد گفت و قال ربکم گفت بخورند شما ادعوی استجیب  
لکم کما یجل جلاله قال انا لک و مالی لک فلا یقسم من المسوال و

ان ترک سواک غصبت علیک ارمیم ادم را قدس الله روحه برسد  
که حق جل جلاله میفرماید ادعونی استجب لکم و ما شب و روز دعا می  
کنیم و اجابت نمی بینیم ارمیم گفت لان قلوبکم ماتت بعثرة اشرار و دیگر  
دلها شما بده چیز مجرده است عزم الله فلم تودوا حقه بخدای را شنید خید  
و حق او نکرار دید و قرائتم کاتبه فلم تعلوا و کتاب او خواندید و بدان  
عمل نکردید و ادعیم حق رسول الله و ترکم سننه دعوی دوزخ  
رسول کردید و سنت او دست برداشتید و ادعیم عداوة الشیطان  
و واقفتموه و دعوی دشمنی شیطان کردید و بموافقت او پیدا  
آمدی و ادعیم خب الجنة فلم تعلوا لها و دعوی دوستی بهشت  
کردید و عملی صالح نیاوردید و ادعیم خوف النار و رهنتم انفسکم  
بها و دعوی ترس از دوزخ کردید و خود را با تش رهن کردید  
و اقرتم بان الموت حق و لم تستعدوا له و اقرار دادید که مرگ  
حق است و کار مرگ نساختید و اشتغلم بعبوب اخوانکم عن  
عیوب انفسکم و بعیب دیگران از تقص عیب خود مشغول گشتید  
و اکلتم نعمة الله و کفرتم و نعت خدای بخوردید و کفران حرفت  
ساختید و دقتم امواتکم و لم تعتبروا و مردگان خود را بدست  
خود دفن کردید و عبرت نگرفتید و قال واحد من الکبراء مثل  
الذی بدعوا بغیر عمل کالذی یرمی بغیر و ترانک بی عمل دعا میکند  
همچنانست که بیکان بی زه تیر می اندازد و قال ربکم ادعونی استجب  
لکم صد هزار و بیست و اند هزار نطفه عصمت در فرقه حرمت  
می گویند ربنا آدم که اساس الف اول بود بر لوح لطف میگوید ربنا  
قلنا و ما شمار ای کویم و قال ربکم ادعونی مرا بخوانید و ان الله دعوی  
فانا ادعوکم فاطر السموات و الارض یدعوکم و قال ربکم ادعونی



استجب لكم ادعوني بالمعذرة استجب لكم بالمعذرة بجانك گفته اند شفيع  
المذنب اقراوه وتوبته اعتذاره شفيع كاه كاه اقرا بكناهست و چون بكناه  
اقرا آورد كم و رحمت اورا بانه است ادعوني بالاخلاص استجب لكم  
بالخلاص ادعوني بالتدلل استجب لكم بالفضل ادعوني بالخوف والطع  
استجب لكم بالعطايا والخلع ادعوني بلاغفلة استجب لكم بلا مهلة ادعوني  
بقطع العلائق استجب لكم بديل الحقايق ادعوني بلا تواني استجب لكم  
ببيل الاماني ادعوني من راس الاضطراب استجب لكم بدفع اسباب المضار  
وقم ابواب الباري عني معاذكف رحمه ادعوك في الملا كما يدعي الارباب  
وادعوك في الخلا كما يدعي الاحباب فاقول في الملا والي و اقول في الخلا  
يا حيي درميان خلق ترا جان خواندم كه بندگان خداوندان را خواند  
گويم الهی و در خلوت جان خوانم كه دوستان دوستان را خوانند گويم  
يا حيي حق جل جلاله در محفل مجد گفت و الله يدعوا لي داد السلام  
و انگاه با جابت بفرمود فليستحيوا لي بس گفت ادعوني استجب لكم بخدا  
كه ميكويد انا ادعوك ولا تجيب فادعني احيك بده من من ترا ميخواند  
اجابت نهي كني تو مرا بخوان تا اجابت در اجابت ببني بنوا اسرائيل  
گفتند موسي راصلوات الله ادع لنا ربك ايشان را ياراي دعا بده  
بذات خود كه بر بساط انبساط سوال آمدندي چون توبت بدین  
امت رسيد رب الارباب گفت ادعوني استجب لكم فرمود ادعوا ربكم  
تضرعا وخفية و فرمود خفا و طعنا و فرمود فادعوه مخلصين له  
الدين درين آيت شرايط و تقيدات بنهاد از اخلاص و تضرع و  
خوف باز درين آيت دعا را بهر شرط معلق نكرد فقال جل جلاله  
استجب لكم عادت خلق است كه هر غي بكيرند و انرا فقضي سازند و  
آب و غلف معدود اند تا وقت بچرخانك كند و بامداد و شبانه

تجني رب العزة عارفان را در وجود آورد و دنيا را قفص ايشان ساخت  
و مصالح و منافع ايشان ميتا كرد و قال في محكم كتابه و بالا سجاد هر بيشتر  
و قال مدعون بهم بالغداة والعشي كي بود كه اين طاوس روحاني از اين  
ناموس نفساني خلاص يابد و در قضا ارواح بي زحمت اشباح و سقي  
باززند جسم تو ستر كيف است چون اين ستر برداشت انوار استرار  
متلاشي كشت و تحت الطاف متوالی شد عرش را در وجود آورد و  
گفت عظمت ترا و كسي را در وجود آورد و كمت سعت ترا و ابليس را  
در وجود آورد و كمت لغت ترا و مومن را در وجود آورد و كمت حجت  
ترا و عارف را در وجود آورد و كمت تو را و مومن ترا و قال ربكم ادعوني  
قل ما يعبؤكم ربّي الآية چه يك دارم من از عقوبت شما اگر دعا شما نصيبي  
فقد كذبتم ايها الكافرون رسولی فسوف يكون العذاب لزاما و يقال يا يعبؤ  
بكم ربّي چه بكارست مرا عذاب كردن شما يا كافران لولا دعاؤكم لولا عذابكم  
الاصنام اگر نه آنسقي كه شما بترا بخدايي گرفته ايد در دوستي بدل او دن  
در رحمت عفو نيابد اما انبساط را ايد چون كافر را عذاب كرد بد ان كرد كه او را  
شريك گفت مومن كه او را يكي گفت كي عذاب كند اعددت للكافرين غي كويد  
المومنين ما يفعل الله بعدا بكم ان شكرتم و آمنتم و كل مومن مشكور على الايمان  
قل ما يعبؤكم ربّي كافران مكه را بكوي اگر اين مومنان نيستندي من چه باك  
دارم از عذاب كردن شما چنانك جل جلاله فرمود بكاد السموات سقران  
منه آسمان خواهد كه بر خود بدرد و زمينها خواهد كه بشكافد و كوهها  
نكوسار شود و بر كافران اقتد بدان كه خدای را جل جلاله شريك خوانند  
حق جل جلاله كويد شتاب كنيد كه درميان ايشان مومنان اند و لولا  
رجال مومنون و نساء مومنات بيوكت مومنان عذاب اذ كافران بازي  
داشت چه كوي بيوكت ايمان بخود ايد از تو باز دارد و قال ربكم ربّي



وگویی گفت رب جبرئیل و میکائیل گفت رب این نطفه و علقه و مضغه  
گفت اگر ابتدا تو گفتی خدای من دعوی بودی موسی گفت ان معی ربی  
خیل گفت ربی الذی یحیی و یمیت و یوسف گفت ان ربی لطیف و  
یحیی نوح و هود و صالح و شعیب و مصطفی صلی الله علیه و سلم چون تو  
توسید تو بر بساط غفلت غلیظه پیراهن معصیت پوشیده نیارستی  
گفتن مودبی من کفتم و قال ربکم برورد کار شما آفرید کارلس اجداده  
الا الله عسی او جفا او فی مخلوق که با مخلوق جفا کند بگویند تا مفراید  
چون مفرامد برادرش کنند من از قومی خواهم که بمعصیت مفرایم چون  
مفرامدی در کدام و آخرون اعتز قوا بدو بهم خلطوا اعمالا و آخر  
سیا عسی الله ان یتوب علیهم بجای مخلوقی جفا کنی مزار شفعی ساری  
تا بگویند بپذیرد تو مزار جفا کنی بظاهر بسر بشیمان شوی من در کدام  
الذم توبه باد شامان چون مست کردند جان داران بای کنند گویند  
ما را نگاه دارید تو در میان مستی و غفلت و من ترا نگاه دارند قل من  
یکلکم باللیل و النهار مخلوق چون بنده خود را بخواند اگر آورده بیش  
آید ادب کند تو یا چندین الواث معاصی بحضورت ما آیی و اگر نیاید  
می خواهم فتم المولی هر چند بجفا آورده حاجت از من خواه که من سایه  
دوست دارم و اما السایل فلا تمهر و در خبر آمده است اعطوا الناس  
ولو جاءکم علی فرس یا سب و لباسش منگوبید بدل سوال نگرید برادر  
یوسف بیش یعقوب زاری کردند ارسله معا غدا هر چند که دست  
که دل ایشان مانع است چون زبان سایلان داشتند یوسف را  
از ایشان باز داشت کافری در مبارزت علی را گفت رهی الله عنی  
بنده بدو داد گفت یا علی سخت دلیوی یا عظیم غریبی و بخت  
علی گفت تو دست سایلان بمن دراز کردی رواندا شتم که کند بخت ایشان

ت الله علیه

من رسد هر چند دل دشمنان داشتی لکن زبان سایلان داشتی  
آورده اند که آن کافر سلطان کشت عبدی تو بد نگاه ما آیی تن بمعصیتها  
آورده کالبد بخا لفتها فرسوده هر چند تن عاصیان داری لکن زبان  
سایلان داری تو سوال لایق بحال خود کنی من عطا لایق بکمال خود  
دمم تو از من جنت خواهی من دیدار بر سر منم و بد منم للذین احسنوا  
الحسنی و زیاده ای جوامود این همه که رفت مشرب عوام است که ایشان  
بعطا آسایند اما خواص و اهل اختصاص را در منع لذت لذت بیش  
است العصاة من العوام دمه منم تطفی غضب الرب و اما المحبوب  
فلما قالوا لربی طول عمر بدم ما رحت جود الهوی احسن من عدله و منعه  
افتراف من بذله الحب جور که انجا که رقم بندگی است نشان قربت است  
و نواختن و کار ما بر مراد ساختن و آرزو در کار نهادن است و عطا  
دادن است رب الغرم جل جلاله رقصه موسی کلیم الله این احوال با  
بیان کرد و اهل حقایق را عیان کرد و واعدا موسی ثلثین لیلته الایه سی  
روز در انتظار داشته و ده روز دیگر زیارت کرده و لما جاء موسی لبقا  
کله ربه الایم بر بساط انبساط گفت ادنی انظر الیک هنا انا ضعیف بین  
یک و المستغاث منک الیک خطاب آمد که ان قربانی لما مؤثمه ارجیة الکلام  
سگونی ذلک المقام عن المدام ظن ان فی داد السلام فسنی نفسه والسلام  
چون بی التماس و بی اندیشه و بی تمنی و بی طلب و بی جست و بی یوس  
کرامت مکالت یافت بی واسطه سگور غالب کشت عاجز آمد از ضبط آورد  
جوانح چون زبان بادشاه را رسکودید بعیاری برون آمد گفت ادنی  
ازین عیادی و انبساط در مملکت شود بدید آمد سر برده از میبست و حال  
چون عیادی کرد بر کرد کوه در کشیدند آفتاب روی نهان کرد ای موسی  
ایون جگر است نه معانی که بر سر جاده می رفتی رب انی لما



۱۸۸  
از آنکه ای من خیر فقیر بکرده نان قانع بودی اکنون چه بود آری آن  
وقت بنان باره قانع بودم از آن که ندانستم که چرا مرشم کنون که این  
خطاب شنیدم که واصطفتک نفسی اگر رسکو شکر این خطاب  
زبان عیالوش عریه کند جای آن هست اینست ناره گادی ربح  
گفت و قال ربکم ادعونی استجب لکم دعا و رای دعا موسی نبود و خطا  
لن توانی کذا قرأ احباب محققان چنین گفته اند اگر حق جل جلاله  
موسی را علیه السلام بقول لن ترانی بکناشتی و بگفت و لکن در نیافتی  
و نگاه نداشتی آخ در صفت افتاد در محو و محو افتادی لکن جل جلاله  
قدح عطف بر دست ساقی و لکن بفرستاد تا بطع و لکن بدست  
آمد همچنان که مصطفی صلی الله علیه و سلم گفت ان الله لاینظر الی صورکم  
بس بقول و لکن نظری الی قلوبکم دریافت و بر توحید نگاه داشت  
ای جو احمد اینجا سری لطیف است و آن آنست که اگر موسی را با  
این همه ریاضت و مجامدت امید و فا کردی مفسران شکسته دل  
شدندی بنداشتندی که نظرمین جز این اعمال است موسی را با  
همه کمال و بضاعت اعمال کفتم لن ترانی تا مفسران شکسته دل نکرده  
لن ترانی کمال حال موسی را از چشم مقربان ستر بود و نظرباری  
عامی باین همه معاصی قباح و فضایح او را ستر بود موسی خوانده  
و نوید داده بود بضیافت لکن چون بصفت انبساط بدید آمد از  
نظر ممنوع گشت باز عامی طفیلی کرم بود چون بعین دل و انکسار  
خود نگرست و سر بر آستانه حسرت و حیرت نهاد بظرف الطاف  
مخصوص گشت و رأ این لوا مع اشارات و طوابع عبارات در  
یتیم است که جز غواصان حقیقت از بحر طریقت بر نتوانند آورد لکن همه عیا  
و مشقت و مجامدت و مکایدت موسی چه بود و خطاب رد لن ترانی بخیر

تر آن و آن ناکاه بودن و معافنه جلوه کردن مصطفی صلی الله علیه و سلم چه  
بود و آن که از وی در آن عطا ما عذر خواستن آری موسی صلوات الله علیه  
چون بدین افتاد و کوبستند از آب داد چون حاجت خواست خود را  
اثبات کرد رب انی گفت یارب من کرسنه ام چون در پیلان آمد و آن  
کار ما آشکارا شد اعتماد بر آتش زنده و سنگ کرد و تکیه بر عصا گفت موسی  
انکو علیه حق جل جلاله آتش از سنگ باز گرفت و اعتماد از عصا طرح  
از درخت آنکه گفت یا موسی انی انا معکم نه توی اینست تهدیب و تادیب ای  
موسی تا کی کوی من و آن من منم سرای من گفتن امام مصطفی راضی  
الله علیه و سلم از اول کار دنیا بجهلی بروی عرضه کرد التفات نکرد اجماع  
یومین و اشبع یوما گفتند خطای زلات کرده و ناکرده تو بیا مرزید خود را  
ندید گفت افلا اکون عبدا انکه از کونین و منزل و منزلت و مکان و مکانت  
وی در گذاشتند و جای رسانیدند که افهام و عقول در آرد آل نوری  
شراک نعلین عز او عاجز آمد گفتند بکوی گفت التقیات المبارکات الصلوات  
الطیبات سه مجیز بخود اضافت نکرد لاجرم در ضیافت اضافت این  
طایفه آویدند که فاضل الی عبده ما اوحی مکه تحفه بجان هدیه  
رد یا محمد اکنون که دامن دولت بکلیت از غبار اغیار بیفشاندی و  
خدمت خود بجهل در بانی کردی و گفتی سه همه آن توست مای کویم و  
لسوف یعطیک ربک فترضی این همه آن ما و آن تو یا محمد هر چه تحت  
قدم همه خدم تو و خدم تو فداء قدم تو و صلی الله علی محمد و آلہ الجعین  
**الواضع** بعضی گفته اند معنی واسع عالم است و بعضی گفته  
اند غنی و بعضی گفته اند بسیار عطا در متعارف لسان چنین گویند  
فلان واسع العطا فلان بسیار عطا است و حق را جل جلاله با هر موج  
عطای است و از کمال کرم او است که عطا خود بخطا باز نگیرد و نعمت



بمغوت قطع کند ذوالنون مصوی رحمه الله علیه حکایت کرد وقتی بجهان  
شوی رفته بودم بشط نیل خون بجهان شوی مشغول شدم در آن میان  
نگاه کردم کزخی را دیدم عظیم می آمد مرکز بزرگواران ندیده بودم من  
از آن عقب بپوشیدم فاستعدت بالله من شر ما فکفانی الله شر ما ذو  
النون می گوید اینی آن کردم می نگرستم چون بلب آب رسید ضفدعی اند  
آب برآمد بزرگ بشت خویش بداشت گفت من بتج بنگاه می دارم و  
با خود می کنم عقب وافی و عبد النیل علی ما وضع ان اساما ازادی بر  
بستم و آن سوی آب شدم من ضفدع عقب را بنهاد و بموضع خود باز  
شد آن عقب می رفت و من بری او تا رسید بدختری عظیم باشان  
بیاد ذوالنون گوید نگاه دارم غلامی را دیدم امو مست در زیر آن  
اقاده و خوابش برده و عقل و موش از وی رفته با خود گفتم انا الله وانا  
الیه راجعون مین ساعت این کردم این جوان را ملاک کند دین بودم  
از ده ماه دیدم می آمد قصد کرده تا آن جوان را ملاک کند آن عقب بر  
او جنت و لعل مغالتین قتل و رجوع الی الماء و انا خلفه حتی عبد علی ما  
الضفدع فرجعت الی الغلام و موعی حاله آن عقب بر مغ آن از ده ماه  
بزد و او را ملاک کرد و بس بلیک آمد و بر بشت آن ضفدع نشست و بر بشت  
من باز آمد آن غلام هم در خواب غفلت بود آواز بر او دم یا باقد و الجلیل  
من کل سوء یدب فی الظلم کیف تنام العیون عن ملک ماتیک منه فوالید النعم  
آن کود که بیدار گشت ذوالنون گفت فانتبه الغلام علی طراوة الکلام روی  
بن کرد ای شیخ این چه حالست فقلت انظر الی ما موعی الله عنک بماذا صر  
الله عنک و قصه باوی بگفتم چون کود که این سخنان بشنید دردی در  
دلش آمد فقلت کاه تشنید بسیاری بگریست و گویا اشارت بقرینه  
المنیما می نمود و موعی اندام ملک بمن عصا الی ارجه و عزتک لا اعیصک

حتى الفاک و قطع ثیاب بطالته و لبس اطراف الخیر و الرشید آورده اند که آن  
عربی در استار کعبه زد و گفت من مثلی مانند من کیست لی الذین اذنبت  
مثنی و ان تبث رجلی و ان اقبلت اذنابی و ان ادرت نادانی ان ربنا  
لغفور شکور رب الغر جل جلاله بکمال کرم خود چهار در بر تو بکشد در  
احسان در نعمت در لطیف در طاعت در احسان و بر خود بر تو بکشد  
باسات پیش آمدی و آن در بر خود بسبق حق جل جلاله رسول کرامت  
را با کلید تجاوز و عفو بفرستاد و گفت استر بر حقی فانی سید لطیف  
و انت عبد ضعیف و مولدی تقبل التوبة عن عباده و یعفو عن السیئات  
ان الذین سبقتم لهم من الحسنی در نعمت بر تو بکشد تو بکفران پیش آید  
و آن در بر خود بسبقی بتقصیر در شکر و اذا انعمنا علی الانسان اعرض  
و نا بجانیه حق جل جلاله رسول فضل را بفرستاد با مفتاح منت و گفت  
ان قصرت انت فی شکری فلا اقصر انا فی بری اگر تو در شکر نعمت بتقصیر  
روا داشتی ما نعمت رحمت خود هر روز زیادت خواهیم داشت قل  
بفضل الله الایة در طاعت بر تو بکشد تو بتقصیر پیش آمدی و خوا  
بمعصیت در پندی و خود در بسبقی رب الغر رسول مغفرت را  
بفرستاد با کلید توبت و گفت ان اذنبت و لم تبیل لا غفرک و لا ابالی قلیا  
بیاد الذین اسرفوا الایة در محبت بر تو بکشد بجهان پیش آمدی و در بسبقی  
بجرات و دلیری «سو معاظت رسول حلم و همت بفرستاد با کلید توسل  
و گفت عبدی ان اجترأت علی سوء المعاطة اتجاوز عنک لانی حییک و انا انعم  
الراحمین و مب منه گفت رحمه الله علیه «توریت چنین خواندم یا بن آدم  
اکلت رزقی و لم تشکرنی و بارزتنی و لم تسخنی منی فانا استحقی منک آورده  
اند که کبری موسی را صلوات الله علیه گفت چون مناجات شوی بخدای  
خود را بگوی که عمار روزی تو نمی باید و هرگز تو اخلاصت نخواهم کرد و از خطای



تو تنگ می دادم چون موسی از مناجات فارغ گشت رب العزم گفت اذ  
رسالت عیدی فقال موسی انت اعلم به یا موسی آن رسالت که بنده من  
گفته است برسان موسی گفت تو خدای خود می دانی فقال الرب جل  
جلاله قل لمن كنت تستكف من ربوبيتي فان لا استكف من عبوديتك وان  
لم ترد رزقي فان لا اوزقك علي رغم انك اى موسی آن مرد را بگوی اگر توان  
خدایی من تنگ می داری مرا از بندگی تو تنگ نیست و اگر تو روزی من  
نی خواهی من علی رغم تو تار و روزی می خواهم داد موسی با آن مرد بگفت  
فقال لا ينبغي ان يصي رب مناصفة واسلم نشاید چنین خداوند را  
را معصیت آوردن مسلمان شد و معروف است که کبری از ابریم صلوات  
الله علیه طعانی خواست طعانش نداد رب العزم وحی فرستاد این کرک  
کرم تو کجاست ای ابریم ابریم بی او رفت و او را چیزی در پذیرفت  
تا بضیافت او باز آید کبر و پر گفت من ادبک ترا این ادب کی رخت  
فقال الله گفت خدای جل جلاله فاسلم وقال نعم الرب عاتب خلیه مسبب  
عذقه آن کبر مسلمان گشت و گفت چون نیک خداوندی است خداوند  
تو که عتاب کرد بادوست خود بسبب دشمن آن عذوبی بود در عهد  
مصطفی صلوات الله علیه طفلی داشت مکر روزی از دیدش غلب گشت  
بیرون بجزع درآمد و از جرع اشک عقیقین بر کمر بامی بارید و فریاد  
می کرد و با مرغان مرغزاری در نیاح مساعدت می نمود چون فرزند  
را بیافت تعطفی و ترجی می کرد فقال صلی الله علیه وسلم الله ارحم بعباده  
منها بولد ما رحمت حق جل جلاله بر بندگان بیش از است که رحمت  
این ضعیف برین ضعیف عبد ضعیف و رب لطیف و الرحمة بینهم لا  
چنین دیدم که روزی صحابه رضوان الله علیهم اجمعین که کلبان جدید  
رسالت بودند پیش من صلوات الله علیه نشستند و در دهن و دل و لعل

نبوت آسایش می دادند صبحی بلفیلم صبح مبارک آن مرغی از هوا آمد  
و بر سر ایشان می برید مصطفی صلی الله علیه وسلم که طیب درد جگر بود  
سر بر آورد و گفت این بیکاره را که سوختست و بیجه او را از وجد کرده  
مردی گفت من کرده ام او صلی الله علیه وسلم گفت تواند بود که بشفاعت  
من دست از آن بیکاره بداری آن مرد بر موجب اشکرت نبوی بر  
آن مرغک با بچه خود در آن محراب بریدند یا نشانی مصطفی صلی الله علیه وسلم  
گفت الله الطف بعباده من هذا الطیر بولد ما بجلال الله که چنان که مار  
شفق کودک رضیع را بر کار و سینه دارد و ترسان باشد که نباید با گاه از  
غلب عقاب حدشان آسیبی بد و رسد او جل جلاله این مشت خاک را  
در حجر لطف و کنار سراری برورد آن روز که در وثاق میثاق در عهد  
عهد الست از بنیان احسان شیر نوال و افضال دادیم سوابق و وسایط  
تو کجا بود اگر می نخواهند امید ندارد و اگر خواسته اند متوسل بنکر تادرس  
غیب چه نوشته اند در عرب قبیله است مدبرترین قبایل مستقذری  
بود در آن قبیله از عدید ناقصات عقل می ناکاه خاطب رسول صلی الله علیه وسلم  
نخاشدی سابقتی و خدمتی من خفته بدم زدر در آمد یارم  
بیکاره گشته غم بیارم نه مقدم نه تمهید کاری نه امیدی و بی موسی  
خاطب آمد که رسول صلی الله علیه وسلم خطبه قومی کند آن ضعیفه گفت مرا  
باور نمی آید این شراب در بیانه گان من نمی کیند درد این خمار نتوانم  
کشید می چون عقد بود و حلال گشت مصطفی صلی الله علیه وسلم دید  
بر کاشت بر ظاهر بیشتر سیدی دید تزوج امرأه من بیاضه فوجد بکشم  
بیاضا و او بیاضه اگر اعتقاد بیسه بود اعتقاد بیسه کدام بود آنک گوی او من  
زنی که بر ظاهر بیشترش دو رنگ بود مرد عقد فسخ کند اما چون رنگ  
یکی بود و مرد که عقد فسخ کند مصطفی صلی الله علیه وسلم عقد فسخ کرد



چنین دیدم و العبد علی الرادی که در حال خبری می آمد یا محمد ربی الایها  
چنین می گوید بخود لونی مخالفت عقد وصلت فسخ می کنی فردا صبح  
خوابی را که خرمهها بجا بر اندازی تا تریا نهاده اندجه خواهی کرد و در  
خطر و مرکب بی زین دست قدر بسته چشم امید خوابانیده زلفان را  
بریده گوش جاسوسی گرفته اخلاص امر متری الحمد و القبر و التری ثم  
انکم بعد ذلک لیبتون و من اللیل فتجد به نافله لک اعرابی را می آورد  
و کودکی چند ضعیف در پی می دویدند و اذان رمضان چهار بر سر می  
آنها پیرنی بود کاوکی داشت غلامی اذان آن سلطان که بود بیامد و آن  
کاوک را بغصب پیرد و آن پیرزن در کاوکی می نگرست چون مادر مری  
ملک از شکار می آمد سیصد و ششت کوشک داشت سیصد و ششت  
وصیفه داشت سیصد و ششت و زبرد داشت هر روز نوبت و زیری  
و وصفه و سرایی آن پیرزن پیش آمد جوشن افلاس در بر سبزه نادا  
در دست تیغ فقر کشیده زلفان جرات دراز دست بیجاری از جادو  
برون کرد و عنان ملک بگرفت آن غلام خواست که او را دور کند و  
بی رحمی بر آورد ملک گفت مزن که در عین فقر آمد دست ما را آن آورد  
که ما را نیست عنانش بگرفت یا ملک برین بل جواب دمی یا بران بل  
ملک زیرک بود بای از رکاب شهنشاهی جدا کرد و بران خاک تیره بنشست  
گفت چه بود دست گفت غلامت کاوکی من پیر دست بکوی تابان دمدم  
تا آسمان بر زمین نرغم ذوالنون مصری گفت وقتی درویشی را دیدم  
که چندین روز طعام نیافته بود آنکه ما می پیر دست آورد پیرسرای  
فراز شد که مرا چاره آتش دمیدند اندک آن زنگی روی سوی آسمان  
کرد و گفت مدها می ندی و چون سببی بر دستم نمی دانی بر حکم  
نهی ذوالنون گفت با خود گفتم تا اسب این کله بکجا خواهد رسید

ناراد یکو دیدم که آتش در بصر افتاده بود و نمی سوخته و آن ما میک بر سر می  
کرده و برین می کرد گفتم آتش چنین خواه گفت آری هر که ما را آتش ند مد آتش  
در بخان و ما نش زیم آمدیم بسران حکایت آن پیرزن بنشست با ملک بر خاک  
و غلامان صف کشیده ملک که جنیال مند و خاقان ترک و قیصر و دم و فغفو  
چین بد و بنده بنشستند این چیست برین خاک مذلت نشسته آری انا  
عند من عیدی بی فلیض بی ماشاء ملک فرمود تا کاوکی بوی دادند پس  
مدتی بر آمد آن ملک برنج پیرزن خیر یافت گفت او را بر من حقیقت چون  
او را بر نعش نهادند پیرزن باید و بر سر راه بیستاد گفت چون حرکت  
جنازه خواست بود آن چندان اسبان راه و ارجه می کردی چون  
قهرت بحقیقت قهر خواست بود سیصد و ششت کوشک چه می کردی  
چون هم خوابت حرات خواست بود آن کنیزکان دلا دام چه می کردی  
چون ویرادفن کردند دستها برداشت و دعا کرد بر حمت آن ملک را  
بعد ازان بخواب دیدند که حال تو کجا رسید گفت مرجه پوشیده داشتم  
اذان مردمان بود با مردمان دادند من بر منم باندیم اگر کلیم گوشه آن  
بودی ملاک شدی مقصود حدیث سلمه است آن نعش پیش مصطفی  
وردند اذابام برسید پس گفت صلوا علی صاحبک چنین دیدم و العبد  
علی ناقله که می ناگاه از وحی بدید آمد صد هزار قطره آب چون طل بر کل  
ارغوانی بنشست و آن کونه چون عقیق شد باز چون زعفران گشت چنانکه  
معا به خفقان دلش می شنیدند خبر ملک گفت خدای میگوید می بنداری  
که وجود تو علت رحمت ما است این مرده اگر ترا امت است ما را بندگان  
منو گفت ند اورد مید من ترک مالا فلورشته و من ترک مالا و ذنبا فعلی  
و ای ذوالنون از ذنب مغاضبا آتای بلطفشان بخواند بعفشان  
بخواند یک می حق می آمدند می بجم خیرت اعا بش از جگر متی گشت شد



از میان قوم خود برون آمد در راهی ناکاه بادی برآمد که آنرا باد طوفان  
گفتند ایاجه بود مکر در میان ما عاصی است قرعه زیم چاره کنیم که قرعه میان  
حق و باطل جدا کند جعبه بیاوردند بر تیر نامه نوشته بهم بر میخشد این راجه  
گویند خطوا اعلاما و آخر شیا تا آخر که قرعه خاتمت برآمد لا تخافوا و ابدا  
لا یشری چون برگشتند نام یونس برآمد گفتند یار دیگر بهم بر میزد که یونس  
سیمای عاصیان ندارد گفت بحق حق که اگر هزار بار دست دراز کند جز نام  
یونس بر نیاید و اگر هزار بار از عصاد دست بردارد جز عصا موسی بدست  
نیاید و ذالنون و مویونس بن موی و یسمی بالنون لانها ابتلعت اذ  
مغاضبا بعضی گفته اند مرا غمنا الملک حین اختاره للنبوۃ فقال ان الله تعالی  
علی فلم اخترتی و ذلک لانه علم ان النبوة مقرونة بالبلاء فکان غضبه علیه  
لذلک و بعضی گفته اند مغاضبا لقومه لما استعوا من الایمان و بعضی گفته اند  
مغاضبا لربه و مقصود ازین برون شدن بی اذن است و آن زلی بود از یونس  
علیه السلام فظن ان لن نقدر علیه بعضی گفته اند فظن ان لن نقضیک علیه  
طرقه و قال الله تعالی و من قدر علیه رزقه و بعضی گفته اند فظن ان لن یحکم علیه  
ما حکما فنادی فی الظلمات طمنا لیل و ظلمة البحر و ظلمة بطن الموت سبحانک  
ای کنت من الظالمین لنفسی فی الخروج بغير اذن و لم یکن ذلک من الله تعالی  
له لان الانبیاء لا یعجزون یعاقبوا و انما کان تأدیباً و قد یؤدب من لا یتق  
العقوبة کالصبیان فاستجبنا له و نجیناه من الغم عطفه و قیل من بطن الموت  
لان الغم البغیة و فی مدیه لسه فی بطنها لسه اقاویل احد ما از بعون یوما و الثانی  
لسه ایام و الثالث من ارتفاع الهاد الی آخره و قال الشیعی اربع ساعات لم  
تخرج الموت فاه فرای یونس ضوء الشمس فقال سبحانک ای کنت من الظالمین  
فلما لم یخرج من بطن الموت فخرج یونس خیرا و قال یونس سبحانک ای کنت من الظالمین  
فلما لم یخرج من بطن الموت فخرج یونس خیرا و قال یونس سبحانک ای کنت من الظالمین

قوم خود برون شد یا اصل خود فقال افرس السبع امله فی الطریق شیخ  
عیالش را ملاک کرد در راه و اخذ الفراشه صغیرا و جاء موج البحر ففرق  
ابنه الآخر و ركب السفینة فاضطرب البحر و اخذ الناس فی القلا الأمتعة  
و تخفیف السفینة فقال لهم یونس لا تلقوا امتعتکم اطرحونی فیها انا المجرم  
فیما بینکم آورده اند که چون قرعه بر و آمد بان حرف کشی آمد مای را دید  
دستان باز کرده بجانب دیگر آمد همان مای را دید دستان کشاده حتی داد  
الی کل جانب فلما علم انه مراد بالبلاء التقی نفسه فی البلاء فابتلعه الموت و هو  
ملیم لقی بما یلام علیه رب الغم و حی کرد بان حوت را بخدش من لهجا و  
لا تکسر منه عظما ما آن نهاد تو حقیه ساختیم و این در بی مهار روی و دیت  
نهادیم تا این و دیت را چون داری این و دیت ماست نه طعمه تو و آند  
اند که آن مای که یونس را ابتلاع کرد رب الغم فرمود ویرا که کرد همه  
بحر طوف کن جانتک سلطانی چون یکی را طاعت دهد کرد شهرش بگردا  
جای دیدم لما صار فی بطنها قال یارب انقذنی لی مسجدانی موضع ما لعل  
لا یخذلنا و اندام را مسجدی ساختی در موضعی که هرگز کس را نساختی  
عجب کاری است یونس روز چند با مای صحبت داشت تا قامت می  
گویند ذالنون مکران نسبت باطل نکرد پس محیی صادق و عارفی  
موافق که منقاد سال محبت و معرفت و خدمت را ملازمت نماید کان  
بری که حق جل جلاله این باطل کند کلا و حاشا یونس میگوید سبحانک ای  
کنت من الظالمین آدم که منبع اسرار و مطلع اوار بود می گویند ربنا ظلمنا  
انفسنا و هو یک از نهاد خود فریادی کنند آدم جوشن معصیت پوشید  
بود یکبار دید بر یکین عجب کما شئت تیر و عصی بر جودش آید داود  
صلوات الله علیه مبارک که زبون بر خواندی و آن جزو امیرانین و صوفیایان  
قدیس بر دی و غان مویا سخیل آمد ندی و دوی وقت طهارت بر خاست



۱۹۳  
آفتاب قضا بد در بجه قد در افتاد بنکرست قدی دید بر کشیده و در  
چون دایره ماه بنگاشته دلش بد و میل کرد و تحفی فی نفسک ما الله  
مبدیه الایه الارواح جنود مجده روح در قالب بر مثال مرغی است  
در قفس عادیقی با مرکن فیکونی روح نورانی و سماوی است و نفس  
سفلی و ظلمانی و دل که مست منقلب است متغیری صفت روح همه  
موافقت و صفت نفس همه مخالفت و قلب در میان منقلب محقق  
بدان که اگر سرمایه آدمی هم از طنت کردند او همان بودی و موجودات  
دیگر همان لکن سرمایه وی له ساختند از غیب باک ساختند روح را با هم  
کن فکون از عالم عدم آورده و در قفس کالبد باز داشته و در دست  
خواس داده صیاد آن مرغ را بگیرد و بهر در قفس کند مردم اینجا  
رجای کشاید بندارد که در قفس باز شد خواهد که پرد و بان مرغزار  
شود قفس نکند ارد ارواح باک را در بد و کار در عالم صفا و وفاتطوائی بود  
در ریاض رضا خلق الله الارواح قبل الاجساد میاد قدرت را آمد و  
از خاک و گل قفصی ساخت همچنانک پوش را از شکم مای قفصی ساخت  
روح را از قالب تیره قفصی ساختند آدم صافی آن ساکنان  
آن مطلع خورشید و دل آن وقت که نیرامن کل داشت و لباس صل  
بر شکل الف در عهد لطف نهاده و منور فوق روح بوی نارسیدن پس  
خطاب آمد روح را که در رو بقالب فغیرت خداوند افروان را منقاد  
لکن من کو مر لطیف و ذات نورانی ام حبسی مظلم و زندانی تاریک و  
قفسی تنگ می بینم خطاب آمد ادخلی کارمه و اخرجی کارمه چون انوار  
روح بدماغ رسید چندین قوی و قدر بروی و فضل و قدر اشکارا  
گشته است آنکه بگویم که با برکت پیدا شد روی همه از فانی کو یا بخت گفت الهی  
دست الغم گفت بر حکم و تبارک **الحسین** گفته ام و کار بهمرا و

نند و هر چیز بر جا او جل جلاله حکیم است نه بخیل و نه بوجه نهند موضع نهند  
و هر چه دهد یا مصل دهد قادر بود که عالمی آفریدی که این عالم و آن عالم  
در مقابله بر بسته بودی لکن نیافریدی حکمت را و قادرست که موجه  
خواهد بکند حکیم است نه مخرج تواند بکند قدرتی باید با حکمت عنان  
زمان و حکمتی با قدرت دست در کردن آورده تلخا و اندی راست  
می رود او جل جلاله درین عالم پای موری و بر بسته نیافریدی الا بقاضای  
قدرت بر قضیت حکمت بر وفق مشیت حکمتی باید عنان سلطان  
قدرت فرو گرفته تا کار ما بر نظام بود تعدیر اگر حکمت عنان قدرت  
رها کند عالم زیر و زور شود صفاتی است او را جل جلاله که ختم وجود خلق  
اند و ختم افعال خلق و صفاتی است شفیع وجود خلق و شفیع افعال  
خلق عز و غنا و قهر و جبروت و کبریا و عزت خصوم خلق اند حکمت و رحمت  
و لطف و رافت وجود و کرم شفعای خلق اند این شفیعان عنان خصمان  
فرو گرفته اند تا این مشیت بیچاره این عزائم که را در سایه وجود خود  
برند و اگر این شفیعان دست ازین خصمان بدارند به لطفی از عرش  
و کسی در کبریا بر بسته و پای موری همه نیست کردند یک که بود از  
نی خود که در عالم داد کارانوار قمیجران بر کشید و من کفر فانی غنی عن  
العالمین چون خواست که این خلق را بیدارد عنان صفت عنان دست  
در دست صفت جود داد آنکه صفت قدرت و حکمت را گفت شما  
عالمی در وجود آید از نتیجه قدرت و تائید حکمت عالمی بدید آمد و هر  
زره قدرتی دست در کردن حکمتی آورده و حکمتی سر باین قدرت داد  
نهاده قدرت بینائی در عالم بسیار و حکمت بینان اندکی صد هزار کس  
قدرت بیند قیامی حکمت بیند چون علم ملتی بود و آنچه در میان  
امر بود حاصل گشت صفت خود را گفت دست از عنان لطف غنی



۱۹۴  
 بدار می تاصفت جود دست از عثمان صفت غنی بداشت قیامت  
 شد و موجودات بصفت عدم شدند این چیست تا حق آوردن  
 لشکر صفت غنی و بی نیازی از کمین عزت و قهاری آنکه این خطاب  
 که گوید لمن الملك الیوم این خطاب از صفت غنی رود که ولایت و  
 قیامت و آن خطاب اول که گفت الست بربکم از صفت جود رفت  
 زیرا که ولایت و ولایت لطف و جود بود آنکه چون مدتی برآمد دیگر بار  
 غلبان صفت غنی در دست صفت جود نهد و قدرت را و حکمت را  
 و صفت فضل و عدل را در کار آرند آنکه گویند ای کفار شما بصفت  
 قدرت و حکمت ما درید رقه صفت عدل ما بد و زخ روید و ای ابرار  
 شما بقدرت و حکمت ما درید رقه فضل ما بهشت روید ان الابرار فی  
 نعيم وان النجار فی حميم المکیم الذی حکم علی من شاء ما شاء من قبل  
 صدره صدره الموافقات و مدبر کسای سر ایل المخالفات من قبل  
 خصه بالقبول و مدبر حکم علی غصن عده بالذبول و من سعید اطلع من فلک  
 الفضل شمس حده و شقی طبع علی قلبه بطابع الود فلم یشفع بشیء مر  
 حق هذا بل من باعور علم اسم الله الاعظم و شرب من کاس الطامع  
 دما قادم یخطر بآله ان یقاسی بعدا و فراقا لما طلعت من افلاک الله  
 شمس التقدیر یربط مع الکلب من ان عجایب اسرار الغیب قال جبر  
 فله کنل الکلب و من ذاکل الکلب اصعب الکلف اصعب مضویا مطرودا  
 و امسی مقبولا موددا اصبح و لا خطر له عند احد و امسی کما قال الله تعالی  
 فی صفة و کلهم باسط اذنیه بالوصید اصبح و قد رده قلبهم و امسی کما قال  
 جل جلاله را بهم کلهم لعمری الصوره فی الحقیقه محبوره و المعرق بالفضیه  
 مشهوره امی خواصه اختیار بصورت نیست که اگر اختیار بصورت بودی  
 خال را باین اسرار جبار بود این افتادی امت غیب را با تو در را

باغیب عاشق با اختیار ای جبار روزگار کسی که در راهی می رود ناگاه  
 موکل این حدیث در آید و کمندی از طلب در کردن وی افکند و می کشند  
 هوائیه تا سرد ادبیا سر سخت شود و بدست در مجلس سامانیان می  
 برقی ازین حدیث بجهت بکوشه دلش در گرفت او از غارت در داد چون  
 ساعتی برآمد حالت باز گذشت بشیانی بدید آمد با پیری از پیران عید  
 قصه خود بگفت بپیر گفت از آنجی داشتی میبیز صحبت تو مست گفت  
 این کلیم که بر صفت من است ازان است گفت کلیم است که حجاب  
 در تیم است کلیم بیند از بیدارخت حالت روی نمود چون بازی پاک  
 باید باخت مگر استاد تو بر مننه تر استاد همگان در شریعت و طریقت آن  
 مهتر است که در خاک مدینه خفته است چندین هزار سال جبرئیل را  
 آورد شب معراج با او گفتند اگر طرازی می خواهی آستین عید خود  
 غاشیه این مرد بردوش افتار خود نه بامداد برخاستی در خانه نان  
 و شبانگاه نان نه استاد همه عالم بود و از همه مفلس تر بیکو که چگونه  
 بر مننه ش لیس لک من الامرشی این صد هزار مرقع که در عالم می باشند  
 بفتح آنست که بوی بوی مفلسی بیابید اما فقر دیگرست و گدای دیگر  
 یک او جل جلاله شما را فقیر خواند برای آن بود تا همه تان رد کنند تا  
 همه او را باشند آمدیم بسر حرف اول عایشه رضی الله عنہا در حق  
 مصطفی صلی الله علیه و آله جبین می گوید کان یخلف فی غار حری در غار  
 در حری حریت خلوتگامی ساخته بود تا مرغ طنون چون انجا  
 بروم می بیند خلوة من امارات امل الصفة می بی در نقاب رفیع  
 النقاب فجاه الحق و مونی غار حری ناگاه از عالم غیب فراش لطف  
 در آمد و در غار آیت اسرار پرده و فیش و فایکست در و با طاصه  
 بسط کرد و چهار بالش خاتم النبیا در غار غیبت نصیب کرد و باز از



و گمان نبرده این معنی بیامد و دانش بگفت یا جبرئیل گاه آن آمد که  
 پرتاوسی در بوشی و مرکب رسالت را ساخت نواخت بر نهی و  
 طناب سوار برده حشمت یتیم بو طالب در شاخ سدره المنتی بندی  
 یا جبرئیل از عالم روحانی به عالم جسمانی رو پیچیده رو که آنرا قریش گویند  
 در آن قبیله شعبی است که آنرا بنی ماضم گویند مصطفی گفت از آن  
 اصطفی کنانه من ولد اسمعیل و اصطفی من کنانه قریش و اصطفی من  
 قریش بنی ماضم و اصطفی من بنی ماضم این تاج رسالت بر  
 و بر سر آن مرد سعادتی است آدم صفتی نوح دعوتی خلیل فصاحتی  
 اسمعیل نسبتی ایوب صبوری الیاس سکر سلیمانی جلال یوسفی جمال  
 موسی صلابت عیسی زنده جبرئیل می آمد عبارت خواستی است  
 فها الملك فقال اقرا ان ملک می آمد باشارت ملک که معلمان بر  
 پیشانی از باغ وحی صادق نوباده اقرا آورده سانی یا محمد اقرا و قصه  
 و قصه تا باخر گفت اقرا باسم ربك الذي خلق الیه ای جوامع  
 استاد جبرئیل بود حدیثی در رخ بر باند پذیرفت چون واسطه میاز  
 نبود بنا که رسول جدی گوید فوقعت قطرة فی فی فعرقت ما کاد  
 مالم یکن قطرة بود از بحر غیب که در صدق سینه ما جاکیندند  
 عالم اولین و آخرین بود همه در همیم دل ما قرار گرفت مردار و ابو  
 که در خوابات آن جذبه افتد که در کعبه نیوفتد آن مودی شراب بر  
 کف نهاده بود خواست که بدمان بود می ناگاه سراب نقاب برداشت  
 سوار کاران بدید آغ مفتاد سال دیگران هساک برقتد بر بوک او  
 در آن قدح بدید سحر فرعون را در عین جادویی و کافری نکته توحید  
 نمودند انصاف مانت قاض اما قاضی شد الخوة الذی یخافون عاتق  
 مادی بود مدد بر مدد بدان سکر مستند که جادوان بودند یا

عمل ایشان کید و اباطیل است گفتند ای دهن چند که مایه سحر و  
 تخیلی و ای شعبه که محض کید و اباطیلی نقاب از روی پودارید  
 و خود را برنگ توحید بریشان جلوه کنید ای کفر و سحر که جحدین  
 گاه معشوق ایشان بودی یکی حجاب از پیش برگیر و خود را بی  
 نقاب تغیر و برقع تو در بایشان نمای تا عجایب بینی تا اکنون  
 از عمر می ترسیدند خود عاشق مرگ شدند و دعوت بی عون  
 ایشان را میگوید لا قطعن ایدیکم و ایشان میگویند و من تهدد  
 عویانا بدیباچ کی بود که این ارجاع حقیقت شود و این خیر  
 معاینه گردد و ما خود خصم وجود است قصارای امنیت و است  
 که هم درین لحظت بر سر این صفت صفوت ازین عالم بردیم و  
 غسل داده بدان حضرت شویم که نظر او جل جلاله ما را غسل داد  
 بیش از آنکه لوث نظرها بر ما نشیند در بدرقه آن نظر بحضرت  
 رسم یکی را از میان راه بگیرند ناگاه و بمقصود رسانند و یکی را  
 مردم حیرت بر حیرت زیادت میکند بلب چون خشک شد  
 و است که بیادیه فرورود سد ذوالقرنین بیش آمد زیر قلم  
 بست همه خشک دید هر که رسید و خواست که از راه نشانی  
 لبید همه را بی دل یافت خواست که بخانه باز شود راه نیافت  
 خواست که خویشتن را باز شناسد هر چند باز جست نام خود  
 کم کرده بود از غیب ندا آمد که بر جای قرار گیر که بیش راه بیست  
 و باز بس شدن روی نیست و درین شاه راه عزت ما چون  
 تو میخیز سرگردان بسیار است کز آب زنی زدیک آن میدان با  
 روی منم تو در که سلطان را جادو جان آری بر شوی آن را غل  
 گویند چه خطر باشد اینجا جان را بحر عزت در تلاطم آمد و اوج



عزت بخاست ارواح طلاب را بوقار که خود نهاده بود بجای که آنرا  
بازاد مجاز گویند و دسته طالبان خوانند چون انجا رسیدند با  
ایشان گفتند سوستند داد دادید گفتند داریم و جمیع انسان چنان  
بحسرت بدل کردند و دل باندوه و چون نیک نگاه کردند دستهای  
خود تپیدند از سر آورده عزت این ندایی کشت بر سر  
آن باز از خیمه اندوه برزید و بدست حیرت خاک حسرت پر  
می کنید که آنک بددت بود همین کرد چون از بهشت که مطیه  
اقبال بود بدینا افتاد او را دیدند از غم غم خون از دیده می بارید  
و خاک بر سر می کرد گفتند یا آدم چه می کنی گفت از ما است که بر ما  
بحق حق که اگر کو رصده وار و بیست و اند هزار نقطه دولت بکشاید  
حشتمای حسرت بینی روان و اگر بدان گاه برک رسی که روان  
دیوار است که رنگ روی ترا چه رسید گوید این زردی حسرت  
است چون آدم را نوبت برآمد و خواست که تخت عدم بر خواند  
و ایچ می رود زلفان حالت است خبریل از مقام خود آواز برآورد  
که نوبت آدم صبی برآمد او را خطوط از چه سازیم ند آمد که در  
خزیره بجز غرور درختی است آزار درخت حسرت گویند مشتی از  
برک حسرت بیارید و در آن کفن او بریزید که ما خطوط همه انبیا ازین  
خواهیم ساخت باز آری بر سر سخن مشتی خاک بود در عین مذلت  
بر دایمی افتاده بای کوب اقدام شده می سلطان قدرت و حکمت  
بیر آن رسید و عنان باز کشید باین عبارت برون دادند که  
ای جاعل فی الارض خلیفه و لسان حقیقت بر منبر حقیقت می  
گفت و موج بر منبر خلیفه من حقایق انفراد و بدایع الانوار  
لغت الفی الخلیفه اختلافی معنی جاعل منهم من قال انه بمعنی خالق

و منهم من قال انه بمعنی فاعل و الارض قبل انما قال صلی الله علیه وسلم  
الارض من مکتة و لذلك سمیت ام القرى و الخلیفه موقایم مقام غیر من  
قوام خلف فلان فلانا و الخلف بتحریک اللام من الصالحین و بشکیها  
من الطالحین و فی النزل خلف من بعدهم خلف و فی الحديث ینقل  
مذا العلم من کل خلف عدول و فی خلافة آدم و ذریته اقاویل اخرها  
ان الجن كانوا ساکن الارض فافسدوا فیها و سفکوا الدماء فاملکوا و  
جعل آدم و ذریته بدائم و مذا قول ابن عباس و المانی انه اراد قوما خلف  
بعضهم بعضا من ولد آدم الذین یخلقون آباءهم آدم فی اقامة الحق و  
عمارة الارض و مذا قول الحسن و المانی انه اراد خلیفه یخلفنی فی الحكم بین  
خلفی و مو آدم و من قام مقامه من ولده و مذا قول ابن مسعود و قالوا ینقل  
فها من یفسد فیها الایة و مذا جواب من الملائكة فاختلوا فی جوابهم مذا  
مل مو علی طریق الاستفهام او علی طریق الایجاب علی وجبین احدهما انهم  
قالوه علی طریق الاستفهام و الا سحبا رجین قال لهم انی جاعل فی الارض  
خلیفة فقالوا ربنا اعلمنا انما جاعل است فی الارض من یفسد فیها و یسفک الدماء  
ایجابهم انی اعلم بخیرهم و المانی انه جواب الایجاب و ان خرجت الالف مخرج  
استفهام کا قال بعضهم السقم خیر من ركب المطایا و ایدی العلین بطون  
عناء انهم کذاک فعلی مذا الوجه فی جوابهم بذک قولان احدهما انهم قالوا  
طنا لانهم راوا الجن من قبلهم افسد و سفکوا و تصوروا انه ان استخلف  
غیرهم کا نواشاهم فانکوا الله تعالی ذاک و قال انی اعلم ما لا تعلمون و مذا قول  
ابن عباس و ابن مسعود و قادة و المانی انهم قالوا ائینا لان الله تعالی کان  
قد اخبرهم انه یخلف فی الارض من یفسد فیها فایاوه بعد ان علموا ذاک  
منه بان قالوا لیسجل فیها الایة و فی جوابهم بدایع الانوار انهم قالوا  
لست عظاما لعلهم ای کیف یفسد و ان فیها و کذاک انعت علیهم و استخلفهم



۱۹۷  
فیها و الثانی انهم قالوا تعجبنا من استخلافهم ای کفیت يستحلون فی الارض وقد علمت  
انهم یفسدون فیها فقال انی اعلم و نحن نسبح بحمدک فی المراد به اربعة  
اقاویل احدهما نصلی لذلک قال الله تعالی فلو لا ان کان من المسیحین  
ای من المصلین و الثانی معناه تعظمک و هذا قول حماد و الاول قول ابن  
عباس و الثالث انه التسبیح المعروف و الرابع انه رفع الصوت بذكر الله قاله  
المفضل و نقد من لک قولان احدهما انه الصلوة و الثانی نظروک من الادناس  
و فی قوله انی اعلم ثلث تاویلات احدهما اراد ما اضره ابلیس من المکر و التلبیس  
و المعصیة و الاستکبار و هذا قول ابن عباس و الثانی من فی ذریه آدم من  
الانبیاء و الرسل الذین یصلون فی الارض و لا یفسدون و هذا قول قادة  
و الثالث ما اخضع بعله من تدبیر المصالح و اذ قال ربک معنیش انست  
الله اعلم یا محمد یاد کن چون بگفت خداوند تو فرشتگان را که من بخوام آفرید  
در زمین لطیفی علما درین سخن گفته اند تا این ملائکه کدام بودند که حق  
تعالی با ایشان این خطاب کرد بعضی گفتند جمله فرشتگان آسمان و زمین  
بودند همه را در ادالک جباری جمع کرد و بخطیب مشیت اشارت کرد  
تا بر منبر قضیت منشور عهد خلافت خاک بر ارواح مقدسه خواند چنانکه  
عادت سلاطین در فرستادن نواب بولایات حکمت باری عز اسماء  
درین گفتن با ایشان چه بود آن بود که رب الغرم آدم را و غبا اولاد او را  
بریشان خواست که ندین و خواست فرمودن فرایشانرا که آدم را بچون  
کنید و بشغل آدمیان مشغول خواست کردن آگاهشان کرد تا چون این  
مات بیش آید ساخت باشند و دل نهاده که کسی که از چیزی خیر ندارد  
چون بیش امد اضطراب کند و بعضی گفتند این خطاب با ابلیس بود  
و با آن جنم فرشتگان که با وی بر زمین بودند قال انی جاعل فی الارض  
خلیفه لک و معنی خلیفه اخلاف کردند بعضی گفتند خلیفه خدای عزوجل

و در نصب نایب در مملکت خلق تمام است که اگر سلطان همه کار مایند  
خود کند میبست سلطانت و سیاست بشود پس حق جل جلاله خواست  
تا ملک آبادان می دارد و میبست ملکی باشد و بعضی گفتند ما خلیفه شما یا  
یعنی چون شما را از زمین با آسمان باز برم از پس شما زمین بوی سیادم  
و هر کسی که جای کسی بگیرد ویرا خلیفت وی خوانند قال الله تعالی و  
الذی جعل اللیل و النهار خلقة الایه یخلف کل واحد منهما صاحبه الی یوم  
القیامة قالوا اتجعل فیها من الف انکار نیست الف استقام و استقامت  
یعنی لیفعل فیها من یفسد فیها ام من یصلح فیها لکن سخن مختصر کردند  
بسی گفتند و نحن نسبح بحمدک بضاعت طاعت خود نظر کردید و ملائکه  
خود کردید و از اینجا بزرگان گفتند مازل من زل الای مقام العرب مرکه  
را زلنی افتاد در مقام قرب افتاد و دلیل برین حال ملائکه که ایشان سخن  
نیارستندی گفت چون خداوند سبحانه و تعالی ما ایشان سخن گفت  
بستاح کشتند و یکتا سخن گفتند آخ گفتند و این انیساط موسی صلوات  
الله علیه بر طورهم ازین بود ملائکه دو سخن گفتند عجیب یکی خود را سق  
بیکر عجیب دیگران یاد کردن و این شبه غیبت است و حکم حق جل جلاله  
حق غیبت است که طاعت غیبت کنند بستاند و بدین کس دهد که  
شش کرده یا شدند رب الغرم با فرشتگان همین کرد طاعت ایشان  
در میان کرد الذین یجولون العرش و من حوله میسجون بحمد ربهم الی قوله  
و یتغفرون جانشینی که رب الغرم ایشانرا فرمود که شما گفتند عیب عذر  
هم شما خواهید و در ضمن این اشارتی و جاهدان را در ان بشارتی است  
خانشی که رب الغرم جل جلاله گفت عیب قومی دانستم لکن عیب تو  
می دانستم یاد نکردم میفرماید که من ان الارض بر شما عبادی الصالحین  
ما یصلحان می خوانم شما مفسدان را جایی خوانید و آنکه ایشان خود را



۱۹۸  
بستودند شبه عجب بود و هر که بچوب پیدا آمد حق جل جلاله بدش متلا  
کونه لاجرم ایشان را سجود آدم علیه السلام مبتلا کرد تا پیش میج مطیع  
عجب نیارد و سدی دیگر آشت که چون حق جل جلاله آدم را نام خلیف  
داد می زبان خلق از وی کوتاه کرد بحکم تلویح که وی خلیفه ماست و ما  
بقسط نظر کنیم شایسته را خلیفت کنیم نه ناشایسته را بایستی که ایشانرا  
تنبه افتادی که ما را در خلیفت او جل جلاله معنی نباید گفت چون معنی  
وی گفتند عتاب بیایی گشت من بقول و بفعل اما قول انی اعلم و اما فعل  
اسجد و الا آدم اهل حق است که ملائکه چنین دانسته بودند  
که علت نواخت ~~حق~~ است و علت بعد مخالفت است اینجا گفتند  
که ما مطیع و امان عاصی کرامت و نواخت ما را باید حق جل جلاله باز  
نمود که نواخت ما بفضل ماست نه بوسیله طاعت و ذرایع عبادات و این  
بود که آدم را بیا فرید و از وی میج طاعت تا آمد و فرشتگان مفت آسمان  
و مفت زمین بر طاعت کرده بفرمود توانگران تا این را که ویرا سرمایه  
نمود بگوید ~~آن~~ ملائکه که روی بر عرش داشتند و منطقه خدمت  
بر بسته بودند بفرمودشان باست شان بر عرش آوردند و بهترین همه  
خدمتها بچون بود که اند روی امید قرب است پیش آدم بردند چو  
بر قضیت فرمان برقتند اعراض اسباب از عرش و اقبال بر آدم در ملک ~~فرد~~  
نیاورد بفرمود رب العزم که اگر خلق همه عالم از عبادت ما روی بگردانند  
جلالی ما را نقصان نبود و اگر خلق همه عالم روی بخلق آورند من منده بود و  
ازین عجب تر مست که از ملائکه زلت نبود نه در ماضی و نه در مستقبل و از آدم  
در مستقبل زلت خواست بود چنانکه گفت جل جلاله و عصی آدم اما در زیر  
این سری بود و آن دیدن ملائکه بود که ما با کلام و بدین ~~ایم~~ که ما مفسدان  
ایم ملائکه می گفتند و نقد من یک ای و نقد منست ~~ایم~~ و آدم می گفت در میان

ظلم انفسا حق جل جلاله باز نمود که زلت زلت من نبود ما عزیز تر از بایک باک  
من ازین معنی بود که آدم را عز میجودی داد و ملائکه را صفت ساجدی  
تا میج مطیع عجب نیارد و میج عاصی نو مید نکرد و ازین دقیق تر مست  
چون ملائکه خود را مدح کردند حق جل جلاله خواست تا آن سری که ویرا  
در خلق است بایشان نماید و با ایشان گوید هر که باشد بعصمت ما بود  
نه بقوت خود آدم را بیا فرید و بفرمود که ویرا سجود کنید و آن یکی را که  
داغ خذلان بر نهاده بودند و رقم خسار بر رخسار کشیده خون عیان  
عصمت بر مار بود سر باز زد بفرمود بایشان که اگر شمار از ما عصمت نبودی  
از شما همان آمدی که از وی لکن موافقت شما در امری کردم منو شما نبود  
ما بود تا پیش میج مطیع نظاره طاعت نباشد لکن نظاره مست ما بود چون  
ملائکه این سخن می گفتند رب العزم فرمود انی اعلم من از آدم چیزی دانم که  
شما ندانید که بیک زلت که ششیاں ما با و مل بود سیصد سال بگریست و  
گریستن بر زلت از بیم فراق بود و بیم فراق از تا که محبت بود من این  
انتم و شما ندانستید و ازین عجب تر مست که ما در صدف صلب آدم  
خود قدرت ماست در می بینیم که خواص مشیت بر خواهد آورد  
ساحل فطرت بنده خاک نص کتاب گفت کتم خیراته من این انتم  
ماند انستید و نیکو تر ازین همه مست انی اعلم من اولاد منده الخلیفه ~~جل~~  
وسید الاولین و الا آخرین و انتم لا تعلمون من انا و اولاد این خلقت خود  
یک مرد دانم که سید اولین و آخرین است اگر من زلت آدم با جله فرزند  
او در پیشی بوی بخشم ویرا آن منزلت و رتبت مست من ازین مفسدان  
که شما گفتید عفو کنم ما عذر رسالت و کمال جلالت حالت او آشکار کرد  
و در دای پنداشتند هر خود بیک نواری و دوستی در می  
بای نیازی و هر اکتست میان رمی و خود بی انی ~~و~~ و هر







که در پیش برفتند همه مبدءان قاعده دولت او بودند و مومنان  
احسان حشمت او آدم که همای نمایون عالم سعادت بود و قانون  
وقاعده سیادت و فہرست دارالکتاب موجودات و وعامعانی علم  
بود طلیعه طلوع آفتاب دولت او بود نوح که شیخ الانبیا و آدم ثانی  
بود سباه سالار ملت او بود خلیل که در مبارزت بود با خصوم میل  
علوی و مرکز سفلی از آفتاب و ماه و ستاره و اصنام که خدای حضرت  
او بود موسی که همه قراب زمین خیمه قربت او بود در شوق امت  
او بود عسی که او را گفتند و اذ تخلق من الطین لکیت الطیر فتغنیہ  
فکون طیرا یا ذن الله اگر در عهد سلیمان مرغی بسیار رفت و نامه او  
بیلقیس رسانید این مبشر که از قدم قدم سید المرسلین خبر  
داد از برکات نفس او مرغ بر آن کشت مبشر نبوت او بود این  
همه محقق و تالیفیک بمقد توفیق گفته شد تا ترا معلوم گردد که ممکن  
جزو بودند و اوکل کدشتگان برک بودند و اوکل ای لفظ نبوت  
طغرای بر منشور این کلمات کش آدم و من دونه تحت لوی یوم  
القیامۃ و لا خیر در سست که مہتور اصلی الله علیہ وسلم بمعراج  
و این بر دین عجیب نیست زیرا که اگر واقعی باشند که دیو بحکم  
بیک و شب از شروت بغرب رود چه عجیب باشد که سید ساد  
و منبع غرور سعادات و قانون دول و مقدم اخرو اول قدم بر  
افلاک نهد و اگر در عقول مستبد غنی آید که جبرئیل امین که بیک  
درگاه نبوت است و خادم حضرت رسالت است بیک طرفه العین  
از سدرۃ المنتہی باین دایره غیری آید مستبد غنی آید که انک  
فلک یز و فلک کشت و فلک بسو ملک کشت و در درق جذبات  
قرت که اسیر یزد حضرت قریت رسید مصطفی بر اسلی الله علیہ

بآن عالم صفا بردن سزای فضل بروی عرضه کردند و از عدل بوی نمودند  
آن بادشاہی که دوست دارد و کوشکی ساخته است دست دوست  
بگیرد و کرد کوشک می گرداند و آن مواضع بوی نماید و از فضل و دار  
عدل و محدرات و محبات بروی عرضه کردند تا دیگران از شنیدن  
گویند و مہتور اولاد آدم از حید آری سز طرہ او آمنت که ایمان تو یغیب  
بود ترا جاکری و غلامی دیدہ خود غنی باید کرد که کدورت تہمت دارد  
جاکری سان محمدی می باید کرد که بالی و مہارت عصمت دارد لکن مصطفی  
را بمعراج بردند تا منبسط گردد و کسناخ شود تا چون فردا میبست  
و ساست دوزخ آشکار شود و آدم و نوح و خلیل و موسی می گویند  
نفسی نفسی او می گویند امتی امتی و ان خبر اثر خود نمایند که آدم و نوح  
دونه تحت لوی یوم القیامۃ یا محمد اگر تو کفیم فہدیہم اقدہ مقتدی  
بصفت ائشان باش سب معراج مہتور است المقدس حاضر کردیم  
تا مہ متابع و مقتدی بصورت تو باشند مہتور در زمین بود مہتور  
اودای خواند یکی قدح شیر می آورد و یکی جام شراب دنیا و غوار غدار  
راہ نشسته کفونہ تغیر در روی مالیدہ اگر مہتور بانظر کند عجیب  
و کرد و زہو مہتور کرد و مہتور بزبان حالت بر مہتور جلالت جواد  
می داد ای دنیا دنیہ این چه طمع خام است امشب فردوش بازی  
آن ندارد که کرد سرا برده مہتور ماکرد این چه بازار جہا توست  
ای درویش اینجا سری عجیب است شب معراج مہتور ملکوت  
بیش دیدہ وی آوردند التقات نکرد و چون بدر زید آمد و  
زینب بطریق مہتور بین آمد و اذ یقول الذی اقم الله علیہ و انت  
ستلیمہ امسک علیک و فیک و انت الله کمال قہر و الشدی و سفین  
الکوری مولد یقین خارہ اقم الله علیہ باسلام و اقم علیہ و منزل



الله بالعق اسك عليك زوجك يعني زينب بنت جحش قال الكلبي ان  
رسول الله صلى الله عليه وسلم منزل زيدا فاصروا قائمة فاجبة  
فقال سبحان الله مقلب القلوب فلما سمعت زينب ذلك جلست وجاء  
زيد الى منزله فذكرت زينب ذلك له ففزع عنها وقعت في نفسه فاتي  
رسول الله صلى الله عليه وسلم فقال يا رسول الله ائذن لي في طلاقها قل  
نهما كبرة وانها لتؤذي نفسي بلساها فقال رسول الله صلى الله عليه وآله و  
اسك عليك زوجك وفي قلبه عليه السلام غير ذلك وتحن في نفسك  
والله مبدي فيه ثلثة اوجه احد ما ان الذي اخفاه في نفسه انه ان  
زيد تزوجها والثاني ان الذي اخفاه ميله اليها واثاره لطلاقها  
قاله ابن جريح والثالث ان الذي اخفاه ان الله تعالى اعلم انها مستكون  
من ازواجه قبل ان تزوجها قاله الحسن ويحشى الناس والله اعلم  
ان خشاء فيه قولان احد هما ان رسول الله صلى الله عليه وسلم خشي  
مقاله الناس قال قتادة والثاني انه خشي ان يبدي للناس فابدى الله  
سره قال معاذ بن حيان قال عمر بن الخطاب رضى الله عنه لو كنتم  
الله شيئا من القرآن لكم هذه الآية فلما قضى زيد منها وطرا زوجناه  
قال يحيى بن سلام ودعا رسول الله صلى الله عليه وسلم زيدا فقال  
ايبت زينب فاجروا ان الله تعالى قد زوجنيها فانطلق زيد فاستخ  
الباب فقالت من ملأ قال زيد قالت وما حاجتي زيد الي وقد طلقتني  
فقال رسول الله صلى الله عليه وسلم ارسلني فقالت عوجا برسول الله  
له فدخل عليها ومضى تكي فقال زيد لا يملك الله عينك قد كنت نعمت المرأة  
كنت تبرين قسبي وتطعن امرى وتتبعين امرى وقد ابد لك الله خيرا  
منى قالت من لا ابا لك قال رسول الله صلى الله عليه وسلم خيرا  
قال يحيى بن سلام ودعا رسول الله صلى الله عليه وسلم زيدا فقال

قال قتادة وكانت تفر على نساء النبي صلى الله عليه وسلم بقول اما انتي  
فزوجي ايا اوكن واما انا فزوجني رب العرش تبارك وتعالى حدقه  
نبوت كل عصمت ركنه بودند بدان پوشيده افتاد گفت سبحان  
الله مقلب القلوب برحمت وقت كدره كه از محبت چند ان فرمايد كند  
كه دو برخا نوا بروى رحمت اندر يواك اش دوزخ دوست نبود  
واش محبت جان شمش بر غا زيان با جان رومان آن نكند كه آتش  
محبت با جان هجان كند كه لباس سلامت دارد كوى است در  
ميدان محبت محبت سلطاني است قهار موجه دادى بستاند و در  
وينه غارت كند و خانه خراب كند و آتش زند سيد كوين بد خانه  
زيد آمد و ان نظريقتاد و ان نظرياول بود و مرد نظراول مواخذ  
نبود لكن بدان نظراول خرمن اضطيارش برباد شد مهتر وى  
باسمان كرد كه يا مقلب القلوب كود اشده و لها قوي اين كار دوست  
اى جوامد يك خطرت از قويان بواي بود با صدهزار سال اعراض  
از بعيد ان مثال اين جيست بود در ملوك دنيا ستوربان و دربان  
مزارعني بيوده بگويد و طامت شامد باز كو نديم كه يا ملك هم زانو  
لمرقة العينى با وجه نظر كند يك روى كردن را از ياد شاه جزا  
كردن زدن باشد يا بعد نظري از تو بغير ماصعيت از مخرج امت  
تو كند تا قيامت ما قادر بوديم كه آن نظرت و آن خطرت را از  
سرا برده دل تو و ديد تو و در داشتى لكن ما را در ان رازى است  
ولطيفه آن لطيفه جيست دل مفسان و شكستگان خوش كرديم بوديم  
كه بعد راجع اليه حالت و مسالت رسالت نبوت خود نتوانست دل  
تو كود اشتق بيشتي بي چاره كه نتوانست دل تو كود اشتق و از ليغا  
على قلوبى الحديث فلما قضى زيد منها وطرا زوجناه كما امره عالم طالع مراد



فاوماطالب مراد تو موسی مگوید و عجالت ملک رب لترحق و ما ترابی کویم  
ولسوف يعطيك ربك فترضى سرای دولت دنیا و عقبی بدینا شریعت  
برضا تو و عقبی رحمت برضا تو بدینا کفتم فلنولينك قبلة ترضاها و عقبی  
کفتم و لسوف يعطيك ربك فترضى در مورد و سرای خلق را آن باید کرد  
که رضا ما بود و آن کنیم که رضا تو بود آن که رضا ما جوید بدان جوید که  
وی آن هست و ما که رضا تو طلبیم بدان طلبیم که ما آن تویم ای دوست  
ما خود زنی راجه مقدار بود بیت المقدس را قبله کردیم و گفتیم روی انجا  
آزید و تو امانت کعبه بود و بزقان نمی گفتی بدلی اندیشیدی ما گفتیم  
قول و چک شطر المسجد الحرام خدمتی بود ازان من نزد شما و رحمتی بود  
ازان شما نزد من خدمتی که ازان من بود کفتم یارید ازان جهت که دوست  
ما می خواند بس دحمتی که ازان شماست نزد من و دوست می خواند  
که بدیم باز دارم علی القلم و الحقیق مدان که جمله موجودات که بحکم کن  
بصحا و فکون آمدند میباید ذات را آن کمال و میباید صفات را آن جلال نیامد  
که ذات احد و صفت احد را احد چون امت خیر الامم باشد دلیل آن بود  
که نبی خیر الانبیا باشد آدم عزیز عالم بود لکن او را عذاب از پیش آ  
و عفو از پس خاتم گفت جل جلاله و عصی آدم ربه فغوی ثم احب  
ربه فتاب علیه و مندی باز مصطفی را عفو شد آمد و عتاب از پس عفو  
الله عنک لم اذنت اثم و اگر ادریس را کرامت معرفت بسیر کو اکب بود  
مصطفی را صلی الله علیه و سلم جای رسانیدند که سیر کو اکب را بروی راه  
نماند نوح علیه السلام قوم خود را عذاب خواست لا تذرونی فی الارض من  
الکافرین دیارا مصطفی گفت اللهم امد قومی فانهم لا یعلمون کسی را که بر عکس  
بختین شملت بود بر دوست بگویند باشد ابریم را خطاب آمد ای خا  
لانس اما باز مصطفی را شب معراج در بیت المقدس من امام انبیا بود

و اگر ابریم را قوت یقین داد باجبریل را گفت اما الیک فلا مصطفی را  
قوت اذان ابریم در گذاشت تا گفت لی مع الله وقت الحدیث ملک  
مقرب جبریل و نبی مرسل خلیل و اگر سلمان را ملک دنیا داد مصطفی را  
ملک قیامت داد چنانکه گفت لو الحمد بیدی و لا فخر کسی که زیر لوا او حق  
و شیاطین باشد کی برابر بود با کسی که زیر لوا او خلق اولین و آخرین  
باشد و اگر موسی را عصا نعبان کرد انبیا ند تا جاد و انرا مسخر کرد مصطفی  
را قضی کرامت کرد و بتان را مسخر کرد سجود کردن بت عجب تر از  
سجود کردن حیوان عاقل میزد و اگر موسی را کرامت داد تا قوم او  
بدریا بگذشتند که دامن ایشان تو شکست مصطفی را کرامت داد تا امت  
او بود و رخ بگذشتند که دامن ایشان خشک نشد و اگر عیسی را با همه  
جهانم بردند او را بقایب قوسین بردند اثم مبه معالی و معانی و فضایل  
و شمایل در ذات معلوم مصطفی سید کونین جمع کردند اما صفت قدوس  
یکسند اند **الحمد** بزرگ قدر و نیکو عطا عرب چنین  
گوید الحمد لله الذی هدانا لهذا و هو انما کان یفکر ان یضلنا  
یا سمع در حق بندگان و اگر چه مستنید بر اکندگان در حق و عدنیاید  
ان من ظن ان نعم الله علیه فی مشربه و ملبسه و منکة فقد قصر علیه و هو  
در میان دران بنا تو شریکند آنرا حقیقت نعمت مشترک صفت نعمتی  
است و ثبات در راه یقین است نعم الله علی عباده شیآن تعلیمه ایام  
اسمه و تعریفه ایام نفسه اجماع اهل حق و حقیقت است که الدلیل  
علی الله موافقه و من لم یجعل الله له نورا فانه من نور راه نماند بخدای  
هم خدای است حق جل جلاله خلق بعد الوجود همچنان اسیر قدرت  
اند که قلی الامم چون بعد دوم بودند اسیران قدرت بودند و خدا  
بود و خود آوردی و خواستی یا ویدی و اکنون که موجودند هم اسیر



قد رت اند خوامد بد ارد و خوامد بد ارد بعد الوجود همان اند که  
در حال عدم بودند و او جل جلاله بعد الایجاد همان است که قبل الایجاد  
بود پس وجود خلق کون شبیه عدم است و بقا ایشان با مزاج فنا  
و فانی و معدوم راده بودن و پاداه نمودن محال است و از اینجا گفت  
رسول صلی الله علیه و سلم و الله لو لا الله ما اهتدینا الى اخره و قد قال علیه  
السلام بعثت داعیا للحدیث علی الحقیقه راه نمایند خداست جل جلاله  
و عقل الت نه علت اگر علت معرفت عقل بودی بی عقل را معرفت محال  
بودی و رب الغرم جل جلاله از مد مد خبرد ادر مصحف مجد و جد تها  
و قومها یسجدون للشمس من دون الله و اتفاق است که مرغ را خورد  
نیست و از غله خبرداد قالت غله یا یهل الغل الایه و اگر غله را معرفت  
خدا ی جل جلاله بودی کی دانستی که سلیمان که باشد و اجماع است  
که غل را عقل هست پس عقل الت است معرفت را چنانکه بصیر  
الت است رویت را ستری دیگر عقل دلیل سببی است وجود  
معرفت را چنانکه ذکر دانی سببی اند وجود و ولد را و اگر ذکر  
انفی بهم کرد آیند و کمال قدرت خود را کار بندند تلحق و ولد نیاه  
ولد نیاید دلیل و عقل را همچنین می دان یا الله العجب در فرجی که  
و طی توان کرد و مقدور مخلوقان است کس را قدرت نیست که در  
ولد ندی اجازت مشیت قلبی که رقبضه حق است و مقدور مخلوق  
نیست کس را قدرت بود که در اینجا معرفت نهد بی توقع ابادت  
این اشارت اذان خبر گرفت که القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن  
الحدیث و آخر حدیث این است یقلها کیف یشاء ان یشاء الی عدله  
و ان یشاء الی فضل و این اصبعین بمعنی مثلی است نه بر سهیل تحقیق  
در میان خلق متعارف است که کسی که مغلوب کسی باشد گویند

در میان دو انگشت فلان است موجه خواصد کند ازین کلمه قاموسی و  
متهوری و غالی و مغلوبی خواصد و دلیل بر آنک قلوب در تصرف  
بندگان نیست که چون بصور رسول بر زینب افتاد گفت یا مقلب القلوب  
ثبت قلبی بعضی از بزرگان طریقت گفتند لا تعرفه الا من عرف الیه و  
لا یوحی الا من توحی الیه و لا یومن به الا من لطف له و لا یصفیه الا من  
یجلی لسمه و لا یخلص له الا من جذب به الیه و لا یصل الا من اصطفاه لنفسه  
او لا گفت لا تعرفه الا من تعرف الیه او را شناسد مگر آنکس که حق جل جلاله  
خود را بوی اشنا کرد اند اگر جان بودی که خلق بمجرّد طلب خود بحق  
رسیدندی در عالم بت پرست نبودی زیرا که همه در طیب اند قال الله  
تعالی ما نعبد هم الا لنقر بونا الی الله ذلنی ترسا از مسیح ویرانی گویند وجود  
از عزیز و ازین لطیف تر هست مریح ویرا بطلب ستان یافتن و اگر چه  
آن چیز را مقدار نیست بزرگ خلق کس از جستن فرو نه ایستد و اگر  
فرو ایستد اذان فرو ایستد که بکارش نیاید پس همه خلق محتاج حق  
ند و سعادت مورد و سرای در معرفت او جل جلاله هستست معلوم  
ست که نایافتن از خواستن نیست همه میخواهند لکن تاوی نخوا  
نیابند و لا یوحی الا من توحی له انی اراه انه واحد ویرا جل جلاله کی  
راند مگر آنکس که وی جل جلاله خود را بوی یکی نماید و لا یومن به الا من  
لطف له رب الغرم را جل جلاله با مومنان لطفی است که یا کافران نیست  
اگر اذان کیمیای لطف که در حرره فضل است ذره بوشرک مشرکان  
کفر کافران باشد کفر کافران و شرک مشرکان عین توحید گردد و اگر اذان  
شراب جان برورد که در قبح غیب دارد قطره در خلق خلق چکاند بیج  
مخالف و متکبر و زناست خلاف انکار نماید و لا یصفیه الا من یجلی لسمه  
ویرا صفت نکند مگر آنکس که او خود را بر سر دی بید آید عبادت بر جان



سزا است و سزا نظاره حق سز بیند زقان از دیدن عبادت کند و این  
زقان اصل معاملات است باز اصل حقیقت چنین گفته اند من عرف لم  
یصفه و من وصف لم یعرف عبارات نمودن و وصف کردن اخبار از غایب  
است و بجای سز مشاهده است و در حال معاینه خبر دادن شرک  
و اندر حال غیبت خبر دادن زور است از غایب خبر دادن غیبت است  
و از حاضر خبر دادن ترک حرمت است مثل مشاهده قلب درد نیاجو  
مثل مشاهده بصرست در عقبی اگر در عقبی در حال مشاهده بصر  
خبر دهد شاید که درد نیاد در حال مشاهده سز خبر دهد حقیقت دان  
که اینجا که گفتار است دیدار نیست و اینجا که دیدار است گفتار نیست خود  
در حال مشاهده نفس زدن علم نیست سخن گفتن چون بود محققان  
چنین گفته اند هر که در باطن مشاهده درست کشت نخواهد که زقان او  
بداند یا ظاهر و یا اذان خیر باشد چون از ظاهر خود دریغ دارد یا  
اغیار کی گوید در حکایات حلاج است که چون یکشستد شبلی  
گفت من آن شب با حق مناجات کردم تا سحرگاه بس مر بر سجده نهادم  
و گفتم این بند بود اذان تو من و موجد و معتقد و ازعداد اولیا ابر  
چه بلا بود که با وی کردی بخواب و شد من ندا عزت بسمع ما رسید من  
عبد من عبادنا اظلفناه علی سز من اسرارنا فافشاه فانزلنا به مآثری آن  
تو فروش است که او را بر سلع خود ندان کردن مسلم است اما جوهری  
را بر جوهر شب افروزند اگر در محال است و لا یخلص الا من جذبه الیه  
نه الا من نباشد او را مگر آنکس که او را بخود کشد ذمیب خالص آن بود که  
در هی هیچ عش نباشد قال الله تعالی من من خوف و هم لبنا خالص  
که عباد ای قلوب و حظ تو بر غرض و دم بکد یا نیت و از هر دو نگاه داشتیم  
بنی تو خجید که حق ما است باید که برد نیاید و آخرت بگذرد و او هر دو

نگیرد اگر اثری از دنیا باقی بر تو خجید نشیند ما را شاید و لا یصلح الا من  
اصطفی لنفسه و مرورا شاید مگر آنکس که او را گویند خود گرداند همه  
اسباب و علایق از وی قطع می کند تا مفرد و مجرد بماند و بیان این رقصه  
موسی است صلوات الله علیه بر دست وی خون قطعی بر انداختن قصد  
کشتن وی کردند وی بگریخت بفریت افتاده سال شبانی شعیب کرد  
آنک او را زنی باید که نصیب شهوت است ده سال با قلاب باید بود  
و ذل شبانی باید کشیدن آنک او را حق باید بیلا و عنا و ذل در ذل و تو  
در هر طمع داشتن محال است خون عروس در کنار آمد بر جاش قرار  
زیرا که قرار نشان سلوت است و سلوت اندر محبت شرک است چون  
موسی رفت در میان بیابان شب تاریک کشت و ابر برآمد و رعد و  
باران دید آمد زن را در دزدان گرفت با در آمد و کوسیدن آن را بر آنک  
مقدم برداشت تا آتش آمد مقدم چون طبع بخیلان کشت زن می نالید  
کوسیدن می رسید خون بدست موسی هیچ خیل نماند آس من بجانب  
الطونار اوی نمودند او که این حدیث آتش در آتش است از اینجا که موسی  
تا اینجا که آتش دید مسافت بسیار بود اما محبت بعد از قرب کند چون  
ی اینجا رسید که از آتش جدا و بیار و لسان محبت بر منبر قربت ندا  
لرد هذه النار تحرق القلوب و الارواح لا الضور و الاشباح آنکه ندا آمد  
و اطمینتک ترا گویند ام خود را که جز با من نیار می آنکه ما را شاید باطل  
آتش ندانند با حرام کی رها کنند ندیدی که رب الفرحه گفت و حرمنا  
علیه المراضع و آنکه بحقیقت دان که کلم موسی من حیث موسی و لو کلم موسی  
بعظمته لذاب موسی با موسی که سخن گفتند در ظل لطف خود گفتند اما اگر  
بصفت عظمت با وی سخن گفتندی مادل قدم در اول قدم بگذرستی که  
از وی نام و نشان نماندی باش تا ما بصفی خود بر کوه بجای کنیم تا عذر



بینی عجب کاری است طور سینا را تجلی بود و در کاشد و در لهارا تجلی است  
و مردم امتواژ و طرب و تازگی پیش آری طور سینا محل نظر آمد بخود  
آمد طاقت احتمال نداشت اما لهارا که محل نظر آمد بخود نیامد بصفی و  
آمد که القلوب بین اصبعین من اصابع الرحمن سرری دیگر نظری  
جل جلاله بطور نظر قهر بود باز نظر او بد لهارا نظر لطف بود و حکم قهر نیست  
کردن است و حکم لطف بر جای داشتن موسی سوال کرد مستحق قهر  
گشت سایه سوال موسی بر کوه افتاد که شد با موسی بی واسطه سخن  
گفتم و این معرات بس از وی دلهای عزیزان را دادیم هر یک ادلی است اینجا  
موسی است و هر یکا سینه است اینجا طور سینا است و موسی دل بر  
طور سینا سنا بر سینه در مقام کلام گاه بر بار کی نور گاه بر مرکب ظلام  
و سیخو به بکر و اعیلا مارا که اصحاب حدیث گویند زیرا که مارا با خدی  
حدیثی است و خدا را با حدیثی است الله نزل احسن الحدیث  
و من اصدق من الله حدیثا ما گویم چون بنماز درایی که مقام مناجات  
است میخ خاموش مباش حدیث می گوئی اگر مقتدی باشی و اگر  
مقتدی یک امام را دیده بر قهر الهیت افتاد دیگر امام را دیده بر کمال لطف  
رحمانیت آن امام را قهر می و بر لب نهاد و این امام را رحمت بر مباح  
نشانند و روا باشد که کوی یک امام را دیده بر قهر الهیت افتاد دیگر امام را  
بر خلق نبوت میست سلطنت گویند که از خاموشی کند امام را حضرت  
خلق محمد عجب نبود که سنگ تیغ کند و کاسه وضت ثنا گوید آن یک امام  
بهیبت الله نگرست و ما الله سرری عظیم دارد در میان را نیست بر مثال  
ما الله و آن دیگر امام بلطف رحمانیت و خلق رسالت نگرست در مقام  
را باز کرد بر شکل دال محمد چون بحقیقت بگوئی هر دو از یک مشرب  
زالال سنت برداشتن زیرا که لا اله الا الله تا با محمد رسول الله جمع کنی

ایمان تو ایمان نیست و اسلام تو اسلام نیست سبب کوی که در بود  
بای «عنوزد بر طرف قهر رفت سر تا سر زد محققان اصل معرفت  
چنین گفته اند که گفتار نشان شوق است و خاموشی نشان اضطراب  
و عجز و عاجز را روی گفتار نبود و لهذا قال صلی الله علیه و سلم فی شان  
و سکوتها رضا ما ذنی که در برده بود و بر اشتکف سخن حاجت نیست  
زیرا که مضطربست در علت چنانکه مضطرب باشد در علت چنانکه گفت  
و بر گفته انکاشیم بس انک مضطرب باشد در مشامد و مطالعت جلال  
اگر ناکفته وی گفته انکاشیم چه عجب بس برین تحقیق بین الامامین  
خلافی نمایند ان صلوات الله علیه لاشی من کلام الناس در ابتدا عهد  
اسلام در نماز سخن گفتن مباح بود انکه مصطفی گفت صلوات الله علیه  
نماز مقام را درست و در مقام را از روایتیست که جز با دوست سخن  
گوی انکوی جل جلاله قرآن بفرستاد و این قرآن حدیث اوست یا تو  
گفت چون با ما حدیث کوی همه حدیث ما کوی و انک مارا با هیچ ظاهر  
حدیث نیست حدیث ما که هست با دلهاست بل مواایات بیات و  
خواهر و سایط و وسایل است و استار و خد و راست معانی غیب  
ت خبر سل را علیه السلام بفرستادند که قبضه خاک بگیر از روی زمین  
سل بیامد تا بگیرد زمین فریاد خواست زیرا که زمین بر مثال حق بود  
در دقه حق آن قبضه خاک که صدق در سواد بود آن فریاد کردن از  
سکویه غارت کردن بود خبر سل باز گشت اسرافیل را بفرستاد چنانچه  
فریاد خواست میکائیل را بفرستاد فریاد خواست باز گشت عزرائیل  
بفرستاد زمین فریاد خواست اعوذ بالله منك او گفت اعوذ باسان  
اعوذ بالله و لن اضی امریک قبضه خاک بقهری رضا زمین بگرفت و  
زمان کرد که این قبضه بگو باز در سام حکم درین قبضه چیست آری



لطایف و اسرار غیب در ظرفی و دیعت می باید نهاد بقدر خاک را بکف  
و بقدر روح را در وی و دیعت نهاد زیرا که ضد بودند اگر همه روح  
بودی روزگاری لوث بودی و افعال بی تخلیط و افعال خالص دنیا  
نشاید و آدم را در ابتدا برای کدخدای دنیا آفریده بودند خاک را با  
اسرار جمع کردند چیزی می بایست که اسرار در وی مصون بود اسرار  
در خاک جمع کردند تا در وی نماند و خصم بر پی نیاید آن خاک بود  
روزانند و خشن اصحاب ظام را بود لشکر مشیت بی علت کینی از  
خاک بر آورد تا ابلیس بجاک نکرد اعتراض کند لعین شود و پیر از آتش  
آفریدیم و او ندانست که آتش بر آتش سزاوارترای لعین باشد  
افتخاری کنی تو آتش را و آتش ترا ای قارون بکنوز افتخاری کنی تو  
کنوز را و کنوز ترا ای فرعون برود نیل افتخاری کنی رود نیل ترا و تو  
رود نیل را ای موحّد تو با افتخاری کنی تو ما را و ما تو را در نهاد آدم صمد  
سر تعبیه خواستند کرد بیکر بستند در عالم امین تو از خاک کس نبود  
در خاک تقیه کردند با آتش ندادند که آتش سوزنده است و نیست  
کنند و دیعت بدست خایان ندانند بدست امینان دهند اسرار  
محل غیرت بود زیرا که عذرات حضرت غیب بود و بردگیان را  
در پوشش ندارند و میبیز در پوشش چون خاک نبود خاک را برده  
اسرار ساختند تا محرمان با سرور بگردند و نا محرمان بجاک وصلی الله علی  
محمد و آله **الباعث** قال الله تعالی فان الله سبعت من فی القیوب  
کنند و خفتگان و زنده کنند و مردگان و دست گیر در ماندگان بحقیقت  
بدانک آنک اعتقاد کرد که او را بعضی و حشری در پیش است احوال خود  
را می آید بد و برادر افاضی و فانی و اقیان بود و دم بدیم خود را  
بکوبد حقوق مطالب بود و با فتن بدانات و خیانت حکم اعیان

راه دین محاسب بود اما برین صفت که توی وطن انسانیت کعبه بخود  
ساخته همانا از قیامت خبرند اری پیرو علی سیاه قدس الله  
دقیق بازاری می رفت نابینای می گفت بحق روز بزرگ که مرا چیزی  
دمید پیرانموش برفت چون بهوش باز آمد گفتند یا شیخ جبرود  
که از موش برفتی گفت خود کسی را از روز بزرگ خبرست و بی  
من المعاصی و لاخذ بالنواصی فی عرصه القصاص و اخرناه علی قلة  
الحرز و النفاة علی قلة التلکف و احسرتنا علی قلة التمسروا اند و ما از  
بی اندومی و احسرتنا از بی حسرتی عالمی مشغول باطلال و رسوم و  
خلی بکداشته حضرت عیونم بدان فرود آمد که کلامی و قیای می  
بوشد و دیگری «یالشی نشسته و مشتی و خشت بگرد او در آمد  
و آن دیگری بدان فرود آمد که «راعه در کند و موزه در پوشد و بدین  
و بدین «فرود می شود دین خود را دست مال ظالمان ساخته و آن  
دیگری بدان فرود آمد که سیاهی بر سبیدی نقش می کند و غمی اند  
من آیت که رب الغرمی کوید انا مرون الناس بالبر و تنسون انفسکم  
دیگری بدان فرود آمد که با مادر بدکان شود و بداندک و نیم  
بفرود شد المربان الذین آمنوا ان تخشع قلوبهم لربهم اخرازمین  
فل و تکاسل و توانی و مسامرت املی تاکی سرین اندش در باغ  
قدس رستست و کل دل نواز شکفته و خطاب لطف آمیز بیانی که مل  
من جانی کف عزت از سر آورده عجت اشکارا شد دست و لسان  
حقیقت ندای کند که مل من مقبل رسالات مودت و مناشیر  
دعوت بتوقعات و طلمات حقیقت نادای شد دست و منادی  
که امتی می کوید مل من قدری کلمات بطن پرور و آیات مقدس  
خطاب می کند مل من سامع طریق مداریت با اعلام رعایت عیش



آمدست که مل من سالک نواقص لطافت جوهر کرامت از اصفاف  
الطاف بصر آمدست مل من ناظم کعبه سعادت در حرم ادا  
خود را جلوه میکند مل من قاصد ریاض غیب مشغون بجواهر ایمان و  
احسان زانچه شدست که مل من غایب جمال بر کمال که ان الله  
یحیب الجمال و عده وصال کردست که مل من عاشق بدرگاه من آی  
تا با تو آن کم که بدر و ملامت نکود مادر چه کرد گاهی براند بدر چه کرد  
بر بی شهوت رفت کار مادر و پدر بنا بر شهوت است و نصیب و مار  
شهوت و نصیب نیست مادر و پدرت اکنون اند و کار ما با تو اندی  
این کارها با شما نه عاریتی است تا روزی بود و روزی نه تلاطم امواج  
بحار اسرار غیبی است لعلان شمس افلاک احکام ازلی است نه  
حاجتی بود در خدای بیندگان که گفتیم الست بر یکم و نه ضرورتی  
باشد که گویم لمن الملک الیوم لکن آن خطاب فتح الطاف او اوست  
و این خطاب طلیعه مقدمه امداد احکام است هزاران راجع و ساجد  
بودند هزاران والد و واجد بودند همه با منطق عظمت و قرطه خدمت  
و صدر حرمت یا کرد ارباب زقار با تسبیح یا تهلیل یا تعظیم یا تعجیل  
قوی بی باک را بیا فرید و برین همه مطیعان بر کزیدی سابقست خد  
وی و وسیلت و شفاعت گفت ای مشیت خاک الست بر یکم نه من  
شما ام اهل آسمان بطاعت و خدمت خود نظر کردند رب الزم  
خاک ایشان را بایشان باز نمود و اذ قلنا للملائکه اسجدوا لآدم الا لانه فضل  
لانه وسیله لانه طاعة لانه بضاعة لانه خد لانه حره لانه عبادة لانه  
جلالة همه هنر که ترا بود همه الت همه حالت همه وسیلت همه چلیست  
همه طاعت همه عبودیت همه عبادت همه جواب من باز در عهد شما اند  
من دانم قل بفضل الله قل ان الفضل بیدایه قل کل من عند الله همه

توس اذان است و همچنین اذان است که بی وسیلت و حیلست گفتی  
آری جنایت و حقارت و جرم و مغفوت گوی برو ما گما دانیم شد ای  
اندیشه بد در دل میار که ما خواندگان خود را دور نکنیم دوستان خود  
را دور نکنیم آورده اند که مردی بود بغداد توانگر و میراث خوار جماعتی  
کرد وی در آمدند و آن مال وی بخوردند و نیست کردند روزی از  
سرتنگ دلی خواست که خود را در دجله افکند بلب دجله آمد بستی  
خود خصومت کرد پس ملاح را آواز داد ملاح زور قی میاورد و این  
مرد را بجان نشست چون بمیان دجله رسید پرسید که بجا خواهم رفت  
گفت ندانم گفت از بکامی آیی گفت ندانم کشتی بان عاقل بود گفت  
با این مرد مفلس است یا بی دل یا گرفتار انکه گفت حال خود با من  
بگوی بگفت ملاح گفت ترا اذان جانب جرم باشد که فرخی بدید  
آید و بر این جانب بود خوان از کشتی برون آمد و بر شط دجله رسید  
بود در انجا رفت ساعتی بود قاضی شهر با جماعتی از مرکبان و عثمنا  
رو آمدند و بنشستند زمانی بود خادمی آمد از سرای خلیفه مشایخ  
گفت اجابت کنید امیر المومنین را قاضی و جماعت برفتند و  
خوان خود را در میلان ایشان تعبیه کرد جله بسرای خلیفه  
رفتند و بنشستند زمانی بود فرمان آمد که فلان را پهلان می دهند  
این عقد ببندید قاضی خطبه بخواند و عقد ببست و دیگران گواه  
شدند ساعتی بود خادم بیاید باده طبق برانزد و بر سر می یک فاف  
مشک و طبق بیش هر یک نهادند آن جوان را طبق نبود خادم امیر  
المومنین را گفت جوانی مانند محبت که او را طبق نیست گفت نه نامها  
نوشته بودی گفتند بل اما داده من را خواندیم یا زده آمد از آن  
المومنین گفت آن جوان بیش من خواند چون پیش رفتند



دعا و لطیف بگفت امیر المومنین گفت ما ترا بخواند بودیم چرا آمدی  
مرای حرم ما جوان گفت یا امیر المومنین ناخواند نیامده ام گفت ترا  
کی خواند گفت ایشانرا که خواند گفت خدم ما گفت و مرا کرم تو  
چنان بدان که من اینجا یک خود آمده ام مرا مکارم تو شریار گفت تعال  
امیر المومنین گفت مر جابدا عییک ای غلام دوات و قلم و کاغذ بیا  
آورد بخط خود منشور و لایتنش بنوشت و بوی داد و خلعتی نیکو  
فرمود و مرکب خاص داد آنکه گفت مرا خدم خواند صلت جان  
و مرا کرم خواند صلت چنین ای جوان مرد اینجا ستری است مخلوق  
بحکم مجاز با مخلوق گوید مرا کرم تو بد رکاه تو آورد عطا این بیاید رب  
الغرم حکم خداوندی خود را بخواند و گفت نه من آن شام بدین  
امید ما قوی نکردد بلکه العظیم که کردد امید آنست که فردا بسر ابقا  
در آمد بر تخت رضا بنشیند شراب وصل بچشاند سماع بی واسطه  
بشواند حجاب بردارد دیدار بنماید این وصال و انصال و اقبال الطاف  
الهی ما با این مشیت خال نه امروزین است از عدم بوجود آورد  
و ایجاد را مضمون صفت محبت کرده اعتقاد آن دارد که در دو  
دوی نبود و محدث قدیم نشود لکن انصاف الطاف یحیی  
چگونه بیاید داد **مرجت** روحی که تخرج الخمره بالما اثر  
فاذا امشک شیء متغی فاذا انت انانی کل حال آنچه حین منصرف طراح  
می گفت او از آن سرخیز می داد که مقصد توحید همه موحدان است  
و نظرگاه همه همان بنداری که آن سر از طینه و حواء مستون خاست  
که آن سر و در طینه بود انا الحق اشارت بطینه و حواء مستون بود  
بمشیت باقیال انلی می کرد که در حق وی رفت که آن اقبال از نظر  
بمشیت پاک بود و الا از سر مایه خال این دعوی بر نیاید که انا الحق

کوی این که آن بود که انا الحق بودم گفت قدس الله روحه در بجهت  
وی تعلق بجاک ندارد محبت وی بنظر ازلی او تعلق دارد که اگر علت  
محبت خال بودی در عالم خال بسیار بود و میجا محبت نه قرعه از  
قدارت خود بزد ما بر آمدیم فالی از خلقت بر آورد ان فال ما بودیم ای  
رویش او که بتو نکرد نه بحکم حال نکرد اگر بحکم حال نکرستی سرمایه  
از تو باز ستندی اگر همتاره موی از تو غزاز نیلی کردد و موی عضوی  
فروعی شود و هر ذره از تو نمرودی بود و هر قطره از تو دودنی  
بیود چون وی خواند کس را با تو کاری نباشد بوسلیمان دارایی  
بپویند بنوشت کسی که جو ز غافل باشد و شب بچسبد مگر بپول  
رسد بپویند خواب داد اذامبت ریح العانة بلغ المنزل من غیر  
کلفه چون باد لطف ازلی بجهت بمنزل رسدی مکاهدت و کلفت او  
چرا طاله مرد را در معصیت می بیند و می داند که توبه خواند کرد و  
حکم از توبه کند نه از معصیت در حال می بیند که معصیت می کند و  
داند که نیک خواند گشت و پیر از صالحان شود نه از مفسدان  
آن کتبانی الزبور الایه موسی در غضب الواح را بر زمین زد که  
بیده با وی عتاب نکرد سلیمان امیان بی جرم را بی کرد  
دی خطابی نکرد زیرا که بگرد ظامون نکرست بسا بقیت ازلی نکرست  
گاه بگاهی بگوید گاه کرمی عفو کند رحمت را اما که در ازل ترا دوستی  
اثبات کردیم خط بگرد تو در کشیدیم اگر معصوم آفریدی چنانکه  
می بایست آفریدیم گفته عزیزانست لا تنق بمودة من لا یحبک الا  
بمعصوم اعتقاد کنی بده دوستی کسی که ترا جز معصوم نداند اگر ترا  
عصمت اثبات کردی از تو همه طاعات و عبادات آمدی و حق  
و مغفوت و کثرت زمره ملاشی که کرد تو کردد آنکه کرد تو و کسیت تو



باماد و فاشتریک کشتی و مانند او ندی ایم که ما را شریک نیست بچنگ  
در ذات شریک نداریم در صفات هم ندایم ما هر که دوست داشتیم  
کاروی بسازیم و خصمان او را کفایت کنیم من آدی و لیا فقد بارند  
بالمحاربة هر که بادوستی ازان من برون آمد بامن برون آمدست اول  
فرشتگان بودند که در تو سخن گفتند راست گفتند لکن چون در تو  
گفتند خطاب آمد باش شما حدیث دوستان من بزبان می آرید  
شما می دانید که ایشان بامن چه دارند نمی دانید که من با ایشان چه  
دارم شما را از اعمال ایشان با ما خبرست از اسرار ما با ایشان خبر  
دیدید که با ما برود و ما روت چه رفت تا قیامت نکو سار با تشکیلی  
سرجشم آب زلال فرو گذاشته آن مرد و زخم خورده قدم تواند  
آلیس را بدی که در حق تو یک سخن گفت انا خیر منه ملعون ابد  
گشت آن زخم نه زخم ترک سجود بود آن زخم قلع زان او بود نوح  
عزیز شیخ الانبیا هزارم بجاه سال کوس دعوت می زد جمعی اندک  
مسلمان شدند آورده اند که هر روزی آن سنگ دکان آن مهتر را  
بزدندی که از موش برفتی خون بهوش باز آمدی می گفتی الحمد  
آدی بنا هر چند قوی تر خواهد بود اساس حکم تر نهند و کل قوی  
نوح تک دل گشت از جفا قوم خود دعا کرد رب لا تذر علی الارض  
من الکافین دیار آب بر کار و این عالم را زیر طوفان آر رب الغمر  
فرمان داد ای آسمان مین آب ری ای زمین مین آب بر جوش  
موج در عالم حیوان بود ملاک کرد ان چیست بدل دوستی ما  
رجی سید این کین خواستی و نوح دل یک در دست از دوستان  
باست نمودی بلای آن مملو و عرصه نهم چشمه ملاک کرد این  
نحیست نوح یک در دل خلیل ما و ملاک جرات و ما را از دوستان

بک عزیز ترین دوستانی بیقین بدان که کار تو بفضل خود می خواهم  
آن الله بالبریه لطفا سبق الامهات والایاء من الله ابتداء  
علیه تمامه بفرید گفت ای عجب من خالق انا فقیر فاجبتنی و انت  
غنی عنی فاخترتني انک مختار ما بود و منبع انوار ما بود و دلش آراسته  
نثار ما بود کار او کار ما بود و ربک مخلق مایشاه و مختار از علی رضی الله عنه  
روایت کرده اند لا جبر ولا تفویض نه ترا فراد گذاشته اند و نه بقو  
باز گذاشته درین دو میان بداشته سلسله است یک سر بزم یز  
و دیگر سر بلایزال تا اینجا که آن سر بجنبانند اینجا این سر بجنبید و  
صلی الله علی محمد و آل **الشهید** بعضی گفته اند معنی عظیم است  
و بعضی گفته اند معنی حاضر و امن حضور معنی علم و رؤیت و قدرت  
بود اما حضوری که باوصاف بشتر لایق است رب الغمر ازان منزله است  
لیس مکتب شئ و هو السمع البصیر و هو العتقد الموحد الصادق و هو  
الموقن الموافق ان ما یترتب من انواع البلايا و یجرحه من کاسات الزیلا  
محضه مقصوده و مشرب معبوده قابل البلايا بالقبیل و لم یقول علی الیکا  
العویل کاورد فی قصه الخلیل انه لما وضع فی المخبی لم یلث الی الا شیاء  
لم یبال بالعقوبة و النار من کمال العقیق و دلهای کباب شده اجاب  
را تسلیت داده که گفت من شهیدم که بر شما چه می رود و الکافون  
لهم عذاب شدید دلیش آنست که مومنان را عذاب مست اما  
شدید نیست عذاب است زیرا که و مشامده است عجب کاری  
است آنان که دوستان بود ندشکم بر می دریدند و آنان که دشمنان  
بودند دندان می شکستند و خطاب می آمد و اصبر لحکم ربک فابک  
یا عیسا لا ادرم حق می گوید من اجل عجب و غیب زیرا که آن روز که  
فان شریعت تو فرستادند مدیلمن البحر بود البلاء للولاء کالذهب البذل



مجتبی که در وی بلا بود چون دیگری بود که در وی بلا نبود <sup>حین منصوب</sup>  
گفت ضاعف علی بچک البوی واصوف فرادی للذی تویی  
فاذا ضلعت الکلی فی ولم اترك لعدک حالة ترجی فانظر فهل <sup>انقلب</sup> عنی  
عانت بحالة اخرى معنی این اسات آشت که بحق تو که بلا بر من  
زیادت و مضاعف کنی در خزان بکشای و بلا دام کنی و دلم را  
کوی میدان بلا کنی و بچکان قهر جنانگی خواص می اندازی چون  
تیز باران بلام کردی آنکه نظر کن اگر دیده دلم از دوستی عدول کرده  
باشد حکم کن حسن مرتد طرقت است اینست دعوی بیت  
کمان مبر که مراجع تو یار خواهد بود و یاد دلم جز از تو کسی را شکار خواهد <sup>بود</sup>  
مواجز از تو خواهد بدن خداوندی و کرج بندگی ترا بی شمار خواهد بود  
بدین حدیث تواند گذاشت خواهم عرض بدان قدر که مرار و زکار خواهد <sup>بود</sup>  
ایا قرار دل من کمان مبر که مرا بکیتی اندر بی تو قرار خواهد بود  
اگر مراد تو این کشتن منست مرا برین مراد تو بر اخصار خواهد بود  
شروط مرد درین راه آنست که بجان پیش دل خود باز شود و هر کجا  
بیند بجان خریداری کند و هر کجا سیلی بیند که می آید قفا پیش  
و هر کجا تیغی کشید بیند جان با استقبال فرستد لیس للمومن ان ید  
نفسه برین معنی اعتراض نکند که کمال العزفی التذلل علی بابیه  
ادل فیا جذان مدل و من سافک لدی مسجل اذا ما تعزز قابله  
بدلی و ذلک جمد المقل جمعی کند عز او با این مشتی خاک من طلبی  
و جدنی رخت فروخته که الکبریا در دای در برابرست بومو معک ایها  
کنتم منکر که تذکره البصایع و علی غلبه و ان است مخرج و هو الاول مد  
سوال آخری و باید و می جویم فیو الطلوع نشان می کند و در اینجا می گوئی که  
این همه چیست تا مومن در حق و حقانی خود در این جا خود

همکنده می توان گفت که توان یافت که شریعت می خصمی کند و نمی  
توان گفت که توان یافت که عزت رضائی دمد ای طالبان من <sup>عزیزم</sup>  
ای قاصدان من متکبرم ای سالکان من جبارم ای محبان من الملم  
بادیه فروشوی و هر کجا بگری سنگها بیفتی برجیده این کشتگان ما  
اند من قله جبهه اجاه من قله جبهه فدیه رویه می گواید و سستی  
بکشم دمت ان دیدار دهم طلیعه لشکر نعمت که در رسد درگاه <sup>نکان</sup> بیک  
طلبد اما طلیعه لشکر محبت که در رسد زاویه عزیزان طلبد محبت  
و محنت را نوشتن صورت یکی است لکن بنقطه تمیز کرده آمد  
مرد نقطه برست بوی رسد بنقطه نگر اما مرد معنی طلب که بوی  
رسد دیده از نقطه فراز کند جان در سر کار معنی کند شعر  
ان الوی لوالهوان یعینه فاذا مویت فقد لقیته موانا  
و اذا مویت فقد لقیته مذلة فاخضع لالغک کاینا من کانا ای  
دنداداران شماراد عورت و سوز ای عزیزان شمارا محنت و سوز  
قوی را بخان و قوی را چنین آری آن هر کسی دهم اما این بلا  
و محنت هر کسی ندیم فرعون مدبر را چهار صد سال ملک و عاقبت  
هم و دران باوی مضایقتی نکم اما اگر یک ساعته درد و سوز  
و کرسکی موسی خواهد ندیم ای نعمت دنیا می نگر تا کجا است  
کرون افراخته یک تاج راهوار بر سر نه وای و طاب محنت مای  
نگر تا کجا است افتاده لکدی بر سرش زن ضرب الجیب لایولم  
اگر همه ارواح طلاب و عشاق جمع کردند تا لشکر تیغ قهر کنند  
توانند اگر چه در دران حالت که آده بر فوق ذکر نمایدند کسی  
از وی بر می آید که چه می خواص را با جفا و فحشات از ضرر شوق  
می آید یکی آن می خواهم که تا ای می دانند عزیزان جبهه و آن



روز سلامت و عاقبت بد رود کردند که این حدیث در بدی وقتند من  
اصل البيت فليطس البلا تجفا فان البلا اسرع الى محنا من السيل  
الى قرار دروشی بخانقاهی درآمد آن خادم محبت و بای افراد  
وی می ستند امکه گفتی سلامت مستی و شاید گفت درویش را  
چون در خانقاه آید که از گنجی آبی و گنجی شوی و سلامت مستی  
درویش چون آن بشنید بای افراد دیگر بار در کرد و گفت آن روز  
که ما قدم درین راه نهادیم سلامت بد رود کردیم و سلامت همه عالم  
را دل نهادیم ست تا زیم بند کی بند قیاء تو کنم و این سلامت  
همه هم در کار بلا تو کنم و در ترادای جنانست که رمی را بکشی من همه  
شادی یاری بقیاء تو کنم کبوتری در قفس پیما شده بود کوبه بعبا  
وی آمد گفت چگونه گفت سلامت تا ترا ندیدم تا وسوسه عشق  
تو در من پیچی از من همه عمر نماید میچی موشی از سقف در افتاد  
کوبه اینجا نشسته بود گفت قم فی عافیه گفت کف یدک عفی و انانی  
عافیه گفت درست خیز گفت تو از من دور که من خود در سه  
وليلي المومنين منه بلا حسنا بضعة نبوت بامعدن قوت کبر  
گشتند و بدیدند آمد میخیز منها اللولو و المرجان یکی میوان  
یک پلزد بود داشت مصطفی که بدر بزرگتر بود بزرگتر گشته شد و  
بزرگتر نیز بزرگتر گشته شد علی که بدر خرد تر بود بزرگتر گشته شد  
که فرزند خرد تر بود بزرگتر گشته شد الرفق مع اصحاب البدايه فاما  
الاكابر فلارفق معهم عرا سال چون سگان بدین درگاه باید است  
عین انتظار گشته وی اختیار وی از ادب پیوده باشد که در بار کنند  
و استخوانی بتواند از یک کس هست که هزار سال درین درگاه بماند  
بقدر بدی روزی جواب سگان و جواب سگان میگویم بوی

جواب سگان آن باشد که بران درد و کان از مایه اد تاشب بایستد  
شبانگاه درد در بندند و سنگ بر دویشان زدند سک بسنگ بر کرد  
ای محروم بامداد تاشب بر در آن دوکان ایستاده و دیده بر نهاده  
هیچ روز بود که قطعه گوشت بتواند بختند گفت نه اما معشوقه من  
خود در دست ایشانست شبلی که سید عصر خود بود روزی  
ویرا دیدند در خل می غلغله و فریادی کرد پس دران میانه اثنا  
کرد که دستم گیر چون بوقت خود باز آمد گفتند ای شیخ آن چه بود  
که می گفتی دستم گیر گفت و ابلیس پیش ما ایستاده بود چندان  
ناکسی خود دیدم دران کمال و جمال که دست بایلیس دراز کردیم  
دستم گیر مرا گفت باین ناکسی و بد بختی که ما را است ما کسی را  
توانیم گرفتن ما خود کسی را می جویم که خود را بر قترال وی بندیم  
گفتم ای ملعون آن چندان سرمایه تیر که تراست مواساتی می توانی  
کرد رو که در شیطانی هم سست آمدی ای درویش بسیار کسانند  
که حسدی کنند ابلیس را در خطاب بی واسطه عزری بود که سلطان  
کسی حدیث گوید وان حدیثا منك لو يعلمه جني البخل في البان  
و در مقابل حدیثی باکو تا شکر بر جهم بمن در نکرناشوم عبیرین  
نمودی بود در حق سلطانی خدمتی کرده بود سلطان او را گفت  
جمعی خواهی تا ترا بدیم گفت مکوش من چیزی در کوی روزگار عام  
و اگر همه دشنام بود من خود کار خود تمام کنم الرفق مع ارباب البدايه  
فاما الاكابر فلارفق معهم مسامحت و مسامحت با کودکان است اما  
در راه خود این همه تیر دل و دوزخ آتش جان سوزست البخار خزانة  
الجوامي و السمان خزانة الملائكة و الجبال خزانة الذهب و الفضة و  
البحار خزانة الكوثر و قلوب الاحباب خزانة الاخلاق خزانة الجنة



کردی گفتی حبیبی من ایلمانی بک من که در دنیا تو افکند تو الفباست عظمه  
گفتی لیتنی لم اعرف کاشکی شناختی مگر که شناخت دمار از جان خود  
بر آورد باز بوی دیگر چنین گفت خود چه کردی اگر نبود می صد  
مزارش که بودیم و چون بودیم آن تو بودیم بنا راه محبت بر تفرست  
و عذرا عجب بودم شربت زهرست مداموسی طلب اردیه فقول  
بالرود و الجبل رزق الرویه من غیر طلب و الاسوال لالمزیه له علی موسی  
صلوات الله علیه لکن الاحباب یحبون احتراق قلوب احبابهم  
بتغزیم علیهم مصطفی راضی الله علیه وسلم بمعراج بودند اسرادی بود که  
بکلمه درآمد و اسرادی بود که بکلمه در نیامد بحروف مقطع بگفتند بن  
اسرادی بود که بحروف هم در نیامد و خبری که را با حروف بش راه  
بود گفتند ما طاموس ملائکه و ما عاید سدره منتهی چون کار با سراری  
رسید که در طرف حروف نمی اند کور کاب داران و غاشیه کشان بر  
بند و آن بهتر از که طاموس خدیقه حقیقت و عند لیب باغ طریقت و  
همای سرای شریعت است خدمت کن تا اینجا که مقام توست چون  
از مقام تو در گذشت تو مخیر و اربابیت تاوی درست و مرغیب  
بحضرت رسد جای که و هم ملک و بشرا انجام رسد و ادراک عقول و  
احاطت الباب اذان قاصرانند تا ما باوی اسرادی کویم که در طرف  
حرف نگردد و در تحت کلمه نماید عبارت اذان مقام در کلام قدیم  
بود فکان قاب قوسین اوادی الایه و نشان اذان سردر مصحف محمد  
جزین بود که فاوحی الی عبد ما اوحی ای جوامرد ثم جی کیف بود قد  
بی چون بود فکان قاب قوسین اوادی بی هم بود ای جوامرد مقصود  
آن سر اول است که الاحباب یحبون احتراق قلوب احبابهم بتغزیم  
علیهم تو بدانی چه مگر که غریز و او بودند و بسیاری مقامات و لوا

و گفت و طرف بر آید نیکوی بر دین مگر که باز آید دین و کما  
نعمی است بخوف زوال بعضی است و متاعی رغم المسود و بینا حقیقه  
کنس المسک شیب به لجز شعر جدید لوان المیت یوحی بعضه  
لاصح حیا بعد ما فتم القبر فرسوده کنی و بت ضمیمه و قلت لیل طل  
فقد رقد البدر فلما اضا الید فرق بینا وای نعیم لایکدره الدهر  
ذادنی المحبوب لیل افغانقا جیعا و لحفی و بلای طلع القیم سریعا  
لیت ان الفلک الی دارتد رجوعا لیت ان النفس لم یخلق له الله طوعا  
جندین سال در انتظار دید اشتند بر کلی می نمودند و کوشکی از طرف  
بر می گرفتند تا با صد هزار عشق و سوز محبت دید و دوباره برده فرو می گذشتند  
بس آنکه جبرئیل را در میان آوردند و برده بر گرفتند و کار مجامره بوی  
تلمیم کردند آنکه مفده شیار و جبرئیل را گفتند قدم باز گیر و اعدا و خصوم  
زفان دراز کرده آن محققا قلاه ربه و ددعه این همه رنجها در حال فراق  
و روزگار انتظار کش و این سخن ایام اشتاق بر پذیر و اکنون که ان عایا  
من منکشت و مغلی شد و بقاب قوسین رسیدی ما امدی باز کرد  
تکم نهاده بردار رسید روی ما زین نه امن چیست این سستی است  
انهاده ایم که فراق که اید چون کوه آمد و روان بود و وصال چون باد  
که ویران مقام نبود شعر عهدی بهم و دراء الوصل شملنا و اللیل احواله  
واللح بالهم و الان لیلی مدها بوافدیم لیل الضحیر فصیحی غیر منظر  
تلم اللیل اموره و اشکوه و تشکوه و لیل الصب احواله علی المعشوق اقصر  
کثیر الذنب الا ان فوطالب یغفر و کام چه الواشتن و العبرات نظره  
و اذکر خالیا جی و انسی چون اصر خون میزدند بسیاری و سبایط در میان  
آوردند نخست براتی بود پس بمعراج پس رفوف آنکه بر جبرئیل انکسب  
یک بود و راه بسیار دید چون باز آمد محبت معراج بود و رفوف دیدار



انسانه حدث بیت المقدس نه چمن آسمان و زمین اری مرد چون پیش  
سلطان و خواهد شد او را حاجب کاها باز دارند زیرا که قصد حضرت  
دارد اما چون سلطان را دید و برون آمد هیچ حاجب کا مش ندارند  
بلی موسی را در باز آمدن دید لکن آن نه نمودن موسی بوی آن نمود  
آن بود موسی آن نمودن چه بود نمی برداغ لن ترانی می باشند ند تا  
ستون تعزیزید اگر دد با بسیاری واسطه بودند بی میج واسطه باز  
آوردند زیرا که فراق که آید بیکجا آید و وصال که آید با بسیاری و سا  
و وسایل بدرجات آید یعقوب را چون بفراق یوسف مبتلا کردند  
بیکجایی کردند گفتند بمرت را که ملال کرد چون روزگار مسا  
بخت و معاونت جد و محبوب باد دولت و مواصلت وصال مقد  
خود بفرستاد نخست که شنید بوی شنید بس پیراهن دید بس خبری  
یافت بس گفتند ای پیر بزرگ وای عزیز عصر بر خورکی ضعیف نشین  
و چندین فرسنگ در پیش گیر و بمصرو وای یوسف جوان با صد  
هزار آلت و عدت در خود بنشین که سنت راه عاشقی بیدری و  
بسوی بنگردد عشق هر کجا رسد تیغ می گزارد نه بیدر نگردد  
آنکه آن پیر عزیز می آید بر خورکی نشسته مشست اطفال در پیش کرد  
ای یوسف تو اکنون برخیز لشکر برارای مفقود حاجب را در پیش  
کن با هر کی لشکری تبعیه کن و این جمال که هست بحکم طنت مضاعف  
کردن تو واسطه زنت که اجمال تلذذ طینه و نلذذ زینه یعقوب می آید  
در اشتیاق یوسف مشتاد سال در آرزو بوده بس بویکی یافته بس  
نیمی بوی سیده آنکه غریب وار از زاویه بصر آورد و معشوق صد  
هزار دل بوی بکرده یا که اندک اندک مستطرب الشکل بدلی اجمال فی  
فردا اناراض بعدک بعدک موی قاتل فی بعدک بعدک عیداً هر چه

پوشند گوید این یوسف من مست گویند نه این جاکری از جاکران  
وی است تا انگاه که مفقود حاجب بگذرد یعقوب می گوید امروز چه  
روز لشکر آراستن است وجه روز سیاه عرض دادن بود ای یعقوب  
سنت ما آن رفته است که یک لخطت جمال محبوب بردید و عجب صلاح  
نکنیم تا در پیش دیدش را بجا که تحکم رقیبا و وسایط خار قدر در تنیم  
و روزگار او بگذر عجب اغیار منقض نکنیم عجب کاری صد هزار احوال  
مختلف در عالم آوردند همه را یک میت و یک صفت بیا فریدند و لو  
شش لانتا کل نفس مداما اگر خواستی عالم را یک خطت پوشیدی  
اگر خواستی این همه خلق از مادر دولتی آفریدی لکن کار ما مختلف  
باید ما دلهار سود و بر سوز و وصلی الله علی محمد و آله **البین**  
موجود که فرو روانه البین پیدا کنند حق از باطل بامارت و آن میل  
و روانه و چون بند مومن موحد موقن معتقد دانست که موجود  
علی الحقیقه ذو الجلال است باید که یقین شناسد که او را دعوی  
جود محال است وجودی که حدود او بحدم کشد عدم است  
بن سخن بایت مرد ثابت قدم است آورده اند  
الله علیه خانه خرید بکوفه خون خیر بایمیر المومنین علی سید رضی  
الله عنه گفت شنیدم ام که خانه خرید و عدول را گواه کرده  
گفت بی خریدم ام اتق الله فانه سیاتیک من لا یستظنی کماک و  
لا یسال عن ینتک یا ایها الذی از خدای بترس و بپر میزد که زود خواهد  
بود که بتو آید آنک در قبالة تو نگر و از کواسان تو بترسد و تو از خانه  
و خانه را از تو بازستاند اگر بوقت خریدن خانه و قبالة تو  
مرا خبر داد و بودی گشت آتیب لک الیوم علی هذه البیتة من قبالة  
خاتمه بوشم برین نسخه و چون در قبالة مرسوقی اگر بد و درم تو







نمایش ترک آن عورت پوشی یا گوشه نانی این مقدار است از دنیا  
که بندگان بدین معاقب و معاقبت نیست بلکه مثاب است حسن  
را گفتند رحمه الله علیه دنیا حرام گرفت چگونه کنیم گفت کل من حاجت  
وکل من وسطها حاجت گیر و از میان بردار و هر چه بیش از ستر  
و سد جوعت است بندگان بنصیب خود گیرد و بنصیب یا نصیب مزوج  
است اما این مقدار نه برای خود گیرد برای حق گیرد چه اگر عورت  
نباشد از خدمت باز ماند که نماز یا کشف عورت «ست نبود قال  
الله تعالی ولا تلغو باید یکم الی التهلكة یکی از عزیزان چنین گفت کتب  
استاد خود چیست شکسته سیم یافتم مقدار آنکی عجب داشتم که  
استاد ما دنیا بهمان کرده بود چون استاد بیاید ویرا بگفتم مرا گفت  
هم اینجا باز نه و بس گفت بر گیر و بکار بر که برده ما درید کشت گفتم  
قصه این چیست گفت در همه عمر ما را از دنیا این داده بودند و ما  
که با خویشین در کور هم تا اگر شمار من از من بخواهند گویم این مقدار  
که دادی باز آوردم و در جمله حیثیت آنست که هر چه بزرگان دین  
و ادبای نقین کنند برای حق کنند نه برای خود همه مراد خود  
یکسو نهاده اند و مراد حق اختیار کرده و مان و مان تا میج که  
کان بزی که سر سلیمان را بدینا دینیه نظر بود و دلیل برین که در  
باد تخت ملک او را با همان نزدیک رسانید چندان که آواز ملک  
بسمع او می آمد ملکی مرملکی را گفت چون بزرگوار بنده است این سلیمان  
که ویرا بدین مکان عالی بر آوردند آن دیگر گفت اگر ستر او را در  
بدین نظریستی هم چندان که بر آورده اند و مجبورانی فرود برندی  
آورده اند که روز باد شاد در آن او را در هوای پرد بر خاطرش گذشت  
خطری و در دیدش آمد نظری منور خاطر بر جای بود که باد تخت

و ما اگر داند گفت ای باد راست باش گفت بود راست داد  
تا من راست باشم قال رب اغفر لی و عب لی ملکا لا ینبغی لاحد من  
بعدی بیش حجاج این آیت بر خوانند فقال انه کان جود او این غلط  
است اما محققان درین آیت در خواطر از بحار ضمایر بر آورده اند  
جید اصل توحید بسته لا ینبغی لاحد من بعدی ای لا یغلبنی علیه احد  
کاغلب علیه الشیطان و در سبب غلبه شیطان علما را سخن است  
بعضی گفته اند انه صلوات الله علیه غزا ملکا فظفر به و سبی ذراریه  
و فها است الملك فاصطفا ما لنفسه فاستاذنته لتخون بمثل ابها  
لتسكن الیه و تستانس به فالحظ فی مواها و اذن لما قالوا ففجحت صفا  
و جعلت تسجد له من دون الله تعالی فلما اظهره الله تعالی علی ذلك  
علم انه ذل باذنه فی غیر مواه فقتل له استعداد للبلای روی عن ابن  
عباس انه قال ابلی سلیمان بن مایب ملکه اربعین یوما بالضم الذی  
عبد فی داره اربعین یوما فقال رب اغفر لی ملکا لا ینبغی لاحد من  
بعدی لا یغلبنی علیه احد کاغلب علیه الشیطان و معجزة سلیمان  
صلوات الله علیه در خاتم بود اما خاتم سلیمان مفضل بود و خاتم  
بی متصل چون خاتم از دستش بسد یا هر که گفتی که من سلیمان  
م باورش نداشتی با کا خداوند اینک عترت مدد ما برد و ام عجز  
او با و می نماید و کان سلیمان یعمل للصدایین فی البحر فانه کان لا یجد  
توبا فلما اتهموا الشیطان نشروا التوریه بین یدیه ففرورعی بلخام  
فی البحر و طاری الیها و لما اراد الله رد ملک سلیمان الیه ابتلع سمک  
خطه و وقع فی خباثتهم و دفعوها الی سلیمان فی اجرته فشق بطشه  
فرای حاکم فلیسه و سجد له الملائحون و غلب الی سریر ملک توفقه  
سلیمان مستوی ملک سلیمان انگشتری کم کرده و اینک در ویش دل



۱۱۹  
که کرده این دل تو بر مثال سلیمان است بشاگردی ایمان و جا گردی  
مثلا گشته کدام روز بود که باد نصر بجهد و شمال اقبال و صبا صفای  
و جنانک سلیمان بسیر بر یک خود رسید سلیمان دل از مقام دل بسیر  
سرو سترسد در مشامده لطف وی و ازین نیکوتر مست لایبغی  
لاحد من بعدی ان یسال الملک بل عجب ان یکل امره الی الله فی اختیاره  
له و ازین بلند تر مست علم سلیمان صلوات الله علیه ان سترینا  
لا یلاحظ الدنیا و زهرها فقال لایبغی لاحد من بعدی الا انه یخل  
به علی نبینا و لکن لعله یانه لایفطر ایها فخرنا له الیج باد مسخر او  
کردیم شکر الله سعیه و مسخر له الیج بدلا من الافراس فلا یحتاج فی  
امساکها الی المؤمن ای سلیمان اسبان سبیل کردی در راه خدای اینک  
باد بدل اسبان مسخر تو غد و ما شور و رواج شهرای جعفر طیار دو  
دست خود فدای کردی اینک دو برت دادیم تا در فردوس با جا  
تجاف و بال اقبال طوف می کن ای مؤمن سمع را م مهم فود نهادی تا  
لغود مدیان سمع تو در نشود ز فان را حکم حکمت بر کردی تا غیبت  
نکود چشم را عصبیه حرمت برستی تا با غیار نظر نکند جزا و  
توجیست فاذا احببت کنت له سمعا و بصرا الحدیث تجری بام  
انما وصفت باللیلین لان العاصف للعذاب باد روان از فوق  
او راحت ساخته بساط دولت را برداسته فروغان برد بر کلاه  
یکی اصفر فاق یکی اسود خاک یکی اخر قانی یکی ایض یق بر مثال ربا  
بو قلوب سرادقی کشید و بر فوق او جتری کرد اینده تا صدمت  
جوارت آفتاب بر جبهه سلیمان بیفتد هیچ رخا از بر شاد و روان  
ندارد چشاد و روان با سار که سر خود نهادی که یک و شش شاد و  
نه بخندیدی و جهان کا جواب کل لایح و قد و در استیانت ای سر

و داد این مملکت باین عظمت که ترا بخشیدیم گواه آن نکند که بر خود نشا  
کویم و خود را نشان کویم مذا عطا و نا فامین او امسک بغیر حساب  
انندی از نظر در دیدش کشیدند در عین فناعین بقار ابدید گفت بار  
خدا یا بار استان که مراخی از دند آمد ای سر داد در سخن مانتاقض  
و تفاوت روان بود و ما همیشه کفیم و همیشه کویم اما را حجاب وقت  
از مسمع تو بردارم تا کلام ما بشنوی این بخشید ما ست در کرم ما شد  
که بخشید باز استانم که می خواهی بر کباب داری از ان خود بخش و  
اگر خواهی نگاه داری حساب و بی جرح عجب کاری است یکی را از  
ماه ما ماهی ملک و باد شامی و یکی را اهل سوخته و قادری نه بر یک نان  
سوخته از دولت سلیمانی خبر داده و بخت ایوبی اشارت کرده  
و از کعبه تا ایوب از نادای ربه سلمان را که تخت بادشامان داشت  
و زمین در نیکین او بود نعم العبد انه آقاب و ایوب را که نهادش  
معدن بلا و محل عذاب بود نعم العبد انه آقاب گفت لان البلاء شغل  
مذا عن البلی و العظام شغل ذاعن المعطی کانا و این الی الله تعالی  
النعمة بالشکر و فی المحنة بالصبر آورده اند که ایوب صلوات الله  
نوف اموال و نعم و بسیاری خدم و حشم داشت فحسد ایلیس  
قال ان هذا الرجل یرید ان یفوز بالدنیا و الآخرة فاراد ان یفسد  
علیه احدی الدارین فقال للعبین من غاته الحسد و نهیاته الکد  
ان عبدک ایوب انما یعبدک لانک اعطیته السعة فی الدنیا و لولا  
ذلک لم یعبدک ان لعبین اذل را ایاب از فخر متلی گشت دید  
حسد بکشاد که گفت ایوب می خواهد که از دنیا و آخرت بهره مند  
شود گفت عبادت ایوب را بعلت عطا و نعمت آید است قال  
الله تعالی انی اعلم منه انه عبدی و سئل عن ذلک من کی یله سعة



فی الدنيا فقال يا رب سلط على فسلط الله على كل شئ منه الا على روحه  
فجاء الى غمه ونزع كنية النار فاهلك جميع غمه فجاءه رعاته واخبروه  
بذلك فخر الله وقال هو الذي اعطى وهو الذي اخذ وهو الحق ونقال  
اخترق غمه ورعاته ثم جاء اليه ابليس على مية الراعي مخبر بذكره فقال  
ايوب له لو كان فيه خير لهلك مع اصحابك وقد ستلى العبد من غير  
ذنب ليدخر ثوابه ونقال كان له سبع بنات وثلاث بنون في ملكه واحد  
فخر الشيطان بالاسطوانة فانهدم البيت عليهم اين همه بلاما اشكا  
في گشت وز فان او بجد و ستايش رطب و ايوب اذ نادى ربه  
اني مسني الضر يا نقطاعي عن خدمتك وآن كفت برمسيل شكيت  
نبود زيرا كه رب الغم بروى ثنا كفت انا وجدناه صابرا نعم العبد  
انه اواب ونقال مربة عد وانه فقال ما شفا نفسي من ايوب فعند  
ذلك قال مسني الضر من سماته الاعداء وعن الحسن قال مكث ايوب  
مطروحا على كفاسته سبع سنين واشتهر ما خلف اليه الدواب لا يزال  
الله تعالى ان يكشف ما به وما على وجه الارض اكرم على الله من  
فقال بعض الناس لو علم رب ايوب فيه خيرا ما صنع به ه  
ذلك قال اني مسني الضر وازين نيكوتر هست آن فرياد بلاما  
صبر ايوب سلط الله البلاء على الكل فاستغاثوا من البلاء فسلط  
على البلاء فادى البلاء واستغاث من صبر ايوب وازين لطيف  
تر هست مسني الضر اكر كرم صبر كنم بلاما كويند تجلد است و  
اكر كرم صبر كنم كويند جزع است واعراض د اكر كرم بلاما در  
كويند حكيم است ان مرسه را بچ و بجه تمامد و بجه خلاص جز  
دوست از دوست و انت از هم از احين و از من عزيز تر هست  
از دي بيفاد خشية بگرفت و انرا از خود دور مي گردندا انديا

ايوب روزي بخار و كه اجرا نهاد تو برون كرده ايم مي راه دوزخ بروي  
برني خون اين خطاب بشند آن دوده را برداشت و بان موضع باز  
نهاد خطاب آمد تهر الوجوليه من نفسك عند نزول بلاما عليك مي ورد  
خود اشكارا كني بلاما بي محابا ما فقال عند ذلك مسني الضر لا مكل قد  
ولا منك قرار سلطانا با ايوب در حرب كرد و مارا بانفس شيطان كفت  
ان مرد ما ان من منعت اكثر ترا نبوسند چه كند اموال ملاك كشت خاك  
رقصه معلوم است ايوب كويد الهى دشمن را با من در محاربت آوردى  
اورا از بلا سلاح دادى مرا سلاح چه كفت صبر را سلاح تو كردم  
شيطان طعنه آن بلاما برد ايوب در صرافتد ايوب در صبر براحت  
اقتاد و صبر از دوى بلاما اقتاد صبر زيان ايوب از ايوب فرياد كرد  
كفت مسني الضر و ايوب خود نه با صبر بود نه با بلا با حق بود و مارا  
بانفس در محاربت آورد دل بانفس حرب مي كند سلاح نفس هوا  
شهرت دل كفت مرا اينو سلاح بايد كفتد سلاح تو رضا و محبت نفس  
دل را طعنه زد از هوايد و زخ انداخت خون بد و زخ سید دوست  
از دوزخ بر احوت و دوزخ از دوى بلاما فرياد مي خواهد كه خداوند ان  
لا از دوى برسان دوست خود با هشت نه باد دوزخ في مقعد صد  
فقد مليك مقتدر منو يا عيب برا ميخت منر ز ليخاد و سقى و عيب  
انك نه خدايي بود و ز ليخاد را صل دوستي خطا نكرد و راه دوستي  
خطا كرد خطا فرع بصواب اصل بخشيديم قدر اصل توحيد خطا  
نكردى در راه توحيد خطا كردى من بصواب اصل نكردم نه صلا  
وصل نكردم لباس معصيت بر كشم لباس معرفت رو بستم ز ليخا كا  
بود دوست مارا دوست داست و مارا دشمن بد دشمني خود نكردم  
يد دوستي دوست نكردنم ايمن عطا داديم اليقين كافر بود



سلمان را دوست داشت ایمانش را دریم خواجه کافر بود مصطفی را دوست  
داشت ایمانش را دریم پس تو که مومنی متقاد سالت تا بدیده محبت  
ما می دنی ایمانت باز ستانم و اما مبین بدید آرند از کتم عدم بدایعی  
و صلابتی و عجایبی و غرایبی که بر خواهر نکذ شست و ضمیر بیان راه نیا  
است بدید آرند محبت سائق بهجت لاحت محبتی که در کتم غیب  
بود مستور بود بلطف خود مشهور کرد و دل مجاز را را سرار معرفت  
بر نور کرد **الوکیل القوی** وکیل یعنی کافی بود و بعضی حافظ بود  
و بعضی کنیل بود و بعضی گفته اند و کل مان معنی است که کارمای  
گذاشتست بقول العرب و کلت الامر انی فلان فو فاعیل یعنی مفعول  
و در جمله می دان که هر که کار خود را و جل طاله باز گذاشت ثم از حیوة  
طیبه برداشت سکون القلب فی زمان الغیب رکنی عظیم است رفع  
الهم عن سابق القسمة صراطی مستقیم است دفع الاختیار بصدق  
الافتقار نقطة بر کار طریقت است اصحاب الکف که تفویض ایشان  
در کشت و آن سک که نیم از عالم تعلیم بحکم بی علی روی  
رند حق جل جلاله ایشان را در غایت در ظل رعایت در کف  
در عالم حمايت جای داد و تری الشمس اذا طلعت تراور عن  
ذات اليمين و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال و هم فی غفوة منه ذلک  
آیات الله من یمده الله هو الممد و من یضلل فلن یجد له و لیا مرشدا  
تخصیصهم ایقظا و هم رقد و نقلهم ذات اليمين و ذات الشمال و کلهم  
ذو اعیه بالوصید لو اطلعت علیهم لولیت منهم فرارا و لولیت منهم  
سرا دنی از هیبت بر سر ایشان کشیده که نقاب را در هر هرود از شعاع  
انوار هم من معانی ایشان که سلطنت خود بر ایشان برانوی از اطلعت  
تراور تمیل عن غارهم فلو اليمين و اذا غربت تقرضهم ذات الشمال و هم

و هم فی غفوة متسع من الغار و تخصیصهم ایقظا و هم رقد و نقلهم ذات اليمين و ذات الشمال و کلهم  
کانت معقته و هم نیام و نقلهم ذات اليمين و ذات الشمال حتی لا یاکل  
الارض لحوهم من تیرا من اختیاره و اختیاره و صدق رجوعه الی الله فی  
احواله و لم یسغن غیر الله من اشکاله و امثاله او اه الی کف اقباله و کفاه  
جیع اشغاله و هیاله محلا فی ظلال انضاله بکل جماله خورشید تابنده را زو  
نمود که کرد غار غیرت ایشان کرد و انوار آفتاب مقام و متصاعر آمد  
بحکم اضافت با انوار اسرار ایشان که انوار شمس برای استضات خلقت است  
و انوار اسرار ایشان برای معرفت حق نور آفتاب نور صورت بود و  
نور دل ایشان نور سرپریت بود نور شمس چون بایشان رسیدی مستهلک  
شدی در نور ایشان ان شمس یکجای نور مستهلک شد نور باطن دیگر  
جای باز مستهلک کشت بنار باطن فتشعاع الشمس اذا انتهی الیهم از نور  
و انقبض دونه شمع آفتاب چون بایشان رسیدی از نور شعاع  
خورشید محبت ایشان دامن در جیدی و تخصیصهم ایقظا و هم رقد  
بنداری که ایشان بد آرند و خود خفته و امن صفت اهل طریقت  
است چون بقوام ایشان نگری ایشان را بینی مشغول در میادین اعمال  
بن بر ایرایشان را بینی فارغ در بسایین لطف ذو الجلال بظاه  
در عمل باطن نظاره لطف ازل از ایاک نعبد که مجاهدت بر میان  
از و ایاک نستعین تاج مشاهدت بر سر نهاده گرداری موافق امر  
دیدار موافق حکم زیر قرطه تسلیم پوشیده زور در اع عمل فرو کشیده  
و نقلهم ذات اليمين و ذات الشمال و لا کشفة الامهات بل اتم فلا  
کرخه الی الی اعتر شفتت ماران و رحمت بد دران دین تعلیب و  
ترتیب یکجای بدید عجب کاری است اصحاب الکفین را کفیت انهم  
فتیه آموا بکم و زد نام همیدی ایشان را می خدمت یافت خواند



وآن دیگر که نام آن حضرت داشت و از عرش تاثری می بدید سنگ بجهان  
نمود که قریب بنواخت تا نیست نه بعثت خدمت و بعد ما بامانت تا  
نه بعثت معصیت و فی اختیار کلب اصحاب الکلف آیین دلیل واضح  
سبیل علی ان الاصطفاء لیس بعله و الاجتناب لیس بحیله لم یمنع حساسه  
قدرة ولا حساسه اصله من رفع حله و الجمع و من اهل قرینه و وصله بفعل الله  
یشا و حکم ما یرید و ان زعم الشیطان المرید و قال فی حکم کاه و کلهم باسط  
ذراعیه بالوصید ای «ویش سکی که چند کام برد است از بی دوستان  
حق باقامت مگویند و کلهم باسط ذراعیه من سلطانی از سر سوزی  
ایمانی مفاد سال ما اولاً حق صحت کند و سواد شهاب بیاض مشیت  
رساند کان بری که حق جل جلاله روز قامت او را نوید گرداند آن  
لا یفعل ذلک بوسی داری که قوی شرع این است الجس ما لکون الکلب  
اذا اغتسل دست خود را بر پله در ی بکستارند آن بسط ضایع نمی گردد  
من صادقی عاشقی که مفاد سال دسّمها برداشتست کان بری که رخ  
دست اوضاع شود آن لا لکون و حق عالم الحركة و السکون ای «رو  
مگر بری شتران رود تیامه گردان خورد زبان کوران موساعی  
موان که اوی شیوان مرغ را گرفت ما و لشی می زدند و تا آخرش بر  
هادند کذا من اقنی اثر الاحیاب در قصص آورده اند که رب الغری  
ان صعبک را با ایشان بسن آورد و آن نفق سبب ربط قلوب ایشان  
بود جان خورداد و ربطنا علی قلوبهم ای حفظنا ها علی الاسلام چون شوا  
غیب درد لها شان لایع کشت خواهر رب رخت در بست آن صعبک  
کوت مراجع می زند کمند با ما ز کردی فعال الذی احدثکم لحدیثی آن  
تو کل که بشما رسیده اند و بی و امانی کرده من و بنیاده اند گفتند  
این روحی چیست ای اصحاب دعاوی غرضه از سکن معنی می طلبد

از شما خوانند طلبید گفت غایت آنست که شما را بلامی گزید و من در  
بلامی گیرم و آنکه بلاما از اعانت و بلامن از شما و شما اولیا و اطاعت  
علیم لولیت منهم فراراً الیه مطلع کسی را گویند از در نکود اما آنک از خود  
نکود او را مطلع نگویند او را ناظر گویند ما بعد اگر تو بایشان نگرستی از ایشان  
بگریختی و دلی تو بریم شدی و اینجا محل اشکال است چه گوی محل اصعب  
الکلف بدان جای بود که خاتم النبیین را که نصرت بالرب غنوان نامه بعد  
و بطال او بود از ایشان بیم بودی کلاً و حاشا این خطاب با مصطفی است  
صلی الله علیه و سلم لکن معناه لو اطاعت علیم من حيث انت و لم نقل لو اطاعت  
علیم اگر تو نگرستی ما بعد تو از ایشان بیم بودی چون ما تو دیم همه عالم را  
از تو بیم بود نصرت بالرب مسیره شهر یسمعون بی یک ماهان براید کاز  
حجرات مصطفی دودی بر نیاید و قیصر و کسری را از خوف او خواب داد  
نه بعثوا الرعب فی قلوب الاعادی فکان القاتل قبل الذلّاقی و ازین غیر  
ترست لو اطاعت علیم اگر از بالا الا و سرف سرف و قصر نصرت خود بایشان  
گرمیتی لولیت منهم فراراً ای احقاد الالعلو مقامهم علی مقامک یا بعد اگر بدین  
بجی نه بان معنی که ایشان از تو بزرگتر بودند که اگر ایشان از تو بزرگتر  
ندی ایشان بر تو مطلع بودند می نه تو بر ایشان لکن مذ فرار احتقار  
شکاف لا فرار عظیم و خوف اگر مقام شرف و ایالت و علو جلالت است  
و رسالت رسالت و قوت نبوت خود مقام ایشان نگرستی بوسیله کفّی  
چه کم اگر مرادین مقام آرند که ایشانند و سلطان را چون برتبه که ایان باز دارند  
خویشان نیاید آن مقام کفّان بزرگست لکن غیر تو اما تو از آن بزرگتری  
که چیزی تو بزرگتر آید فان معظم من الکلون من تخیر مکنه ای من کل و تو  
جزوای خلق جزو تو کل بخلق نکر ما کلی خوش بینی من نکر تا جزو تو خوش  
بینی تو از کسی بیم بود یا تو از کسی که یقین بودی که همه آنها را در محال آب



ردی دولت خود حق بود و چون موسی که که را بختنایم بهوش شود یا  
چون سلیمان که چون ملک از وی ستانیم مانعی گیر شود و چون نوحی که کشتی  
باید با از غرق خلاص یابد یا چون عیسی که جبرئیل باید تا او را با آسمان بر  
سبحان الذی اسری بعید است حرافا علیک الانبی و صدیق و شهید  
لی الارض فاریت مشارقا و مغاربا للحدیث و روایات که کوی مراد این  
کلام است خوف مصطفی بود بل که تعظیم حالت ایشان بود و این در ستان  
لسان مست که گویند فلان در بلای بود که اگر تو بدیدی بهوش کشتی و  
این گفت تعظیم آن کار خواهند تحقیق این که پس باین معنی بود که  
رب العزم جل جلاله مصطفی را گفت لو اطلعت علیهم لولیت منهم قرارا و بلی  
تعظیم حالت ایشان خواست اما کلا و حاسا که سید المرسلین چنان باشد که  
از ایشان بترسد و مثال این چنانست که مصطفی صلی الله علیه و آله گفت لا تفضلونی  
علی اخی یونس و قال صلی الله علیه و آله من قال انا خیر منه فقد کذب و خلاف  
نیست میان امت که مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم از یونس فاضلتی بود لکن  
حکمت نبوت درین کلمات آن بود که خدای جل جلاله در مصحف مجد رقصه  
یونس چیزهای یاد کرد که یم بود که بندگان با و کان بد بوند چنانکه گفت  
و ذا النون اذ ذنب مغاضبا مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم گفت نباید که جو  
امانی این آیت بشنوند کان بد بوند و هجتم حقارت بوی نکرد و آن  
کافی دین ایشان را زمان دارد و چون بیغامبر فاضلتی بود از وی و جمله رسل  
گفت لا فضلونی مراد یونس فضل منید به مراد تحقیر خود بود بل که مراد  
یونس بود تا به کان بوی هجتم تعظیم نکردند به بدید تحقیر تا تحقیر ایشان  
ایشان را زمان ندارد همچنین حق تعالی خواست تا اولی الخیر را بزرگ گرداند  
تا آن هجتم تعظیم ایشان نکردند و مراد ایشان را بزرگ گرداند و این علی  
ترجمه است لو اطلعت علیهم لولیت منهم قرارا و بلی

علیا و ملکت و نیم ز غیبا اشتغال سرگ نغیرنا ای که بزرگان از خلق ای چنان  
من لو کنت متخذ اخلیلا لا تخذت ایا یکر خلیلا و لکن صاحبکم خلیل الله  
لولیت منهم قرارا ای من رویتهم لی رویتنا لایک لا تطلق رویه غیرنا ما که تا  
با آسمان بردیم نه بآن بردیم تا آسمان را بتو نمایم بدان بردیم تا آسمان را  
نماییم ما را با تو سوری بود بزرگ که هو که از بزرگی سر تو خبرند اشت بزرگی  
خود غم می کشت زمین عجب آورد که در من اشجار و اناهار و حیاض و  
عیاض و ریاض و مسابین است آسمان عجب آورد که در من مواکیب و اکاب  
و نجوم و شمس و قمر و ملائکه که مقدسان اند و مهملان است بهشت عجب  
آورد که خدین غرق و طرف و تخف و وجود و قصور در من است و  
د و نخ عجب آورد که خدین الوان عذاب و عقاب در من است و لوح  
عجب آورد که خدین قضا و قدر در من است قلم عجب آورد که اسرار  
که از اسرار عجیب اشکارا شود من می نویسم کسی گفت چون بزرگم که  
عبارت از من این است که وسع کوسیه السموات و الارض عرض گفت  
من عظیم که هر دو کون در جنب من چون سبند ان دانه است  
همه در سر عجبی داشتند از بزرگی خود و از بزرگی تو خبرند داشتند  
سیم که بزرگی تو تو بایشان نمایم براق فرستادیم دنیا خود را بر آید  
راه مهربانیست چنانکه سیاهی پادشاه راه نشیند مهربانای نکود  
هر از هر از جا گرداریم که کل دنیا بیش ایشان بهی نخواهند من که خدا  
کارم نخواهم ای دنیای دیدی بزرگی من و نیستی خود در جنب  
من و اکنون باد خوت از سر برون کن و اخذی من خد منی آوردیم  
با آسمان و کل آسمان بظلمه گشته تا سر مجده ایشان از بزرگی بهی آید  
آینه روی بهی حقا و کشت و همه دیوان بهی محقر و سبک گشته از همه در  
کد بشت و بگردانگردش که برانست که کسی را عجب کشتن این کیست بزرگی



بزرگی این آنست که شطوط و جود نام اوست کونین غلام اوست بهانه  
شریعت و طریقت ایام اوست این آنست که اذلا که اله بگذری اواید  
این آنست که از گذشت ما از بزرگتر نیست آوردیش بدوزخ نمودیم  
بوی دوزخ و الوان عذاب چه کوی بیم از هفتان بیش بود یا از دوزخ  
چون دوزخ بدید گفت دوزخ اینست و جندین ترس خلق ازین است  
اگر دوزخ داندی که در ستره آتش است نیست شودی ، ففی فواد  
الحج نار موی ، احرار الحیم ابردمای بخت بردند جنت دید با الوان نعم  
و اصفاف کرم قال بهشت این است و امید خلق بدین است اگر بهشت  
بداندی که در باطن ما چه نعمت است مباحثه میشودی مگر آتش دوزخ  
با آتش محبت ما برابر بر نیاید و مگر نعمت بهشت مانعت معرفت ما  
برابر نیاید آمد بلوح دید در لوح قضا و قدر نوشته ای لوح بزرگی خود  
می بینی بزرگی ما بین که سرف و عزیت تو بدانست که نخست بر ورقم  
اقبال و دولت ما کشیدند بعرض آمد بساق عرش نگرست خطی دید  
نوشت لا اله الا الله محمد رسول الله ای عرش می بنداری که بزرگی تو بخود  
بزرگی تو و پیام ماست ای عرش استاده پیام می ای بهشت خوانده  
بغایت می ای دوزخ که داخه با عرض می مگر که ما بروی اقبال کرد  
ای بهشت تراست و مگر که ما از وی اعراض کردیم ای دوزخ تراست  
ای محمد اقبال تو رحمت من است و اعراض تو عقوبت من ربوبیت دو  
چیزست عدل و فضل مگر که تو اقبال کردی کلستان فضل کشت و در مگر  
تو اعراض کردی خارستان تو شد کل کون زیر قدم وی آمد ای همه  
عالم خاک پای تو ای ماه و آفتاب شاگرد روی و رای تو و ای مرد و کون  
و آنچه ترا بد آن نظر نیست برای تماشاگاه امت بی وفا تو قتلای خلق  
تحت قدم و تماشای مومنان حقیقه الحق نظر الی جلالة و جلاله و کماله

قد لم خلق در وقت او نیست و آوردنش جلال نیست احسن ای  
نیست مست نیست در جلال مگاشف نیست در کمال ملاطفه آی دو  
بانگ و تاج روی خود بینی بایشان نگر تا بزرگی خود بینی ای درویش  
آزاد چون محمد مصطفی درین عالم نبود که خشتی بر خشتی نهاد و بان  
عالم رفت که رشته تابی با خود نبود و اگر بپردی خطاب آمدی که بینداز  
چنانک موسی را گفتند اخلع نعلیک الی عصاک و اما قوی بمعنی قادر  
و این را در متن بیان کنیم که هر دو بیک معنی است **المتین**  
قوی و توانا و خون بند را قوت و قدرت باری عز اسمه معلوم گشت  
و اعتقاد کرد که هیچ خواست که کند تواند دید از نظر با عیار پردوزد  
و خرمن اطاع بخلق بسوزد و سینه بی یار مستظرا الطاف و مبارائی  
بنشیند و حق جل جلاله ملطف خود کارا و می سازد و دل او زار  
مهد عده می نواد و قال صلی الله علیه و سلم من آمن بالله استغفار جعل  
الله له من کل هم فرجا و من کل ضیق مخرجا و رزقه من حیث لا یحسب  
ان لم یستمر ولم یکتسب قیل لواحد من الصدیقین من این تا کل  
ال من خزائن ملک لایدخلها اللصوص و لایاکلها السوس و از خزانه  
شاهی که دیوچه و دزد بوی راه نبود الرزق مقسوم و الخریص  
روم و الحاسد هم موم رب المشرق و المغرب لا اله الا هو فاتخذ  
و کیلا کار مشرق و مغرب می سازم کارد و کرده و بخوانم ساخت  
در حدیث می آید از مصطفی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی قضی علی  
نفسه انه من آمن به مداه و ان من توکل علیه کفاه و من اقرضه کفاه  
و من وثق به اجهاه و من دعاه استجاب له بعد ان یستجیب لله و من  
استغفر عثره و تصدق این حدیث از کتاب حدیثی جل جلاله  
و من یومن بالله یهد قلبه و من یتوکل علی الله فهو حسبه و من یعظم



۲۲۲  
بانه فقد مدی الی مواعظ مستقیم من ذالذی یفوض الیه قضا  
واذا سالک عبادی عنی فانی قریب واذا فعلوا فاحشۃ او ظلموا انفسهم  
الیه سفین ثوری گفت قدس الله روحه لوان السماء لم تمطر والارض  
لم تنبت ثم استتمت بشیء من رزقی لطفت انی کافر اگر آسمان روین  
شود وزمین سنکین واندیشه مان در خاطر سفین آید کاش اقد  
که مکر و تدکشت والعیاذ بالله و فربعض السیاحین برامیب فقال  
یا رامیب الذی عقلتک فی هذه الصومعة فقال من منی علی الارض  
عثر قال من این تا کل قال الذی خلق الوجود بالیخین انک آسیا  
بر نهادست بار آسیای فرستد و اشار الی صومعه فتح موصلی قدس  
الله روح حکایت میکند که وقتی قصد زیارت بیت الله کردم چون  
بمیان بادیه رسیدم کودکی دیدم خود در میان بویه و مهمه قفر که  
انجانده اربود و نه دیار صبی لم یجر علیه الاحکام کودکی منور رچاء  
تکلیف بر سرش نکر دایند بودند فتح گفت بروی سلام کردم جواب  
داد گفتم از کجای آئی گفت من بیت ربی از خانه خداوند خویش گفتم  
کودکی باین خردی که تویی منور احکام بر تو نرفته چرا خود را رنج  
داشتی فقال الیک عنی یا شیخ فقد رايت ملک الموت قبض روح  
من مواضع غریبی سنا گفت ای پیر این چنین سخنان در بانی کن  
که من دیدم که ملک الموت از من خودک ترا جان قبض کرد دست  
قلت جیبی فالی لا ادری معک زاد و راحله چیست که با تو زاد و راحله  
نی بینم قال زادی الیقین اینما کنت و زاد خلقی قدما ی اشی علیه ما زاد  
من بقیة و راحله من قدم من وسطی من شوق من و حیک من  
عشق من قل و انی لم اسالک عن هذا قال عما تسالنی قلت من لیتو  
و الله کفتم اذین غی بریم از آن آب می برسم گفت نام تو چیست

گفتم فتح گفت ای فتح لوان الخامن لوانک و خلیلا من خلایک من اصل  
الذی اذ عاک الی منزله استحسن ان تحمل مع نفسك طعاما تا کله اگر  
دوستی از دوستان تو از اصل دنیا ترا بخانه خود مهمانی گذر نیگوید  
که مان در آستین نبی کفتم نه فقال یا ضعیف النعم فانی مولای دعانی  
الی بیت و مویطعنی و یسقینی ای ضعیف الیقین خداوند من مرا بخانه  
خود دعوت کرد دست و مهمی بفضل خود طعام و شراب می دهد  
ابرمیم خواص کوید وقتی «طریق شام بودم بر نای را دیدم نیکو روی  
گفت بیا یا ابرمیم تا با هم مهر می کنیم چهار روز برآمد تا آنکه فتوحی پیدا  
آمد چون فتوح پیدا آمد گفت بیا تا بکار بریم قال اعتدلت ان لا اخذوا  
اعتقاد کرده ام که بواسطه نه نکریم گفت ای جوان عظیم تدقیق کرده و راه  
باریک می روی قال الناقد بصیر قلب فزن که ناقد بصیر است ثم قال  
مالک و دعوی التوکل ای خواص ترا یاد دعوی تو کل چه کار اول التوکل  
ان مرد علیک موارد الفاقات فلا تسموا انفسک الا الی الله فی الکفایة  
ل قدم در توکل آنست که اگر رجوع و عطش اصل حجیم بر تو کارند  
به بصورت جز کفایت ربانی نبود روزی معاذ نحشی حاتم  
ت قدس الله روحهما چیست که سخن تو در دلهای ما جای گیر نیست قال  
لان علی قلوبکم استار گفت برد لاه شما استارست و آن استار حجاب  
سوارست گفت بردل ما کد ام برده ماندست و ما بزرگ همه اغیار بکفه  
و معتکف زاویه تو شده حاتم گفت انصاف غی لامی من از باطن  
عن می گویم تو از ظاهرها جواب می دهی لآنک ان مدحت فسدت به  
فانت فرای این در محبت غصبت فانت متکبر جبار و ان کل قلبک  
متعلق با منی بدینک فانت طامع و ان لم یکن شیء فحفت ان لا تفسد  
استار اللحن بکف فقال معاذ و استار کایان تو این که خشنود و



انفس اذا جرت قوتها اطاعت اما قوت نفس ند انفس قوت  
نفس ارامش اوست بوعده بخداوند خود چون اين قوت يافت  
آرميده گشت از خوف فقرات اطيبي ما ياكل الرجل من كسب يده  
خبرست اما اين كسب کدام است چون شب برده ظلمت فرو گذازد  
از پستردم برخيزد و وضو سازد و نماز مشغول گردد و انگه دست  
بردارد و از حضرت حاجت خود بخواند كسب دست آست  
عجب اين يتذلل للعبيد و موجد من مولا ما يري  
ان كنت توفيق ان ريك خالق و سالت مخلوقا فلست بوفيق  
او كنت في شك من الرزق الذي كفل الله به فلست بمومن اعلم  
عمل رجل لا ينجيه الاعماله و توكل توكل رجل لا يصيبه الا ما كتب له چون  
قدم در طريق معامله نهی چندان عمل كن كه كوي كه ترا جز عمل تو نخوا  
د رسانيد و چون بطريق توكل دراي توكل كن كه كوي نه دست داري  
نه پای نه چشم نه گوش بلكه همه اقدام متوكلان حالت مادر موسي  
صلوات الله عليه و اوحيا الى ام موسي ان ارضعيه فاذا اخفت علي  
فالقته في اليم و لا تخافي و لا تخزي انا رادوه اليك و جاعله من الامه  
اي مادر موسي چون بر موسي از قصد ظالمان بترسي در تابوت  
و پدر را انداز اخصنت اي علاج ترس تا مادر را بفرمايم تا موسي  
بسر اي فرعون اندازد و دشمن را فرزند كنيم تا علي دغم خود را دوست  
مارا بسينه و كادمي پرورد فرعون را مي كويند چرا موسي را غي كشي  
و زقان حالت بر منبر قطع حيلت جواب مي دهد انا قتل قابلي كشيده  
خود را توان كشت امن همه فضل و ايمان و احسان و رحمت موسي  
بفرمودم از صبي نبي كرديم از شباني جهان از صاحب كلي كلي بي  
ميج در بيت و در بيت و سيب و علب و الله صمام غيرت طريقت

و ابرو سر او بداشتيم تا چون در مقام كلام بعضا نظر كرد كه مي عصاي  
اتوگا عليها كنيتم الق عصا ك چون بنقلين المقات كنيتم اقطع نعليك  
چون بديد رخت فرو نهاد كنيتم لن تراني از اين بود كه سيد سادات  
و مشيع سعادات از حرم ام ماني بقبه قاب قوسيني رفت فراز كرده  
اختيار از ميل آئين و ناو ك دل دو و موسي گرفته اعتبار و مالك پيچيد  
يا موسي قال مي عصاي اتوگا عليها الية موسي كه حكيم الانبيا بود  
دانست كه دنيا قاطع طريق است از دنيا برون آمد جز عصا و  
پيش نهاد در مقام مكالمت فرمودند القها يا موسي فاليها فاذا نهی  
حيه تسعي ففرح موسي فناداه للليل خذ سا ولا تخف و اراه الله انه  
لم يكن في الدنيا في عينك اصغر منها و مي حيه نجب از تحاها بوي  
نمودند كه در دنيا دريد توحيد تر از اين عصا بود و اين خود افغ  
است شرط آست كه از اندك و بسيار دنيا بترسي فالقها فاذا نهی  
حيه تسعي شعي الى موسي افغی قصد موسي كرد و لسان حقيقت  
و منبر طريقت باين عبارت در سخن آمد كل ما شغلک عن الحق  
و عدد و كل ما انقطعت اليه ادنى انقطاع فهو خصمك كنه  
ح ترا از حق مشغول كند عدد و توست و بر بوجه ذره اعتماد  
بخ خصم جان توست او را فرمودند كه عصا بيفكن تا اعتماد بريد  
گردد چون اعتماد بريد كشت گفتند بردار كه ستر باني آشكارا  
كشت آورده اند كه موسي صلوات الله عليه در دساق و قدم داشت  
و از حضرت فرموده بودند كه مخرج خوانمي از ما خواه علاج آن  
طلب كند فرمودند بلكه اي و ان فلان كياه بدرو و بخور چون  
بدان طيب رفت علي كابل كشت چون دور جد بزم آمد  
بالك و عاكره كذا لخبير ميل اشكيت فعدت الى الله فشقاك



فلا اشتكى ثامنا عذرت الى الدولة لولا انك اليها انتم موسى اول شفا اورد  
حضرت حق طلب كودي شفا بيا فتي وبار ديكر از كياه نيا فتي وامن  
چون يوسف صديق را صلوات الله عليه در جاه مي انداختند بر سر  
جاه بچك و دند ان درمي آويخت چنانك اطفالش جراحت كشت  
چون تسليم كرد رب الغم جبريل را فرمود كه برو و بر خود كي و صدي  
مارا سلامت در قرار جاه بنه چون يوسف بفرار جاه رسيد ناخاني  
در درمي كرد فقال له جبريل عليه السلام لو استسكنت في اول البير كما استسكنت  
في وسطها واشتكت اكر بر سر جاه همچنان تسليم كردي كه در ميان جاه  
ناخت در دنگدي درست است كه مصطفی صلي الله عليه وسلم در بعضي  
اشفار خود شبی گفت من يحوسنا الليلة مارا امشب كي نگاه دارد و قول  
اين كه بر قضيت بحول عادت نهاده بود چنانك يوسف صديق مرن  
ساق را گفت اذ كرتي عند ربك در حديث مي آيد كه خواب خيمه  
خود بر ديد شان بر د جز آفتاب بيدار نگشتند و آن ديد را كه  
اين آمد و كشيد بودند كه تمام عيناى چون اين كه از زلفان صا  
كشت اين منقبت را از ان ديد در برده غيوت آوردند و جبريل  
آمد عليه السلام يا محمد ان ربك يقول من كان يحوسك قبل هذه اللي  
محمد بر ند وشت كي نگاه داشته بود اتفاق است كه مصطفی صلي  
عليه وسلم فاضل از سلمان بود صلوات الله عليه سليمان را نماز از وقت  
فوت كشت براى او آفتاب باز كرد انيدند و براى مصطفی باز نگردانيدند  
حكمت چه بود آرى سليمان را فرضي از وقت در كشت فرمان آمد كاي  
نوكان خورشيد قوت او كويد و چنانكي باز كرد آيه و رضا اصحاب  
تجيم را پاد بر ديد و در قوم اهل نجوم را خاك را ميشيد باز چون  
عهد سيد المرسلين بيدار كشت گفتند راه رفته را باز بين بودن

حكمت بود و خلق مهر خود و انك اهل خلق عظيم مزاج آن شويت نيايد  
خواب در ان است كه عنان مركب كل اوقات كويد و بيش سلطان  
تصرف شرح او كشيد كه وقت روا بود كه گند محمد بود اما ممت محمد  
در بند وقت نيايد او در وقت تصرف كند نه وقت در و عيارش  
اشارت بر لسان نبوت چيست من نام عن صلوة او نسيها فليصلها  
اذا ذكرها فان ذلك وقتها عزيزا ديد كه جز او را نبيند عزيزا سمعاه  
جز از نشود عزيزا فانا كه جز باو نكويد شبلى را مي آيد كه در حق در ان  
غليات وجد خود مي گفت لو زيتت لي الفردوس الاعلى لقلت اعطوا ما  
ليهودي ولا تشغلوني بها عن ربى اكر فردوس اعلى بيارايد و بيش ديد  
من بدارند من كويم اين فردوس را بهر كه خوايد دميد و بيج واسطه  
هو انحضرت عزت مشغول كنيد هم شبلى را مي آيد قدس الله روحه  
كه روزي در سراى على بن عيسى آمد سبى على بن عيسى روى بوي  
كرد يا ابا بكر بن سيد است كه توجهها مي دري و مي سوزي و وقت باشد  
كه طعامها مي ريزي و املات مي كني فاين مذا من العلم اين در كدام علم  
قال الشبلى والله لو ملكت من الجميع لاحرقهم والله كه اوشبلى را دست  
بهشت و دوزخ را سوزد قال الله تعالى فيا خبر عن العبد الصالح  
الطوق مسحا بالسوق والاعناق اين مذا من العلم فسكت على بن عيسى  
وقال كاني ما قراها في الكتاب ان محمد مصطفی تاكون سيكره در مصيبتها  
چه ريد كن در عاشقان و مصيبت زدگان در قلم مفتيان نيايد  
نسب كه كويم كه دست بر سينه زخم دل را بكنم كه زو جن مجتم  
دعوت بر سلك كنجش از روى كشم با خود شود چرم دل بر سينم  
آخر در كوت ز عشق تو بهر كشم بهر كشت تو به عشق جان خرم  
كم با دل من ارميان من بود تو ملك كوي ز سوي بود و كوي كرم



دولت  
عرب گوید ولی ولایت و والی و ولی بر سهیل مبالغت و ولی بمعنی ناصر  
باشد و ولی بمعنی متولی بود و ولی بمعنی دوست بود و تحقیقت حق این  
که بندگی تو بدوستی اوست جل جلاله دوستی او بندگی تو اجبت اولیاء  
بلاعلا و لم یزدهم بارتکاب زلّة روى عن عبد الرحمن بن زید بن  
اسلم انه قال ان الله یحب العبد حتى يبلغ من حبه ان یقول اذ سب فاعمل  
ما شئت عصى آدم فلم یضرم العصیان لان المحبة سبقت له و اطاع ابليس  
نفعه لان المحبة سبقت له ابو سعید خرازمی گوید ما غیر او جای می رفتم ابليس  
پیش آمد کفتم ای ملعون چرا که فرمائی داد خطان کردی و بای از حد بود  
تهادی گفت ای با سعید و تو نیز هم ما با سعید چرا چنین سخنان گویی این  
معنی اگر طفلی گوید از وی نیکو بود فکیف تو مضایق راه دانسته و کرم  
و سود اقدام جشید و اسرار مقادیر دانسته اند که مرا ملامت کنی ای  
از اینجا که ظاهر بود زلتی از آدم آمد و معصیتی از ابليس آدم را گفتند  
که دم بخور بخور ابليس را گفتند آدم را بچو کن نکرد اما سرایه رد و  
نه از کرد ایشان ساخت از جریان قلم و فضا یا قدم خاست قلم از  
مشیت قدم رحت یکی سعادت رفت هم از نهاد وی مشکلی پیدا  
و جنایت و پراچمک عد روى حوالت کردند گفتند فتنی و لم یجد  
عزم و آن دیگر را که قلم بچمک مشیت قدم برد و طرد رفت هم از نهاد و  
کین کامی بر ساختند و جنایت و پرا بیدان حوالت کردند گفتند ابی  
و استکبر و کان من الکافرن موجه بوده شمه زده ابی حوالت  
کردند آنرا بصفت ابی و استکبار و خوش خلق بینی و مخالفت بودند  
و قیاده ساخت از قریب لغت و بر جید روزگار و است عمرانی و پرا نام  
بخت و ادبی که بجا می آید بر از تان قرطه معاملت یا از قم عملی و غیره

اعجاز بر کشیدند و اثنی انداد عالم دادند و کان من الکافرن عمل و پرا  
کنک کردند و علم خود را بچینی آوردند تا مر جوم می که از بهر عمل ابليس  
بر آمد بود در دست نقاد نغایه آمد و اذل روى بچینی آورد و علم از وی  
تبر آورده و مشیت سدا ری شدند و نیک بر نک پیورده و عبادت سبب  
لغت آمد و طاعت داعیه دانندن شده و از حقیقت کار او این عبارت  
داده الحكم لا یکابر و الاذل لا ینازع ای محبت فیک احک و ای لیل فیک لم یکه  
ان کان لا یرضیک الا دمی فقد اذنا لک فی سفکه ما شیت فافعل غیر ستر  
الوی بالله لا یقرص علی متکه روى محمد بن اسمعیل البخاری فی کتابه الصحیح  
اخبرنا خرو حنا منصور عن سعد بن عیینة عن ابی عبد الرحمن عیاد  
الله بن جیب السلی عن علی رضی الله عنه قال کنا فی جنازة فی بقیع الغرقد  
فانا انما البی صلی الله علیه وسلم ففقد و قعدنا حوله و معه محضر ففعل  
یکت بمحضرة ثم قال ما من نفس متفوساة الا کتب مکانها من الجنة و الناد  
الا کتب شقیه او سعید فقال رجل یا رسول الله افلا نتکل علی کتابنا و  
نزع العمل فن کان منا من امل السعادة فسیصیر الی عمل امل السعادة  
ما من کان من امل الشقاوة فسیسرون لعمل امل الشقاوة ثم قرا  
له تعالی قاما من اعطى و اثنی الآیه اموا المؤمن علی رضی الله عنه گفت  
ما روى ما رسول صلی الله علیه وسلم در جنازة بودیم بقیع الغرقد رسول  
صلی الله علیه وسلم نشسته بود و ما کور بر کردی نشسته و آسمان رسالت  
بشبهت صحت بیاراسته بهر گفت صلی الله علیه وسلم میب کس نیست که  
بروی حکم ایجاد برانندند و از سفر عدم بمقدار وجود آوردند و از بارگاه  
قد در تیارگاه خطرات میبردند که بیش از وجود او قضاای شیطان  
او در صحایف احکام الهیت ثبت کردند و در صحایف مقادیر انزلت شد  
ای در وقت عدلی که بر تو نمی رسد بیش از وجود تو در امتی کوزه اند و



خلق که برای پوشاندن پیش از اینچنان بودند و بدان ساخته اند خلق الله  
قبل از اجساد باربعه آلاف سنه پیش از خلق اجساد چهار هزار سال  
پایه فریدند آنکه ارواح مقامات و منازل داد ما پیش از خلق اجساد محلی  
گشتند بجای کرامت آنکه بدین اجساد در آورد و در مسایلی این فرعون  
و جوادین ناکس بنشانند تا متن این نفس بطهارت و طیب روح خود  
احسن ای تعبیه اسرار و ساختن خلعتها قلوب ابرار پیش از وجود  
حکم جود ای درویش اگر در حضرت عزت بودی میج مومن یک  
لحظه ایمان خود سلامت نداشتی اشت عالم بر مدد کرد خلعتها افکند  
و و حاض او خلعتها پوشید در دیگران مقصود مومسلطانی بمنزل گاهی فراید  
تا نرئی افکنند دوستی را مقصود نه آن منزلگاه بود مقصود دوست بود  
مقصود رمی زکوی تودوی تو بود و ما عهدی بحب تراب ارض و لکن من  
بجل به حبیب محبت می دان که میج ریحان در روضه عهد ربوبیت و دوستی  
نوست لطیف تر از ریحان محبت که مود را محبوب رساند دیگر مقلط  
طریقت همه صفات موحدان در توحید فریخت و همه صفات محبا  
در محبت تلاشی گشت توحیدی مامدی وصف و محبتی بماند بی  
همه محبان بجز خود بجز او نظر کردند او جل جلاله بملطف خود دید  
سزای مومبت نهاد که هر محبت که نهایت آن محبت دیدار موموب  
ازان محبت سخن راندن جز محبان نیست اما اینجا یک قاعده است  
او جل جلاله با آرزو ما بر آکند در یک دل جمع نشود فریضه ترین نماز و  
روزه است و بر دل دوستی مومن را از منزه جازه نیست یکی خون و دیگر  
رجاستد یک محبت خود از نظر معصیت رجالت از نظر یکم محبت از نظر  
بالمیت موم که طهارت یا فقه یا عبادت یا حق و میر که محبت یا حق بالمیت  
نکاح موم که بی یکره باشد و موم که شایسته محبت بیا و یخت و موم که بیا و یخت

پسوخ و سوخته را سوختند او را که شناسند هم با او شناسند او را که  
دوست دارند هم با او دوست دارند چون نوبت دولت آدم در آمد  
خودش و جوش در ملکوت افتاد گفتند چه افتاد که چنین موزا ساله  
و تملیل را بیاد بردادند و آدم خاکی را بر کشیدند گفتند شما بصورت خاکی  
منگید بدان و دیت جلال نکوید که بجهنم و عبودیه آتش محبت در دلهای  
دنداد داده که الحق عزیز البلی بعضی مابین ملک فقیل اذغوا الیه مکشه  
یکس الباب کل یوم مات فی ذلک بعد مده فطرح علی بخانه و جمع له کفن  
من ایدی الماتة فی الطريق فان رضیت بمثل هذا والا فانصرت راشدا  
ای درویش نشان محبت آشت که هر مکرده طبیعت و نهادی از دوست  
بناوید بر دیدن می قال صلی الله علیه وسلم و خلوت فی الصایم اطیب عند  
الله من ریح المسک بوی متغیرد مان روزه داران عطر سربورده قد است  
است شعر و لوید الخیب سقیم لکن التیم من ید بطیب  
آن دل که تو سوختی ترا شکر کند گوان خون که تو بیخنی بتو شکر کند  
وان دما اجرت لک شاکر وان فواد ارعت لک حامد زهری که بنام تو  
خودم نوش آید دیوانه تر آیند یا موش آید انا فی منک سبک لی فسی  
پس حری تنک امی فسی لیس بصادق فی دعواه من لم یلذذ  
بضرب مواء موم که دعوی محبت کند و از توانی سیاط و عورت مکر شاکر  
مخاید تر دامن است و دون ممت از ابریمیم ادم دیدم قدس الله  
روح گفت وقتی بشام بودم نزدیک بزرگی از بزرگان راه در رفتم او را  
دیدم با انواع بلا مبتلا گشته گفت سی سالست تا برین حالت و تکفیم  
مستی ضرر زراک در مقام حکم دوست جان مغلوب و مستغرق  
که معارضه را و جانی بینم خوش گفت ای پسر قدس الله روحه ان عرفاک  
خیر تاوان جهلنا که ادبنا و ان قصدناک لثقیل تاوان و کمال از محبت



فكيف الطريق اليك انك لو كرم شياخكم وروقت در خطه حیرم و اگر کرم  
سزای تازیانه و ضربتم و اگر قصد کنم که پیام در عین بلا و عقوبت و اگر  
در کربان افلاس کنم با صد هزار خسرتم ندانم که شفا من چیست  
و داری من با کیست در دام افتادن با اختیار نیست و خلاص را حجت  
نیست و روی اضطراب نیست چون در افتادی تسلیم باید کرد آن مردی  
می گرفت مایی در دامنش افتاد آن مرد را گفت من حیوان مسجوم را از  
تسبیح منع می کنی مایی دیگر و پیرا جواب داد اتمن علی الله تسبیح که چه  
جای حدیث تسبیح است جان شیرین می یابید داد و دم زنی شقی ازین  
حدیث خود بدین عالم فرستاد همه عالم را از آن شمه سراسیمه گشتند  
و پیش از رسیدن بجوامش جلال او تلاشی گشتند انت «لیاس غرت  
نوشته و منید قر کشید و صد هزار دلی و صدق را سرگردان کرده  
و در راه کشد حوله در جست که شد طالب «طلب فانی گشت و حد  
وجود رسید وجد در وجود کم شد وجود در دیدار موجود عدم گشت  
پسند در دیدار خود بر رسید دندن او در حیوت دیدار پیدا شد  
سزاوار دیدار او نیست هیچ چشم خریدار این حدیث نیست  
دل چشم می بخوامد دیدارت کو شمع می بخوامد گفتارت  
همت بلند کردند و دو موجود نیستند سزاوارت خاک را به  
و معرفت در خاک تعبیه کرد پس معرفت بحجت رسانید پس وسایل  
برداشت حجت را بقربت رسانید پس نشان از راه برداشت  
قربت را بقربت رسانید حیوت و راه همه مقامات است یا  
دلیل المتحیرین زدن تحقیرا شعلی میگوید این کلمه مرغ کدر قفس  
است یوسف و راح که سر بر روی آینه راه نیاید معجزان آینه را که در  
سزاوارده حیوت اند اگر بخوامد که شعلی از حق بخلق آینه بخواند

تو تحیری که بودن بوده است کرامی است و هر تحیری که درون  
برده است از آثار کمال جلال الهی است هر که از خلق بحق نتواند  
شد کم راه است و هر که از حق بخلق نتواند آمد مقهور است و هر  
روند جزبوی باز نکردند چون موسی و قوم او در تیه موجود گردید  
بر قدم اول باشند صفاتی داشتیم باک عارفی می بایست جلالی در آن  
بی کیف محیی می بایست ذاتی داشتیم بی چون طالبی می بایست صفت  
بود عارفی می بایست مقصود بود قاصدی می بایست نظر بود منظور  
می بایست قبول بود مقبولی می بایست رحمت بود مرحومی می بایست  
مغفرت بود مغفوری می بایست مخلوقات دیگر را با محبت کاربستی  
زیراک همت بلند نداشتند آن کار را راست ملائکه از انست که با ایشان  
حدیث محبت نرفست و این زیر زوری و تحت فوقی و شریه  
زهر آویخته ساخته و پیغمبر آخته در راه آدمیان از انست که با ایشان  
حدیث محبت رقتست کار بسیار و ساخته کسی را بود که از محبت  
خبر نبود اما هر کراشته از کل محبت بمشام عهد رسید کودل از  
آوردار که المحبة لا یبقی ولا تدور بس عشق تو مرا چنین خوابانی کرد  
بی سلامت و سامان بودم فواءه لا ادری انفسی الوهاب  
الحب ام عینی المسومة ام قلبی اذالت نفسی قالت العین اذنت  
ان لمها قالت حد القلب بالذنب ای جوامد این جزمین که  
تو حدیث محبت می شنوی خود محبت چه بود و محبت بند و هر  
حق را جل جلاله چیست و محبت حق مرید را چیست و این  
اصلی است عظیم اما محبت حق مرید را اذات فضل است  
مخصوص و این صیال ستری است و بی علی الخصوص دان ستر  
و در کلام است و خود بخوان در این کلام است تا گفتند



بهاره الحبت بدون اللقا جور و این لطف تعین علت نیست و بواسطه  
حیلت نیست و اما محبت بیک مریخ را جل جلاله حالتی است که در دل  
خود می ماند که آن حالت او را حاصل کرد بر موافقت او امر و اختیار امر  
بر اختیار نفس اماره قاره خواره و بنا به محبت بر جسم مواد حظوظ است  
میر که با محبت دست در کردارد دل از کل حظوظ بردارد و محبت مشیر  
است بصفای احوال که اصل او اجبت انسان است و انصافاً انسان  
بود و محبت موجب اعتکاف بر درگاه محبوب زوایا اصل او از لطف  
البعیر است واجب البعیر آن بود که اشتراک بر زمین زد که مرید  
بخش از جای بچند این همه سخنان خبر و حکایت است و حقیقت  
این است که محبت محال را بعبودیتها مقال در آن ساعت که نار محبت  
علم فرسینه آن محبت برزند و شروری از آن در مجاورت این نفس بصری  
آید از حضورت عزت ندای آید که ای فرشتگان مرا بگو و بال بگاز  
از راه بر خیزید که بر مرکه بروی و بریق حریق آن نفس بر افکند نه برش  
ماند نه بال نه حامش ماند نه مال فردا امتان مصطفی صلی الله علیه و سلم  
بد و بخ بستند بدست آثار و ضو بر روی انوار وجود بر زلفان شعاع ذکر  
و سکود در دل ناد محبت بر جان داغ عشق ملک مالک گوید این چنین  
بود زلیخا چون خواست که یوسف را بزند آن کند تاج بر سرش نهاد و  
طهر روی پوشید و کمر مرصع بر میان بست زندان بان در نکوست گفت  
چنین زندانی بود مومن را در دوزخ هزار بار راحت بیش از آن بود که  
آن پادشاه را بر تخت ملک زیور که این نعمتی است بشویش فراق آمیخته و صد  
و ترا خضم در عالم بر آنکشته باز مومن را در دوزخ محبتی است که بگوید او که  
اقبال وصال بر دست ساقی قاله مال بخوامد بود کی بجایری کند نعمتی که  
در روی بیم زوال بود با محبتی که در و امید وصال بود **الحمد لله**

بمعنی حاید بود سبیل بند خود و ستايند مومنان و بمعنی محمود بود سبیل  
بمعنی ستودن خود مر خود را و ستودن مومنان او را و اول حمد از خدا  
بود جل جلاله مر خود را فقال جل جلاله الحمد لله رب العالمین جل جلاله خلق  
دار وجود آورد و کسوت فطرت پوشانید و پرورد و روزی داد و از  
بلا مانگاه داشت و طاعت با تقصیر قبول کرد و چون چنان کردند برده بشد  
و بیک عذر را نیسیار ذلالت و جرایم عفو کرد و توفیق طاعت داد و از <sup>معصیت</sup>  
عصمت کرامت کرد و راه ایمان بنمود و دل را به معرفت بیاراست و از کفر  
نگاه داشت و قرآن منشور داد و سید المرسلین و خاتم النبیین را  
قدوه کرد چون بندگان از کثرت شکر این نعم عاجز آمدند فضل و کرم  
خود میداد و لسان لطف را نیایست مفلسان و شکستگان داد و خود را  
حمد آورد گفت الحمد لله رب العالمین در راه محبت از دوست نیاید داشتن  
شرط بود گفت نعمت دادم برای تو و شکر آوردم خود را از برای تو من  
این نعمتها که تو دادم بی تو دادم همچنانکه سابق قسمت کردم بی تو حمد  
آوردم نیابت داشتن بچک دوستی با اول این است و بآخر همچنین باشد  
آن در آسمان و زمین میج بندد مانند گوید لمن الملك الیوم و اند جل جلاله  
دوستان از فغان سخن بود گویندی که از دوستان خود نیابت دارد  
بید الله الواحد القهار این الزام محبت بر منکران بود و نیابت آوردن  
شد و ستری دیگر مست الحمد الذی مولی مولی الحمد الذی حمدت به  
نفسی لا حمد کم لی حمد که سزاوارست آنست که من آوردم خود را نه آنست  
که شما آوردید مرا زیرا که تو خلقی و حمدی و حمد تو صفت توست و صفت  
خلق مجاز بود و صفت حمدت رعم و نیز حمد تو معلول بود تقاضا و معلول  
شایسته من کی بود که حضورت بظلال من از علل منزست و از حل مقد  
و از زلل مطهر حمدی که مرا شاید حقیقت باید و آن حمد منست که من حقم



۲۱۹  
وصفات حق حقیقت باشند پس حد حقیقی نیز از خود بیاد رود  
چون آن حقیقت بیک کرامت آشکارا گشت تو نیز حدی جدیدی  
که قصار و منتهای امکان توست بیار تا آن مجاز تو شیخ حقیقت گردد  
حکمش حکم حقیقت شود ای دوست من اگر تو آیین کوی و باطلایک  
موافق افتد همه کما مانت بیا موزم چون حد تو حد مرا موافق  
آمد کدام و هم احتمال کند و در کدام خاطر کنجد و که در یابد آن نوا  
و خلعت که ترا درانی دادم این سخن را بمثال موکد و بنظری موی  
کرد اینم چنانکه مثال دله اولوا الالباب گردد شهد الله انه لا اله الا  
هو بیش از آنکه ترا فرمودم که شهادت آد خود شهادت آوردم از آنکه  
شهادت تو ما تقاضا اعجاز و عد بهشت است و اخترا از و عید  
دو رخ بس گفت معلول آمد بعلت تقاضا و نیز شهادت تو وقتی است  
و من ازلی ام وقتی سرای ازلی کی بود خود شهادت آوردم و شهادت  
من ازلی است تا چون تو بیاری وقتی تبع ازلی گردد حکمش حکم ازلی  
گردد و ترا ثواب ابدی بحقیقت بحکم شهادت وقتی نیست لکن  
بدان است که من آن شهادت وقتی را بحکم سعیت شهادت ازلی  
ما همچون ازلی گردانیم چون شهادت ازلی گشت ثواب ابدی گشت  
انکه گفت رب العالمین برورنده عالمیان و تربیت برورنده  
ظاهرا و باطنا را هست ظاهر را عبادت باطن را رحمت  
ظاهر را افضال باطن را اقبال ظاهر را عبادت باطن را سعادت  
زندگانی ظاهر را سعیت است زندگانی باطن را معرفت و مشاهده  
اگر احباب حق را یکدم مشاهده نبود در ره خود که ای عجب با خدا  
طاعت نه و بی مشاهده قرار درون بجا ره خود چه دانند که در باطن  
چند بار در راه واصل قرار دادند و میبایست که چون خلقت بخین گردد

اب الالباب دستش بیکدیگر دست گیر میگردان است العالمین  
دین اختلاف بسیار کرده اند گویی گفته اند این عالمیان چهار  
گروه اند آدمیان و فرشتگان و دیوان و پریان که مخاطبان اند  
و بعضی گفته اند این عالمیان دو گروه اند فرشتگان و آدمیان  
زیرا که کمال کرامت این دو گروه را است نه بین که در سل و اینها  
ازین دو گروه اند و از دیگر خلق بیا میر بود دست نیکی هر دو عالم  
در دو چیز است در عبودیت و محبت لکن عبودیت صفت حق  
است و محبت صفت حق آنکه کمال بندگی فرشتگان را است و  
خلعت دوستی آدمیان را است که مومنان اند و نیز از مومنان خواص  
را است و این امت اند رب الغرم جل جلاله در صفت ملائکه کفایت  
بل عباد مکرمون و گفت علیهم ملائکه غلاظ شداد لا یعصون الله ما  
أمرهم ایشان بندگان کار کنند فرمان بایش برند و امر و بجای آرند  
بطرفه العینی در عاصی نشوند باز در صفت این امت گفت بحکم  
و بگونه و این امت را نیز بندگان خواند لکن بنده خواندن ملائکه  
اضافت بود گفت عباد باز بنده خواندن این امت با اضافت بود  
ت عبادی آنکه بر مقتضی محبت فضل خود تمام گردانید با این امت  
سیاری دلیری و بی باکی و گناه کاری و جریمت ما اگر سد اگر داناوار  
ت بی سابقه خدمت و وسیلت طاعت صفت محبت اینجا وصف  
عبودیت اینجا و از باد دوست گویند نه بایند بل موایات بینات الهیه  
و بنده از برای دوست بود نه دوست از برای بنده این است سر  
قول الله و سبحانکم فی السموات و فی الارض موجه دار است همه  
خدا را تویند تو خادم باشن خود و می خویش را تا محمد و مارن ترا خدمت  
قول الرحمن الرحمن تکرار این در و نام و بی اندان که در تسمیت یاد



کده بود حکمت آن داشت که من این ذکر قامت خواست آمدن پیش  
از آن که مول قیامت یاد کرد نام رحمن و رحیم یاد کرد یا مومن روز عظیم  
است لکن باد شاه رحمن و رحیم است آن روز ترا کار با کسی است که  
باقی بجاری و قناری کار نخواهد کرد بر خانی و رحیمی کار خواهد کرد  
مالک یوم الذی ملک اقامه یوم الدین آنک بتواند روز دستخیز آوردن  
و اگر بظواهر عبارت بروی تخصیص قیامت را فایده آنست که امروزه چند  
مالک وی است لکن بندگان از مالک داد است و هر چند ملک وی است  
اما بندگان از مالک داد است تا مالکان بملک بخل میکنند و ملک آن بملک جور  
چون قیامت بیاید همه ملکها و ملکها بستانند تا نه بخل ماند و نه جور همه محض  
فضل بود و صرف عدل و آن روز هر چند در از دست بر مومنان کوتاه  
کرد اند جانیک در خیر آمدست که چون آیت بمصطفی آمد صلی الله علیه  
ان الله تعالی جعل ذلک الیوم علی امتی کصلوة مکتوبة و رب الغرم مال  
این در قصه عزیر صلوات الله علیه بید اگر دست قال لیست یوما او بعض  
یوم و در قصه اصحاب الکلیف گفتند لیست یوما او بعض یوم خداوند بخل  
که بر عزیر صد سال یک ساعت تواند کرد و بر اصحاب الکلیف سیصد سال  
و نه سال روزی و یانیم روز تواند کرد بر محمدیان قامت قیامت را بار  
وی ساعتی تواند کرد اندین ایاک نعبد و ایاک نستعین ترا برستیم  
از قویاری خواهیم و این آیتی است که هر که این آیت را بخواند و دل را  
با سترشنا کرد از خبر و قدر تبار کرد ایاک نعبد شکر اعلی نمائیک و  
ایاک نستعین صبرا علی بلائک ترا می برستیم بر نهایی تو و از قویاری می  
خواهیم برای صبر کردن بر بلائی تو و حیثیت آنست که بندگان نتوانند در  
بر بلا صبر کردن مگر بر عایت و حفظ و کلمات ربانی بجای یک در اختیار  
آوردست که چون رب الغرم آن بلاها را از یوب صلوات الله علیه بکشید

که روزی بر خاطرش گذشت که یک صبر کردم در بلا بدین معنی ندان  
آنکه انت صبرت ام نحن صبرنا که یا یارب لولا انا و صغانت کل  
شعر من البلا جلا من الصبر لم تصبر فاین نظر بعایت الی و رعایت  
باد شاهی بمقام صبر محض نیست خود بنده باید که همه احوال بظا  
الطاف ربانی بوده نظاره خود که ملاک در خوشن دیدن است  
و نجات در خدای دیدن اول ما الکی در عالم البیس بود بچکم  
خوشن بینی که گفت انا خیر و مر عزیز می را که بر منصف دولت دل  
آوردند اگر زره بخودش نظر افتاد بمصصام غیرت سر سودای آن  
نظرا بسمل کردند حاکم در قصه سلمان شنید و در قصه عیسی زکرا  
آمدست صلوات الله علیه آمدست که فردا خون خطاب در آید این  
من لم ینب ولم یم ینب در همه دشت قیامت کس نماند الا که سر  
فرو افکند مگر بجایی که سر برارد نداید انت لم تدب ام نحن عصفاک  
چون این خطاب نشود از شرم سر بر آوردن روی بر زمین نهاد  
ایاک نعبد بندگی بجای آوردن است و ایاک خدای دیدن است  
ت بندگی در خدای دیدن است این است معنی قول مصطفی  
جواب خبر صلوات الله علیه چون برسید ما الا حسان قال ان  
الله کانک تراه فان لم یکن تراه فانه یراک و امر و الی العبد و الله  
طعن له الدین المحمدي داشته و شمارند قال الله تعالی  
و لنصی کل شیء عدد او چون شد مسجد اعتقاد کرد از سر یقین نه  
از صورت و تلقین که رب الغرم محضی انفا و عالم بخواص است  
فی انجارت شریعت دم نوزد دی اذن حقیقت قدم نهاد و جزو  
که قدم خود در ملا خود راست کرد و کس نیست که موقوفه که بر کس  
دیده ای قدم بستان حال بروی لغت می کند و کس نیست که بیک قدم



که برکد آثار آن قدم از عالم خطی و کرامت کلیم و اندوه شادی  
بھی ذکر یا خیر در مدد در عالم هیچ و درم عزیز تر از قدم حرمت  
صعابه رسول صلی الله علیه و سلم که در تحت سحابه صحبت نبوی نشو  
اعتدال یافته بودند و در او امر عین امتثال کشته و اقدام خود را  
بمیزان حرمت سجده لاجرم در هر قدم که بر می گرفتند بر خود  
دیگویی یافتند و هر یک را از آن دخت اقبال ثمر نوالی در کنار اسرار  
می نهادند یکی را می گفتند افوضکم زید بن ثابت و آن دیگر را اعلمکم  
بالجلال و الحرام معاذ بن جبل و افضا کم علی بن ابی طالب لاجرم چون  
آن مهتران عین حرمت کشتند خطاب می آمد دلا تعد عینا ک غم  
بخشم ترا هیچ سفر سابد که بود که ما کون را برای تو بیا فریدیم ایم یا ملا  
که از خانه بیرون آمدی آن سوختگان آمد بودند یار و پناه زد  
و دما نه خشک و می گویستندی که خیریل میج حدیث ماکر دست  
رسول می گفتی دل مشغول مدارید که و از اجاهل الذین یومنون بال  
فعل سلام علیکم آخر کار خویش بکنند عالم بر مشور کرد که سوخته  
دست نیاز خویش بیرون کند گویند دست تهی آر بر ما که ما دست  
تهی دوست داریم خواهنده باش که ما را صفت بخشیدن است  
فروشدگان دست بر خواهند بخشند کان دست تهی و مانک  
بیمینک یا موسی نه آنک موسی ندانست تا آن ساعت او را بدان  
حاجت بود که عصا را بیاورد او می دادند لکن آن تکیه گاه موسی آتش  
در می زدند غیبت راه موسی از موسی پاک کردند تا چون بخواست  
آید دست تهی آید و در آن مقام دیگر آتش در آمد که موسی بگفت  
و نه قرآن موسی فلما خلی ربه الیه جعله جلا و کاف موسی صفت  
آتش را در زمین که بر زمین قدم موسی با نوری داد و فوجون را با

د آند که گوشه از دل خود مشغول بود بدشمنی و آتش زن را که دل در می  
بست هم چهار میج کردند و گفتند موسی مرد تنها و است نه دشمنی  
را شاید و نه دوستی ایسیه را بیش از آنکه بطور آمد بچندین سال  
در بیابانش می داشتند کوسبندی و در پیش وی کرده و در کوره  
ریاضتش نهاده و فتاک فتونا ای طحناک یا لیل طحنا بلای می آید و صبر  
می کند خندان صبر باید کرد که صبر از تو بفریاد آید از مشرق تا مغرب  
بر اندوه است و کس را زهر نیست که نفسی بزند بکبار بود که موسی  
صلوات الله علیه نفسی بزد از سر غلیات دیدی که با وجه رسید غلیات  
حالت و الطاف عزت و انواع خلقت در حضورت روی بخوشی نمود  
بنداشت در سرای بقا است آن زمان بقا بود که در سرای تقاضا بداد  
کرد چون بخود باز افتاد گفت ثبت الیک از قاف تا قاف نه  
اراد و سعادت موسی گرفته و از دما خال یا نک برآمد که این چه  
زهر است که بر عمران آوردست که در مقام انس جان مقدس می فشان  
و از نهاد موسی بانگ بر آمد که ای موسی این کار نه کار دوست تا ازین کار  
جان خواهی برد یا نه و از دوا و صد هزار عکس موسی سنگ بر گرفته و  
ایرادت موسی می انداختند و موسی موسی را می گفت ای بر سر عمران  
در عین خطر سپهر چنین فرو باید نهاد که تو نهادی اگر کار بر نیاید معلوم  
که از خاک آدم آمد این مردان خطر راه بر دیده کشتند آتش نمرودی بر  
آمد و چهار فرسنگ در چهار فرسنگ خیمه تهر کشید و صد هزار فر  
معصوم معذور در هوای آمدند و می خواستند که خلیل بایشان نکرند  
خلیل در برده جهان و قفس خود در سر سکنه دل خود با شام در سر  
خود بجلوت نهفته خیریل در تکرار سر کردن شده مل فرجاجة  
امان و در عین در نظر آن جهان با و در تکرار و در تکرار و آینه آ



چو بود امروز فاختی از کان لطفی رفتست که آتش نمرودی ز تن  
خود گردانیدست آری عجب مد اوید اگر دنگ بگردانیدست که صید  
او چون خلیل است و دام دار چون خبریل عالم بغزال زدند و در  
تغلی از میان بیند اختد تا خلیل را با آتش نمرود دیدارد آند آن آتش  
در آتش خود می گفت ای نمرود سخت نیکو کردی که سالها بود تا ما می خوا  
که یک سخن بی زحمت با خلیل بگویم ترا فراز کردند تا جایی که طراز منع  
از میان پرگفتی و ما را بمقصود خود رسانیدی چون آن سپاه سالار عالم  
در میان آتش آمد آتش را گفت چه می سازی گفت یا خلیل چه جای اینست  
که تا کلاه کوشه خلعت بدید آمدست من دل از آتشی خود بر گرفته ام خبریل  
می آمد در آن حالت یا خلیل با آتش می اندازند گفت باکی نیست زیرا که معنی  
آتش در سینه ما است و آن آتش محبت است و معنی که بجانه صورت آید  
صورت چه کند چرا آنک بر شکل خادمان بخدمت آید اگر جز لباس  
جاکری بیش آید باد سته سبوغ در دست معنی ما دارا صورت او برادر  
ای در پیش هر دو سرای راستان زد مگر بر خمدل که هر دو سرای در جنب  
نخم دل منحصر آید یک نخم بود که هر دو کوبین این سرای را بزد گفت  
ملعون تا قیامت از خجالت فروریخت و یک نخم بود که آن سرای  
که اکثر اهل الجنة از شرم سر بر نیارده شبلی را می آید قدس الله  
که آن هر دو بد بخانه زار آید که در بازار می آمد گفتند مردمان قرآن می خواند  
و داخل می کنند و تو فریعت نمی شوی گفت ما از نخم دل مردمان فریعت  
کردیم این همه حدیث حشمت خلیل و کلم ششیدی این همه قطره است  
در مقام بحر عفت رسالت مهدی ای سید عالم بر آبی بر خفت که منتظر  
تواند نظایر گران و زیاده چون بر خفت آمدی و خود را جلوه کردی از  
نظر خود باین داری سبحان الله ای سیدی بعبود الله آن حق که قلم

آتش خود برون نهاده و بجه در اعلی العلیین بود بد چون کلاه کوشه او  
بدیدند فرو سوختند و بکذاختن عقل بدرگاه سیاست او محو گشت  
علم عین حسرت شد عبادت عابدان لباس استغفار پوشید آتش  
عبادت همه عابدان زد جاه قبلها ببرد آب همه رویها بریخت سرمایه  
همه توانگران بستند آنکه تا ختن تمام کرد و مریجه در اسفل السافین بود  
که غلامی بر بستند جفتی فی الارض مسجد از مشرق تا مغرب لباس  
وجود خویش داشتند چون قدم و علم مادر عالم بدید آمد همه برنگ  
مصیبت ناکشتند فی الارض مسجد اشارت بدین بود و مگر خدمت ما  
بر بستند السلام علیک ایها النبی ورحمة الله وبرکاته ای همه عالم ماکلخ  
و نسکیم و ما را از قانی مخصوص است که کس نداند لکن چون کوس بسالت  
رسالت تو فرو کو فتد ما لباس بگردانیدیم و بزقان تو که بتوی تسبیح  
می کنیم سبحان الله و الحمد لله و لا اله الا الله خون دست زد بود آثار آن  
زندگی مردگان را بحدیث می آورد ما ضل صاحبکم و ما غوی از جواب و تنگ  
و کلخ سوال کنند که بزقان فصیح با شما بگویند که این مرد کیست و ما  
خلق عن الهوی این موالاتی یوحی علیه شدید القوی ذو حره فاستوی  
بوالافق الاعلی ثم دنا فتدلی فکان قاب قوسین یا اذنی آن بیکانکان  
شکر بیکانکی خود بفروستادند بنزدیک آن همه صلوات الله علیه که تو  
می گویی که ماه آسمان با شارت مابد و نیمه شد گفت اگر سیاست دولت ما  
جان که مست روی بنماید نه رده موجدان ماند نه آتش بیکان نه  
جلایا و صلیب و رویان زه ای حشمت زه ای حریت صد هزار طالع  
بر فلک در حجاب بیست تا یکبار قرآن آید از حضرت که کور کارش دای  
قرآن را بدید و الید و الشمس المشرق و جهان بدید و آسمان و نظایر  
می گویند ج افکاد را بیرون سر کو فتد برون توانگری و نه بدین







اینها را و گفتی باطاسین مخفی معاذ گفت رحمة الله لو ضویت السموات  
و الارض بهذه السیاط المثلثة لا یفادین من خاشعة فکیف وقد ضرب  
بها ابن آدم الموت و الحساب و النار این مشت خاک را کاری عظیم  
در پیش است خلقتم لامر عظیم فردا در قامت آفتاب را بیارند  
و نیازانه ادب برون گذارند و در عرض گاه این سیاست  
بدارند که تو بودی که خلق را بسجود کردن فرمودی آمد است که  
آفتاب از خجالت فروریزد که از نور و بهاء او اثر نماید اذا الشمس کورت  
نقاب خجالت است که بر روی آفتاب بندند گوید اندر هزار سال  
من خود در زخم ضویت خلیل بوده ام طاقت این عتاب چگونه  
دارم نه روی خاموشی نه روی گفتار به از آن نیاید که جامه مصیبت  
بوشم و در مصیبت بجامه سیاه قناعت کنم متوز این سیاست  
در نهاد خود جوش می زند که عیسی مظهر معصوم را این شربت  
زموایع بردست ساقی مشیت بی علت مالامال بفرستد که آنست  
قلت للناس الایة کونید خطری باید کرد و جان در بازی تا خود  
جه بود گوید ان کنت قلته فقد علمته این نهاد عیسی بارگاه نصف  
دارد طاقت عتاب حضرت ندارد اگر عیسی این گفت تو را ز  
و آئینه گفت هم تو دانی مقصود آنست که چون با صد و رخصت  
خطایب و عتاب برین جمله است تا دانی که با سقاط حشم چگونه  
خواهد بود معروف است یوئی یوم القمة بثلاث بالمريض والغنی  
و المملوک فیقول الله تعالی ما منعک عن عبدی فیقول یا رب  
اکثرت علی قطیعت قال فیوئی بسلیمان فی ملکة فیقول الله تعالی کنت  
اغنی ام قد افقرت بل یبذل فیقول ما منعک عن عبادتی قال  
ثم یوئی بالمریض فیقول الله ما منعک عن عبادتی فیقول شغلنی

عینی جسدی فلم استطع عبادتک قال فیوئی بایوب بنی صنوم فیقول الله  
کنت اشد صبرا ام قد افقرت بل یبذل فیقول ما منعک عن عبادتی  
قال ثم یوئی بالمملوک فیقول الله ما منعک عن عبادتی فیقول جعلت علی  
اربابا یملکونی فلم استطع عبادتک قال فیوئی یوسف فی عبودیته فیقول  
الله تعالی کنت اشد عبودیة ام هذا فیقول بل هذا فیقول ما منعک عن عبادتی  
ان عبدنی و بعضی آورده اند و یوئی بالفقیر فیقول الله ما منعک عن عبادتی  
منعنی طلب المعیشة فیوئی بعیسی بن مریم فیقال امینا کان اشد فقر  
ام انت فیقول بل هذا فیقول الله تعالی ما منعک عن عبادتی این خلق  
را کاری عظیم در پیش است و از اینج در کانهای اقد بیش است اما  
این غفلت تا چو امرد دمار از محمد بر آورد شعیر  
ویل لمن شفعاه و خصما و والصورة فی شرا الخلق یفخ  
لابدان تود القیامة فاطم و قیصها بدم الحسین ملطخ  
و روی ابو موسی رضى الله عنه عن النبی صلی الله علیه و سلم انه قال  
کان یوم القیامة اول من یدعی به رجل جمع القرآن و رجل قتل فی سبیل  
الله و رجل کثیر المال فیقول الله للقاری الم اعطاک ما انزلت علی رسولی  
فیقول بلی فیقول فاذا عملت فیما علمت فیقول کنت اقوم بدان اللیل  
و النهار فیقول الله تعالی لقد کذبت و یقول الملائكة کذبت بل اردت  
ان یقال فلان قاری فقد قیل ذاک و یوئی بالذی قتل فی سبیل الله  
فیقال له لماذا قُتلت و لماذا قاتلت فیقول قاتلت فیک حتی قتلک  
من اجلک فیقول الله تعالی کذبت و یقول الملائكة کذبت بل اردت  
ان یقال فلان عری فیقول قتلک و یوئی بصاحب المال فیقول  
الله تعالی الم اوسع علیک حتی لم ازل علیک حتی الی ابط قال بلی یارب  
فیقول فاذا عملت فیما ایتیک قال کنت اولى الذم و انصرت



فَقَوْلُ اللَّهِ تَعَالَى كَذِبٌ وَمَقُولُ الْمَلَائِكَةِ كَذِبٌ عَلَى أَرْوَاحِهِمْ أَنْ يَقُولُوا قَوْلَ  
جِبْرِائِيلَ ذَلِكَ قَالَ أَبُو مَرْيَمَةَ ثُمَّ صَوَّبَ رَسُولُ اللَّهِ عَلَى رُكْبَتَيْهِ وَقَالَ  
يَا مَرْيَمَةُ أَوَّلِيكَ الْمَلَكُ أَوَّلُ مَنْ يَخْلُقُ اللَّهُ يَسْخَرُ بِهِمُ النَّارُ يَوْمَ الْقِيَمَةِ أَيْ  
جَوَارِدُ لَوْحِ لَوْحِ الْقِيَمَةِ ثُمَّ يَخْلُقُ لِقَائِهِ مِنْ يَوْمِ الْقِيَمَةِ أَرَكْسَى قِيَامَتِ  
رَأْسُكَ أَوْ جَبْهِ نَزْسِي كَوَيْدِ الْقِيَامَتِ يَوْمَ يَجْمَعُ اللَّهُ الرُّسُلَ فَقَوْلُ مَاذَا  
أَجَبْتُمْ قَالُوا لَا أَعْلَمُ لَنَا أَنْتَ عِلْمُ الْغُيُوبِ جَوَابُ آيَاتِ سِيَامَتِهَا  
أَيْدِ مَعْنَا بَرَوَاشِ شَوْنِدِ أَنْ آتِ مَلَكُطُ أَمْوَاجِ اقْوَالِ رَاغِبَانِ رَعْلَمِ  
أَسْتَبْعُفُ كَقَتَّةِ أَنْدِ أَيْنِ أَخْبَارِي أَسْتَبْعُفُ بَرَسِيئِلِ اعْتِبَارِ كَهْ جَوْنِ  
بَطْلَانِ صَفُوتِ وَمَعَادِنِ دَوْلَتِ وَيَنْبِيعِ نُبُوتِ وَمَفَاتِيحِ قُوَّتِ  
وَمَضَائِجِ رِسَالَتِ رَايِنِ وَجَلِ وَدَمَشِ خَوَامِدِ بُوْدِ رَايِنِ مَقَامِ انْقِطَاعِ  
عَصَاةِ وَضَعْفَارِ خَوْدِ خَالِ كَوْنِهِ خَوَامِدِ بُوْدِ وَآزِينِ نِيكُوْتِ مَسْتِ  
الرُّسُلِ يَعْلَمُونَ أَنَّ اللَّهَ يَعْلَمُ مَاذَا أَجَبْتُمْ فَقَوْلُ لَا أَعْلَمُ لَنَا بَرَادُكَ فِي سَوَالِ  
مَعَ عَمَلِكَ بِذَلِكَ رَسُلِ صَلَوَاتِ اللَّهِ عَلَيْهِمْ دَانَسْتُمْ كَهْ حَقِّ دَانَسْتِ  
كَهْ جَوَابِ أَمِ أَشَانِ دَرَادِ رِسَالَاتِ حَضَرَتِ جَعْبُوْدِ كَقَتَّةِ لَا أَعْلَمُ  
لَنَا مَا رَا عِلْمِ نَيْسْتِ كَهْ حَكْمَتِ رَبَّانِي دَرِيْنِ سَوَالِ بِأَكْمَلِ عِلْمِ وَاحْطُطِ  
بِجَوَابِ أَمْتِ جَيْسْتِ وَيَقَالُ أَنَّ الْحَقَّ حَيِّزُ مِمَّ فَتَحِيْرُ وَوَاقُطُوعِ  
وَذَلِكَ أَنَّ اللَّهَ تَعَالَى يَقُولُ لِمَ مَاذَا أَجَبْتُمْ فَيَسْتَلْذِنُ بِكَلَامِهِ فَتَحِيْرُ  
لَا سَبِيلَ لَكَلَامِهِ لَا أَعْلَمُ لَنَا أَرْعِينَ حَيَاتِ بَرَايِدِ وَحَيَاتِ أَرْذَلِ  
بَرَايِدِ وَلَذَلِ أَذِينِ خَطَابِ بَرَايِدِ كَهْ مَاذَا أَجَبْتُمْ وَقَالُ لَا أَعْلَمُ لَنَا  
كَهْ لِكِ يَارَبِّ إِذْ كُنْتَ تَعْلَمُ مَا ظَهَرَ وَمَا بَطَنَ وَلَا نَعْلَمُ إِلَّا مَا ظَهَرَ دَرَجَلِ  
وَتَفْصِيلِ أَيْنِ خَطَابِ أَشَارَتِي أَسْتَبْعُفُ بِأَمْوَاجِ أَرْوَاحِ دَوْرِ قِيَامَتِ  
بُوْدِ أَجَلِ بَرَوَاشِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ  
رَاهِ جَعْبُوْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ

رَاهِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ  
بُوْدِ نَفْسِي نَفْسِي أَمْتِي رُبِّي رُبِّي عِبْدِي عِبْدِي عِبْدِي عِبْدِي عِبْدِي عِبْدِي عِبْدِي  
نَطْفَةُ مَيْمَنِي حَامِ مَسْنُونِي قَبْضَةُ خَلْقِي رَاغِبَانِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ كَوَيْدِ  
مَحَبَّتِ حَقِّ دَرَجَةِ خُورْدِ سَتِ أَيْ دَرُوْشِ أَوْجَلِ جِلَالِهِ مَعْنَا جَبْرُودِ  
كَهْ بَرَكَشِيدِ بَسْرَايِ أَوْ بَرَكَشِيدِ بَارَادِ مِي رَاهِ كَهْ بَرَكَشِيدِ بَسْرَايِ بَرَكَشِيدِ  
أَوْ أَشَانِ بَسْرَايِ أَشَانِ بَرَكَشِيدِ بَسْرَايِ أَشَانِ بَرَكَشِيدِ بَسْرَايِ بَرَكَشِيدِ  
نَوَاحْتِ مَوْتِ بُوْدِ وَنَهْ كَهْ فَرَاغِ عَقُوبَتِ مَخْلُودِ آسَا بَسْرَايِ آسَا بَرَكَشِيدِ  
وَزِيْنِ رَاغِبَانِ أَمَّا آدَمِي رَاهِ بَسْرَايِ بَرَكَشِيدِ خُودِ آسَا وَزِيْنِ  
كَهْ خَلْعَتِ يَافْتَنْدِ جَحْمَقَتِ تَوَافَقَتِ أَوْ حَرَمَتِ وَحَشَمَتِ تَوَافَقَتِ  
دَرِ جِيدِ عَرْشِ عَجِيدِ أَيْنِ خَلْعَتِ كِي أَفْلَنْدِ نَدِي كَهْ الرَّحْمَنُ عَلَى الْعَرْشِ اسْتَوَى  
وَكَرَاهِ كَاهِ نَظَرِ تَوَسُّوِي آسَا بُوْدِ آسَا بَرَكَشِيدِ بَسْرَايِ أَشَانِ تَشْرِيفِ كِي يَافَقَتِ  
وَلَقَدْ زَيَّنَّا السَّمَاءَ الدُّنْيَا بِزِينَةِ الْكَوَاكِبِ وَكَرَّمْنَا جِلَالَ سُلْطَنَتِ تَوَافَقَتِ  
بَرَكَشِيدِ أَيْنِ دَاوِرَةِ غَيْرِ بَرَكَشِيدِ أَيْنِ نَوَاحْتِ كِي دِيدِي كَهْ كَوَاكِبِ  
فَرَشْنَا مَا فَعَمَّ الْمَاءُ دُونَ أَوَّلِيكَ كِتَبِ فِي قُلُوبِهِمُ الْإِيمَانَ أَوْ كَوَيْدِ  
أَمْرِ رَاهِ بَرَكَشِيدِ لَكِنْ أَرْعَزِي تَوَافَقَتِ كَرْدِيمِ كَهْ دِيدِي بَرَكَشِيدِ  
دَرِ زَلِ مَن تَوَافَقَتِ دَرِ بَرَكَشِيدِ تَوَافَقَتِ تَوَافَقَتِ تَوَافَقَتِ تَوَافَقَتِ  
رَاهِ بَرَكَشِيدِ كَهْ جَوْنِ خَلْعَتِ دَمَنْدِ أَرْكَانِ بَرَكَشِيدِ أَمَّا جَوْنِ  
بَرَكَشِيدِ رَاهِ خَلْعَتِ دَمَنْدِ أَرْكَانِ بَرَكَشِيدِ وَدَرِ كَوْنِ أَوْفَلَنْدِ  
تَوَافَقَتِ ضِيَا قَرْنِيَّتِ سَتَارِكَانِ جِلْدِ بَرَايِ تَوَافَقَتِ جَوْنِ تَوَافَقَتِ  
بَرَكَشِيدِ رَاهِ كَوَيْدِ بَرَكَشِيدِ كَوَيْدِ بَرَكَشِيدِ كَوَيْدِ بَرَكَشِيدِ كَوَيْدِ بَرَكَشِيدِ  
زِيْنِ رَاهِ بَرَكَشِيدِ كَوَيْدِ بَرَكَشِيدِ كَوَيْدِ بَرَكَشِيدِ كَوَيْدِ بَرَكَشِيدِ  
بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ  
بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ بَرَكَشِيدِ



که همه با عزیز بودند چون قهر باید آمد ماه را چاه نمایند و آفتاب را  
قد و آب نهند آفتاب ظاهر را روی سیاه کنیم اما آفتاب حقیقی که  
که امروز نه است و آن آفتاب معرفت است در دل هر مومنی آشکار  
کنیم زمین را بساط تو گردانیدم چون تو نباشی بساط چه کند آسمان  
را سقف تو ساختم چون تو نباشی سقف چه کند ستاره را دلیل  
تو گردانیدم چون تو نباشی دلیل چه کند آفتاب طبایع توست چون  
تو نباشی طبایع چه کند ماه شمع توست چون تو رفتی شمع چه کار  
آید بساطی که برای دوست گسترند چون دوست رفت برچینند  
چون رفتی من این بساط برگیرم نه کسی دیگر خواهم آفرید خلق کنم  
آسمان و زمین و ماه و آفتاب دلاله است و دلاله چندان بکار آید  
که دوست بدوست نرسیدست چون دوست بدوست رسید  
دلاله در میان چه کند مدد مددی که دلاله بود چندان بکار بود که روز  
کار روزگار خبر بود چون عهد نظر درآمد مدد مدد بکار نیامد تا  
بکه بود حیریل آمد شدی داشت چون بسدره المنتهی رسید حیریل  
بیستاد و گفت رسول چندان بکار بود که دوست بدوست نرسید  
بود چون دوست بدوست رسید واسطه بجهت کار آید اذ الله  
کورت و اذ النجوم انکدت و جبال را سیات و بحار را خرات دلاله  
در راه اندازد هر یک مشعل و شعله در دست گرفته و راه فرامی نهند  
اما قدا که وقت نظر بود این همه را اول از پیش بگیریم کویم خبر رفت  
و نظر آمد آسمان آفریدم تا ترا ساقی بود و از لثام من السماء ماه ظهور را  
بر آنکه امروز روز حجاب است واسطه ای بیاید فردا که روز مشاهد  
بود واسطه بکار نیست ساقی لطف من بود و مقام من زمین را  
واسطه ساختم تا ترا معنی بود جبار و عیسا و قضا و قیود و محلا و  
نیز...

مکان غلبه و فاکه و اما فردا حجاب بردارم خود کویم کلاوا و اشربوا من  
چه بکار آید آفتاب را آفریدم تا ترا نور مدد که امروز نور معارف حکم  
لطایف ربانی در استاد اسرار دلمه همان همان بود فردا چون ترا  
نوری دمیم که خسر و سیارگان را محبت شرکای نعلین خود نهند  
یسی نورم بین آیدیم و بیا بیا هم بر همان آن وقت باید که عیان بود  
چون عیان آمد برهان چه کند دلخواران خانه خود صورتهای خود  
پرسوی که می نگرستی صورت خود می دیدی چون بیوسف رسید  
و آن سنگ در لثام زلیخا افتاد خانه ویران کرد ای مومن چون بن  
سیدی کویم بن نگر چون بن نگرستی این همه چه بکار آید این همه  
امروز بکار بود زیرا که ما را با تو کار بود آن می بایست کرد که من خواهم  
کرد فردا چون نباشی ازین همه میبیز بکار نیست که من همه آن  
خواهم کرد که تو خواهی چون یوسف را از یعقوب جدا کردند و آن  
پریت از خزان ساخت یوسف پیراهن خود بفروستاد تا بیاید کار  
دارد که وقت یادگارست نه وقت دیدار چون یوسف و دیدار  
برای من چه کنند موسی گفت ادنی انظر الیک الواح فوستاند  
وقت دیدار نیست این الواح یادگار دار تا وقت دیدار آید  
ای دوست ما امروز روز دیدار نیست آسمان و زمین و این مکنون  
و مصورات و موجودات یادگار دار چون وقت دیدار آید همه را  
برگیرم تو برین زمین معصیت بسیار کردی آسمان و ستارگان مطلع  
بوده اند امتاز سلطان عدم دهم تا دار ایشان برارد انکه کویم  
بنده من ازین جا سوسان مریس که ایشان خود بخود مشغولند چون  
دوست عزیز بود عینی را آید پسند تا دوست آید که کرد اذ الله  
الشمس کورت سوال از بریم بود و کار در خلق مرغ و صلی الله علیه و آله



۱۳۷  
**الفی است** قال غزوه موالدی یحییکم ثم میتکم عزیز بود  
که مرد در خود از خودی خود مرده گردد و از حق در حق با حق زند  
زند شود و علی القیاس حیوة آن حیوة است که قیاس دمدند و  
بند و موت آن موت است که درودن ایمان دمدند و بدن جان  
اگر همه جاها عالمیان بتواند مند چون روح قیاس ایمان نداری  
مرده و اگر هزار سال بر خاک تو برآمدست خون ریجان توحید  
رحمان در دوزخ روح تو درستست سر همه زندگان تویی و قد بقی المری  
علی من التری و تبقی خازات النفوس کامیا قطعاً حیوة معروف است  
و مکررة المعرف حیوة القلب مع الله عزیز بود که مرد ناکاه پس حشیه  
حیوة رسد و خضر وار در و غسلی بیارد و حی اید گردد و عمر خطاب رضی  
الله عنه می آمد از پیش صلیب و عذیه عذاب و جذوه عقاب را کشیده  
و بهمان کز و انکار پوشیده و از غیب ندای آمد یایها النبی حسبک الله  
و من ابتغک من المومنین عمر بلات و عزی سو کند یاد کرده که برنگردم  
تا سر محمد نیامد و رب الغم بعزت خود سو کند یاد می کرد که بشب نکلانم  
تا آشنایت ندیم عرووی بچنگ نهاده و حق جل جلاله رسول صلیب  
فرستاده تو می آیی تا با من جنگ کنی ما می سازیم تا با تو آشتی کنیم ای مرد  
زهر است که در احکام این باد شاه سخن گوید همه جگر مردان اینجا کجا  
می گردد و همه دلها عزیزان اینجا خون می شود که کس را بر عاقبت و  
سابق اطلاع نداده اند جان در حق من زبان زبان خون گردد  
بس قلم شود زدی برون گردد یک قطره اگر سویی مامون گردد  
در دست همه نباتت زمین گردد قلم طلبه خندانم و قوم می خوانند  
و آدم می بخیزد تا از عیادت که عمر نگردد و می بخیزد تا از عیادت  
و عیادت که حق جل جلاله بگردد عمر رضی الله عنه از خانه خواهر بیرون آمد

و قصد سرای عمر کرد که مصطفی صلی الله علیه و سلم اینجا بود آخر الامر با عدل  
می شد و با محبت می آمد با صلاح می شد و با صلاح می آمد با انکاری شد  
با اقداری آمد و آن صنادید عرب و کفار قریش نسبت به منظور با عمر می آید  
با سر محمد ساعتی بود عمر می آمد شمشیر کشید در خدمت مصطفی صلی الله  
علیه و سلم چون در مسجد حرام آمد شادی از مشرکان برآمد و گفتند که کرد  
ایچ عمر کرد محمد را با همه قومش اسیر آورد احسن ای پسر خطاب گفت  
آدی آمد ام شغل کفایت کرده لکن غلام اجدم و بند اجدم گفتند که عمر نیز  
بر گردید همه بر عمر حمله آوردند عمر پیشان حمله برد و همه را بیک حمله  
از گرد بر کرد کعبه برون کرد پس رسول در کعبه رفت و در کعبه سید  
و شست بت نهاده رسول قضیبی داشت در دست بر مسینه بنان می زد  
و می گفت جاء الحق و زکى الباطل و عمری گفت شعر فاسد بود  
یا ایها الاصنام هذا اجد هذا رسول الله حقا فاشهدوا ان کان حقاً ما یقول  
آن شان بیکبار بیخود کردند کدام روز خواهد بود که رسول تحقیق با عمر  
تصدیق بر موجب اشادت توفیق باین کعبه سینه تو در آید و این بتانی  
که می بودی گرفته بر هم زنند و این ندا در دهند که جاء الحق و زکى  
اقل ان الباطل کان زموفا فالتی السعیم ساجدین نه ایشان بیخود آمدند  
ایشان را بسجده آوردیم غلامی با خواجه می رفتند غلام بسجده می شد تا  
ناز کند خواجه گفت برون آی غلام گفت نمی گذارند گفت که برون نمی گذارند  
گفت انگ ترا در نمی گذارد فالتی السعیم ساجدین عجب نبود که آدمی شنود  
گویند دانند بسجده کند عجب آن بود که عمر گوید باقی ناشنوند تا گویند تا  
دانند که اگر دین محمد حق است بسجده کنید همه بیکبار بسجده کنند موسی  
علیه السلام باره خاشاک بدست گرفت تا آتش آورد نبوت و رسالت  
یا قوت آدمی که فرعون داد و صلوات الله علیه فلاحی بر گرفت تا بسجده



شود فلان صورت یافت هر دو هم را دان الله و قتل او در جوارح  
خمشیر بر گرفت تا آخر را بکشد معرفت و شهادت یافت بیاها البی  
حسبک الله و من ابتغى من المومنین با کاخ او انداد و کار مگر  
و قیج بیش عمر نهادند عداوت رسول و طع دنیا آنکه از میان علی  
نیکو بدید آوردند و دو کار قیج بیش عمر نهادند یکی عداوت  
موسی و دیگر ولایت فرعون آنکه سری بدان عزیز از میان بدید  
آوردند فالق السحرة ساجدین دو محنت شکوف بیش یوسف  
آوردند یکی جاه و دیگر زندان آنکه از میان ولایت و سلطنت بدید  
آوردند و کفک مکنا یوسف دو نطفه همین در رحم فراهم آوردند  
آنکه از میان هر دو صورتی بدین زیبایی بدید آوردند و صور کم  
فاحسن صور کم دو نجاست فراهم آوردند یکی فرث و دیگر دم  
از میان شیرو صافی بدید آوردند من بین فرث و دم لبنا خالصا  
سایقا للشادین دو کار صعب برین جمع کردند یکی معصیت  
دیگر تقصیر در طاعت آنکه از میان رحمت بدید آوردند یصلح لکم  
اعمالکم و یغفر لکم ذنوبکم هر که در سبق سبق و بد و و اذل اذل  
قلم رفت در لوح بفرمان که شمع شمع و دمن و چراغ اسلام و یقین  
در سینه او بر خوانند افروخت اگر هیچ گوید در خواب شود  
از خواب در آید شمع بر سر بالین بیند دوست دارد حکم ربوبیت  
که بند را کسان کسان بد نگاه آرد دوست دارد بساط نبوت که  
بند دوان دوان بدر کما آید موسی را علیه السلام از قوم و فرزندان  
چرا که در شب تاریک افکند و نور نوری آورد و قصه و قصه آنکه  
شیدان بر کشت و ما اعمالی غرض که مایه موسی یا موسی این چه  
شام آمدن تو بجلت مشغول کشتی و قومت بجل هر نبی و دانا

همین چندی و چلی و سلی بود و کنگر او حینا ایک روح من ابریا  
ما کنت تدری ما الکتاب ولا لایان مصطفی را صلح الله علیه وسلم از آن  
سالم او را زل رفته بود خبر نبود می ناگاه علی الفتح آسمان رسالت  
را بنجوم علوم و اقار اسرار او پیدا شدند و در مایه یک در باز آوردند  
و نهال نبوت او در روضه اصطفا و مرغزار اجتناب نشاندند و مسند  
عز او در صدر جلالت رسالت بنهادند و صد هزار و بیست و اند هزار  
نقطه عصمت را جا کروی کردند و آنکه زقان او را از افتخار بهیوشی ایشان  
نگاه داشتند و کرا افتخار بجاکری وی بر میان ایشان بستند و چنان  
در ربوبیت خود بایند کان عهد بر گرفتند و مشایق بستند در سیاه  
وی بر انبیا و رسل و مشایع و مشایع ایشان مشایق بر گرفتند  
و از اخذ الله مشایق البینین الایه آنکه گفت افرم اکنون اقرار دادی  
و عهد کردی و مشایق بستید که این بکنید این استغصا و احکام نکر که  
در عهد محمدی کند و این مسامحت نکر که در عهد خود می کند و این  
حق خود جان بچینند که در حق دوستان ابلیس چندین هزار سال  
دست کرده بود چون آدم را یک سجده نیاورد بدان چند هزار سال  
دست وی نگرستند بدان ترک یک سجده نگرستند زیرا که عبادت  
من بود و مرا عبادت نیلانه و این سجده حق آدم بود که دست  
بود و در حق او خط افکند روانه قالوا افرینا همه گفتند خداوند  
ما بجاکری محمد اقرار دادیم قال فاشهدوا اکنون گواه باشید فرشتگان  
گواه گرفت و لنا معکم من الشامدین دمن که خداوند من برین گفت  
شما گواهید بر حق خود چرین گفت و اشد هم علی انفسهم ایشان را  
بر خود گواه گرفت و این عین مسامحت بود چون کار مشایق محمد  
استغصا ما نمود تا کمال محبت و عودت آشکارا کند ای نقطه عصمت



دای چشم و جریب و تراجمی فرو آوردم که هر چه کشش صد هزار است  
واند هزار معدن رسالت و نبوت بود در روش تو نرسند چون  
کشش ایشان در روش تو نرسند تا خود کشش تو بجا رسد آنچه حق  
دیگران بهم رفتند محمد بقدم برفت علما چنین گویند جدی و مجاهد  
و توفیقی و مساعدتی جهد روش توست و توفیق کشش او المیزد  
ستار و العارف طیار وانی یددک السیاد الطیار کاری که توفیق راند  
جان نبود که تو پروبال زنی یکی بر مرکب مجامدت نشیند و یکی بر براق  
توفیق و گوید تا من این خولک خود را با براق براق توفیق برانم  
لکن هرگز نود براق تا بهضم بیش نبود آنکه معراج پیدا آمد و دیگر  
دیگر چون روش بر رسید کشش پیدا آمد فاو حی الی عبده فاو حی یک  
زره کشش بهاران معراج براید همه عقول عقال را و رسم و رسم و رسم  
و داغ حیرت درین حضوت بر نهند و ای روشها شما همان شید  
و ای کشش تو در بیش آی جبریل در بعضی روش کجید در بعضی از  
مقامات پروبال قوس می زد آری جبریل بر مرکب توفیق بود و <sup>مصطفی</sup>  
بر مرکب مجامدت خون مهربانی در مرکب توفیق آورد جبریل که  
و ملایکاته مقام معلوم ای مهربانانیت خود در بدایت تو نفقه کرد  
لویوت انما لا حقوق دانم که برخاطر گذر کند که مهربانی که نهایات  
در بدایت او نرسد این چه بود که در مقام نماز که برده راز بود سهوی  
بروی برفت مان و همان تا حضرت این جهان و آن جهان را بسوی  
که نسبت غفلت دارد منسوب نکند آن نصیب ما می دولتان بود که  
دو کوه نظری کردند چکر رفتند که شوق زمین از غوغا چشم او  
بدون خواهند آمد باد لاهوت حضرت نماز زمین و آسمانی دلدادند  
بر این حضرت ملک گذر کند که در این مظهر پیش آید و این

بلاست که در باری بدانند که در بیان سرور زمین باید نهاد و این سر که  
می گویم جان نیست که بر هیچ قلم و ایدیا قلم و ایدیا آن بود که چنین  
نفوی را در نوک خود آرد عجب کاری در بدایت کار آن روز که جبریل  
سوره اقراب اسم ربک آورد مبرور از این بوی گرفت گفت آن عهد  
گذشت که بنام جبریل می بایست اکنون بیانات حالت بجزی رسید  
که صد هزار و بیست و اند هزار نقطه عصمت بحضورت حشمت ما  
قصه می نویسند تا با بر ظاهر قصه ایشان توفیق رفیع خود بر زمین آدم  
و من دونه تحت لوای یوم القمه و لا فخر جبریل مقرب که بر سر کلید  
تسبیح و تقدیس و تعلیل داشت بجواهر عصمت آراسته چون جل  
سر کوی خاک بدید و برده ابرو بهم و بچونه بشنید گفت جبریل  
در اید گفت راه فقر این چندین خواجگی بر شاید اگر توانی ازین  
بیوایا حتی کم کن و مرقع انسانیت در بر افکن تا با تو بگویم که این  
کار چه طعم دارد می گوید در صورت دحیه الکلی که ما الایمان ای  
مردویشان از عرش تاثری یک ذره عشق نغوشد جز در سوزی  
نموده شادی آدمیان معصومان و باکان بود نگاه بسیار بودند  
ن بار این حدیث دل نواز تن کد از جز تن مشت خاک نکشد  
رحمها انسان جبریل که شتر شسته عزت و رفعت بود یاد کی این  
حدیث ندارد آدم می باید چندین بار یاب و خاک کرد اندیشه  
تا دست ممت بیش کند که ما یم سوخته این حدیث لان تلقاه  
بدل الافلام من خیر من ان تلقاه بدلال الاخلاص ذنب بفتقر به  
الی العجب الی تصدیقین من حمل ثقل الیه حون آن کو بر صورت  
و نقطه دولت تیغ عزت بر کشید سو که خود را در پیشگاه می نشست  
بدون درگاه دید قالوا اعلم ان الله اعلم انک انت العظیم المکرم



قل يا آدم انهم يماهم بك استاد را معزول کردند و استاد دیگر را  
تاملایکه ملکوت را از ملکوت ریاضت اسامی بر اوخت و نهاد آدم  
آن کایه منبر فقری گفت اگر سرمایه ندادیم که بدان سود توان کرد  
باری افلاسی دادیم که خصم دفع توان کرد رب الغرم همه فرشتگان را  
جمع کرد و خبر داد که آدم را بخوام افروید اندیشه کردند که عزیزی  
است آدم که و را چنین جلوه کردند متوزشش تابش این خطاب  
در سرما بود که خطاب اسجد و آدم را میسر باز زد آن چه  
بود حکم ازل آمد و کلاه دولت او از سر او بر گرفت این چه بود که  
ما را افتادای لعین آن متورا چشم زخمی می در ریاضت درین  
آدم اگر همه دولتی باشند نیک نیاید دولتیان و بی دولتان بیاید تا  
دولت دولتیان ستابد **الحی القیوم** حق جل جلاله  
حق است بحقیقت و او را روح روانه دادیم است بی زوال و وجود  
او را میدانه قال الله تعالی و توکل علی الحی الذی لا یموت توکل بران  
حق کن که نبرد نه بران حق که میرد قطعا نیست که هر که جز بر حق  
توکل کرد و ذره منت خلق تحمل کرد داغ خسار بر رخسار خود  
و در سار و سحرمان و خیران افتاد من جعل الموم منا و احدا کف  
کل هم و من تشعبت به الموم لم یال الله فی اتی وادی ملک عتور  
اطلاع با مثال خود بی کن انگاه قصد حضرت حق کن که الحق و الحق  
لا یجمعان ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه تار و مهر دخت و نه  
خود آواز غارت در ندای روی براه مکن که ثابت برستی در میان  
است این حدیث بعد که آن است در حدیث احوال اعتماد بر ما کن و  
رنا به در کلام ما دان که نیکو کن اگر نیکو نیست ندانم کجا کن ای درویش  
نجان بدان که اگر یک لحظه سایه گرم از تو بود از اند غریب زمان

کمال یافتن تاضیعت و با کج بودند همه عالم را با این با و نه ای می توان  
نیکو نیت با مخلوق بود این کار نه کار بیایه بر و ده کان است این کار  
کار مردان است هر که از کلاه عروسان بر و رده باشند جوش مردان را  
نشاید پس کین دادای گوید قدم مار و صابجای سینه است که اگر در  
عرصات قامت خلق را ند آید که بد و نخ روید همه بکوه روند ما  
باختیار همه بیای روند ما بسر اگر گویند این چه حالت کریم آوی  
اگر مراد ما نیست باری از مراد دوست خالی نیست **بندار بن الحسین**  
بارادت شبلی بگفت هر چه داشت از مال دنیا بداد الله با شبلی بگفت  
آکون چه باید کرد گفت در پیوزه باید کرد در بدری کشت و مان  
می خواست مردمانی بحکم رحم نانی بوی می دادند تا آنکه چنان میشد  
که بود که فراز شدی و بدانستندی که بندارست کسی بوی چیزی  
ندادی گفت اکنون چه باید کرد گفت اکنون در خانه بشین و بجا  
باید که مفت مفت بگذرد که جز حدیث حق بردست نگذرد بنداری  
که این حدیث بدین کوفی ماید کوفتی برخیزد گوید مرا امیری  
خواسان می باید تا ساد اورد تو که چنین سرخ روی ماندن کن قالوا  
رحتی سفقوا مما تحبون حق تعالی باروش برتن نهاد انا عرضنا  
ما نه الایه و چون وام دار ملی نبود و **ند** و بی پاک بود چون تو  
اورا بچنگ آوردی بی بدی رفتار جنگ ازوی بنداری چون نفس  
بر خواست که من این حقها بکزادم حق تعالی بدی رفتاری خوا  
دل انبار نفس است و عادت بود که انبار انبار را بدی رفتاری کند  
دل بدی رفتاری کرد و نگاه حق جل جلاله عقل و تقاضا کرد که تا  
پوسته منطقه در مقامی زند این نفس استاد است که من این  
حق بکزادم و دل را به پورست رسید خود گوید و تقاضا کرد راعه با



سوی بر چشم بسته و بر سوت می فرمود چنان کن تا یک گوشه اول آن  
خالی شود بن سبک او را بدو حکم فرست و قل رب احکم بالحق و  
یک پاده عدوی هر کدام دینست تو قوی تر از دین حکم سوی نفس  
فرست تا رسن برگردد نفس بند و گشتان بدرگاه حکم آرد اگر حق گوید  
و اگر نه بحسب کورستی و بر منگی فرو کن که این نفس دشمنی است  
که اگر همه عزیزان درگاه شفاعت بوی آیند سردر نیارد چون  
بدین بحسب در ماند همه انصافها از وی بتوان یافت اگر این معاصی  
با و ام دارد یکی نیکو و اگر نه بد رفتار را بگیرد و عقابین محظور کنند  
و اسواط قور و فروری گذارند کینه معاملتی آن بود که رویش سیاه کنند  
و کرد مملکت بگردانند و بر سر او نندارند کان کنند ای درویش  
حدیث هر کسی نداند شنید مصیبت زرد و باید تا حدیث مصیبت  
سبک بتواند شنید اگر فرمان بودی بخداوندان مصیبت را بگو  
طوفان نوح هر که بر نیامدی انا معشر الانبیاء بودت از مایام  
ز و سیم میوات ببرد آنچه ما راست هر که سوخته دل است مصیبت  
زده است سرو پای بر مننه است او بردارد اگر این سوخته دل  
مباشند با و دمنند همه توانگریها که در عالم است نه توانگری ده  
می گویم غاشیه دار یک زره افلاس کنند و همه مطیعان و مقربان  
روحانیان رگاب داری یک زره سوز مقلی کنند که بر جگر آب نند  
و در خانه نان ندارد دلی سوخته دارد و کاری ناساخته بار کش می  
بود درین حدیث جان در سیران کار کنند و تا جان بگذرانند  
چیزی نماید که نه جان تو خفتن بجای نیست که درین حدیث فرو  
نخست چون چلکیران اسیران جان هزار فرید در دایم و چهره بار  
عمر بران کنیم و برای معجزه را می چون صوفی بر زمین و اگر صوفی

زند گویم زان زان ما و صدیق صدق تا نیک را دانه بعد بر زمین و یکی را دانه  
قرب تحت محبت می نیم عبده از کار بود دست او را مال عظیم بود  
لکون این حدیث بدید آمد قبالما داشت بر مردمان چالما و بسیا و منه  
بایشان باز داد و همه را بپوار کرد آنکه آواز غارت در داد آنکه اندیشه  
مکه اش افتاد با پیروی ندید کرد و مریدان نیز در شرط است چنین شنیدم  
که بر بوعلی چنین گفت زحمة الله اگر مرد را کرده بود باید بنیم کرده پوری  
بخزد و بر جان باید که اگر مریدی در روزی ده بار بخزایات شود او را  
بال نیاید که پی شود و برون آرد در عهد بوقتاب بخشی جوانی بود با  
تمام و ریاضت عظم بوقتاب را آن جوان سخت نیکو آمد گفت ای دریا  
اگر تو بویزد را بدیدی آن جوان گفت اینجا که مایم بویزد مو کوره نیاید  
دیگر بار بوقتاب همین کله باز گفت جوان گفت هوائیه بوقتاب درین  
کله ستری می داند مرد و خاستند و رفتند بسطام رسیدند در وقت  
این جوان گوشه بوستین بویزد بدید که می آمد از بای بیفتاد و بجای  
بداد بویزد فراز آمد بوقتاب را از حال آن جوان پرسید بوقتاب  
گفت در صحنه باری آنست که کار او بسازیم مرد و پیر او را بشتند و  
نن کردند و نماز گزارند و بچاک سپردند پس بوقتاب حال بگفت  
با بویزد و گرمی ارادت آن جوان بویزد گفت آری و لکن جان او  
طلب گوشه بوستین ما بود چون بدید بر اثر گوشه بوستین ما برفت  
کالبد رما کرد مقصود حکمت عبده الله سقی است چون اندیشه  
در دشتی آمد بلیوری بگفت بویزد گفت ازین نفس امین میاش قدم  
فرد نهاد از خانه خویش برفت تا بگوشه نفس از وی میجو طلب نکرد  
چون بگوشه رسید نفس گفت چنانی راه رفتم و ترا میجو در خانه اندیشم  
فرما هیچ کمال می باید تا بکار برم و تا بیکم ترا میجو و تمام خواهی بود



دود بر نشسته آن روز گفت آن استور بخند داری گفت بخندنی  
مردمی کن و این اسود را برون آروم را بر بند یک درم خویشن بمرد  
در خراس شد و کار ستودان کرد و درمی بستند و نان و ماهی خرید و  
بخورد و بیک رفت و گفت هر آنکه که ترا بدید آید یک روزت در خراس  
باید بود تا آن بتورسد همه استطاعت را کار باید کرد پس چون مجوید  
آمد همه کارها خود روی بتوهند العجز عن دکر المادراک ادراک صدق  
همه در میان نهادن نقطه دایره رسید که چشمه صدق بود جان کشت  
که صد هزار بیست و اند هزار نقطه عصمت و ملائکه ملکوت کوامی دادند  
که منبع صدق ابوبکر است و آنکه مقدرا که هزار سال قدم رفی اگر ذره باحوال  
و افعال و اعمال نظر کنی هزار تار جهاد کرد بر میان بسوی جوانی بود ست  
ارادت عظیم روزی در آن شوق و وجد خوش بود ناگاه آواز مرغی گو  
آمد باواز آن مرغ بازنگریست بر آن درخت آمد بر انتظار آن مرغ دیگر  
بار بآنگ کد مافتی آواز داد اذ فیض عقد الله کلید عهد با یادای که ترا  
باخبر افس افتاد غریزی از غریزان دین خن کوید که چون این خن  
بر رسید که فرمان صدر نبوت است تا کواکب و کسی را بچشم خود کرد  
فرزندی بیامد دل مابد و میلی کرد پس بخویشم قامت خواب دیدیم  
دیدیم در سایه مو علی جمعی بر رسیدیم که این علما چیست گفتند این علما  
و عالم صابران است و علی صادقان است علی دیدیم در سایه ادجمی  
بر رسیدیم که این علم چیست گفتند این همان ماست خود را در میان ایشان  
تعبیه کردم دست من بگرفتند و از آن میانه بینداختند که من هم از  
بخل عاشقانم گفتند بودی لکن دلی بار بجز رفتی میل که نام توان خرید  
ایشان هم گویدیم که نام باورده ایا آگوی که خوردن ما را گفت خوردن را  
چنان بردارد ساعت خورشید زان بگویم آمد بر رسیدیم که بجز خود گفتند

گود که او نام دو افتاد و جان بداد نکودین در اعیان در آن خریفه نکودی و  
نکودین رخسارها سرخ غره نشوی و بدین کالبد ماه آبادان باز نکوی  
که دین و عقین چون جای منزل کند آتش در زند که در اعیان گذارد و نه  
عمامه دار از همه برادر و دوی سرخ باز کرد و کالبد آبادان از خواب  
کند ای بجاری که هر که را داغ بر نهادی دمار از دل و جانش بر آوردی  
ای قهاری که هر که بحال تو دید میگزارد دل و جان خود شادی ندید این  
حدیث را ایلال سوخته باید صهیب کداخته باید سلمان جان بلب سیه  
باید معاذ جبل رضی الله عنه که ازین شراب خورده بود و از مسقی بی قرار  
گشته بد رجیم این و آن می شد و میگفت تعال فومن ساعة میامد تا ساعی  
ازین شراب خوریم یاران چون این سخن بشنیدند بحضورت متوصل  
الله آمدند یاسید مرد و کون علی غم بر چهل و نه مرد و فرعون معاذ را  
خن دعوتی می کند ما ایمان نیاورده ایم که هر ساعت معاذ فریاد میکند که  
تعال فومن ساعة یا معاذ شراب از آن کور باغ خلت خوردی آنکه عربی با ایلال  
جستی کنی ای درویش میج موجود بارگاه این شراب نداشتند و چون  
قوه قهرند ایشانند انا عرضنا الامانه الایه همه عذر باز خواستند که ما حوصله  
ن شراب نداریم اگر این شربت نوش کنیم و این حلقه در گوش کنیم ازین  
همه فرویزیم اگر با ورت نیاید این حدیث از ورق مصحف مجد خون  
لوازلنا هذا القآن الایه می که این شراب نوش کند ما را کور و آبیش وی  
بشنیم که موی نبوت از طینت آدم باک قدم سر برزد که کجاست این شربت  
تا ما نوش کنیم چون شراب نوش کرد همه ملائکه که خدمت آن فر بر بستند  
و پیش او بجا آری بیست و اند چون طعم شربت پسیند او رسید دست  
بدان بر خست و از آن کورند او را دادند که ای مفرطین تاج از سر بردار  
و کور از میان باز کن که آدم ازین شربت مروت است و ملکات ایشان



کارستانست و آن مصیق که موسی کرد که ادنی انظر الیک هم ازین شایسته  
بود ای یزیدی دید از اندر دروغ نیست بلکه تو سوز مستی باش تا  
شوی چون مشیاد گشت گفت سچا الیک بیت الیک و آن مہتر مملکتی  
کو بر عصمت و آفتاب سعادت و نقطه سیادت شب معراج در قبه توت  
قاب قوسین این گفت لا تو اخذنا ان سینا او اخطانا بار خدا یا اگر مستی  
مغنی کویم ما را بکیر مہر را از شراب الست بر یکم مست کو دست و دنیا فراز  
و نشیب آفریدست و با فروغی آب زد دست و مرد مست را با عالم فراز  
فرستادست و مست را فراز کرده تادست می زند و کس را ز مہر دم  
زدن نہ و اما قیوم مبالغت است از قایم با مہر و مہر که اعتقاد کرد که حق  
تعالی قیوم است از کد تدبیر بر اسود و بر اخت تفویض بایسود و گفته  
ایشانیت من اسقم للجز فلیس له عند الله قدر و صلی الله علی محمد و آلہ  
**الواجب** بعضی گفته اند بعضی عالم است و بعضی گفته اند غنی  
فلا الله تعالی و الله الغنی و انتم الفقراء و حجت مومن موجد اعتقاد کرد که  
الغنی غنی است بر حقیقت و دیگران فقیر بر حقیقت بناه جز در گاہ الله  
و آب روی خود بر در مہر حقیری فقری مسکینی دلیل فریزد استغ  
المخلوق بالمخلوق کا استغاثۃ المسجون بالمسجون فریاد خواستن مخلوق  
مخلوق چون فریاد خواستن زندانی است بزندانی و این سر مہر محال  
دہ آثار آمد است که مرد باشد که فردا ازین امت بیارند و صد ہزار  
دلہ کہ ہر ایک دلش بخلق بستہ شود ز نادر بر میان دلش بستہ شود مہر گشت  
تراز مرکب محمد نباشد و میدان فراخ تر از میدان بود آسمانی و زمین را  
تا کہ قدمی کو دند و دھج طالع را فرکش و الله بر خاشیہ بساط دولت او  
بیتانید و روح القدس و عاشیہ سلطنت او بر دوش نہادند این مہر  
حقیقت و نورست و نورست و نورست کہ او را مہر کشف ای محمد کس جز خود فرد

کو بقل لا املک لنفسی فقرا و لا تفر کویدست محمد میجو نیست تادوستان  
ما را معلوم کرد کہ تشریت توحید علاج بشریت بند بود مہر کان یعبدا  
فان محمد اقدامات و من کان یعبد الله فانحی لا یحوت و الله الغنی و انتم الفقراء  
میج کس نیست در عالم کہ او را بد رگاہ کاری نیست منم کہ ہر ابا میج کس  
کاری نیست علم بی نیازی جز بزرگاہ جلال مازدہ نیست بہو کہ نظر کند  
صد ہزار سجود شکر باید کرد کہ او جل جلالہ بانی سازی خود بنیاز او نظر  
کرد تا نیاز او مہر ناز گشت و ناز او مہر ناز گشت حقا و حقا کہ مہر جہ در عالم  
موجودست خطرات اندارد کہ یک نظر عزت مرون آمد از خوانہ علم سوی  
در گاہ حکم بوی پیوندد حقا و حقا و مہر بار حقا و حقا کہ نظر او تریہ از نظر تو  
تراورد و دروغ آن بود کہ او بتو نظر کند و تو بغیر او نظر کنی آن یکی در کار  
بود از ان خود وقتی بان غلام می نکرست علام چون دید کہ خواجہ بوی  
می نکر از سر دل بحال خود نظری کرد آن مرد تیغ بر کشید و غلام را تباہ  
کرد گفتد ای عجب غلامی کہ بزود تو از جان تو عزیز ترست او را سلال کردی  
ت انا انظر الیہ و من یظن الی نفسه من با و می نکر کہ او باشد کہ بخود نکر  
کہ چون نظر بیا باشد او مستغرق نظر ما باشد چہل سال آدم دایم  
و طایف در محیم لطایف معارف نہادہ بودم و بخودی خودی و اطمین  
ادہ نظر خود بید خود بر جید توحید آدمی بست ہزار ہزار جان فلان  
عہد باد جہ لذت باشد مرد را و آن نظری کہ مزاج بشریت آن نظر  
مستی او نبود ہر بی تصور در قلع محو کف قلعی کہ در ان قلع  
نہر افکندہ باشند لذت قلع جہ لذت بود امروز نظر مست لکن مزاج  
آن نظر مستی تو نیست نظر کن بنظر بود کہ آدم در مہر عہد خرمیہ آدم بود  
نظریا کہی نہ خست اختیار خاک کاغذیاب الذین نظر العشوق فی وجہ عاشق  
باشند حقیقت ہر اید کہ حیو و با حقیقت آن چہل سال کہ مازدہ علم



بودیم و نظر قدم از آنکه ما و بی قلم و قلم ای خود بزرگ نظر خود بکوی و بیک  
نظراً میج کس نبود که بزرگ چیزی بگفت نه فی الله و الا که عوضی به آن  
شد اند ابن عباس رضی الله عنه روایت کند قال کان رسول الله صلی الله  
علیه وسلم جالساً مع اصحابه عیش اذ قال رسول الله صلی الله علیه وسلم  
وعلیکم السلام فقالت اسماء علی من ترد السلام یا رسول الله فقال هذا جعفر  
ابن طالب قرع حبرئیل و میکائیل مصطفی صلی الله علیه وسلم جعفر را بغزو  
فرستاد و امارت حبش بوی داد و او اسلام در دست او بود کفار حمله  
آوردند بروی یک دستش بینداختند و او بدیگر دست با گرفت تیغی زدند  
و دست دیگرش بینداختند و مقتاد و سه ضرب در پیش سینه اش زدند  
جعفری گوید فعوضنی الله من الیدین جناحین اطیر بهما فی الجنة حیث  
اشاء مع حبرئیل و میکائیل اول مرد کوفته شود پس دانند شود پس  
شود پس برنده شود مثال این کجاست رب العزیز جل جلاله می گوید در  
سلیمن صلوات الله علیه فطعن سمها بالسوق و الا فاق سلیم صلوات الله  
علیه اسبان نیکو داشت مرغانی بر سفاین بر مویک کوه هیکل موج بیکر  
خون عقاب بر سر عقاب نعامه دو ماه روی باد بای سنگین نعل مقله  
افاب در نفع ایشان حدود فضا در لطم ایشان چون آن قصه نماز  
بیتاد تیغی برکشید و کودن اسبان می برید گفتند اکنون که تو بترک اسبان  
بگفتی ما را مرکب تو کردیم ای جعفر دست بدادی اینک برای سلیم  
بدادی اینک باد حال تو در جبر و برای محبت صادق اگر دیدی اگر دی  
چشم را تار کردی اینک لطف ما صدمه تو فصل ما مع تو خلاصه اجنبه  
گفته معاد و صبر و دیدار و مودت از آن مرد دل داد آن مرد از آن مرد ای جعفر  
از آدم نام ایشان در دوزخ انداخته و بنظر بانی در مشاخره خصمانه  
آی اعلم ما تعلمون کلام الله رفیق صادق دولت آدم نهادن معاد

پوشانیدند و بدان چه نوری که کوفت از او در پشت آید توید آن  
شقیقت ما در نگر باش تا روزی بخند که این مشیت الیایی سر و پای  
بر من از حرم خاص خاک برون آید و پای در مرکب دولت آرند آن  
مرکب چه باشد ایچند ملائکه ملکوت آنکه تو خجالت فرشتگان بینی او گفت  
حواب ملامت کنند جز حال معشوق بازند مدد فرد آن عزیزان می آید  
برنجایب نور و جنایب سرور و در پیش تخت بخت ایشان مرقعه عزت  
می زنند و این مرقعه کی زند حبرئیل و میکائیل فی فی ادخلوا ما بسلام آمین  
بی واسطه سماعی و واسطه شرابی بی واسطه سلام بی واسطه دیداری  
این خشم خاک و کل نه مخفیست با هیچکس آن نکردند که با آن ملعون  
کردید در توبه در بستند از آنجا که کال کرم بود و او بود که از صد هزار ابلیس  
عفو کردی لکن بچشم حکمت بر قضیت مشیت صفت کرم را گفتند که غنا  
باز کش و خشم آدم را گفتند تا زیاده فرو آر اگر فرشتگان می گویند  
فها من نفس فیها یاک ما داید که ما خطیب لطف را فراز کردیم تا بر منبر  
تضل خطبه مدح و ثناء شامی خواند الشایبون العابدون ای جوانمرد  
نکه مفران حضرت بودند و با کان درگاه بودند و ملا اعلی بودند  
ان سنده منتهی بودند و لکن اسرارنا بکرم یقتضی و مم و امهم محال  
اگر ربوبیت از بشریت چیزی طلب کند ربوبیت از غیب پاک  
از راه بشریت آید بطلب و بشریت خود چنان شد که ربوبیت از  
چیزی طلب کند آن صورتی است که اصحاب تو او را دانسته اند اما  
حقیقت آنست که مطالبات امر از مشیت است قواعدست و مدارک  
بر قواعد قضیت است اگر ادرایان مشیت را با قیاس و اجتهاد  
و استدلال و تکرر فوسد ممکن ظلمه ان اسلام بود و فی تسلیم الکشته  
و در دوزخ و صلیبی و زندی و در دوزخ و صلیبی و زندی و در دوزخ و صلیبی و زندی



۲۵۵  
و جمعون کما سمعت کلامها خرو العزة رکعوا سجودا در جلد و تفصیل  
می که سماع حدیث او کرد یا و کرد کرازه بود در میزده هزار عالم کم  
حدیث او کردی اگر این توقع رفیع از حضرت عزت بردست برید  
نابیند نیامدی که فاذکرونی اذکر که ادعوی استجب لکم خلقی بودند در  
همه حیوت در ظلمات نکوت می لطف ربانی و مدد یزدانی سفر کرد  
بعالم خال و یتیم یو طالب در یتیم هر طالب گردانید آن سید کونین چون  
در آمد سفر نهاد و صلاه آواز داد آنان که خواجگان قریش بودند  
بوجهل و هاند او اجابت نکردند گفتند خواجگان و مهتران نکند دارند  
از حضور دعوت کدایان صلاه مهتر کونین کرد اطراف عالم تطوافی  
کرد هر یکا سوخته بود آن صلا را اجابت کرد آن مرد جشی صلاه مهتر  
بشنید روی در راه نهاد و صیب در روم بشنید کالیو وارد تکیوی آمد  
و سلمان از فارس عاشق وار روی بحضور نهاد چون رسیدند  
و بر سفرم بنشستند و آن دولت دست در هم زد و آفتاب سعادت  
در آسمان ارادت بکمال کار رسید آن صنادید و کردن کسان دیگر  
بی ذوقی خود در جنب دولت ایشان بدیدند حسد بردند خواستند  
که ایشان را از آن سفرم برانگیرند گفتند یا رسول الله ایشان را بران تا  
با تو همسایگی کنیم که ما را عاری آید که با کدایان بنشینیم شوری شهر  
نبوت افتاد از حرمی که بر اسلام داشت خواست که آن کار برود از  
حضرت عزت خطاب آمد کرد از از سوختگان مکرد که کرمیا را عادت  
نمود که کدایان از سفرم برانگیرند و لا تطرد الذین یدعون دینهم الا  
یا محمد تو رسول عزیز می و بر کشید مای و بر کونین مای و فرة العین مملکتی  
و سلطان چهار بالی ارادتی دره بود از آفتاب دولت تو که یافت  
ابویم خلیل ماحل خلت خود در تکیوی آمد تاجراخی فراز کرد و موسی

عمران قصد کرد تا خود را بر فراز کوه تو بندد و انا سید ولد آدم و لا خیر  
بعد آنک قاب عقاب و پروازهای مهت و مطار باز اسرار است  
موانیم گفت لکن ما را دستوری داده اند تا این قدر با خلق بگویم  
که انا سید ولد آدم بدانید که ما مهتر و مهتریم و همه را پدرگاه ما بایانند  
لکن از اینجا که اندوه شادی ما ست و لا خیر که ما خود در حجره خاص خود  
باشیم بر در حجره نوشته که لیس لك من الامرشى یا محمد یکبارگی درین  
حجره بودن هم روی نیست که آرزو مندان بسیارند در مملکت  
چشم نهاده گاه گاهی ازین حجره برون خرام و خواجکی خود آشکارا  
کن تا آن سوختگان نیز قوت خویش برگیرند بگو که انا سید ولد  
آدم و با ایشان بگوی که ما پیوسته بشما ترسیم که ما را و رای این کاری  
دیگر است سرمت ما بدین فرو نیاید و لا خیر مملکت سلیمان در جنب  
این مملکت کجا بدید آید مرغی کم شده بود گفت آن مرغ کجاست که  
در مملکت ما نقصانی بدید آمد ندا آمد که یا سلیمان چه مملکت باشد که  
مرغی کمال گیرد مملکت مملکت محمد عربی است که اگر صد هزار عقول  
بیش سرادقات اوقات بی افات بر در مرگزارند دولت او زیاده  
و اگر صد هزار طایغ باغی لباس جفا در پوشند مملکت او را هیچ  
صان نیارد مقصود آن خوف اولست که آغاز این راز طراز اینجا  
بودست که چون مصطفی صلی الله علیه و سلم سلطان عهد بود و  
بر سر کلاه بود و بر میان کمر از سوز دل بلال با اقبال نقش کلاه ساختند  
و از در در سینه صیب و سلمان طوطی مکر کردند و باین عبارت  
دادند از چشم و رخم بوصل خویش آن دلبر  
هم کو موسی و سرخ کرد عمارت هم زر چون خواست که تا شوم برو عاشق بود  
زان نقش کلاه کرد و درین طوطی مکر **الواحد الآخر**



بعضی گفته اند فرق نیست میان واحد و واحد و بعضی فرق کرده اند  
و گفته اند اسم واحد خاص است مخلوق را نگویند احد اما واحد کلمه  
و دیگر احد آغاز عدد را است و واحد برخلاف این است و الواحد  
الذی لا شیه له و قیل الذی لا شریک له حق جل جلاله واحد است و نه  
موجد و توحید مشرب صافی از کد و قدر جبر و قدر جعفر صادق  
رضی الله عنه چنین گفت در توحید من زعم ان الله تعالى علی شیء او  
فی شیء او من شیء فقد اشرك لو كان علی شیء لكان محمولا ولو كان  
فی شیء لكان محصورا ولو كان من شیء لكان محدثا و که گوید که خدای  
جل جلاله بر چیزی است یا در چیزی است یا از چیزی است سر همه  
کبران است اگر بر چیزی بودی برداشته بودی و اگر در چیزی بودی  
یازده داشته بودی و اگر از چیزی بودی نداشتی بودی تعالی الله عز و جل  
علو کبریا ثم اصل التوحید الطیون فی میدان التجرید و الاقامه عند  
التفرید و قطع الخوف و الرجاء عن القرب و البعید و تسلیم الامر الی الله  
لحكم کیف یرید و قال ابو یزید صریح میدان التوحید حتی تصل الی  
دار التفرید و طریقی دار التفرید حتی تلحق بواحد الیومیه فان عطشت  
سقاها کما لا تظا عن الذکر بعد ابد آورده اند که شبلی قدس الله  
روزی جای می گذشت با جامه های نیکو باز در کابنه داشت که او هم از  
عدید ایشانست با وی گفت تواند بود که بر سبیل تقصیل این حساب  
بر کوی حساب بسیار بوی بردارد که بر صد هزار زیادت آورد  
چون با آخر با وی گفت چند داری فصاح الشبلی و قال واحد باز در کابنه  
گفت ای دیوانه حسابی که زیادت از صد هزار است بوی بردارد و بوی کوی  
یکی فقال لا اله الا الله و الله و الله که صحبت یکی است و باقی محار  
و فریاد علی فغانی ینادی فابی الواحد تصفعه الشبلی صفعه و قال

ماک و مل کان فی الاصل الا واحد آورده اند که بیکار کشت بیمار بی تا  
خلفه را خبر دادند رئیس اطباء خود بفرستاد تا او را علاج کند  
و طبیب بفرانی بود طبیب مرشبی را در خلال کلمات خود گفت اگر  
بدانم که شفاء تو در بریدن انگشتان من است بزم تا رضا خلیفه  
بیایم که عظیم دل در کار تو بستست فقال الشبلی لیس الشفاء فی قطع  
الاصابع لکن فی قطع الزنار طبیب گفت و اگر من زنار بزم ترا شفا  
حاصل گردد گفت گردد زنار برید و مسلمان کشت شبلی همی از دست  
برجست چنانکه صحیحان باشند گفتی که مرکز بیمار نبود دست  
طبیب گرفت و پیش خلیفه آمد و قصه بگفت و قال الخلیفه حسبت  
بانی ابغی الطبیب الی المریض فاذا انا قد بعثت المریض الی الطبیب  
لیعالجه بنداشتم که طبیب بر بیمار می فرستم خود بیمار بر طبیب می فرستادم  
تا علاج کند و هم از شبلی آورده اند الواحد یکفیک من الكل و الكل  
لا یکفیک من الواحد حق جل جلاله واحد است لکن اگر هزار هزار خضم  
دشمن داری کفایت کند و اگر بتقدیر هزار هزار یاد و معین داری  
حق جل جلاله و تو بود بدست تو باد بود ثانی اشین اذهانی الغادر  
قال لصاحبه لا تحزن ان الله معنا غم ما دار که خداوند با ما است غمگینی  
که در آن حوالی بود گفتند که بهتر بیاموزان و سرور صد یقار از غم  
نهان کرده ایم و نادیده فقر و عجز خود بر در آن غار بزن بدو نشان  
باش میخیزد در عالم از غمگین عاجز تر نیست و از خانه وی ضعیف  
تر نیست و ان او من الموت لیسب الغمکوت چون خواصم که نگاه  
داریم بر سهولت را چون غم و دلی را چون ابو بکر بغمگینی نگاه داریم  
و چون خواصم که ملاک کنیم دشمنی را چون غم و دلی را ملاک کنیم دور  
بغمگینی نگاه داریم داشت و دشمنی را بر ملاک ما ملاک کنیم دور



که خانه سازد بسیاری در کار برد آنکه قصاری امنیت او مکی بود  
مایم که گاه مکی صید عنکبوت کنیم گاه در سوزی را که خاتم النبیین  
سید المرسلین بود در عالم طاع ترد با نخوت تراز مکی نیست  
و قانع تراز عنکبوت نیست حق جل جلاله خان حکم راند که مکی طاع  
را در دام عنکبوت قانع آورد تا عقلا را معلوم گردد که ان المقادیر  
اذا ساعدت الحقت العاجز بالقداد چون مقادیر ازلی از برده  
مشیت بعجز آمد عاجز از انقاد ران و درویشا بر او انکران رساند  
مقصود هزار سال ملائکه ملکوت برین روضه بنفسی و صبح زبرد  
صبح تبیح و غبوق تقدیس کشید بودند وند او غن نبیح  
بر کشید بودند می ناگاه از خاک انجوه محجوبه بدید آوردند که یک  
قدم بر مقصد سال ایشان تقدم کرد البیس هزاره هزار روزه طاعت  
و تنک عبادت بر هم نهاده و با خر ملعونی برون آمد و آدم بی میج  
قدم هزاره هزار ملک مقرب را محراب و قبله کشته خفتی من نارد  
من طین ای ملعون حجت می آری از ان راه که ما در آمدیم حجت پیش  
ما را که بر آوردند از نطفه لطف بی علت بر آوردند اهل حقایق  
ز قاف جمادات سخنان گویند تا ادب اب افهام را بدان اعتباری بود  
آورده اند که وقتی کوزه بالکدوی سخن آمد کد و کوزه را گفت تو کسی  
گفت من کار دیک و کرم و سرد بسر من سید تو سایه بر ورده کد  
جواب داد که آری چنین است که تو می گویی لکن تو از در جهل آمده  
و من از در لطف و هرگز اهل جهل با اهل لطف را بر نیانند و اگر خوا  
که بدانی بیات با من باب شوم یا بیانی که تو با ب و فرود می و من بر  
آب آیم هزاره هزار ملک مقرب سجاده طاعت برین هر چه مدح در  
نیاز فرود کرد می چون سلطان حجت تیغ بی درخ بر کشید دست خاک

گفت و میان خاک در کشید ای صبا که ما را خواست اما ما ترا خواستیم  
و انهم کلمه التقوی الآیه کدای را که چنین خطفتی در پوشند در سو  
له بنداشت بدید نیاید کدای که نان شبنا کامی نداشت ناگاه خلعت  
سلطان بدر آوردند اگر در ان خلعت بخرازد چکند و گاه ان حق با  
دادن در حکمت روانست و از سزا باز داشتن وجه نیست فاطمه را  
رضی الله عنها چندین خطبه کردند مصطفی صلی الله علیه و سلم عذری  
میکفت و بعلی رضوان الله علیه کسی فرستاد که بر احدی فاطمه  
غی کوی و گاه ان حق بها این الف الف تفضیل است جنانک گویند  
فلان احسن من فلان و فلان اعلم من فلان آدم را که در وجود  
آوردند در هیئت صفت افضلیت بید آوردند لا جرم قدم پیش  
همه نهاد جری معک الجارون حتی اذا انتهوا الى الغایه القصوی  
حرث و قاموا هر کسی میدانی داشتند که در ان میدان جولان میکرد  
می ناگاه همه علی خاک بر مرکب روح در میدان مردان تابخت  
و خاک در دید همه باشند کلمه التقوی کلمه لا اله الا الله است و کلمه لا اله  
الا الله ازلی است او را ابتدا نیست در ازل آزال این کلمه دیک کشاده  
لالب مایدا اید عرش و کرسی را در وجود آوردند قلم و لوح جبریل  
و میکائیل را دیکه کشاده و چشم بر راه نهاده تا طالبی که بر چنین  
بین آوردن حقیقت است قدم از کم عدم در فضا فضا نهند تا آنکه  
که نوبت خاک و آب آمد چون روز جمعه با خرسید خلق الله آدم بی آخر  
ساعت من یوم الجمعه مشوق کله با شوق آدم بهم جمع گشتند گفتند این  
دو رجمه نام نهند که روزا اجتماع مشایقین است  
جلسه صید جمیدین لیسان البیت بخالون قد جلال و جلال و اعلی  
و اقسام ما من جسمین و الکلیس لا یحسن الا اذا ادر بهما این چنین



اول سرمایه درین راه بزرگ دلی و قیقت شناسی است تا افتاده باشی همه  
موجودات را از کف غدم بواسطه صنایع بحکما ظهور آورد اما که هست آدم  
را حواء میده کرد آدم را بهشت فرستاد تا قیقت بهشت بگوید عالم  
خلاف است تا نادیده توان خرید اما عقلا و اخلاف نیست که نادیده  
قیقت نتوان کرد در کل موجودات نیکوتر و زیبا تر از بهشت نبود آدم  
را گفتند دیدید نقد خود را بر بهشت کار تا قدر را و چند است اما آن  
که او را داده بودند و آن لباس که در ستر او افکنده بودند هشت بهشت  
در اینجا گنجانید آمدی آدم هشت بهشت را بر محل ممت خود زد از  
انجا که بالای همت او بود گفت خداوند انظر کردم باین دید نقد خود  
ما این هشت بهشت بجهت پیش نمی ارزد خداوند امور که از دوزخ  
تسدد او را به از جان ارزد اما هر که از هیبت جلال تو لرزد بهشت او را  
بجهت نیرزد آدم را صلوات الله علیه بر تختی نشانند چنانکه صفت  
آن شنید و خطاب کردند که یا فرشتگان آن تخت بخت او را بگریزید  
که افکنده شماست هم شما را بر باید گرفت تخت او را بر عرش نهاده  
و روی از عرش بگردانید که جمال و جلال آدم عرش را مغرور کرد  
و بیم آنست که کرسی را آتش دزدند بجای مقتصد هزار ساله  
کلاه آدم کشید که بر کشید سلطان بخین بود زخمی قوی خورد  
فرشتگان از آدم در آن می کشند می ناکاه آن مهر عالم سرازیر  
ام مانی نروند کرد آفتاب از بخت در حجاب شد ماه از شرم فرو  
ملایک ملکوت در شور بود افتادند از کف خود غم و خواستند  
ایشان را گفت ما سزا داشتیم از دهن مسیح بخور که مگویند این جبهه  
ذو الملعون علی الجرح یا لا خبر بیل در آن شب بیک و شش باز آمده بود  
مهر گفت یا خبر بیل این چه مختصریست گفت آدمی کن ایانی در

موانع آن بدید نیایند ان الله و ملائکته یصلون علی النبی یا ایها الذین آمنوا  
صلوا علیه و سلموا تسلیما مقتصد هزار سال فرشتگان در تسبیح و تقدیر  
می رفتند تا بساط عهد آدم بکشدند چون آن بساط بسط کردند  
خطاب آمد ایجد و آدم چون از آن فایز گشتند گفتند تا دیگر چه  
بیش خواهد آمد ایشان را صد و بیست و اند هزار نقطه عصمت را  
فرمودند که بصلوات دادن برین مهر مشغول گردید شرط مشرع  
آنست که چون فرزندان بخیب بود میراث پدر در کنار او نمند طراز  
را ز نبوت این مهر بود که آستین دولت آدم گرفت و از آشیان  
عدم برون کشید و حله در بر نشانید و تاج بر سر نهاد اما که در کوره  
ارادش فرو گذاختند و دست بدست بر دهن می دادند و ندان  
کردند صد و بیست و اند هزار نقطه دولت را که شما همه نوبت خود  
داشتید کون نیکین و توقیع با فرستادند شما بیکدی خوش بخویند  
که ما منور حق این عالم نکراده ایم چون حق این عالم بگزارد بانگ  
می کرد الرفیق الاعلی الرفیق الاعلی آورده اند که آن شب که حجاب  
را گرفتند همه عالم را بدید در آن میان مادر خود را دید که در می  
نیانید خواست که با او سخن گوید دستوری ندادند احسنت ای  
عزت بر کمال صد هزار خلق را بر اینکجه تازنا ریکی را بجان باز کرد  
ملک و وی ضایع نشود بچشم جلال وی قومی محروم ماندند و بچشم جلال  
دی قومی فایده بر می گیرند در هر فرمانی که ترا بداد عبودیتی از تو  
طلب کرد و در هر حکمی که تو بخواهی از درون دل تو آگاهی خوا  
یکجای آتش و در جهنم که از منوکران و یکجای اسیر و غلام  
در روضه عطیف نشانند گفت لا تقطعون رحمتی چون مرد  
ازین حدیث آگاه شد از فری تا قیقت گفت آدمی بگوید بحکما عزت



بودن کرد و بیجا نماند و کلامی نپایانده بود و چون آیه تحریر می کرد و در قاشک  
خسوفت بود و خسارت می کرد اندای در پیش تیغ هر روز بران  
لکن این بیچارگان هر روز عاشق و دینداران ملک لاطافه معهم  
و لا یسبوا معهم بیت جاوید سوزنفت توخم بر خمر باد

و این درد و غم رمیت دم بر دم باد شادان بغم منی غم بر غم باد  
هوگو بتو شاد نیست کم بر کم باد **التمس** آن که طبعها باو  
بردارند و او خود پیش از برداشتن کارها ساختگی را بنه و کلاخته  
و دیگری را بلطف تو لخته قال الله تعالی کل یوم هو فی شان معناه فی امر  
بنده لانی امر بتدیه فلحد ربنا اعطاک قبل السؤال لایستدی الیه  
بعد التکم شکر کوی خداوندی را که ترا از سوال پیش از معارضه و  
سوال آن داد که اگر بتوباز گذاشتی تو هزار هزار سال اندیشه کردی  
بجکم بسر آن رسیدی دعا کانت غافل و عظم کانت جاسل خلقک  
و لم یکن شیئا مذکورا و سقا ک بکاس برقی مجلس سترشرا با ظهور ای  
درد و پیش نیک بیندیش لطفی که بران حضرت تقاضا کشش شما که  
و را لطفی بود که تقاضا آفریش شما کرد زیرا که ان اول ترا بود  
و آن دوم ترا از توباز ستد بداد صلوات الله علیه و حی کرد که  
حبیبی الی عبادی مراد دل بندگان من دوست کردن آن فکاک  
صلوات الله علیه و کیف ذک قال ذکر هم الائی و دعائی گفت نعمتها  
من ایشان زیاده اما انعت علیک و انت محتاج اما اودعت سر  
قلبک معرفه تلح کالسراج اما اغنی عنک و انت فقیر اما عظمت شانک و  
انت فقیر اما فحمت الله بای اما انزلت علیه کتابی نه در بر خود و  
تو بکشد ام نه چهار بخش سر و حی در صفت صفوت دل تو بهادام  
اشهدک عیب المملوک اما بود ملک عجایب المبروت اما اذیتک

بن سر اذق الاوس اما سقیمتک من کامن القدر و اما تو جتک تاج الایان  
اما ایطبتک علی سریر الامان اما طوتک بالاحضان علی کل داین و  
قاص اما اذقک حلاوة اقبال علیک اما اهدتک محسی و تحقیق  
الیک اما الممتک ذکر ای اما اودعتک سری اما رفعت الله سری  
من رایت مثلی و هدی مثل اگر کان بری که بدر و مادرت بر تو از من  
رحیم تر آمد خطاست انا المتهما الشفقه علیک انا بعثتها علی الاحسان  
الیک انا زینتک فی عیوننا حق ربنا ک من ایشان را با نیکم و درد  
افکندم تا بدید شفتت بتو نگو مستند من تو ادر دید ایشان آراسته  
کرد انیدم اگر زین و تحسین من بودی کس بتو التفات نکردی  
فصیل عیاس گفت رحم الله علیه ما من لیله انخلط ظلامها و جمیع العیون  
الانادی الجلیل جل جلاله من اعظم منی جودا الخلاق عاصون ولا الکلام  
فی مضاجعهم کاتم لم یصونی اجود بالفضل علی العاصی و بالفضل علی  
السئ من الذی سألنی فلم اعطه من الذی دعانی فلم اجبه من الذی  
توکل علی فلم اکنه من الذی اناج بیانی فحیت انا ذوالفضل و منی الفضل  
و من کرمی وجودی انی اعطی من سألنی و من لم یسألنی و من جودی  
نا اعفر التائب کانه لم یزل تا یا فان هوب الخلاق عن بانی آن غیری  
میگوید بقول الله تعالی للشیخ اذا تاب آن بیر عاصی چون توبه کند  
جل جلاله او را گوید طال ما دعوتک فلم تاتنی ای بس که ترا خواندم و  
نیامدی حتی لم یبق فیک من القرة الا قلیلا ایها الشیخ ابطات فی  
البحر عرابی کرمی قبلک علی ما فیک اکنون آمدی که قوت ساقط گشت  
وضعقت مستولی نشد و خلق از تو سیر کشند و بیدگوان و جگر  
خوار می نام نهادند لیکن من کویم جنانک هستی می بدیزم و یک یا  
در عهد خلیل صلوات الله علیه آرد آب و راه عهد کیم خون کل را



۲۵  
در عصر عیسی خفایش کرد ایندم خون خیزد را برای آن چنین غذا  
لطیف کرد ایندم سیات را بکرم خود در حق تائب حسانت کرد نام  
فاو لیلک بیدل الله سیاتهم حسانت آورده اند که فردا آن عاشق نامه  
باز کنند بجا معصیت بیند گوید خداوند آن معاصی بجا شد  
خطاب آید که مادر کذا شستم تو نیز در گذار ای جوانمزد اگر تائب گشتی  
توبه تو در قل و قطع است بایستی که تقصیر نکردی فلیک که گفتند از  
تو قطره و از ما نظره از تو دردی و از ما بردی امروز گریستن و  
فردا آن گریستن چنین دیدم که دوزخ بسختی آمد گفت و یل لمن عرفک  
ثم عصاک ندأ آمد و یل لمن عصاک ثم لم یبند من نه آمنت که گناه  
نکند لکن بنده من آمنت که چون در گناه افتد زود بد من باز آید تا  
خفوت و مغفوت بهم جمع نشود چون بنده بد میباش که بدان که شیشه  
بشکند بگریزد و سی دیارهای خود ببرد توبه بدل طاعت است  
جانک خاک بدل آب است اگر مطیع را طاعت است عاشق را توبه  
و حسرت است اگر عوض طاعت جنت است عوض توبه محبت  
است ان الله یحب التوابین محبت صفت من است و چون در  
صفت من رود هشت بهشت بل که هزار هزار بهشت بجا بر  
من توانم روزم که امروز و من یغفر الذنوب الا الله اگر امیر خرا  
نید برد امیر عراق بید برد اما اگر من ترا بند بزم کیست که بند  
ابویم را که اب ملت بود و با چله خلعت بود بنده خواندم اسمحق  
و یعقوب را با جندان محامد و مشاهدت بنده گفتم و اذکر عباد  
ابویم و اسمحق و ایوب را با جندان صبر بنده خواندم و اذکر عباد  
ایوب را با جندان جفا بنده خواندم بقی عبادی ان انا الغفور الرحیم  
قل یا عباد این نبود مگر عنایت آتی و دعایت باد شامی ان الله تعالی

کتب کتابا فو عنده علی العرش ان سبقت رجعتی غیبی و لقد سبقت  
کتب الایه ان الذین سبقت لهم منا الحسنی اولیک عنها بعد و ان  
ان سبقت رجعتی تا گاهی آن کین غیب تا حق کند مرد را بی قرار کند  
لا وستی را در دل بچنانند پس دوستی خاطر کرد پس خاطر رفت  
کرد پس قوت حرکت کرد مرد ساری جد گوید الله اکبر نیم شبی  
ما سحر کاهی آن عاشق صادق را قللی بدید آید خواب از دید برید  
جانه نرم و خواب گاه خوش و جفت با جمال و مرد در خواب نه برید  
و آب دستی بیارد و متضرع و در بحضورت عزت رود ندای آید  
بنده من اگر جانا است که خواب و راحت بد رود کودی اینک لعل  
و جمال من یعنی مایعجل المتجلون من الهی کی بود که خدا نک جذبه از  
جذبات عزت از جعبه مشیت برمد ف حبه القلب تو زندی که  
چون حید کشتی از غمر و وزید بر کشتی مایک کشش از کبری صاحب  
قدری کنیم و از راه ذی چون فضیل راه روی کنیم و از میان بسته  
چون شبی بی طویقت و مقدم حقیقت کنیم ما را بگرد تو نیاز نه اما  
ترا بمعونت ما نیاز ما کردی را که اذان و نیازیم در میان می آویم برای  
دل تو تو بمعونتی را که ترا بدان نیاز است چرا از میان برون می بری  
ای درویش آن که مصطفی گفت صلی الله علیه و آله لا یفانحه الکتاب  
جاناسق که می گوید نماز نیست الا بمعونت خدای جل جلاله بنداری که  
فرمان برداری از کزاف است بنداری که بد رگاه او رفتن کاری  
خود دست پیش سلطان که اسم سلطنت مجاز دارد جز بجا  
نوازی رفت بحضورت عزت و ذکر که امام بزرگ و کرامت توانی  
آمدی مشور اذن و توفیق اجازت و طغرای قبول ما برداشت کان  
علم اویم ما شریف دادکان حکم اویم محذره غیب و کرمه کرم ط



فرشتگان خاطب میامندند و اهل بیت آن نداشتند که حدیث وی کنند  
زیرا که ایشان بندگان صرف بودند و عار بود که خواججه دختر بعلام  
خود دهد اهل خطبت این محذره آدمیان آمدند که دوستان بودند  
و مورد کرم خود بدوست دهد اما بعلام ندهد فرشتگان نسب که  
گرفتند از روح گرفتند اما آدمیان نسب که گرفتند از قوت گرفتند  
کل سبب و نسب منقطع آنسبی و سببی آن روز که گفت و نغمت فیه  
من روحی کفایت آدمیان درست می کرد زیرا که در اول حکم کرده بود  
که عقدی خواهد رفت میان عبودیت محض و ربوبیت صرف که  
الست بریکم و آن عقد توان بست جز با کفو در خاک آدم لطیفه تعیه  
کرد از غیب بال که آن لطیفه سبب کفایت آمد زیرا که آن لطیفه  
از لطف حضرت گرفت و آید هم بروح منه اشارت باین لطیفه  
است هر چند با ظواهر گفت الست بریکم نه من خداوند شما ام اما  
از آنجا که خطاب باطن است و آن خطاب بجهنم و عجبونه است  
میگفت نه من دوست شما ام نحن بالهنار سلطان و باللیل اخو  
سلطان بر روز سر برده مملکت باز کشد و در چهار بالش ملک بنده  
و خاص و عام را پیش بنشانند باز چون شب در آید از تحت  
فرود آید و برادر و برادر در میان بنشینند شعر  
نحن قوم رسا الحدی الجمل علی اتنا دب الحدید  
و ترانا لذی الکویه احرارا و فی السلم للوالی عید ا آن که گفت  
الست بریکم آن وقت سلطان را ندان بود و اما آنک گفت بجهنم  
و عجبونه آن وقت فواختن بود و در دهن هب محبت هم لطف بیاید  
و هم قهر هم فواختن و هم کذاختن هم کشش و هم کشش هم ساختن  
و هم سوختن فواختن باید تا مورد محقق کوش مال بداند و کوش

کالی بیاید تا مورد قدر فواختن بشناسد مردان او بار فواختن که کشند  
در مشامده قهر کشند و بار قهر که کشند در دیدار لطف کشند و هرگاه  
بیک چیز برودند او با طاقت کشش دیگر چیز نبود خجلی که روزگار  
در تن گذاشته باشد چون در میان گل نی هم هلاک بود که او را روزگار  
در تن گذاشته است سرمایه کشش طیب نداده فرشتگان برورده لطف  
بودند بارگاه کشش قهر نداشتند اما آدمیان اند که بارگاه کشش قهر و  
لطف دارند آن تعذیبی فانا لک محب و آن ترجمنی فانا لک محب آن  
غزیری میگوید اگر رحمت کنی محب ام و اگر صدها تیر دل دوز و آتش  
جان سوز بر من گادی هم محبت محمود در شکارگاه بود کدای در جست  
و عنان مرکب سلطان بگرفت محمود تازیانه گری برد کداسر برآورد  
گفت سخت زدی اما خوش زدی دیر بود که مادر آزدوی آن بودیم  
که یادشاهی ما را بزند البلاء کاللب للذنب ابریم ادمم یکمی  
رفت بیرون حرم خبر یافتند با استقبال او بیرون آمدند او در پیش  
آرد و آن می شد تا کسی او را شناسد خادمان از پیش برفتند او را  
دند گفتند ابریم نزدیک رسیدست که مشایخ حرم با استقبال  
آمدند گفت چه می خوانند آنان ز ندیق ایشان او را شناختند  
بلی فراز نهادند گفتند مشایخ که با استقبال می شوند تو او را ندیدی  
می گویی از دور که شدند ابریم گفت هان میخواستی که خلق با استقبال  
تو آیند باری سیلی خودی الحمد که یکام خودت بدیدم هم از ابریم  
ادمم آوردند که گفت وقتی پشام بودم در شهری شدم میبکی  
مرا در مسجد بکداسی و دشتی دیدم بر فم کوفتی تایی دیدم کلنی  
می یافت در شدم گفت سلام علیکم من باز بگویم است و جواب سلام  
من باز نداد گفت الحمد که از یادشاهی بد آنجا رسیدم که کلنی تایی







در حرم مجاور بود و هرگز در حرم حدیث نکرد بود و وقت وفات  
او را تلقین می دادند که بگوی اشهد ان لا اله الا الله گفت چه جای این  
حدیث است مابقی یعنی وینه الاحباب الغرة طلال عزت راه حقیقت  
شناخت گرفته و گویا بر جای خلق مشغول دیدار و حجاب عزت  
پنهان شده و همه در راه شناخت بحکم بی نهایتی شناخت کم شده و فهم  
دوراه دیدار بحکم بزرگی مقام متعبر ماند بیت  
ای آیت بدیع ندانم چه آیتی کردم تیز مردم دانا نهانیا  
جویی می گمان قند اندازدم بدیع وصفش نمی تمام ندانم توانیا  
در وصف توشا عریان سخن گسترده اند معنی بصفت توبی در  
جون در خور توصفات توانستند خاطر نظیرین شاعری بگستند  
ای علم بگنای ما که در ازل اذالی روزی چند فوت با مردنی در حد  
هزار و بیست و اند هزار کوه و عصمت غواصان بجا رخصت بعرا  
آمدند کتب و رسالات متواتر گشت اما کس راه حق مانگزارد این  
الله والظین من حدیث رب العالمین و ان الخلیفه من الخلیفه ای  
امور نبی نوبت بعلم بازده که کار علم ما دارد از مشرق تا مغرب غبار  
بود بر دامن دامن بفشاند ند علم باک ماند و حکم مرفود عزیزان خود  
را در آن عالم گوید بر شما کار گذارفت و چند بظاهری باختیار کردند  
بحکم حکم ما برده اختیار از آن تو بحکم شرع بر روی ضرورت حکم  
بوشید بودیم امروز بدان برده اختیار نداریم بدان ضرورت حکم  
تکریم کفار را از امر خطاب اید و دوستان را از حکم خطاب آید امر را  
ختم بیکان کند و حکم را شمع دوستان کند بیکان گنای روزی  
کو با کوب قوا و امتا محل انتقام امروز دوستان می روند در برده بود  
حکم تا مقرر لطف حکم این سخن را خریدار جز اهل سنت نیستند و گویان

سلطان را خیر و امید است و در پناه روحی را خریدار امید است و این  
که چه مزک شوید و گویان می بیند بان حضرت که این مرد خوابانی است  
دای سلطان باید که در حق مانگوار بود آنکه او فردا مصطفی را صلوات  
الله علیه شفاعت دهد آن جلوه کردن است مصطفی را و احوالات  
دوستان در شفاعت میج شمع میاید ایشان خود شفاعت کرده  
دوستی او اند کار با او با ماند و کار او با ماند او ندی او ماند از خانه  
که ایان آن برون آید که در خورد کدایان بود و از سرای سلطانان  
آن برون آید که لایق سلطان بود امروز سزای کار شماست با ما فردا  
سزای کار ماست با شما امروز لم یکنی شما فردا لم یزلی ما امروز شما زخم  
خورده لم یکن خود فردا برداشته لم یزل ما کی بود که این نقاب برد  
تا بدانی تو طعم زهر از قند از بی قوت و قوت دل کرک جگر یوسفان  
عصر مزند چون نوبت عدل او در آید این راه که بر جویند چون  
نوبت فضل او در آید خراباتیان سر بر آورند داود علیه السلام تنگ  
دل شد از آن کرده خود چهل روز در سجده بود آخر گفت اللهم اغفر لی  
لا عذر لی سخن بر تو نمی یارم گفت که کسی که سیم ایشان ندارد تو  
گر بروی عرضه کنی چگونه بود ای درویش تا با فلاس خود میفر  
شی از تو میچیز نیاید اینک صد هزار مرقع در پوشد بطع نیست  
که بوک بوی مفلسی بیاید بوحدی خوش موحد ساید بود بولحد  
او موحد باید بود هر که استاد تر بر مننه ترا استاد همه عالم در شریعت  
و طریقت مصطفی بود آن هست که چندین هزار سال جبریل طاعت  
آورد تا شب معراج گشتند غاشی این مرد بر کبر و ترا ثواب طاعت  
این کسی بود بنا که چگونه بر من که صد شش شش  
تو قمار قلبی فقیر صبر العین من الضعف از تو میخی قلبی خیر



۲۵۴  
لم يدع من قلب القوم تاديدك فاذنوا في رخصت باهه للعظيم كهو  
ميج ووشايي نيني مومني عليه السلام مي كويد ادني ميگويندان  
تاني و محمد را ميگويند الي و بك يكي مانگوي موكوامي بايد كه كل  
بيويد كو خارا اختيار بكن و سنده ازاي عزوزان حق موكه ملاك شيد  
در بنداشت ملاك شد آن عزيزي موكويد رايست سبعين صدين  
ملكواني التوم بد اود وحى كود ياد اود بشر المذنبين و انذارى  
عادوت ملوك آفست كه چون كسي راز ميو خوانند داد اين ترورد  
بگويند آن وقت كه حج باكي آورده باشي و نماز با اخلاص و روزه بي  
شبهتي از ويترس خود كسي راد در عالم زمره آفست كه در حضرت  
جباري و درگاه او بجوزي بيد آيد آن مهورا گفتند صلى الله عليه و  
ز دخلق روي بار ايت ولايت و لو اعلا نبوت رو باز چون بخصر  
ما آي در قرطه بندكي و صدره افكند كي آي سجان الذي اسرى  
نكفت بنبيه چون حديث نبوت در سالت تورود جان تور در قسم  
ماست لعمر كه باز چون حديث جلال و عزت مارود انك ميت  
بولحسن خرقاني كفت قدس الله روحه بيت سال است تا كفن  
ما از آسمان بياورده اند هو كفت عجب آفست كه با خلق بصورت  
زندگان مي دارد و در حضرت خود كفن در يونشيد است  
منديش از ان حديث و در بوش كفن مردانه و دست خويش انگاره  
در شهر بكي تا تو باشي يا من سوريد بود كار ولايت بد و تو  
يك قطره مني كه از باطن بظاهريه جفايت ظاهر ثابت كند و يك  
مني كه در باطن كسي ساكن شود جفايت باطن بظاهريه كودد انك جفا  
ظاهريه باطن بخيرد لطيف باطن همه درياها عالم زاييل كود  
ميج در عالم كفر و ضلالت و بفاق و بدعت است همه سراجم

اختيار قويون كند در موده فاد عالم ميج سايه با مبارك تر از بندا  
نيست و اخلاص است كه بنداشت را موميت كند ابو ميم شيباني  
كفت قدس الله روحه چند ان در راه و يا ضلالت كودم و نفس را بخير  
تويمل كودم حق نقيت لانا بلا انا تا من باند ميني من درويش را  
بدرگاه توانا كوجز فقر و فاقه مردن روي نيست فرزند ان يعقوب  
صلوات الله عليه نزد يك يوسف فقر و فاقه بوردند و كفتند و جفا  
بضاعة فرجاة لاجرم يوسف تقارب از جمال خود برداشت و بدين  
زبان بيش آمد كه لا شريب عليكم اليوم عزيز بود ديد كه بخير شير  
و فقر و فاقه آدميت باز شود از صفت علم خود خبر داد و از  
صفت جلال ان الله بكل شي اعليم ان كان فلو ما جولا از صفت  
خود خبر داد ان الله على كل شي قدير از صفت عجز ما ضرب الله  
مثلا عبدا املوكا لا يقدر على شي الاية از صفت عزت خود خبر  
داد ان الفرق الله جميعا و از صفت ذل ما و غنت الوجه للي الميتم  
صفت تنزه و تقدس خود خبر داد سجان ريك ربك الفرق عما  
ون و از صفت آلودگي ما خبر داد الم يخلقكم من ماء مهين از صفت  
خود خبر داد و بقی وجه ربك الاية و از صفت فنا ما خبر داد  
من عليها فان از صفت حيوه خبر داد و توكل على الحق الذي لا يور  
ز صفت همت خبر داد انك ميت و انهم ميتون چون ربوبيت  
صفت او بود جل جلاله ربكم و رب آبائكم و ابائكم عباديت صفت  
ما بود و ما خلقت لغيري و اني احييت صفت او بود و الم اكم  
آله واحد از دواج و مشاركت صفت او بود و من كل شي بخلقنا  
ز و جين باز چون از صفت محبت خبر داد انك تود را محبت  
كود ما را محبت اثبات كود عجم و بخوبه اينجا روي بايد كه محبان



رنج روح زیادت کردد علم و قدرت و محو و بقا و خلق  
 صفات ذات وی بود جل جلاله و ذات او جل جلاله مقدس و منزله  
 بود این صفات بوی لایق آمد سبحان الذی تعطف بالعز و قالوا  
 چون بذات آدمی نکرستند ذات آدمی آلوده بود شورید کدری  
 تیره ای و کلی لاجرم صدمه این صفات در وی پیدا آمد اما موضع محبت  
 که هست دلست و دل ز رخا لیس است کومر قعر بحر است یاوت  
 کان سرست دست میج غیر بوی نارسیدن دیده میج نالغری  
 وی نا افتاده مشامند جلال ویرا زدوده گردانیده صیقل غیب ویرا  
 هر زده روشن و صافی گشته چون کار دل برین جلد بود حضرت  
 عزت را محبتی بود جمال آن محبت پیش آید دل عزیزان داشت  
 انوار جمال محبت بی کیفیت در آینه دلها عزیزان بدید آمد بس محبت  
 مایا محبت او جل جلاله قایم است نه محبت او بجمیت ما قایم است خیال  
 در آید که هست بقا جمال صورت است اگر صورت از بیش بر  
 خیال بود اگر سلطان بحکم قرطه عزت و استغفار در پوشیدن  
 بدست عجز و بعبودیت جز یاد نماند بشرحانی رحمه الله علیه گفت  
 جندان که عمر عالم است سجود شکور رکنی حق آن نکرانده باشی کرد  
 ازل چون حدت دوستان خویش کردند ترا در میان آوردند  
 بسیار بودند مصنوعات بی قیاس بودند با میج کس این کار نبود  
 که با تو بود اگر بعزت بودی اشخاص نورانی داشت در ملکوت علی  
 همه در لباس عصمت و قرطه حرمت و مقام خدمت و قدم طاعت  
 لکن نه هر که حاشیه بساط را شاید مقام انبساط را شاید نه هر که  
 را شاید محبت را شاید نه هر که رتبه و درگاه بود چون جمال بیشکاه  
 بود نه هر که آید آید تا بنشیند چنان بود که بدید آید تا بنشیند

نمودر گفتند و این بیاری غلام است ترک و کشمیری با جمال ترا ایاس  
 این عشق ایاس چیست گفت آن روز که داغ عشق ایاس بر جان  
 مای نهادند بماند پیر نکردند و صلی الله علی محمد و آله **المقدم**  
**الآخر** مقدم گردانید آنرا که خواست بفضل خود و علت نه در  
 کردانید آنرا که خواست بعدل خود و حیلست نه لامقدم لما  
 آخره لا مؤخر لما قدم آنرا که قدم بر بساط تقدم ثابت گردانید اگر  
 جهانیان خواهند که خلاف آن بود جز خیت نصیب ایشان نباشد  
 و آنرا که بساط قهر از بساط دین مؤخر کرد اگر عالمیان خواهند که بعدل  
 آن پیدا آیند جز خجالت صفت ایشان نبود و قالوا الو لا نزل هذا  
 القرآن علی رجل من القرینین عظیم اهم یقسمون رحمة ربک یحیی  
 صنادید قریش از سر بسکنداری و طیش خود می گویند که از همه عالم  
 کلا نبوت و افسر رسالت بر سر یتیم بوطالب نهادند و منادی عزت  
 ندای کند یحیی قسما ای مشت عشوه ده جاهل چه جای این حدیث  
 است این آن مردی است که ما موسی صلوات الله علیه در مقام  
 اجابت خطاب چنین کردیم ما موسی ان اردت ان اکون اقرب  
 الیک من کلامک الی لسانک و من و سوسه قلبک الی قلبک و من  
 روحک الی نفسک فاکثر الصلوة علی محمد النبی الامی چنین دیدم که  
 چون این آیت بمصطفی آمد صلی الله علیه صدیق گفت رضی الله عنه  
 ای مهربان مدیه لطیف است و هدیه مشترک بود ما راجه آیت  
 می آمد هو الذی یصلی علیکم و ملائکته و چون این آیت باید یعفر لکم  
 الله ما تقدم الا یہ صحابه گفتند هاتک یا رسول الله فانزل الله تعالی  
 ان الله یغفر الذنوب جمیعاً و چون این آیت میامد و یغفر لکم الله  
 نصره عزیرا صحابه گفتند منیا لک یا رسول الله فانزل الله تعالی انا انصر



کشتند خیر از یزدان و شر از اهرمن آنان کبریا بخود آمدند و ایمان  
کبریا برتر راه وحدانیت بر هر دو گروه زده شد ای اهلان حکم  
مارنگ خداوندی مادر خون روی بپوشند رنگ تو کی بود در کل  
عالم کس را زهره نیست که بر خود بچندنی او این کل من فی السموات  
والارض الا انا الرحمن عبدا ما غلامان بکاریم معنی جبار بود  
حکام علی مراده همه عالم را بکره اینجا آورد که مراد او بود هر که درگاه  
ایمان جز بجلقه تسلیم زنده دست از دی بشوی قدیمی مرکبوی را  
گفت مسلمان شو گفت تا او بخوامد گفت او میخوامد لکن ایلیس <sup>مد</sup>  
گفت پس من با خضم قوی تمام ضعیفان را به خواهم کرد باز آیم بر  
حرف اول سخن در شرف مصطفی میرفت صلی الله علیه و الخدیث  
دو شون صدق صدیقان عالم کرد شرک نعلین جاگران وی بود  
و گفت وی نزدیک منکران کاذب بود صلصه صدا و حی غیبی عاشق  
سمع عزیز وی بود و نام وی نزدیک بیکانکان کاهن بود عقول همه  
عقلا عالم از داراک نور شرک عز او عاجز بود و یاد کرد او پر زان  
ناکرویدگان دیوانه بود همه گفتند عالمیان غلام کله مشرور او بود  
و نام وی نزدیک ناشناسندگان شاعر بود ای جوانمرد دیده  
همت آورد هر کجا نگرود بجز همت نبیند المئی الی الناس یظربین  
طبع مردمی را که شیانگاه بقاب قوسین می خوانند برد شکبه  
اشتر بر قفای زنده متهوی را که شاخ همت او شمر فکان قاب  
قوسین او ادنی بادی آورد او را بخون و بی اصل میخوانند این <sup>جست</sup>  
دید ما است که حکم لطف آزل تو میا صدق نیافته بود چشمها  
که در شب برای صبح وجود را کمال بود کل افعال حق تفسید بود  
همان دیده که بویگر و عمر و عثمان و علی می نگرستند بوجمل و عتبه و

رسول و الذین آمنوا و چون آیت بیامد الم نشرح لک صدرک معاد  
گفتند هنیئا لک یا رسول الله فانزل الله تعالی قوله انی شرح الله صد  
للسلام فهو علی نور من ربه عجیب کادی است کوس یکاوس جلالت  
حالت او در قاب قوسین رسالت و دلالت او می زدند و او خود  
نمی یافت که بخوردی قیصر روی را در قصر عز خود برسدن <sup>استیغ</sup>  
از بیم بریق حسام انتقام او آرام و قرار نمی بود و او خود دود و کرسی  
یکی می کرد این حسرت عزت و شرف فقر است هر کجا زادی درویشی  
انجا حرمی از کرم حق ملائکه ملکوت بدان زاویه آیند حج و عمره معراج  
زمینان حانات امام معراج آسمانیان از روی معنی نه از روی لفظ  
حیانت دنیا داران بدنیا می نازند اما درویشان ما نحن قنما می  
نظری است او را جل جلاله دور کنند و نظری است زردمک کنند <sup>خانده</sup>  
آن ملعون را گفت اذ صلب این متهور را گفت اقرب چون او را کسی  
اعراض کرد جراحتی است که میخ علاج نبیدد و چون بر کسی  
اقبال کرد از خاک خانه او همه کدایان عالم توانگر کردند او مرج کند  
براد خویش کند و حق له ذلک اگر مزار مزارخان و مان بشریه  
سیاه فرود برد کردی ماید که بر حاشیه بساط جلال قدوسی نشین  
بود کسی که دیدش ششامد ششامد جلال و جمال و حدانیت کرد  
دبا و حدانیت او خصوصت نکند این راه وحدانیت بر کبریا زده  
گفتند یزدان و اهرمن مردمی تمام باید که لقمه از جای بردانند <sup>شد</sup>  
و در دمان داند نهاد و بخورند ایمان که لا اله الا الله قبول کردند <sup>قصد</sup>  
چهره تو حید کردند چشمت بر پیش ایشان توانست آمد در شب  
شربت کین بر آورد تا بچهل گفتند اگر ما کل جواهرت با و حواله کنیم  
خدا ای معیوب کردد گفتند سر او را و خیر از دجنانک آن طبقه



عقبه می نگرستند لکن دیده بوجمل خیره شده انکار بود و دیده  
 زده شده استغفار بود دیده عقبه حجاب افکنده شب روزه ازل بود  
 دیده شیشه عصابه بر بسته ناخواست روزه غیب بود و دیده عثمان  
 باز کرده اقبال غیب بود دیده عقبه کور کرده علم حق بود و دیده  
 علی سر کشیده حکم حق بود ای محمد با این خلقان بکوی اگر خواهید  
 که ما را بدیند نخست دلی بیارید اگر خواهید که سخن ما بشنوید  
 جمعی بگویند اگر خواهید که ما را ببینید دمه طلب کنید اگر خواهی  
 که راه ما بروید قدمی بدست آرید این جوارح از گنج آریم اگر  
 دیده باید دیده نداریم اگر کوش باید کوش نداریم الی آخره منی  
 ما این همه جوارح نخواهیم که مستعمل شده مملکت شیطان است  
 ملوث تصرف بشر است نفس گشته مستمها آدمیت است  
 اگر خواهید که ما را دلی آرید بضمان امان و حرم کرم حق  
 بناء گرفته اگر خواهید ما را شناسید سینه آرید منزلگاه نظرها  
 کشته اگر خواهید راه ما روید قدمی آرید بای اقرار تقاضا ما را  
 کرده و کام ارادت ما گزارده و الا از دور باشید و سزا بسزا بپردازید  
 هم باد بوجکان عشق بازی میکنید هم ما شهوات میجوئید و  
 لذات می خورید که هر که حال ندارد که با سلطانان ندیمی کند  
 کند که با کهنیان حریفی نکند بد در میتهما همیشه فراغم من  
 شایسته صومعه کجا باشم من ما کان محمد ابا احد من رجالکم  
 الا که محمد بدر شما نیست که اگر بد بودی گواهی بد بر سر را قبول  
 نکنند و اوصی الله علیه فردا قیامت بر امت گواهی خواهد داد  
 و لکن رسول الله و خاتم النبیین سیصد و سیصد و سه مرتبه که بیایند  
 هر یک در شارع شرع در بیرون کشادند و آن در ما اینجا

می بود تا آمدن ما چون نمای وحی دست آموز محبت ما گشت همه  
 در جنتند تا بار برود ما بود و کار برود رگاه ما بود این عالم میدان ما  
 بود آن عالم پستان ما بود دین عالم سنت و جماعت ما بود در آن  
 عالم توفیق شفاعت ما بود این عالم در نظر ذی ما بود آن عالم برای  
 ما بود وجه جای این است مرد و فدای خاک قدم و پای ما بود اما  
 خلقت ما خلقت لک الله نور السموات و الارض مثل نوره جماعتی  
 از مفسران چون محمد کعب و ضحاک بن کعب چنین می گویند که این  
 اشارت بمصطفی است صلی الله علیه که خلقتش نور بود و نسبتش  
 نور بود و صحابش نور بود و هو صلی الله علیه فی ذاته نور اما بیان  
 نور خلقت و نسبت آورده اند که اول چیزی که حق جل جلاله از  
 کم عدم در فضا قضا اشکارا کرد جوهری بود تا بان و رخشان  
 که وصف در وصف نوران انصاف تواند داد من وصف فنا  
 انصفه انکه نظرایها نظر میبیه فصار ثلثها ماء و ثلثها نار و ثلثها نور  
 فرج الماء بالنار فصار منه الدخان و ما ج منه الموج و علامها النور منی  
 را از کفی کفک در وجود آورد و آن نور که صفت علو بود سه شاخ  
 شد یکی شاخ ریز و یکی شاخ میانه و یکی شاخ زور اذان شاخ  
 زیرین آفتاب و ماه و کواکب سیارات و ثنایات و هنروری که  
 عالم است در وجود آمد بقدرت حق جل جلاله و اذان میان  
 عرش و کرسی و جنت بقدرت باری عزاسمه در وجود آمد و  
 ما علام من النور اذ خرفی نور این ملک و کنوز ستره بوده بجمکت فین  
 مختار علی مشیقه و بعد لک النور یزین انعام العالمین و قلوب  
 العارفین و احرار الموحدين و سائر الانبیاء و المرسلین انکه انج  
 نصیب سید المرسلین بود اذان نور مستور در کنوز قدرت



بشود تا بصحرا آوردند و بامانت بمقربان حضرت داد تا هزار  
سال در بحر طهارت سیاحت کردند آنکه هزار سال در بحر  
قریت و متمادت سیاحت کردند آنکه آن نور را مقدار  
خفت از خطتها و غری و مدی و علم و عصمت و ورع و صیا  
در پوشیدند آنکه سه هزار سال در مقام خدمت و عبادت  
بیتاد چون مفت هزار سال تمام شد حق جل جلاله خبریل با  
علیه السلام گفت که قبضه از زمین بکبریا نیک شنید این قبضه  
جیست برده بودی کیست محمد مصطفی ثم امراه تعالی حتی ستر  
ذلك النور سبعین الف حجاب حتی لا یزی ولا یشاهد و الا لکان  
ینطفئ بضوئه نور الشمس و القمر فلا ستر مزج ذلك النور بالتربة  
التي می تربی محمد و اودع فی جملة تربة آدم فکان فی جهة بتلالا  
وانک آدم را از فردوس اداسته رخت در بایست بست شور  
مرد آن نور بود ای آدم راه نرفته نتوان نشست آن نور که در  
جبین بین آدم بود جمله آورد بحکم غیرت طریقت و مشیت  
بر هم زد و آدم را چون حلقه بر در زد اگر کشاکش آن نور نبود  
آدم را با خوردن فردوسی خوش بود لکن نقطه فقرنا فخرنا تو  
درنداد برستی ای آدم با آن چند آن کوسه و تشنه که در ص  
صفوت صلب با صلابت توست نیکو نبود تنها خوردن اینجا بود  
ای و صلائی در ده تا سوخته از حبش آید و در دزده از دهم  
دستمانی از عجم بایت الاخوان دو دست قامت خراشیم زدن  
در انتظار یوسفان امت چه جای دیدن ز کسین خوراست آنکه  
آن نور از جبین آدم محبت شیت آمد در مورد مور و کور  
عصوری رفت تا آنکه که این نهاد دادند قد جا و کم من الله نور

مثل نوره کشکوة مشکوة آدم است زجاجة نوح است زیتون  
است مصباح مصطفی است اینجا مصباح گفت جای دیگر چراغ  
گفت مصباح و سراج چراغ بود کسی که دوستی عزیز دارد او را  
گوید ای چشم و چراغ اما نور مشاهده امیرالمومنین علی رضی الله  
عنه روایت می کند کان له صلی الله علیه الخال و المهابه و کان له نور  
یعلمه محبة کل من راه من بعید عایشه رضی الله عنها روایت می کند  
که سوزنی کم کرده بودم می جستم و می یافتم می بهتر از در در آمدن  
وجه اضا الیت و وجدت الابرة می از لعلان جمال و کسایش  
ان صورت با کمال سوزن باز یافتم بکریم مصطفی صلی الله علیه  
گفت از چه می گویی کفتم از خوف فراق گفت یا ایا عایشه از خوف  
فراق دنیا مگری از خوف فراق آخرت گوی اما نور معاملات در  
سرا و نور تواضع بود در پیشانی او نور غیبت می بود بود در ابودی  
او نور خضوع بود در بینی او نور خشوع بود در چشم او نور عبرت  
بود در روی او نور رحمت بود در گوش او نور حق بود در دهان  
او نور صوم بود در لب او نور شکر بود در دندان او نور صبر بود  
در زلفان او نور ذکر بود در موی او نور جمال بود در کردن او نور  
تسلیم بود در کف او نور رفعت بود در میان او همد و کف او  
نور نوت بود در بازوی او نور قوت بود در ساعد او نور محامد  
بود در کف او نور سخاوت بود در انگشتان او نور اشارت  
بود در صدر او نور رضا بود در دل او نور معرفت و صفا بود در  
سرا و نور هیبت خدا بود در روح او نور شوق بود در جنب او  
نور اعتقاد بود در ظاهر او نور توکل بود در شکم او نور قناعت بود در  
جگر او نور شجاعت بود در عورت او نور امانت بود در ران او نور



۲۵۹  
چا بود در زانوی او نور اقامد بود در ساق او نور نقی بود در  
قدم او نور خدمت بود در جبهه ذات او نور طاعت بود در شهادت  
او نور تجرید بود در تجرید او نور تغزید بود در تغزید او نور جود  
بود در توحید او نور تحقیق بود در تحقیق او نور تصدیق بود در  
تصدیق او نور توفیق بود در طهارت او نور نیت بود در نیت  
او نور تصفیت بود در تصفیت او نور تزکیت بود در غار او نور  
اتصال بود در اتصال او نور انفصال بود در انفصال او نور  
او نور وصال بود در صدقه او نور مروت بود در مروت او نور  
بود در فتوت او نور نبوت بود در رفت او نور ورع در ورع  
او نور ترک طمع بود در دج او نور افتقار بود در افتقار او نور افتقار  
بود در افتقار او نور انکسار بود در جهاد او نور غیور بود در غیور  
او نور فکرت بود در فکرت او نور عبرت بود در عبرت او نور  
خضوت بود در کلام او نور حکمت بود در حکمت او نور نعمت بود  
در نعمت او نور خدمت بود در خدمت او نور رحمت بود در  
رحمت او نور رحمت بود در سکوت او نور عظیم بود در عظیم  
او نور تسلیم بود ان الرسول لنور یستضاه به مهتد من سیوف  
مضقول نبیت ان رسول الله اوعذنی والعنود رسول الله مامور  
تبع ملک حمیر مان کاهن خود را گفت هل تجد ملکاً یزید علی ملک  
قال نعم قال لمن قال لیا زمرور اید بالظهور ووصف فی الزبور  
امت فی السطور مرجع الظلم بالظهور احمد النبی طوبی لامت خیر بحی  
اما نور کلمات معروض است آمد میگوید مادر مصطفی آن شب که  
این کودک از من بیامد نوری از من جدا شد که مشرق و مغرب  
را روشن کرد جای دیدم که آن شب که از مادر نیامد در ساعت

سرور روی بر زمین نهاد و سجده کرد پس روی سوی آسمان کرد  
و زبان فصیح گفت اشهد ان لا اله الا الله واشهد ان محمداً رسول الله  
و تا ازین عجیب نیاید که اگر عیسی که پیشتر بود بقدوم قدم او  
در مهد سخن میگوید چه عجیب که این سخن را سخن گوید و اما نور  
معجز قصه خدای معروف است و آن کذیه که دید آمد و معجز  
بیامد و معول نزد و آن انوار بجهت و هر نوری شارت می داد سخن  
و اما نور معجز اسید بن خضیر رضی الله عنه روایت میکند که شی  
قرآن میخواندم در سورة البقره بودم سر بر کردم چیزی دیدم  
چون ظله در اینجا چراغها از آسمان می آمد بر رسیدم خاموش بودم تا  
بآمد ادبیامدم و مصطفی را خبر دادم گفت آن ملایکه بودند با شما  
آمد بودند اما اندک لومضیت لرایت عجایب و اما نور امت سیعی  
نور هم بین اید پیر و بایا فخر اس نور هم الله نور السموات و الارض  
اذ انحن ادلحا و انت اما منا کفی لطایا نابلقا ک هادیان آن معجز  
اگر دین عالم آوردند سلطان و آردند عالی بود هوا و  
فته شهوت مستولی شده مراد امیر گشته سید کونین را گفتند  
این جا هلال را بکوی که از کارگاه هوی بیشگاه هدی آید لایون  
حد کم حتی بجعل هواه تبعاً لما جئت به تا هوا را زیر پای نیاوردی  
آنچ من آورده ام بر سر نهادی از تو هیچی نیاید اندیشه تیره و  
خود را قده خود ساخته بودند رای معکوس خود را امام خود  
کرد اندک بودند طبیعت را محراب خود دانسته بودند هر چند  
بیش نگرستند که تودیدند هر چند بیشتر رفتند باز بیشتر بودند  
هر چند بیش طلبیدند کم بیش کردند چرا که بختی نیستند  
چستند نه در شرع می رفتند بر طبع می رفتند فلک را در قیام



بگفتند طبعی هر چیزی محقق بداند در معالجات ظاهر صد  
راه برفتند صد معنی در ترکیب هر چیزی بگفتند و خدای تعالی  
بر آرزو و مراد خود صد بگستردند صد راه در پیش خود نهادند و  
حقیقت محجب تحت عزت گاه عقلی را کلی گفتند گاه عالم علوی  
را مقصد ساختند گاه عالم علوی را وصف قدیم برون دادند  
گاه فلک را عالم و قادر گفتند گاه ستارگان را مدبران و مشیران  
گفتند گاه چهار طبع را مؤثر و محدث نهادند گاه راهی برگرفتند  
که نهایت آن جزعایت ندیدند و عقل را خدای نهاده طبع را  
رسولی ساخته فلک را مقدر گفته مستحسنات عقل را شریعت  
ساخته مسکرات طبع را مناهی گفته باشکال و هیئات مشغول  
شده بتدوینات و تزویرات روزگار بر باد داده می ناکاه  
آفتاب دولت شرع محمدی از آفتاب اقبال احدی بدید آمد باد  
دولت هدایت ربانی بیزید خاک خد لا در دید عقل متصرفان  
طبیعت انداخت بانصد و اند سال برآمد می خواهند که خاک  
خدا را از دید ماء خود برون کنند نمی توانند زینهار زینهار شیخ  
مصطفی سنت رسول قول بیخامیر الله والنبي والدين العربي و  
التکیر الجبر و ملک الجامیر الطريق الی الله مع محمد بن عبد الله  
ما که خداوندیم ضمان کرده ایم که کید یگادان و سعی جاچندان  
و تخلیط منافقان و تزویر مبتدعان از دین خود دور داریم این  
کاری است بر یابی ابتدا اگر دیم و بر یابی خواهیم داشت و هم یکی  
بیایان خواهیم برد انما نحن بولاء الله و انما له خافضون و نه جفاک  
این عالم بسراید این حدیث بسراید بلی نماز و روزه بسراید اما  
عشق و راز بسرنیاید این حدیث را برای بقادرین عالم آورد

و ما را برای بقادر وجود آورد آن روز که این حدیث ابتدا کردند  
قار را معزول کردند بلی فنا هست لکن دنیا را و مرجع است  
اما ما را فنا نیست آن مذمب زنادقه است که خلق فانی است و  
دنیا باقی مذمب مویحدا ن آنست که دنیا فانی است و خلق باقی  
خلقتم للبقاء و انما یفنون من دار الی دار بقینا و یقیم نه تان ازین  
عالم می پیرم ما نام و نشان تان کم کم لکن از خانه بخانه می پیرم از سرای  
بسرای نقل می کنم آن درویشی را بنجا که نهادند منکر و نیکو در آمد و  
گفت من ربکم درویش گفت من خانه بدل کرده ام نه دوست بدل  
کرده ام بل موایات بینات فی صدور الذین اوتوا العلم الیه اگر  
موضع سرفنا بدید بود سرفنا بدید بود و اگر سرفنا بدید بود  
ذات ما فنا بدید بود و ذات ما فنا بدید نیست جشی که ترا دید  
از مرک معافی جانی که ترا یافت شد از مرک مسلم ایشان گفته اند دنیا  
معتبر و الآخرة معبر و المقصود هو الله اکبر **الاول الاخر**  
**الظاهر الباطن** حق جل جلاله اول است و آخر و ظاهر است و  
باطن اول است بآن معنی که وجود او را ابتدا نیست و کون او را  
فتاح نیست و آخر است بآن معنی که مستی او را نهایت نیست  
و بود او را غایت نیست ظاهر است و معنی ظاهر غالب و باطن  
و معنی باطن عالم اول است و آخر است و ظاهر است و باطن است  
بآن معنی که له کل شی و الیه یرجع کل شی و منه کل شی و  
خان که مردمان گویند فلان اول این کار است و آخر این کار است  
و ظاهر این کار است مراد آن بود که همه بدست او است **الاول**  
**بالتقریف و الآخر بالتکلیف و الظاهر بالتشریف و الباطن بالتخفیف**  
**الاول بان اصطفاک و الآخر بان هداک و الظاهر بان رجاک و الباطن**



بأن كمال الأول بالاعلام والآخر بالالزام والظاهر بالانعام والباطن  
بالكرام ای اولی که از روح را در صبح افتتاح بصبوح فتوح  
الست مست کردنی وای آخری که قلوب را بکس استیناس  
لطف غیوب و عده دادی وای ظاهری که ارباب شریعت را  
ببیان وقایع شرایع زلال افصال دادی وای باطنی که اصحاب  
طوبیت را بر موز و کتوز غیوت آتش حیوت در زدی هر کوی  
بظهور سلطان جمال نواختی فاحواله انس فی انس و هر کوی چون کوی  
سراسیمه بمیدان تاختی فاحواله طمس فی طمس هر کوی دید بر جمال  
تواقت کرد کعبه خوف طوف کرد هر کوی دید بر جمال تواقتاد عبهر  
رجا و کل امید لقا از روضه سعادت بر موجب ارادت جلد  
گرفت ای درویش جمال او عز خویش عرضه می کند و جمال او  
لطف خویش جلوه می کند جمال او همه گویند کان عالم را کنگ میکند  
و جمال او همه کنکان را کویا میکند و هر کجا در عالم کنکی است کنگ کرده  
جلال او است و هر کجا در عالم ناطقی است سخن آورده به جمال او است  
من شامد جلال طالت اخزان و من شامد جماله زالت اخزان ای  
عقول مستغرق لطف تو وای قلوب مستهلک کشف تو عزیزان  
عرفه عرف الله و را و ما وصفه ای داغ کننده دلها ای مرم فوستند  
جانها ای جراحت کننده و مرم نهند ای دلها را مانند ده خویشاوندی  
داده ای جانها را با طرب عقد وصلت بسته ای سینها را با عشق  
مزوج کرده ای جگرها را با درد اشتیاق داده ای صد مزار صیدی  
با محقق را در خون آمه دیدار غر خود کرده اند وای صد مزار صیدی  
خرا باقی را بلطف و فضل خود بمقام قرب رسانند ما تغلب  
اخذ من جلیط و ساجد الانی قبضه الغریز الواحد کلهم علی ما

شاموهم فی مطیع البسه نطق وفاق و ذلک فضل و من غاص  
منقله خد لانه و ذلک عدله بوبکر و اسعی کوبید و ازود در طریقت پاک  
تتمن تر نبودست لا عیند ربنا یعقد بالعصیه و تقرب بالطاعة من  
خدای را نبوستم که او کار ما بعلت کند جوینده وصلت اند را فاق  
مردان که و را بوصل بودست رسی است ایوب صابر را چون  
صبر بر رسید مسنی الضرب کفت نوح شاگرد را چون شفقت دامن  
بگرفت ان ابنی من املی بکفت داود کیم را آخر مرغی صید کرد و  
ناقص عقلی در بند کرد موسی کلیم را آخر صفراء عاجز خود کردانید  
الواح تودیت را بر زمین زد رسول صلی الله علیه وسلم را آخر کشتن  
جز را از جای برد که درین راه آمد آخر افکنده راه اید یاران  
رسول صلی الله علیه وسلم هر روز بامداد که برخاستندی طلعت  
صلی الله علیه وسلم ایشانرا برنگی دیگر آمدی و ایشان می گفتندی این  
چه رنگ است که دمار از جانها بر آورد و آن سید کونین می گفتی که تا  
آتش سیاست این خطایب با خطوط که لین اشکرت لیچمن  
سوا از کویان نبوت ما بر زدست هرگز چند ساعتی یک رنگ بود  
نؤام بتواند رنگرید نؤام دگری بر تو کرید نؤام ز تو یکبار  
نؤام از دیده و ارام ز دل تا ترا دیدم هر دو در میدان آخ دیدم ز تو  
بازی شوم ناخ از تو بس ازین خواهم دید سال و مسیرم ناخورد  
طعام روز و شب مستم ناخورده ببید من نهاده دل تیار ترا  
که مرا راه رهایی نه بدیدید و رهایی بدید نیست و پایان ظاهر نیست  
و جز جان دادن روی نیست و اگر جان بدهی گویند بجان تو مان  
حاجت نیست یا ایها السید الکرم جگ بین المشامعیم یا ارفع  
النوم من خفونی انت بامرتی علیم خنک کسی که قصد عزت کند



و خنک کسی که قصد شرف کند آخر رسد برخی را این حدیث است  
که بخیر بلا شظ و لیل بلا صبح و ذاء بلا علاج و صوف بلا مزاج است  
داغی نماده بردم بر دوا بود مولا آن دلم که برو بر نشان هست اوقا  
است بر حقیقت و تو اسیری محنت حسن مصور گفت الوفا  
نقاد القدرة و العبودیه نقاد القدرة همه اه همه اسیر حکم تویم تدبیر  
چیست بجا است آن که این جمال اذان مطلع براید بجا است انکراین  
حدیث در اینجا یابد هزار هزار طلب این برج و درج رفتند و جا  
در کار کردند و نیافتند دیوانه مغم که می نشانت جویم در بادیه  
حسرت می بودند در دریا حیرت غواصی می کنند در مهام اشکال  
یکی می کنند میج زره نماند که از وی نشان نجستند میج کاروان  
نماید که از وی خبر نرسیدند میج صومعه نماند که در وی نشدند  
میج کلیسا نماند که در وی قدم نهادند در صومعه طلبیدند  
کلیسا ما جستند در بنه طیلسان غارقان رفتند در سایه زار  
زار داران شدند باد ستار مومنان حدیث وی گفتند از کلاه  
کیوان راز وی شنیدند هر ساعت دور تووند و هر لحظه بیگانه  
تووند میج داشتند بدادند و ازین حدیث ذره خبر نیافتند  
سبح لله ما فی السموات و الارض کل واقف علی الالباب بشرط الطلب  
ولکن عزیز ما داعیان دوست و از و مان جواب فی  
ما را شتاب وصل و مرور شتاب فی مادم کس توید و در دست میج  
ما شست در فکده و مای در اب فی کلام سین است که در وی  
و زانیت کلام مرست که در وی خوار و نیست کلام دل  
که در وی حریف نیست او نیست کلام جاست که در وی اس  
طلب او نیست کلام مرست که در وی سرور وی نیست

ای جوان در چون جمال کمال بود پوشیده نماید محبت جمال پوشیدن  
موان داشت زیرا که جمال غمازست جمال که مست برای موان است  
چنانکه هیچ دیدن را نشاید ناقص بود جمال که نمودن را نشاید  
من بود یوسف جمال تمام داشت و میجد که عاشق بسزاد  
لکن جان جمال را یک عاشق کی بس بود کغان طاقت تحمل جمال  
یوسف نداشت این جمال بر عالم عرضه می باید ملوک می باید که بیک  
کردند برادران اسیر کردند دستها فدا کنند جانها بباد بردستند  
یعقوب ست الاخران بنا کنند این همه کار ما در کج عیب نهان  
بود بر کغان اقتضای نتوان کرد رسول راضی الله علیه همین بود  
از مکش برون آوردند ملک تحمل بار کاراوند داشت نه او یک شهری  
بود تا یک کس را بود بقاب قوسین شد قاب قوسین هم طاقت  
کشش باراوند داشت طور سینا در حق موسی همین ذوق داشت  
ای یوسف مصری کغان جای عزیزست لکن جمال تو خانگی نیست  
آن جلال و جمال که در حجب عزتست آخر روزی ظاهر گردد  
آخر روزی عاشقان کاری بکند نوره طالبان چیزی بصحر آورد  
بدرم گفت قدس الله روحه ما را گفتند از سوراخ جوار برای تا  
را بگیرند گفت شرم دوی را یکی باید و برد خانه من بنشیند  
و می گوید و می گوید مراد بگیرد و برون آیم تا خود جی می خواهد  
آخر روزی و روزگار ما چنین نخواهد ماند بدین دید چیزی  
خواهی دید بدین قدم جایها خواهی رسید تا برای آن آفریدند  
که در وی روزی نخواهد آمد که مراد در میاید و بمقتعد صدق را  
مرکز دیده که باری یا جزئی چیزی در زباید روزی باید که لطیف  
صنع لطیف در اید مراد در اید فردا چون آن عزیزان در پشت



روند گویند آن چندان تندید و وعید صراط و دوفی خا مایاری  
معیذ ندیدیم ند آید که مردم علیها و می خانه ما آن آتش را جو  
شما انجار رسیدید بمیرانیدیم کی بود که درخت امید ببراید و این  
انتظار برآید طفلی را گفتند شادی چیست گفت در خانه نان  
و خوان آراسته و دربان خوفه عیاری را گفتند شادی چیست  
گفت شمشیر خون آلود و دشمن کشته مسافر را گفتند شادی  
چیست گفت بخانه رسیده و زنگابوی برآسوده عاشق را گفتند  
شادی چیست گفت لقا الحبيب و غفلة الرقيب دشمنان امروز  
کالا نعام و فردا کتراب الاقدام دوستان امروز خان معجزه سرا  
بسر و فردا اجمان موجه جبرایم امروز اجمان و صلی فردا اجمان  
فصل امروز اجمان عرفان فردا اجمان رضوان مجسم ما با یحیونه  
در ازل کاری بود که تصرف تو در میان نبود امروز تو مستی و از  
میان دوری بحق حق که قوت دله و قوت جانها هستی اوست  
و الله بقا نباشد فردا که همه عالم در آن سرای بقا یا بدنه بقوت ظاهر  
یا بدنه بقوت مستی او یا بدنه و اگر کسی درین سرای بدان درجه  
رسد که مشامه مستی او قوت او گردد مرکب بروی حرام شود  
اذا كنت قوة النفس ثم مجرتها فلم تلبس النفس التي انت قوتها  
جان و جهان منی و کورت نبینم یکسر بد رود باد جان و جهان من  
ای درویش درین راه حیوة بندی است و جان خطرگاه است  
و زندگانی حجاب است تا از جان خویش درین راه بفریاد نیاید  
از تو میجویی باید الاموت بیاع فاشغیه فهذا العیش الاخر فیه  
الارحم المبین روح عبد تصدق بالوفاة علی الخیه اذا انصرفت  
قبر من بعید و در دین لوانی فیما یلیه این جان که تو دادی

فناست اگر تقدیر کنی که این جان ند آری ملک الموت را بر تو حکم  
نیستی زندگی طلب کن که آن زندگی آلوده و واسطه جان نبود  
عبادت ازان حیوة این بود که المعرفة حیوة القلب مع الله مودعه  
که مهادت یافته بود از صفات خویش تا بساط انس راه یابد این  
مهادت کجا باید ساخت بسر قلم سبوحی باید شد و در دریا  
سجایت سیاحت کرد سیاحت الاسوار فی بजार الانوار فظفر بخواهر  
التوحید و نظم فی عقود الایمان و مرصع فی اطراف الوصله از مود  
جنب وزن حایض میجویی باید بسو آن حرف باز آیی که میبهم را  
با یحیونه در ازل کاری بودی تو آن کدام روز بود که منوز لباس  
وجود نبود هنوز این خاک و گل نبود منوز قلم عدم بود منوز ندامت  
بود و نه عالم بود خطاب از تفصل تو بود و خواب از تطفی بود  
ای درویش عشقی که بگوید کی افتد تا بیری بر نخیزد موی سیاه را  
یا روی چون ماه کاری است این باره سک کور و کیود در میان  
میکند عادت باشد کسانی را که تیراند ازند میدان میهند و ازین  
سره رفتی و ازان سرمد فی هدف دودارند و اندازند یکی ازین  
له که تو اگرم نشان کجاء د هو الاول والاخر و ازین صریح ترست  
مصطفی راجه گفت و ماریت اذ رمیت و لکن الله رمی ای جوانمرد  
چون ترا دوی جلال و حدایت و کمال الهیت نفس اری خلقت  
نه ذره میخند نه نیم ذره میخفت دان که الحق لا یعمله الا الحق از تو  
آن خواستند که نظاره باشی همچنان که بلطف و فضل کعبه و مسجد  
کردند بقر و میاست کلیسیا ما دیت که ما بر آوردند  
توفیق را بر ستاد ما طلیعه لشکر لطف بود و خدا را بر لطف  
تا مقدمه لشکر عدل باشد آدمی بیچاره را که در بر لشکر فضل و



آمد تا که ایمان طلب کردیم از فضل خود طلب کردیم لکن فضل را کفیم  
چون علم خود بصحرا آری می نگر تا نیاز مندی بکماست انگ کویند  
راهی کسی است یا عطای این کسب نیاز تست و ان عطا از اوست  
نیاز تو بار از او باید که دست در گرو عهد آورد تا این سزا شکارا  
شود که نور علی نور نور الفضل و نور الفعل نور الاحسان للذین  
احسنوا و نور الحسنی ان الذین سبقت لهم منا الحسنی توفیق علم  
دارست و ایمان علم فضل و فضل صفت وی سلطان فضل علم داد  
توفیق را بفرستاد با علم ایمان در دست گفت بنکرتا نیاز مندی  
کماست علم ایمان در سینه او برون دیدن چیزها در کسب آید  
اما دیده در کسب نیاید دلی که برداخته او بود نیکو بود ترا جز آن  
روی ندارد که بیوست منشور مغرولی خود می خوانی این چیست  
ستادای است که جلال او با جمال او کرد عقدی است که علم او  
با حکم بست تو در میانه کیستی باکی او خضم همه بایکها علم او خضم  
علمها قدرت او خضم همه دعویها عزت او خضم همه هستیه  
تا دما را زین دیار بر نیاروردی سود ندارد ندانم که این مشه  
معیوب را بیاورد تا در دیده که باشد مشق خال کی طاقت  
دارد که بار او کشد یا شربت قهر او جشد حکم او بردارند بحر  
او و جلال او مطالع جمال او و جمال او سزاوار جمال او بویزی  
در ان غلبات گفتی سبحانی سبحانی شور بجااست جواب داد  
رب سبح نفس علی لسان عبد خدام با فضولی چه کار سلطانی را  
در مملکت خود سلطنت را اند گفتند این کلمه چه بود گفت زبان  
بویزی را بود اما گفت او را بود ما مستطیع بودیم نه ناطق  
حسین منظور گفت من گان الله عذره فلا عیب مع حسین را

بزرگان یازد افتند بوالعباس عطا و جماعت بوی کین فرستادند که  
این چه حکمت بود حسین گفت با ایشان بگویند که آخ بر زلفان ما رفت  
غذا را و باید خواست عذر این کلمه به بر گویند است برداشته  
ای جوانمرد این همه سخنها گفتند و لا هزارند و بدین خال که کوره  
کارست فروشد و تا خود چه بدید آید خند را و دس الله روح  
بجواب دیدند گفتند کار خود را چه کردی گفت کار نه بقیاس آن  
بود که ما دانستیم صد هزار و بیست و اند هزار نقطه نبوت بخاموشند  
من نیز خاموش شدم تا کار چکوته بود و صلی الله علی محمد و آله اجمعین  
**البته** بد و باره و دینیک معنی است و باری این کلمه  
آنست که نیکو کارست بایندگان خود الله لطیف بعباده هدام  
حتی عرفه و دقتم حتی عبده و لقمتم حتی سالوه و تو قلمم حتی  
اجبوه بواخت تا بشناختند و توفیق داد تا برستیدند و تلقین  
داد تا بخواستند دل معدن نور کرد تا دست داشتند عمر  
خطاب می آمد تیغ قهر اخته و خصومت را ساخته و دل از صلح یکی  
برداشت می آمد تا سر محمد علیه السلام بردارد لکن هرگز حساب  
خانه با حساب یازد راست نیاید گفتند کار نه بتد بیراهسانی  
است و نه بدین آسانی است ما حکم بجان رانده ایم که اسلام  
برایات اقبال تو معذور بود لشکر محمد رسول الله برایات تو منصوب  
بود حدقه ایمان بر کوع و سجود تو یا نور بود و از احسان حق است  
بایندگان که طاعت موقت کرد و متوبات موقت کرد عطا غیر  
مجدود و من احسانه ان قبل طاعة مشویه و بعد متوبة خیر  
مشویه طاعتی آمیخته قبول کرد و ثوابی شویب و کدر و عین  
داد و من احسانه ان عمر بالدعوة المطیع و العاصی لایلتصع



۲۵۶  
المعاصی قال الله سبحانه وتوبوا الى الله جميعا ومن احسانه ان الله على قدره وكلت الشكر على قدر عهده واذا احسان حق است که نعمت خود را بخود داد و از تو سر بگذرد و در خواست و من احسانه ان توفيق الحذرة ثم اكثر المندحة قال الله تعالى التائبون العابدون يحسنون غير رشوة ويعطى بغیر مئة ویکرم بغیر وسیله رشوت دوست دارد بی منت عطا مددی و سبقت گرامی گرداند بقبل اللیل و بیدل الجزیل مستقل نعمه علی عبده وان کثرت و یستکثر طاعة عبده وان قلت صد نعمت بر تو نثار کرد و ذره شمر و گاهی از آن تو بگو می انکارد یعنی المفتقر الیه و یعز المفقور به مگر که نیاز با و برد تو انکوش کند و مگر که ناز با و کند عزیزش گرداند اگر بر تقدیر بند صد سال معصیت کند و آنکه گوید تبت حق گوید قبلت هو الذي قبل التوبة حرفت تو معصیت است صفت من مغفر است تو حرفت خود رهایی کنی من صفت خود رها کنم اعزای دعای کرد و دعای ایشان و العجب بود می گفت خداوند انچه من تغذیه و لا اجد من یرحمی غیر که بار خدا با تو جز از من که عقوبت کنی اما من جز از تو نیام که بر من رحمت کند مقول گفت عرش شما را اگر بیاوراکت کرسی شما را حیرت را گفت ترا رضا را گفت جنت ترا مالک را گفت دوزخ ترا مطیعان را گفت جنات عدن شما را اعصیان شکسته شدند آواز حسرت بر آورد بقد م ندیم بیش خرم کرم یا ستادند و رب الغرم گفت کتب ربکم اگر شما میبیزند ازید من شما را بوقت کناه جاهلت خواستند تا عفو کنند آنکه کان ظلوما جولا بوقت شهادت عالمت خوانند تا کراهیت بپذیرد الا من شهد بالحق وهم یعلمون ضعیف خوانند

وخلق الانسان ضعیفا تا تقصیرش بخونک اجیرت خوانند ام اجر غیر میزدن تا از در شدن در بهشت شریعت نبود کوی که در خانه خود در می شوم ای دیویش قیمت باز بد است که می رود و می آید ان الله تعالی یحب المفتن التواب کافر همچون کلاغ وحشی است و قرا خشک مغز همچون مرغ خانگی است که قیمتش در می بود اما مفتن تواب همچون باز است که می رود و می آید ان الله یحب التواب بین ستمه با شمانه اکنونین است بتر با شمانه امروزین است چون حدیث عبادت رود از آسمانیان کوی چون حدیث محبت رود از زمینیان کوی ابلیس بیک بی فروانی که یکروز خوش زدند که مگر بوسه خود باز نیفتد و اینجا صد هزار کس هست که خود نماز نمی کنند تا سجده رسد و بخوابات می شوند و می آمرزد زیرا که ابلیس غلام بود و ایشان دوستان اند و اذا الحبيب اتى بطلب جارت محاسنه بالف شفیع باره آب کند راجه یارای دوستی لم یزل ولم یزال باشد لکن آن نور ربانی که مستودع سرتو است در طلب آمد طالب آن نورست ناظران نورست و منظور آن نورست آن نور بیدل آید محبت کرد و بجان آید مشامت کرد و بستر آید مکاشفت کرد و بضمیر آید موصلت کرد و بزبان آید شهادت کرد و بآرکان آید معاملات کرد و بعقل آید معرفت کرد و آب یکی و چشمه یکی و شجره یکی بیکجا رسد و بیکجا رسد بیکجا رسد تنه کرد و بیکجا رسد شاخ کرد و بیکجا رسد بیکجا رسد برگ کرد و بیکجا رسد شکوفه کرد و بیکجا رسد میوه کرد و جمع عزیزان را رونقی می باید جمع عزیزان قرب نامست محفل دوستان



را چنان می باید محفل دوستان حضور حضرت ماست هر یک را دو  
بهم فراز آمد قرب حضرت ما انجا طلب هر یکا غلبی آهی کرد خود را  
در زیر آه آن غلبین تعبیه کن هر یکا در زده دهی کرم بر آورد  
نسیم قرب ما از نسیم نفس او طلب سلطانان دنیا اند که ده هزار  
سوار خواهند تا بر نشینند ما سلطانیم که لشکر ما صفات ماست  
و غرما بذات ماست هر یکا سه کدا بهم فراز آمد ما کون من بجوی  
ملنه الا هو را بهیم ای ملا اعلی چندین هزار سال عبادت کرد بدو  
با و از تقدیس خویش باکی حضرت ما یاد کرد بد کن از نسیم وصال  
ما آگاهی ندارد ای کدایان بومنه بی نوا عبادت فرشتگان نداری  
و نوا کرو بیان نداری و سرمایه روحانیان نداری لکن یک زره  
سوز و عشق داری عزیزان حضرت ما در روزی ازین شور  
انگیز فردا میز تو فریاد خواهند که آتش سینه این کدا مرساعت  
در خرم طاعت ما می زند یک ذره سوز ترا عبادت هزار هزار  
ساله فرشتگان ندیم و یک زره بازماند کی تو را عبادت هزاره  
ساله کرو بیان نفرو شیم عرش را از ما خیر نیست و حمله العرش  
از ما آگاهی نیست و کرو بیان را از یافت ما بوی نیست اقبال و نور  
جلال و جمال انجا است که شما اند و او را جل جلاله بر ما حقیقت است  
طاعات و عبادات لکن ما خود در نهاد خود مفلسیم و او با فلاس  
ما حکم کرد دست و حکم چون با فلاس کسی حکم کرد خصم را از دوی چیزی  
نداید و ان کان ذو عسرة فظرة الی میسر و دهر که مفلس است واجب  
است که ویرا عیلت دهی تا آنکه که سرمایه بدست آورد و ما سرمایه  
جز در ان جهان بدست نخواهیم آورد که بخت فضل او بر سر ما تار  
کنند ما بهستی خویش توانگر نیستیم بصفی وی توانگریم دین

عالم نعت محبت دادیم و بهر عالم در ان عالم صفت محبت دادیم سلطان  
آن عالم جگر محبت زور سر ما می برند و ما دست غارت بر کشاده  
و سرمایه عالمیان بغارت بر می دهیم نه خبر سل از دست ما بچند  
نه می کایل نه حمله العرش او را خزانه بکار نیست و بهیچیز بکار نیست  
هر چه دارد برای ما دارد فردا خزانه فضل بعاصیان دمد و خزانه  
رحمت بکناه کاذبان دمد و خزانه مغفرت بد روانگان دمد تا به  
ان خزانه وی حق وی بگزاریم زیرا که ما از ان خود حق وی نتوانیم  
کوارد سلطانی که دختر یکدای دهم کدا را از خزانه خود کاوین کوارد  
ای جوان مرد کافور از طفل عروسان طلب یا از دوکان عطاران ناز  
جشم مردکان که چیزی بجاصل نیاید و نام نباشی بر تو نشیند و هم از  
احسان ما بود باشما که چون محمدی را بشما فرستادیم که صد هزار دو  
بیت و اند هزار نقطه نبوت در قرطه فوت مطر قان بودند بی  
براق براق اشتیاق او هر رسالتی که انشاء گذشته را بود در معرض  
سخ و نقص بود هر کرا منشوری نوشتند عزل در قفا او می آمد و  
هر کوا بیغای دادند سخ برابر می آمد رسول ما را صلی الله علیه و سلم  
منشوری دادند و بیغای که ندید ان منشور عزل راه یافت نه بد  
پیغام سخ را چشم در دید رسول آخرین بود و پیغام باز بین بود  
حال لطف و کمال قدر را حست راه او کردند عادت سلطانان است  
که چون رسولان فرستند بخصمان و عدما می کنند و ضما بها و عید  
و تهدید می کنند چون بیخ مقصود حاصل نشود رسول باز  
بقومستند گویند یا صلح یا تسخیر یا حرب را بجا می آید یا نمی آید  
ای درویش چون او جل جلاله همه عالم را بیا فرید کرد خویش را در  
مقابل کرد هیچ کس نهاد هیچ کس را از فرشتگان عزیز تر نیافرید



با این همه در مقابله کرد ایشان کرد خویش یاد نکرد زیرا که کسی را  
منزل و رتبت آن نبود که کرد وی در مقابله کرد او او افتد را  
چون آدمی را با فرید ایشانرا گفت شما کنید ما من کم این خشم  
که ایشانراست نهاد کس را نهاد مقبول حضرت خود کردانید  
آدمی مقصود آن حرف اولست او جل جلاله صد هزار و بیست  
هزار و چهل و پنج رسالت و نبوت بخلق فرستاد و بعضی  
را کمتر و بعضی را بیشتر تهدید را با خلعت می آمیخت و وعده را  
با وعید قرین می کرد تا مقصود حاصل گردد و خلق در ربه  
عبودیت آیند آنکه مصطفی را علی حین فتره من الرسل بفرستاد  
مهرج لطف بود بر مینه او و مهرج قهر بود بر میسر او و بر قفا  
رستخیزان و الساعة کمالتین را را گفتند یا محمد تو در پیش برو  
و ای رستخیز تو در قفا و او می رو با ازان عالم شجعه فرستادند  
آن شجعه کدام است قیامت است قیامت شجعه ماست دوزخ  
زندان ماست بهشت بتان ماست قرآن هزارستان ماست  
این خلق را براه مادت عوت کن و بگوی تا سر بر خط اسلام و قد  
در خط ایمان نهند که تو ندیری و بشیری اگر بشجعه قهر نگر  
حضرتی و گر بخلعت لطف نگیری بشیر امتی و آواز بایشان د  
ده که کار رسالات و میدان نبوات با خرد رسید و مدت خاک  
و آب دراز در کشید و تاج طایع عالم را در سر او برده و خویش  
آورد ای کم شدگان راه اینک داعی درگاه ای سرکشکان موی  
اینک نور مدی ای مخیران ضلالت اینک نور هدایت این  
نامه باز سین است و رسول آخرین است اگر سر آشتی دارید  
اینک مصلی که آنرا جیک نیست و آنرا سوجنک دارید اینک جیک

که آنرا هیچ نیست بقاتل و نعم او یسویون اقلوا المشرکین حجت و حجت  
حجت این مهر خشمی است که از عهد آدم تا منقرض عالم همه  
بر جودات در سایه خشم او زیستند بنداری که بر کشید  
در خشم او ما بیم و بس چون لو اعلا و علم کرم و خیمه سیاه  
و سرادقات سعادت خود در دشت قیامت خود بر نیم آدم  
یاد ریت خود از گوشه سرا برده جلالت ما توشه اند و زاد سر  
آدم که لباس اصطفایافت از خشم ما یافت ادریس که مکان  
رفیع یافت از دولت ما یافت خلیل که خط خلقت یافت از درجه  
ما یافت موسی که بر طور کلام بی واسطه شنید مقدمی سیصد  
اسرائیلی داشت از سیادت ما یافت و سلم جبراصطفی صلی الله  
علیه وسلم می آمد بر عادت انداک عوش و کرسی را بر فتر اک بسته  
و او بچکم همت از مرد و کسته سلطانا را تختی نیاید و دخت نوی  
دهور اصحنی نباید عالی باین واسعی سخن سر بر ملک محمد رسول  
الله است مرکز دایره بر کار آن بود مردی بر کاری دارد و آن  
بر کار و دشاخ بود خواست که دایره بر کشد شرط آنست که یک  
لوف را محکم کند هر چند که آن طرف محکم ترکودش آن دیگر طرف  
زیباتر و همه زیبایی از آثار آن نقطه مایک طرف بر کار قدرت  
را در و کز نبوت محمدی نهادیم و طرف دیگر را کون در او را  
آدم بر یک طرف نشست و نوح بر دیگر طرف و ابریم و موسی  
و عیسی همچنین هر یک طرفی نگاه داشتند اما صدر بادشاهی  
محمد رسول الله را مسلم بود آن ساعت که نشان نقطه بود از دایره  
اثر میدا نمود نقطه زده و موکب بدید آورده و از دایره نشان  
نه متی و حجت لکن النبوة قال خلق آدم و نوح الروح فیه منور



دو عهد خلقت دراز کرده بود که ما در عهد نبوت دست  
کرده بودیم و بستان لطف گرفته آن روز که وجود نبوت ما  
بود هنوز آدم را وجود خلقت تمام نکرشته بود و وجود قدرت  
ایشانست و وجود نبوت ما انتهاها شراب پیمانه کشید  
بودیم که هنوز آدم جرعه بدایت تمام نکرشته بود آن روز که  
آدم بود نوح نبود و آن روز که نوح بود خلیل نبود اما میجفت  
نبود که عهد نبود و اذ اخذ الله ميثاق النبين لما آتيتكم من كتاب  
الاية جناتك ميثاق ربوبيت خود بر گرفتیم آن روز که آدم را  
و نوح را بیا فریدیم با ایشان گفتیم ما را سرتی است در وجود  
شما و آن سر عهد است ما کان بد و امرک قال دعوة ابي ابراهيم  
و بشاره عیسی قومه عیسی کیست بیشتر دولت ما خلیل کیست  
شفیع رسالت ما ربنا و ابغث فیهم الاية همه را که دادند کنه  
ما دادند و باقی کاسه و فضل کاس ما آدم می گوید من صفي الله  
ام خلیل میگوید من خلیل الله ام مصطفی میگوید و ما شرب  
العشاق الابیاتی آن روز که وجود شما نبود آن خلعتها با ما بود  
همه ما است ایم پس بر موجب فضل بدله خود بشما داده ایم  
که با قرطه محبت زیبا تریم عجب کاری است این همه محبت  
نهاد چون به رسید گفت بتبت یدای ابلی طیب آری او بند  
را بر کشد اما خدای بکس ندهد که خدای بخلق دهد اما  
خدای بکس ندهد ان مثل عیسی کتل آدم خلق من تراب  
این حدیث آقایی بود که از مشرق برآمد و بمغرب فرود  
مشرق آدم بود و بمغرب عیسی ای عهد تو کیستی نه مشرق  
نه مغرب تو قد من شجرة مبارکه زیوتنه لا شرقیه ولا غربیه

بل عهدیه غیبیه اگر از مشرق بودی وقتی بمغرب فرومندی و اسرار  
انوار انوار این مهر را نهایت نیست قدیمی است از آسمانه میگوید  
در او یخته روغن دروی ریخته آتش در زده تا آسمانه هست  
مست نه ما قدیل مست آسمانه هست لا تقوم الساعة و فی الاخر  
احد بقول الله تا عهدی مست در عالم عالم برجاست از کالبد عهد  
قدیمی ساختیم و از دل او زجایه و از موت مصباحی شمع رسالت  
بر ظاهر یافت بروانه از عرب و عجم و دیوانه از روم و بارس تا ختن  
آورد آتش خود یک نقطه بیش نیست لکن فیله همه آتش گشت  
زجایه همه نور گشت قدیل همه شمع گشت عهد همه دل گشت  
دل همه درد گشت درد همه عشق گشت عشق همه صدق  
گشت صدق همه وصل گشت معراج همه رفوف گشت رفوف  
همه سدره گشت سدره همه دنو گشت دنو همه قایم قوسین  
گشت آسمان و زمین را که آراستند با قبال و حرمت و عصمت  
مصطفی آراستند و خطبه سلطنت بنام او کردند و اسم او را  
طر سطر توحید گردانیدند و کدشت و ماند او را بر جراید  
قنبرت ثبت کردند ما مون العاقبه و السابقه ش گردانیدند  
لواحد و حوض کوثر و مقام محمود شعار موکب و بنار مرکب او  
ساختند و از دل و ابد را مینه و میسره داری او دادند این همه  
کردند لکن طرقة العینی خوف ازل او بر گرفتند کان یصلی  
و لحوه ازیر کا زیر الرجل چون از تبلیغ رسالات فایغ شدی  
قدم در جگر فقر دل خود نهادی و زقان اعتدال بر کشادی  
و کر عصمت و کلاه نبوت فرو نهادی و بزقان عجز گفتی ذنبی عظیم  
ولا تغفر الذنب العظیم لا الرب العظیم چون اوصی الله علیه



این نفس در دایره بزدی بار این اندوه جز عزت لا اله الا الله  
توانستی کشید از همه درختان عالم شکوفه غم بردن آمد  
از هفت آسمان طوفان اندوهان باریدی عرش و کرسی  
از درد عجب آمدی و مقربان آسمان و صدیقان زمین دل  
از نجات خود برگرفتند ای همه ذرّات مملکت لباس عزت  
پوشیدندی چه بودست گفتندی محمد رسول الله از لا اله  
الا الله عذر تقصیر خود میخواهد و کوه عصمت خود را از  
داغ عدل امان می طلبد که ازان نبود که آفرینش قرطه درد  
وحسرت پوشد آن اسیر غم که از باغ دولت مصطفی بردید  
بقیامت اگر ابریم خلیل و موسی کلیم خواهیم که بپوشند تا  
بدرقه از عصمت مصطفی با ایشان نبود نتواند با این همه  
این دعا پیوسته می کردی اجعلنی من طلقاءک و عتقایک و  
محرزیک من النار بر راه میج نپی چند آن خیمه فقه بزدند  
که بر راه ما آن نه بیا بود که زکریا را بار بار دید و بیاوردند و آن  
نه محنت بود که محیی را تیغ کافران سر برداشتند بلا و محنت  
که بر ما ریختند که ما را بر اهل آسمان و زمین مقدم کردند و  
معصیت ذریت آدم را بردا من شفاعت ما بستند و گفتند  
و من اللیل فتهجد الایه راه بی راهان ما می باید رفت عذر  
مجرمان ما می باید خواست کار همه کا هلان ما می باید کرد  
کا هان بقایب قوسین بساط افکنند کا و باستانه جفا بوجهل باز  
فرستند کا ه شامد و میسر و سراج لقب دهند کا ه ساحر  
شاعور و دیوانه شنوانند کا ه جبریل با همه مقربان بر کاب دادی  
ما فرستند کا ه واری عین نامه دره که نگر دارند کا ه کلید خزان

عالم بد رجیم ما فرستند کا ه برای باره جو بد و بوشیم جهود فرستند  
کا ه در خیبر را بدست جا کوان ما بر کنند کا ه دندان ما را بستند  
ناگرویدگان بشکنند ای عالمیان راه مصطفی همه بلاد در بلاست  
آزبرک دارید در اید و اگر نه زحمت از راه عزیزان دور دارید  
**القاب** توبه دهند ثم تاب علیهم لیتوبوا توبه کرد  
بنده بندم و توبه دادن من بچکم کرم توبه کردن بنده بدعا و توبه  
دادن من بعبا توبه کردن بنده بسوال و توبه دادن من بسوال  
توبه کردن بنده بنامت و توبه دادن من باخطبت مهو جل جلاله  
داده ثم تاب علیهم لیتوبوا چون توبتوفیق او توبه کرده مهو ملج  
تو کنت التائبون العابدون مهو نام تو بجز جریده محبت خود ثبت  
کرده ان الله یحب التوابین و یحب المتطهرین التوابین من المعصیه  
و المتطهرین من افات الطاعة التوابین من خب الدنیا و المتطهرین  
من خب العقبی و هم الذین یتمسکون بحب العلی الاعلی فو العالم  
من الذنوب و السیئات و توبه الخاص من العیوب و الافات  
توبه الخاص من روث الحسنات و الاوقات الی الطاعات عزیزان  
بن گفته اند دجا بگویند الذنب سب الوصول الی الحق الاثری ان  
الهدی و وصل الی سلیمان بذاک بسیار باشد که گناه سبب شدن  
جمع شود آن عاصی را ندانم در دل آید اشکی از دیده بیار از  
حسرت آبی برارد با او گویند امروز کریستن فردا نکرستن امروز  
کامی و فردا بیامی امروز حسرتی و فردا نظرتی امروز آبی و فردا  
بنامی امروز خطتی و فردا خطی ای سلمانان این شادی آن  
روز تمام گردد که برده بردارند و آرزوی دیرینه دهان باز سازند  
ای دوستان خبر صحیح است از مصطفی صلی الله علیه و سلم که چون



مؤمنان خود ادب بشت روید بسیار جای در بشت زیادت آید  
فیشی اهل خلق آخر آنکه حق جل جلاله خلقان نو آفریده و آن جایگاه  
بایشان دمد ای درویش نیک بیندیش رو بود از روی کرم  
که خلقی آفریند عبادت ناکرده و درج ناپورده و تصور و ولدین  
و غلمان بایشان دمد و قومی را که در جنگها دیده و کارها کرده و  
امید کباب داشته غلامان دین درگاه بند لکان نخستین بد رو  
کند حقا که نکند ای درویش بروم و هندی و ترک کسی فرستد  
تا نامه را بیاورد آمد راکی راند نعم الرب رب خلقک ثم استوال  
و استقرضک ما اعطاک نعم الرب رب خلقک ثم اتخذک حبیبا فاق  
له عید و هوک حب نعم الرب رب تو بیک بهدایته و طوقک  
بعبادته و سر ملک بخدمته و اربک مطیبه بعبادت نعم الرب رب  
ان دعوته ایجابک و ان قصده ادناک و ان ولیت عنه ناداک نعم الرب  
رب سترک بستره و الطفک بیره و اطلعک علی سوره تویی که تقاضا  
علم بهناد تو بیوست بیش از آنکه تقاضا و عمل تو بوجت مایست  
تویی که هنوز توبه بردلت نکذشته بود که مانام تو در دیوان تایلیان  
نوشته بودیم که التایبون تویی که هنوز قدم در عالم بهناده بودی که ما  
اسم ترا در جزین عابدان مشت کرده بودیم که العابدون اگر بود  
دمم بکدم و اگر من نخوامم بکه رها کنم اگر ترا از لطف ما ملال میکرد  
کرم ما را از عصیان تو ملال نیست اگر یار ما نمی توانی کشید روزی  
چند مبر کن اگر امروز نمی بروی تو نیاید فردا همه کارها  
براد تو خواهد بود اگر امروز عجبای میروی بیایی یا ش تا فردا  
غریب علم و حکم بیایی اگر بعد دیت امروز در رجعت آوردیم بکمت  
فردا با سایش فرستم و اگر بکمت امروز تکلیف بود دست فردا افضل

تکلیف خواهد بود و تخت سلطنت بنشستی و بار دای ایاس بر کند  
سلاطین دای و دست بردست نهادی باز چون شب خلوت آمدی  
ایاس محمود کشتی و محمود ایاس شدی امروز من از کارها برالست  
فردا از کارها بر بجهم و بجهت امروز سلاطین بر بکم از غلی خود  
باز کردند ناز و روزه و حج و جهاد بجهت آمد فردا دران عالم خشر  
کند سلاطین بجهم و بجهت نکر کنند نه روزه بود و نه ناز همه حب  
بود و ناز در اند همه احسان من در حال همه انعام من در اید همه  
افضال من عطا ما خون در اید تمیز از میان بردارد کوه را بدایم  
موسی را ندایم تا معلوم گردد که عطا ما در اید تمیز از میان بردارد  
ای عقلها همه خیره شوید در صنع ما با چون محاسبت کنیم ذره ذره  
بگیریم خون مساحت کنیم کوه کوه در گذاریم آخر روزی بجهم ترا  
دست گیرد مومنان سر از خاک برارند و آوند ای کند مرجع بقدیم  
مبادک یاد آمدن ترا که بدرفت نه بصورت معاملت تو بدرفت  
بدان تعبیه گامی بدرفت که منظر نظر علم ازلی است هیچ در عالم  
نبوی است تبع ان تعبیه است در نگریطایف این خطایب و  
قایق این عبارات در محکم کتب گفت حم منزل الکتاب من الله  
لعزیز العظیم غافر الذنب وقابل التوب بشد مد العقاب ذی الطول  
لا اله الا هو الیه المصیر حم قضی ما یوکلین آنچه بود فی است حکم کرده  
و بعضی گفته اند ح اشارت بحکم است و میم بملک من علی دارم  
که خدا آن کس نداند از عجبای حکم من بیکر آنست که اگر صد سال  
جفا کنی چون عد در خواهی گویم کس را در میان شفیع مکن تا شفیع  
نداند که ترجیح کرده و عجب تر ازین اگر بجای تو جفا کنند شفیع خود  
انگیزی من آن روز که ترا شفیع باید خود شفیع انگیزم من ذالذی



۳۷۱  
بشع عند الايامه وان روزه شفع انكريم عدد جفاها و توبه انكريم  
که شفاعت نکند حلم من کشد بار جفا و توبه شفع نکند آن بخیر در  
که روز قیامت بند را بد و زخم می برند مصطفی صلی الله علیه و آله بپند گوید  
یا رب انت من خطاب آید یا عجز ندانی که وی جد کرد عدد جفا  
بند با وی بگویند مصطفی صلی الله علیه و آله محققا سحقا هلاک یاد ا  
هلاک یاد ا اینک شفع ترا چون خبر دهم از جفاها تو چنین گویند  
تنزیل الکتاب من الله لایه حنا و ملکا اقصی نزول الکتاب علیکم  
نه جان بود که چون کتاب فرستادم ندانستم که چه خواهی کرد با  
کتاب من لکن دانستم که خلاف تو در ملک من نقصان نیارد غافر  
الذنب و قابل التوب بر قاعد عقل جان بایستی که توبه مقدم بودی  
و غفران موخر توبه موخر آمد و غفران مقدم گناه بیا مرزم و توبه بدیم  
ای جوانمرد اگر کفنی توبه بدیم باز گناه آمرزم بنداشتندی تا توبه مقدم  
نبود آمرزیدن گناه نبود کفتم گناه آمرزم و توبه بدیم اگر کفنی توبه  
بدیم باز کفنی بیا مرزم تو علت کشتی غفران ما را و ما کار بعلت نکنیم  
تا دانید که چنانکه توبه آمرزم بی توبه آمرزم ملوث و آلوده را بدیدگاه  
ما بد نیست و بدیدگاه ما کار نیست نخست بیا مرزم تا چون بر بساط ما  
قدم نهی بر پاکی نهی بنداشتی عذر تو خواستی تا من بیا مرزیدم تا من  
ترا بزال افضال پاک نکردم تو زان بعد در جنبانیدی غافرا من اعطی  
را که توبه نکرد دست و قابل آنرا که توبه کرد دست و دلیل بر آن که مراد  
ازین غفران ذنب درین موضع غیر تائب است که و او در میان است  
و او را عطف است و مخطوف غیر معطوف علیه بود لکن در حکم  
یکسان باشد چنانکه گوید جانی زید و عمرو و دیگر بود و زید دیگر  
بود لکن هر دو را حکم یکی بود در آمدن اگر حکم مخالف بودی عطف

خطا آمدی و اگر هر دو یکی بودی عطف غلط بودی چگونه کم تا آن سخن  
که مراد است بآن اشارت کم که بعبارت من در نمی بگذرد آلوده و ملوث  
نیز بود مگر من معیوب نخواهد کس جز از من خون غافر و قابل کفتم  
صفت خود کفتم چون حدیث عقوبت رفت شدید العقاب کفتم  
شدید صفت عقوبت نهادم و غافری و بلی صفت و چون عقوبت  
ما سخت است بلطفی سست کم باز غافری صفت منست و قابلی  
و عقوبت محل تصرف است اما صفات من محل تصرف نیاید  
عقاب مرا ملک است و آمرزیدن و بدیدرفتن توبه صفت اگر چه  
ملک نیست کم جلال مرا نقصان نبود و کمال مرا قصور نبود اما صفت  
مرا تغیر و تبدل و تنقل و تحول روانه ای من ترا دوست گرفته و تو مرا  
ناشناخته ای من ترا خواسته و تو مرا نادانسته ای من ترا بوده و تو  
مرا نابوده ای بجا محبت من دوست گشته نه به خود خود ای بیم  
مرا یافته نه بطاعت خود ازینجا گفتند حم الحما اشاره الی المحبة و  
الیم اشاره الی المنه صده هزار کس هستند که ایستاده اند و عالم  
می کنند و کس بدعا ایشان التفات نمی کند و شمار می گویم اعطیتکم  
قبل ان تسألونی و اجبتکم قبل ان تدعونی و عفرتکم قبل ان  
تستغفرونی کسی در جوار جلال لا اله الا الله بود اگر نه اقبال ازلی بپایند  
در حق شما بشما که در نکرد یونس و از فرود دید تا چون خوشتر  
شد و از بر و دید تا چون خوشتر بیند باه که ببیند بشت زمین  
بر طاعت شما شک زمین بر معرفت شما مفت آسمان قبه قرب شما  
مشت به شط محط رحمت شما مفت در که در دوزخ زندان اهل  
عداوت شما بند ازید که شب معراج رسول صلی الله علیه و آله بقاء  
توسین تها رفتنی مامنه باوی بودیم اگر سزا آن بودیم که حق



جله داید و کاری واسطه یا سخن گفت سوا آن نباشیم که روز  
شب معراج ما را یا خود برد از عزت حرکت و سکون شما بود که  
بیج حرکت و سکون شما را مهمل نکذاشت بر هر یکی رقی از ردد  
قبول و ثواب و عقاب و رضا و سخط بر کشید و الهام و آفتاب  
فلک خود متحرک است و کس حدیث ایشان نمی گوید ای جهانمرد  
کسی کسی را دوست دارد مریجه در حق او کند در حق خود کرده  
باشد اگر من عطا دهم بفضل خود آن درخت دوستی آب می دهم  
اگر باستان نکری ولایت تو اگر زمین نکری مملکت تو اگر برش نکری  
نام و مانک تو این چیست من در ازل در حق تو سخنی گفتم آنرا  
می تمام کنم از تو گمانی و از ما جهانی از تو قدیمی و از ما علمی اگر علم نداری  
انا عند ظن عبیدی بی و اگر قوت نداری کیبایی و مو معلم روی عالم  
آر و تیغ می گزارم من خود بشت تو نگاه می دارم از که در گیرم از  
ابلیس که من او را زنده از برای آن داشتم تا بدست تو کشته شود  
دشمن تو بدست تو هلاک کنم تا من با نم و توانم من ترا بکشم تا  
مانم و تو شمعید شما مد خود کودی هزار جان فدا کسی باد که  
بتان بشکند پس بمیرد بابت بگردن در او یخته بگور فروشد  
خوش نبود ابریم بتان می شکست و از بتان می تراشید این را  
خویش می رفت و آن راه خویش بدر ابریم نقاش بود ابریم  
نیز بر آسمان بکدشت نقشی دید فلان جن علیه اللیل لایه لکن در  
نقش نقاش را فراموش کرد مثلا بری اشارت بحجیت میسه بود  
در راه مقصود جدای که اگر باک با خفی باندی مسک عمل حرکت بود  
لکن دست با افت سنگ رسید مسک تمام زده گشت از سنگی  
تراشید عالم را گفتند بشت با دارید ابریم سنگی نهاد عالم را

گفتند روی با آید و انقدر و امن مقام ابریم مصلی تا بدانی که اعتبار  
با اختیار است نه بکلوح و سنگ خلیل با نرود مناظره کرد خلیل گفت  
بی الذی یحیی و میت نرود لعین گفت انا احیی و امیت نیم بشه  
بروی کاشتند ای ملعون دعوی می کنی که موده زنده کنم آن نیم بشه  
مرده است زنده کن تا ببرد که قوت آن ندارد که از دماغت برون  
برد و اگر زنده را می بپزانی آن نیم را که زنده است بمیزان تا از دست  
او باز رهی و اگر عاجز آمد پس آن دعوی انا احیی و امیت کجا شد  
عجب کاری است خلیل با همه رقت و منقبت و درجعت و خلعت  
و رفعت میگوید و اجعل لی لسان صدق فی الاخرین خداوند اذن ذکر  
مرا بر زبان امت محمد تازه دار رغبت و شوق انبیا گذشته تو  
از آن بود که افضال خود با تو ما نشان شرح دادند افعال تو اگر افعال  
تو شرح دادی ممکن دامن از تو در جید ندی ان الله اصطفی احم  
الایه تا شما نیامده بودید یکان یکان بر می گزیدم خون نوست شما درآمد  
علی الغوم و الشمول گفتم کنم خیراته همه بر گزیدگان منید اگر  
بقدر بجزایات در شوی یکی راستی دردی خرد روی مالیده رین  
جله اند اورثنا الکتاب الذین اصطفینا الایه شما را بدین عالم  
پس همه آوردند بدین عالم پیش از همه بودند بدین عالم پس آورد  
ما عمل شما مانده دیگران بود ما سبک بود بدین عالم شش برد ما زحمت  
دیگران مانده شما بود ما همه منطفل ما شد بر ما مد مودت و سفر  
رحمت شما الله ولی الدین آموختن دوست شما ام از جهات و اسرار  
خود ذره اشکارا نکردیم تا شما را در وجود نیاریم بر غلامان  
عددی حتی اشکارا توان کرد و از دوست چهره بان توان داشت  
از دوست در حال وصال جمال بود و در حال خالی طیف و خیال



ما از خیال با کیم کن چون امواج اشتیاق در خال خالی متلاطم گشت  
از نود و نه نام عقدی بستیم و نام الله را واسطه قلاده ساختیم و  
بر دست خاتم النبیین که باز سید عالم را زود بشما فرستادیم تا  
انموده جلال و جلال بر کمال بود **المنتقم** قال الله تعالی  
فاستقمنا منهم معنی منتقم دادستان بود از دشمنان دادستان و  
از دوستان دلستان دلهاء دوستان صید جلال بر کمال اوست  
جانهاء عزیزان فریسه باز از جلال اوست از قومی منتقم و بر قومی  
منعم **المنتقم** من اعدایه و المنعم علی اولیایه قومی را می کشد و ذلک  
عدل و قومی را بر می کشد و ذلک منه فضل همه دلهای کباب شد  
همه زهرها آب شد از دست نمای مشیت بی علت او <sup>رایگان</sup>  
قصده آن دارد که از مادل ریاید بی گناه رای آن دارد که از ما جان ستاند  
با جان دلبهر لبی کرد نتوانم بدل <sup>جان</sup> با جان جانان بخلی کرد نتوانم  
شجره فرعون را چون شجره ایمان در بلع دل بکاشتند و ثمر آنها بر لبین <sup>العلین</sup>  
بر اغصان لسان ایشان بیست فرعون لعین در خشم شد گفت آخر  
دلشان که برد گفتند سودا میزد که دل از دلیر نگاه نتوان داشت گفت  
دست و بایشان بیوم گفتند لا ضیاری ملعون پای که میخندمت تو آمد  
و دستی که عطیعی تو ستد بریده به و جشمتی که ترا دید کند به چون  
دولت حدیث یافتیم حواس حقیقت یافتیم فاذا العجبت کنت له  
سمعا و بصرا الحدیث حواس طبیعت را بشکرانه آن <sup>چنانچه</sup> بازیم ای جانم  
همچنانک او یکس نماند صبح او بصرع کس نماند چون سلطانان دنیا  
خادمان خود را بوازند کلاه دهند و قیاد دهند و ولایت دهند باز  
او چون کسی را بوازند کلاه و قیاد بستانند و کرسنه و برهنه کنند این  
حویثی است که روی آورد تا نکشد بر نکرود و یا لایمی یا لایمی لیل

السلام خلاص لیل السلام بحار مغرقة بران محرقه ذوالنون المصری قدس  
الله روحه حکایت میکند گفت وقتی کرد کعبه طوف می کردم جوانی  
را دیدم نیکو روی بلاسی پوشیده می خواهم دید می خندید و با خود  
می گفت من خطره من افتقر بغیرک فکیف کون خطره من لیس له  
معبود سوگند که محبوب الاک ذوالنون گفت بروی فراز شدم و  
برسیدم من هذا المنتقم بغیر الله مرا گفت نمی بینی آن جوان را صاحب  
العبد و الخدم و العطلان و الخشم ذوالنون گفت بگوستم جوانی را <sup>دلم</sup>  
زیر غلامان و خادمان پیش او ایستاده و او ازاری از دق مصر بر میا  
سته و ردای هم از آن بر سفت افکنده می خراکید و از در زمین  
می کشید برسیدم که این کیست گفتند غلامی است از آن امیر که  
آنکه آن جوان سوخته گفت اگر او بخرامد و افتخار می آورد ببندگی  
امیر که من اولی ترم که افتخار کنم بندگی رب السموات و الارض  
ذوالنون گفت پس فراز شدم و آن جوان را گفتیم که بین لفظین  
ای بسا فرقا که میان این دو خواندین است تو می خرا می که بنده امیر  
مکه و این می خرامد که بنده خداوند خداوند توست ذوالنون <sup>گفت</sup>  
چون کله بسمع او رسید آتش این کله در دلش افتاد رنگش بکشت <sup>رویش</sup>  
زرد شد آن نشاط منور بدل گشت آنکه چون طواف تمام کرد آن  
کله در روی عمل کرده بود و تیر بر نشانه آمد پیش امیر که آمد و خود را  
از زبان خرید و هر چه داشت بصدقه بداد و بلاسی در پوشید <sup>چون</sup>  
روز سدیگر بود پیش کعبه آمد ذوالنون گفت من او را باز نشناختم  
روی من کرد یا شیخ اما تعرفی انا اللهی کنت افتخرا من <sup>معبود</sup>  
امیر که و اليوم افتخر بعبدیه آله السموات و الارض یاد ذوالنون <sup>چون</sup>  
کوی خدای مرا قبول کند ذوالنون گفت ابشر فانت حبیب الله اما



علت آنکه عوالمند برین عنه فلیک بالمقبلین علیه گفت دلم خوش کردی  
که نزدیک بود که باده شود آنکه برفت ذوالنون میگوید چون روزی  
بود و من بر عزم بازگشتن بودم یکی را چنین گفت اگر کاسه بالمشا  
الشیب برسدیم که این چه حال بود گفتد خون بازگشت در یکخانه  
شد و سر بر زانو نهاد و شب و روز نوحه می کرد تا آنکه جان بداد  
خون او را بخاک نهادند ذوالنون گفت بخوابش دیدم در بوستانی  
چهار در پوشید و بر سر تاجی نهاده چون مرادید برجست و استقبال  
بیش من آمد و می خرامید و مکلف شتان بین الخطرتین کفتم از  
قصه خود گوی گفت ان المیقین فی جنات و نهی فی مقعد مدنی  
عند ملک مقتدر محمد سماک و ذوالنون نزدیک راجعه بودند قدس  
ارواحهم عتبه الغلام در آمد و پیراهن نو پوشید و می خرامید  
سماک روی بوی کرد این چه رفقت فقال کیف لا ابتغروا اناعلام  
الجناد این کلمه بگفت و بیفتاد چون بنگرستند جان داده بودند  
من قضی غبه و منهم من منتظر جاعلی جان داده و جاعلی بی جا  
می روند و در وقت خون ریختن که ریختن کار مردان بود  
حرب بدیدار توان بود که شمشیر زن خبر نسل امین بود کار آن  
که در حرب احد یار باشی روز بد روز گشت دشمنان بود  
احد روز گشت دوستان بود روز احد خواستیم که آستانه عزت  
حضرت را بخون عاشقان خلوق ذمیم سلطان که در مجلس خاص  
نشست و بوده خلوت بیست و ارکان دولت را نشاندم از بوی  
بود و بوی خوش سلطانان عودی یا مشکلی باده بوی بود و مانند  
این اما خطای قدس و دشمنان از حضرت ما را که معطر بعطری  
کنند آن عطر کدام است یا نفس کوسنگان و مخلوق ثم الصائم

آن آخر یا خون کشتگان زملوم بکومهم و دمایم فانهم شعشون یوم القیة  
و جلالهم تشجبت دما اللون لون الدم و الريح ريح المسک یا کوسنه  
خواهیم که از قعر دل سوخته دمی بر آرد ما کشته که از تیغ قهر ما قهره اند  
خلق او بیاید ما معنی عالم رسالت بر منبر رسالت این نه اندر دهد  
که زلوم بکومهم الحدیث و مخلوق ثم الصائم الحدیث قیامت بخون  
کشتگان معطر کنیم دنیا نفس کوسنگان مغبر کنیم ای کوسنگان دمی  
بر آید تا دنیا معطر گردد ای کشتگان سر بر آید تا قیامت مغبر  
گردد ما کوسنه خواهیم با کشته مردم سپهر خواهیم و عاشق جان را  
دوست نداریم حیوة آن حیوة است که تیغ بی دریغ بتو دمد مصطفی  
صلی الله علیه و آله شهید بود بحکم آن لقمه خیریه حالی عمل نکرد اظهار  
معجزه را آخر بدان رفت یافت شهادت را و الشهداء و عند ربهم  
لوث زندگانی دنیا بود که شمشیر قهر از ایشان فرو نشست و ایشان را  
بعین طهارت و چشمه حیوة ابدی رسانید شتان بین من بعیش  
بنفسه و بین من بعیش بقلبه و بین من بعیش بربه آب در حق  
ممکن سبب یکی است در حق شهید سبب آلودگی است ای  
این مرد شهید گشت و جان بر سر تیغ شارب کرد و بر سر نقطه جمعیت  
رسید او را بفرقه در میفنکن میج شریذ و نماز کنند را با او کار نیست  
که او در عین حیوة است آن عزیز از عزیزان دین در راه خدای  
کار زاری کرد نیره بر شکش زدند و بیشت برون بردند بخود  
فرونگرست آن خون را دیدن انا ان معا و احشای او می دوید گفت  
الحمد لله که بخود خودت دیدم آن عزیز حکایت می کند گفت دمی  
بر دم می شدم بجهاد زنی از پی من آوازی داد بیست تابا تو بخدی  
گویم و من التفات نکردم و آن زن همچنان آوایی من می آمد و



۲۷۵  
می زانید و می نالید آخر وقت کردیم بن رسید و مرا گفت بگو یک جفت  
مرا این کیسوی خود بپوشد ام از تو در می خواهم که چون بد از حوب  
شوی از وی بای بند است خود سازی بوی غباری در راه خدای  
برین موی من افتد کفتم بوی نامحرم نگرستن در شرع روا نیست  
گفت من این مویها را در خرقة استوار کرده ام آنکه برون کرد و بمن  
داد آن عزیز میگوید خون بدشمن زدیک رسیدم جوانی را دیدم که  
آثار سوز از مشام او می تافت می آواز برآمد که دشمن رسید آن جوان  
خوشتن برایشان افکند و خلق را از ایشان ملاک کرد پس دیگر بار حمله  
کرد و خلق را ملاک کرد چنانکه مرا شجاعت او و جرات او شکفت آمد  
با خود حقنه داشت آن حقیقه بمن تسلیم کرد و گفت بمادر من بر فلان  
شهر در فلان محلت بس مرا گفت دوسه تیر بمن ده سه تیر بوی دادم  
یک تیر بپنداخت و کافری را میفکند و دیگر تیر بپنداخت و دیگری  
میفکند چون خواست که آن سدیگر در کشد خبری بر میان پیشانیتر  
آمد بر موضع بچون بیفتاد و ما بقتال مشغول گیتیم چون فارغ شدیم  
آن جوان را برداشتیم و کوری بکنیم و در آن کورش نهادیم آرد  
خال و پرا برانداخت و قبول نکرد هیچ حیل چون ساعتی بود سیاه  
و طپور در آمدند و ذره ذره بر دند با کشی نیاید که چهار آتش زده  
تا سر ما گرفته کرم شود آن عزیز گفت بر قضیت وصیت آن جوان  
بر فقم و بدر خانه مادرش با جماعت عزاء و در بزم دختر کی خود  
برون آمد و گفت بشعریت آمده اید یا به تنیت کفتم ای بیرون باین  
جبه می خواهم گفت اگر بسوم بر دست شعریت کنید و اگر شمعید  
کشتن تنیت کنید کفتم انه قتل الحمد لله یا ابا قدامه ان لفظ  
علامه آن عزیز که حکایت او می کند بر قدامه کنیت او بود دست یا با قدامه

کشتن او را علامتی است اگر راست می گوی علامت چیست گفت علامت  
آبست که زمین او را قبول نکرد و بیند اخت و سیاه و طپور او را برین  
کردند قالت الحمد لله الذی استجاب دعاء و آنکه دست دراز کرد آن  
حقیقه بستند و بکشاد از آن حقیقه بند و غلی و بلاسی برون کرد و  
گفت این بر سر مواعادت آن بود که چون شب تاریک کشتی این  
بند بر بای خود نهادی و این غل بر گردن خود و این بلاس در بوی  
در زاویه شدی و بخدای را می برستیدی و دعای کردی خدایا  
مرا شهادت روزی کن و از بطون سیاه و حواصل مرغان ام حشر  
کن الحمد لله که دعاش مستجاب گشت در شان این امت چنین آمد  
است قراینم ما دم ایشان که قربان کنند خود را قربان کنند چوئی  
که تا صاحب حیوة در مد آن حیوة بی حیوة نشد بقایا بد خاک بر  
سر آن حیوة یاد می کرد عالم محقق است و اگر چه علم اخلاصش بچون  
رسید است در دبد و وجود مستی خود است کی بود که این وجود  
را بدست عدم باز دهند و این کبری صبر را بردار کنند و این خصم  
قضا و قدر را بدست کند تا دل بردارد دل دلال بر روضه عهد و فعل ابد مایشاء  
بما شاشود هر مرغی که در آب شود فرو شود مگر آنکه جنگال خصومت  
و متقار و حشت ندارد آن خایه بط در زیر مرغ خانگی نهند چون برون  
بدان آب رسد چکان خوشتن در افکند و مادر از دور بماند این  
جیست این متقار و حشت ندارد و جنگال خصومت لا جرم بر آب  
برفت و خرقة نشد ای درویش کشتن درین راه شرط است باری  
دل بکنوی دمید تا چون کشته گردید بدست کفوی گردید که عاز  
جان بنا کند و این و همه عالم دل که در اوند با کفوی اندک مگر این دل  
و اگر در همه عالم دل را کفوی بوی می کرد این سر بجز انیامدی که القلوب



بین اصبعین من اصابع الرحمن قلب را سلیم کن با سلیم کن و دیدی  
که چه کردیم مادر مریم را با و دیت داد شنیدیم که کار او چگونه  
ساختیم مادر موسی را با سلیم کرد گذاردش را بعد اوستیم  
مقتاد هزار کودک ر ضیع از شریف و وضع در یک روز کشته و  
کشته داد رخسار بناز و اعزازی پرورد ای فرعون موسی را بکش  
و او بزبان حال میگوید کیف اقل قاتلی و چون مادر مریم را  
با سلیم کرد بنقص افوت رد نکردیم چه کوی کسی دل با تسلیم کند  
بنقص زلت بشریت رد کنیم قدیمی کار نیست شمارا با ما بعطیک  
کانه فرض و یساک و یقول انه قرض چون عطا دهد از غایت کرم  
جان نماید که دادن بروی فرض است چون از تو بخوامد تا برکت  
زیادت شود در مال تو گوید که این قرض است یا که لا اله الا الله  
علی ما و قفک له مرکب توفیق بدر تو فرستاده برید تا یابد بیانی کرده  
رسول قبول دادم کرده خون تو بر مرکب توفیق او قصد حضرت  
او کرده او جل جلاله بر داده و نهاده خود ترا شکر گفته نعمت از او  
و شکر هم از او و سکی که قدم چند از بی شمار داشت ماصد را و با  
بصد در خصوصیت بیاراستیم و در رضیافت این اضافت آوردیم  
که و کلهم باسط و ملک که مقصد هزار سال در روضه رضا و بابل و اد  
الحان تیج بردیجان تقدیس بر کشید بود چون در شمار نکردست  
بنظر شرر نفس فلک گردانیدیم تا معلوم گردد که دولت بطایف  
است نه بوظایف است همه یاد ما باد لکن لطیفه صنع با باد طایف  
است این مرادی است که او را با ما افتاد او مراد خود بر خواهد  
برد از توفیق می باید که او بی نیاز و از رازی آغاز کردست و  
بی نیاز و از سر خواهد برد بخواد کسی بود که هر چه کند بفضل کند

بی علت این دلها عزیز کرده بود اوست علت بیفکن که در وجود علت  
نیست دلها عزیزان بو کشید و جلال اوست بی علت و سر کرای علت  
بر کشند و بر بختند دوستی بعلت بی اصل بود خواستیم که قدرت  
خود آشکار کنیم عقلی در شما و دیت نهادیم خواستیم کلام خود  
آشکار کنیم معنی شمارا بدادیم ذات ما در غیب ما بجز و جلال ما آراسته  
بود صد هزار تعبیه لطیف پیدا آوردیم تا ذات خود را بر دید شما  
تجلی دادیم چون حدیث آسمان و زمین رو داد ما غنیمت باز چون  
شمار داد ما آشکار ایم که این سرور رسیده دارید علم بصر را برید  
و عشق آشکار کنید ما آسمان و زمین را بخدمت خواهم برد و  
و خوش و طیور را خاک خواهم کرد و ماه و آفتاب را نیست خواهم  
کرد ادمیان مرا همه شمارد باشد که سخن گفتیم با شما گفتیم با شما  
که سخن گویم با شما گویم گفته عزیزان است لاشی ایمی و لا مقام  
اعلی من واحد وقت بشهد محبوبه مطرقا من حیث المیبه و  
یکله ای در پیش قد یعطی القرب و البعید و لکن لا یخاطب الا  
الجیب بذلک جوت سنة الملکوت تحت ملک شمار است و  
سریر خلد شمار است من میج صفت شمارا بنسندم پس از  
محبت مکر صفت بقا خاتمان غارت کردم و مال و نعمتان بستدم  
لکن عهدی که در قدیم رفتست ذره کم نکرد در اخبار آن است  
چون آن فرشتگان رحمت بروند تا جان موحد بردارند او را  
می کند الی الی جهان که مادری باشد مهربان کودک عزیز از در خانه  
در آید مادر گوید جان مادر مادر ای ای جوانمرد ما غریب زادگانیم  
انجا که شهر بود تاج اصطفی و جود اجبا بود و ملک در سجود بود و  
گفت مهربان تحت بود باش تابش و خویش باز شویم تا اعزاز و ناز



بنی الد اذ اذکم وانا جارکم شاعرزان منید دوست بچکان منید  
ای درویش جگر سوخته و جانی شیخ خورده و دلی بصد هزار  
خسرت کداخته این چنین دردمار بهشت خبر کند جانی  
این حدیث است خون موکب دولت ما فرو گویند ماهفت  
آسمان و صفت زمین را بر فوآل بندیم قاضی عبد الجباری  
در اصول عقیدت اعتزالی داشتست درویشی وقتی او را میزبان  
کرد و انواع نعمتها ساخت چون قاضی برهید بهشت گفت میزبان  
بجاست گفتند حاضر نمی آید گفت مای مشامه اودست بطعام  
نوریم درویش پیامد گفت ای قاضی امروز در سرای من بر  
خوان من بی دیدار من نان نمی خوری فردا در سرای نعیم بی دیدار  
ملک اکرم نعمت بهشت چون خواهی خورد و صلی الله علی محمد و آله  
**العنف** در گذارند و بسترند و گناه فردا در آن عالم  
امری بضمی بودن آید فضل در بناه آرد شریعت دامن بگیرد رحمت  
شفاعت کند هم حق حل جلاله میان امر و حکم میا بخی کند اینست  
میا بخی بسزا اینست قاضی عدل امر تشیع زند حکم شفاعت کند  
حدیث می آید که فردا آن نامه در دست بند و عاصی نهند معصیت  
رسد از معاصی خود شرم دارد برخواندن آن خطاب آید  
آن روز که می کردی شرم نمی داشتی فضیحت نمی کردم امروز که  
شرم می داری فضیحت کنم کسری جشنی عظیم ساخته بود قرائی  
جامی زمین برداشت کس ندید مگر کسری بدید و خاموش بود  
و بسیار بچستند و میامند کسری گفت بسیار بچوید انک  
یافت باز بخوامد داد و انک دید بخوامد گفت بس روزی آن  
فراش بر سر کسری ایستاده بود و آب پر دست دی می ریخت و

جامه های نیکو ساخت کسری سر بر آورد گفت ای فلان این ازان مست  
گفت این و صد چندین دیگر از است بشرطانی را بخواب دیدند  
گفتند خداوند عزوجل با توجه کرد گفت یا من عتاب کرد ای بشر آن  
چندان در دنیا از من جرات سیدی اما علمت ان الکرم صفی فردا <sup>مصلی</sup>  
را چندان شفاعت دهد تا انکه گوید خداوند امراد رباب کسانی شفاعت  
ده که مرکز نیکی نکرده اند خطاب آید یا محمد منادی این حراست این حق  
منست انکه خطاب آید اخرجوا من النار من ذکر فی مرقه فی مقام او  
خاف منی فی وقت ای رحمتی که سوال در وی کم شد ای فضل کی قطع  
درویش نیست کشت ای بزرگی که اندیشه در وی کم راه بود ای لطیف  
که جانی در وی مطیع کشت بند من اگر طاعت کنی قبول بر من اگر  
سوال کنی عطا بر من اگر گناه کنی عفو بر من آب در جوی من راحت  
در کوی من طرب در طلب من انس در حال من سرور بقاء من  
شادی بقاء من اگر کسی مرا بخوامد دید تو خواهی دید اگر کسی را بر  
خواهم کشید ترا بر خواهم کشید جماعتی با ستدا ناسزای شامی گفتند  
الکفیم ملائکتی اگر درویش خلعت دیمیم اگر گناه کارند بیا موزیم تا  
بینید بس کوند خون ببیسد نخست ساجد خود شما باشید آدمی  
عجیب قدرت است و قدرت او جل جلاله خود و را عقل است  
چین معدن نوادرست و غرایب چیزی که آن در چین یا بد <sup>جای</sup>  
دیگر آن نیابد در چین صورت کران استاد باشند صورتی که صورت  
کران چین در آن عاجز باشند بنکر که چگونه بود ازین بود که مرجه  
در عالم چیزی بود نهایت آن چیز در بدایت آدمیان رسید نهایت  
راه ملک که مقام میوه بود در بدایت راه خاک فرسید امجد و الا دم  
آدم از بهشت جراحی شوی گفت تنها دلم می بگیرد گفتند چندین



خورا و عینا و علان و ولدان تنهای گفت آری یاری که با ما هم اندوخته است  
کم است ای درویش خاک ناپاک جلال دارد در زم را ز محبت جوین  
عشق نکردی مریح اسرار جلال مهدیت بود همه محذره غیب  
بماندی و مبد مبد رحمة الله علیه روایت میکند چون حق جل جلاله  
آدم را بیا فرید و در بهشت آورد هفتاد حله در وی پوشانید  
بجواهر مصرع و افسر بادشاهان بر سرش نهاد و خلخالها در بایش  
کرد آدم خود نیکو و زیبا و مینوی آراسته کسی که خوب بود و دیر  
بیار آیند چگونه شود خطاب آمد یا آدم یکی بر فردوس طوفی کن  
تا خود ترا از خود بینی در گشت بهرج نگرست خود را از آن خوب  
تر دید فریخی و نشاطی در وی بدید آمد بخرامیدند آمد اخست  
ای آدم که از خلق من چون تو کسی نه خلقی فردا فردی تو خلقی  
که تو انظیر نیست ترا آفریدم تا مرا باشی که مرا نظیر نیست ای آدم  
فرزندان بسیار خواهند بود ایشانرا از تو میراثی باید این خرامید  
بایشان میراث که از جاملان بخوامند رعوت گویند توانگران بخرامند  
تکبر گویند عاشقان بخرامند وجد گویند کیست که او جل جلاله  
بوی نگر نیست و اگر بمن کسی بود الا که مویک جلالت حالت او  
در مفت آسمان و زمین فرو کوفتند من خالق و رازق علی العوالم  
مولای شما ام علی الخصوص ذلک بان الله مولی الذین آمنوا و ان الکافرون  
لا مولی لهم امروز روز نوبت ما است و روز کار و دولت ما است صد هزار  
دبیر است و اندک هزار نقطه عصمت را نقاب خاک بر چهره بسته تا خلیع  
العدنان مملکت دست باز زنند و روز دولت خود ببینند بندگان  
از کراف بود این کلمه بحکم و بحیثیه موسی صلوات الله علیه وقتی خوش  
گشته بود در خود بخجید گفت الی بی الیس لک در کلمه کدای ما

چیزی است که در خزانه جبروت تو نیست همه ملایکه ملکوت چون  
این سخن شنیدند بر فراز قدس را از خون دهن خون آلود کردند و خطا  
آمد ای موسی چه می گویی و او خود دانای رسید کسی حدیث از وعلا  
گفتا چه کسی است او ز کجا ما ز کجا خداوند را راست می گویم تو چون  
منی داری و از روی آدمیت چون من بیارند باز من چون تو  
دارم و ترا شریک و شبیه نیست ای درویش شفیع ما جهل ما است و  
بیش روماسه و ما است بر زکوة و دلتی آدم را آن بود که او را گفتند انه  
کان ظلوما جهولا اگر ظلوم و جهول این امانت با من چه می کند باستانی  
بر بام خزانه سلطان فرستند تا روز جوچه می زند اما خزانه سلطانرا  
خشت سلطانی نگاه دارد اما نحن نزلنا الذکر الایه ما که شمارا در وجود  
آوردیم کار ما عظیم را در وجود آوردیم لا امر ما جمع انه یعقوب را  
می گویند یوسف را که کج بخورد گفت بس آن خواب دروغ بود این  
درویشان سالها است که در روضه و صفا صفاد قرعه عشق می  
کرد آیند و قال اقبال می گیرید همه وصال جلال ذل جلال بر می آید پس  
این فالها دروغ خواهند بود هر که شادی ابدی خواهد اینک فردی  
برین داعی العلیین و هر که غم ابدی خواهد اینک دورخ و بیخین  
و هر که نه غم از شادی داند نه شادی از غم اینک من سزی است تا  
خود اصل این که بود در دود و در مان غم و شادی فقر و غنی صفات است  
و منازل و مقامات است و منازل در راه بود مرد سید را نه مقام  
است نه منزل نه جای است نه دله نه دقت است و نه حال نه خو  
بجورست نه آید وصال بر زکوة گشت را جدان آب دمد که زمان  
انتظار ازل است چون گشت سید آب باز گیرد که گشت سید را  
آب دادن خطا بود هر که باشد که جای روی بر گویم و از صد رخا



در کیم خواه علم و خواه عقل خواه طاعت و خواه معصیت پاک درویم  
بوک موخدی با شیم بالله العظیم که اگر مصطفی راضی الله علیه وسلم  
از مشرق تا مغرب ذره آویزش ماند بودی مرکبش با آسمان را  
ندادندی کسی را که یک ذره بار هستی بر زمین ماند باشد بر باد  
تواند کرد چون بمعراج می رفت براق و بر جبرئیل و در فرف مرکب او  
بود و چون باز آمد میجا نیامدست ذکر براق و در فرف و بر جبرئیل  
ای همت تو مردی که غیب ترا عین شدست کدام مرکب بار تو کشد  
ای سر دولت بسر بر عزت قاب قوسین شدی لکن الحمد لله که بیش  
یک ساعت بودی زود برآمدی عجب کاری اینجا که ذره افلاک  
است مرجع بالولد الصالح و النبی الصالح و الاخ الصالح می شوی  
و مقام نمی کنی و اینجا که عالم خال است ساحر و شاعر و کاهن و  
می خوانند و مقام می کنی گفت بستگانی خاص ما جگر سوخته او پس  
القرنی بودن کرده اند جبرئیل امین موتمن سرای برده و خدامت  
لکن چون بایه تخت رفعت مایدید صغقتش افتاد اینجا آمدندی  
می داشت که عالم غربت ما بود لکن چون ما بسر ولایت خود رسیدیم  
بیم بود که در گتم عدم افتد باز او پس القرنی در همه قرن از دوا پس  
تر کسی نیست لکن بقوت تمت این نگر امن قدح مالا مال را که دست  
برید اقبال بوی فرستادیم انی لا جدد نفس الرحمن من قبل الیمن  
نوش کرد و نعم مل من مزید می زند یک باد بود از اقبال این حدیث  
که بر دل سوخته برید مرج در مفت آسمان و زمین مقدس بودی  
قرار گشته که این بوی کدام بنفشه دارست این سر بر اهل هفت  
رقعه بود مشکل بود لکن متفق بودند که جز این خطه خاکی نوزید  
همه یکبار جبرئیل را گفتند یا روح القدس ما مقصد من از سال

بوی بدین خوشی تشندیم که در عهد سید قاب قوسین می آید چون  
جبرئیل همت را بدید ازین قصه پرسید همت گفت انی لا جدد نفس الرحمن  
من قبل الیمن این نسیم ریح که نسیم روح است از جگر سوخته  
اشترایان می آید که در ولایت شرح ما قدم می زند ای همت تو حبيب ما  
وامت تو احباء ما مفت آسمان و مفت زمین را خاک پای شما کردیم که  
کلاه محبت بر سر شما نهادیم چون بحضور ما حاضر گردید بحکم  
انقیاد اعتراف ادید سندی چون ساعتی دیگر بود بر آسمان و زمین  
خداوندی را ندید این سخن ما در میال عقول آنها و عصب و کبد این سخن  
کیا است در حریره لطف غیب بر آمد پس هدیه سینه ما فرستاده  
یک ذره ازین کمیای بر فراز اوقار مس بدنعت افکنی همه یا قوت سرخ  
شود شرف آدمی نه از روی رفت قدم آمد از روی لطف قدم آمد  
او خداوندی است که هزار سال را یک نفس کند و نیم نفس را هزار  
سال بعلم ازلی خود دانست که اگر این حدیث جلوه کند از مشرق  
تا مغرب کس را یارای آن نبود که حدیث او کند بفضل و کرم خود  
بی تقاضا و کس حدیث خود بدلالی حد و بیست و اند هزار نقطه  
عصمت بر من یزید و ولدینا مزید نهاد که حدیث ما که خورد طفیلی زد  
دعوی شد صاحب دعوت گفت ترا که خواندست گفت تو خوانی  
و من نیایم در میانه وحشتی بدید اید با بیگانگان تصویح گویند با  
دوستان باشارت فابین آن بچلهها آدم دست نیاز بیش کرد  
کان ظلو ما کوه مردان او در دم خود مدح او شنوند و مرد بچله خود  
روا دارد در جنب مدح محبوب آنک او را گفت ظنوم و جهول تعبیه  
این بود که من عادل و عالم ام دم ما مدح او است اگر بتقدیر او بچله  
این شربت زهر میخ در بد و کار با دم ندادی آدمیان در خود بچله



انقادندی اودانست که قاعده چگونه باید نهاد چنین گویند در مذهب  
کسان باشند که قدح زهر بکشند و پاکند آن چگونه بود هم از  
کودکی ایشان را زهر یا شیر برآمیزند سبب ملک شیر بود و قدح خلوی  
زهر بود هم برآمیختند تمام بارگاه لطف پیدا آید هم بارگاه قهر  
موسی را سیاست این ترافی در مقابله خلعت و کلاه بود و باین  
همه دیگر ریاضیتش بدادند چون از طور باز آمد او را گفتند من  
اعلم اهل الارض قال انا خبریلم آمد کون که این دعوی بود بجمع  
دو بطایب علی حقا و حقا که موسی از جمع البحرین باز آمد تمام تران  
بود که از طور باز آمد زیرا که بطور هم سخن وی شنید و آن سماع  
نصیب وی بود انجاش سریت لطف دادند و اینجا شربت قهر  
آری کالید را بطعام بردند اما دل را بقر برورند ای درویش  
لطف و قهر او را باین مشتی خال بی پاک نهایت نیست بالله العظیم  
که مفت آسمان و مفت زمین را ازین حدیث رنگی نیست اگر  
جانی تهمتی است یا بوی باین مشتی خاکست در کاروانی که مشک  
مشک بود یک جای بود و بوی هم جای نافه مشک عشق و محبت  
با حبیب الله بود لکن بوی مشک بعاشقان بانصد و اند ساه  
می کرد و اشوقاه ازین بود دلهما شما در حمایت نظر اوست و دل  
خود چندانی دل بود که در حمایت نظر بود از همه عالم نظر باز گرفت  
و بدل حواله کرد آن سویدا دل چند پریش نیست نظری  
که آسمان و زمین بکشند پریش خوات کرد و مشتاقان را بدان  
استقامت کرد گفت و لکن نظر الی قلوبکم این دل کالید را برادر  
خود انکار نیست که زنجش بر بسته باشند امروزه زقان اقرار می  
دهند با شادیت دل لکن اعمال خال در می باشند کالید را بعدم

بود آنکه بقای خود آشکارا کند با اسرار قرار دهند بوجدانیت اوی  
این بیغض بغض **الرحمة** مهربان و بخشاینده و ارفق رحمت  
بود و درست آنست که رؤف بمعنی رحیم است و درین اسم  
ما قبل سخن گفته ایم و همچنین در مالک و ملک و ذو الجلال و الاکرام  
و والی و متعالی سخن گفته آمدست و معنی ذو الجلال جلیل بود  
و معنی ذو الاکرام بزرگ بود بمعنی کریم و معنی والی نزدیک بود  
بمعنی ولی و اگر چه اختصاصی دارد بانک هو القایم بالا مورد معنی  
متعالی معنی علی است و ظاهر باریسی این نامها گفته شود تا عوام  
را فهم اقتد مالک الملک خداوند باد شامی ذو الجلال خداوند  
بزرگوار و الاکرام کرامی کردن نیکان الوالی سازند کار بندگان  
المتعالی منزله و پاک از هیچ نشان نقص بود **المقسط الجامع**  
مقسط داد دهنده بود و قاسط جور کننده و حق غر  
و علاظم نکند و کس ردی طلبند که عادل است کس بر و ظلم تواند  
کرد که عزیزست و معنی عدل در پیش رفتست اما جامع فراهم  
آزنده بود یوم یجمعکم لیوم الجمع لاریب فیه و قال تعالی فلیف اذا جعناهم  
لیوم لاریب فیه و وفیت کل نفس ما کسبت و هم لا یظلمون و قال  
جل جلاله یوم یجمع الله الرسل الایه این خلقی که امروز جمع و منع مشغول  
ایشان را و زجعی در پیش است که صفت او اینست که لو قیل  
القیامة ثم تخافین لقالت من القیامة الکیف یوم القیامة فلا  
می ترسی گویند از قیامت و نضع الموازن القسط لیوم القیامة فلا  
تظلم نفس شیئا و ان کان مثقال حبه من خیر لای ایشینا و کفی  
بناحسبین فردا الخلق را که حشر کنند و و کرده باشند گرد می  
میگویند این الطریق الی الله و گرد می میگویند این الفراز من الله



۲۸۱  
راه که میزدند است که دومی بالوده و کرده می آلوده و بقولون یاولدنا  
ما لهذا الكتاب لا يعاد در صغیرة ولا کبیرة الا احصیها این عباس میگوید  
الصغیرة التسم والکبیرة العتمة آن عزیز بود از عداد ایدال گفت  
وقتی نامه نوشته بودم بدوستی و در خانه غلی بودم خواستم که  
از آن خانه نامه را خال بر کنم تا خشک شود باز بردم کدشت کی  
این جزأت نشاید کرد می ماتی ند کرد سيعلم المستحق بتیتر  
الكتاب ما یلی غدا عینده من طول الحساب در حکات  
آورده اند که آن مردی بود پسری داشت و آن پسر را نیکی  
داشتی خانک بشتب او را با خود در بستر خواب آوردی و با  
بی او بودی شبی آن کودک در آن بستری قرار بود خوابش نمی  
برد بدو رفت سبب بی خوابی چیست گفت فردا در درج شنبه  
است روز عرض بر معلم آنچ در مفتی آموخته ام فردا بر استاد  
عرض باید داد خوف من از آنست آن مرد زیرک بود چون  
این کلمه بشنید روی کار کرد بهمن سرای بودن آمد و نوح  
وزاری میگوید و خال بر سر می بایستید و می گفت من بدین خوف  
سزاوارترم ازین کودک که هر روز عرضی در پیش است و از اجل  
عباد او نادگشت آن پیری در مناجات خود گفتست و یلی من  
سفر طویل و یلی من زاد قلیل و یلی من حمل ثقیل و یلی من العرض  
علی الملک الجلیل خوش گفتست عی می معاذ قدس الله روحه  
اجتعت علی ذنوب العبد ثلثة اشیا لوان واحده منها قصدت  
ذنوب جمیع الخلق فاستغفرتهم لم یکن عیاقیل و ما من قال التوحید  
ورحمه الله وشفاعة محمد صلی الله علیه مثل محاسبیت حق جل جلاله  
بامومنان روز قیامت مثل محاسبیت و معالمت یوسف صید

است بابرادان خود مل علم ما فعلتم یوسف و اخیه یحیی حق جل جلاله  
بایندگان کوید مل علم ما فعلتم مل تذکرون ما علمت حین خلوتم مل علم  
ما فعلتم یوسف و اخیه انگاه از غایت کرم عذرشان در زفان نهاد  
از اتم جاسلون میج دایند که با یوسف چه کرده ام بدانی گفتند انک  
لانت یوسف مدتی بود که جمال او ندیده بودند حسن او روضه بود  
در و نچس تر و در د مخرج نقشه زیادت کشته بود باز شناختند  
انکه نقاب از جمال بر انداخت و از روی معنی با ایشان چنین گفت  
این چنین روی یقین بخس و در ارم معدوده فرو شدند ای کل فری  
کل چه فروشی برای سیم فردا حق تعالی خطاب کند بنده من مل  
علمت ما فعلت میج دانی که خود چه کرده با یوسف شرع ما و این ماین  
عهد مانه کوید لم فعلت که امان و زمین را طاقت این خطاب نبود  
و زمره جواب نبود انکه یوسف بعد ازین معالمت با محالمت چه  
گفت لا تری علیکم الیوم یحیی حق تعالی کوید یا عبادی لا خوف علیکم  
الیوم و مل مصطفی صلی الله علیه با امت خون مثل یعقوب است  
بافزند ان قالوا یا ابا ناس استغفر لنا ذنوبنا فان مومن المستغفر لهم  
بعد ان اخر نوه كذلك المصطفی صلی الله علیه یكون غدا شفیعهم الی الله  
وان خالفوه فزندان بدر را اند و مکن کرده و بد زفان استغفا  
بر کشاده سوت استغفرا مت مصطفی را از روی اعمال محالمت  
کرده و مصطفی صلی الله علیه در همراه قیامت بر منبر عرش رفته  
وزفان اعتدار بر کشاده عسی ان یجعلک ربک مقاما محمودا  
شفعت مصطفی بر امت و راه شفقت یعقوب بود بر فرزندان  
که آن فرزندان از صلب شهوت بودند و این فرزندان از صلب  
شریعت و مثل جان و کالبد چون مثل زلیخا و یوسف است



کل واحد منها ترک الذنب علی صاحبہ یوسف گفت بی را و دیتی زلیخا  
گفت ما جزا من اراد باملک سوا آنکه خون زلیخا اقرار داد برات  
بیاحت صدیق از او ضار و او زار بعد از فرقت نسیم وصلت از  
روضه قریت بجست همچون فردا خون نفس اماره خاره قاره بظلم  
و حیایت اقرار مد نسیم وصال از حبیب اقبال بزد دستش گیرد  
و بمقتد صدق صدیقان فرود آرد و مثل صاحب بگیرد در آتش چون  
مثل یوسف است در دندان آن سجن عذاب بود نه سجن عذاب  
همچنین دوزخ در حق موحدان که بگیار ملوث گشته باشند حبس  
تظییر است نه حبس تعدیب و تعزیر است ای جوانمرد این چیست  
بهشت و دوزخ بامبتدیان راه گویند اما این مردان را که میدان  
عشق بایشان آراستست مقصد و مقصود و مشهد و مشهور چیزی  
دیگرست کس بود دران سرای یکا نکان که هر لحظت بالک می کند که  
زینهار ای مالک که طبع بر نیگیری و کس را به راه ندی که مایاد دل خود  
بجلوت نشسته ایم در مشاهد و تو جمال رحمت کس را طاقت ندایم  
آن آتش دوزخ برای آشت تاد باغت دهد بوسه ها نابراسته را  
مزار سال دران سرای می گردند تا نفس دوق دل گیرد چون نفس  
بادل یک نهاد گشت مرد و صلح کند و دست در گردن بگذارد  
آنکه آتش طاقت تبش تابش نفس ایشان ندارد فریاد در گیرد  
مصطفی گفت صلی الله علیه و آله لم یجیع من یرد هم ای درویش  
الذمب یجرب بالدار زرد را که بخوبی کنند باش کنند تو نقدی از  
دارالغروب بخت برون آمد کن در شهر معامله که عبارت این  
دایره عبارت مستعمل گشتی غبار نظر اغیار بر تو نشست  
از آتش دوزخ بوته ساختند و آلوده را با لودند آنکه ز حال

انخاص را و در نفیس تقدیس را در حقه مخلود و کیسه خود و دعت  
نهادند و این ندارد دادند یا اهل الجنة مخلود و لا موت و یا اهل النار  
مخلود و لا موت باش تا این کالبد را در هم شکنند و در خاک حذر ز  
زهر کنند آنکه بکمال قدرت دیگر بار خلعت اعادت بر شانند آنکه  
در بوته دوزخ فرو گذارند و از انجا بنور الحیوة برند و از انجا  
بفر دوس برند معطر کنند و مقتدا حله در تو پوشند زورین بگرد  
من فاضلترم که دیدم بر کشتن او بر من می افتد زیرین میکوبد من  
عزیزترم که حماس بوست دوستم و نقیب قدرت در آمد و  
منارعت برداشته بودی مقتدا بار توی زورین می آید و توی  
زورین می شود تا زیرین از دیدار نصیب می یابد و زورین از  
بوست بهره می یابد و این حله را کربان یکی بود و دامن مقتدا بر  
مثال کل صد برک که از ان حقه زبرجد برون آید کربان یکی و  
دامن صد انگاه طراز اعزاز بقاء لم یزل بر کسوت ایوب تو گشت  
گاه شراب زنجیل دهند گاه شراب کافور گاه تسنیم جشانند  
ظام و باطن شد و باطن ظام و صورت دل گشته دل صورت جانند  
امروز حق را جل جلاله می داند و تمقنی نه فردا می بیند و شیمتی نه  
و ان منکم الا و ارد ما الایه دل تو عود بجز خودست و عود را بر آتش  
افکند تا بوی دهد و ان منکم الا و ارد ما لشیئ للناس ان یزده فی  
النار مع العاصیین اکثر من یزده فی الجنة مع الطیعین بر من در آتش  
بامفسان و از من در بهشت بامخلصان آورده اند که مصطفی  
صلی الله علیه و آله چنین گفت نصیب امتی من النار کفیب ابریم  
من نار نمود نمود که آن آتش بگردد آن آتش نمود را شام گفت  
که کاری نیک کردی که مستی ما را باممودی تا نمود این سعی نکرد



ماند آستیم که بدست ما میجوینست ابرویم گفت یا آتش ترا کار  
باید کرد که از ما میجوینست گفت یا خلیل ج جای این است تا  
خفت تو روی بنفودست من دل از خود برگرفته ام من باری بنوعی  
از خدمت مشغولم کاران دیگران دارند که خوبند دارند و ندانی  
آید یا آتش تو عذر خویش خواه از مشرق تا مغرب هرج آتش بود  
مگر خدمت خلت بر میان بسته و همه عالم را از خدمت خود بی نصیب  
گذاشته آری امروز روزی از خلیل است بی حرمی بود که در  
او کاری کنی یا کاری اندیشی این چه بود آثار فضل در عدل شده  
آثار عدل در فضل شده شراب لطف بود در جام قهر فساد خلیل  
جان بشکوه با استقبال فرستاده آری هر که در دام افتاد هر روز غیر  
ترست و مقهور ترست مرد موحدا از کتاب الله و سنة رسول الله  
از حالت خلیل علم القن حاصل گشته بود که آتش اگر حق نخواهد  
آتش عاشق بشرط که کلیم بود در آتش انداختند نسوخت در آب  
افکندند غرق نشد گاه بود در گاه فرعون بر عیسی می پروردند و او  
او فرو می گفت انا ربکم الاعلی و گاه در حجره شفقت شعیب تربیت  
می دادند و او می گفت وجه لا شریک له خون بحضرت سیدند آمدنی  
انا الله در دو صفت خود را اشارت کردیم یا موسی منم که منم تا تو بدانی  
که توه تی توانی که بطلب آتش آمده بودی خون بدو صفت خود را اثبات  
کردیم تو در میان نبودی لاجرم خلعت رفعت یافتی چون بدو صفت  
تو خود را اشارت کردی ارفی انظر الیک لاجرم جواب منم تی آمدن  
توانی و ان منکم الا و ارد ما لیکون المؤمن دلیلا للکافر فی دخوله النار کان  
خبر نیل علیه السلام کان دلیلا لفرعون فی البحر و ان منکم الا و ارد ما من  
ذاتی المالح عرف قدر العذیب قدر زلال آن داند که آب شور بمذاق

آوردست در مثل چنین گویند خانه از سیر باید خرید نه از بدرون  
منکم الا و ارد ما محقق میامات را که ملائکه در ابتدا کار کله گفته بودند  
در حدیث می اند که آخرین کسی را که از دوزخ برون آرند مودی  
بود نام او مشاد هزار سال در دوزخ مانده باشد و در آن زاویه  
قبر و هاویه بچران این ندای کند یا خنان یا منان مابد اند که مارا  
بندگان اند که از ما بعقوبت برنگردند و ان منکم الا و ارد ما با آتش در  
روید ما چون سلامت برون آید حسرت آن ناکر ویدگان یکی صد  
کردد ربما یو الذین کفروا لو کانوا مسلمین درین حالت بود و ان  
منکم الا و ارد ما آن دانه گندم را اگر همچنان بر خوان نهی مردمان بر  
خندد و سایل و وسایل است باشایسته آن موضع کردد تزع  
و تحصد و یغن و یغن و تخیر فاذا امتن بالنار بوضع علی الخوان  
کذلک المؤمن چون در تورد دوزخ بندند آنکه شایسته خان اخوان  
کردد و ان منکم الا و ارد ما خفت الجنة بالمکاره و النار اعظم المکاره  
یوسف را چون ملک مصر مدخر بود راه بر جاده نهادند مومن را  
چون صدر فردوس معطر بود راه مرد دوزخ نهادند ای عارفان  
بهشتی که مخلوق است بوی نتوان سید جز تحمل مشاق و مشاعر  
بحضرت عزت توان سید بی تحمل بلا لا و ان منکم الا و ارد ما  
البر و الفاجر فاجرتا دیب را مطیع نفع شامت را تا عاصی در غبار  
و انوار مطیعان بود فضیحت نکردد و دشمن شامت نکند زلفا  
چون بدام عشق مبتلا گشت و عالم بروی عین بلا گشت و ملک  
مصر خبر یافت زلفا در دمان وی نهاد که یوسف را حبس باید کرد  
ملک گفت نیک آید یوسف را بزند ان فرستادند حله در بر تاج بر  
سرخادمان در قفا چون زند ابان و پراید پیش باز دید گفت



۱۸۵  
مرویدید من چنین زندانی ندیدست صفت زندانیان دیگرست  
این یا ملکی کویر است یا ملکی عظیم است مواخمت او باید کرد  
باشد که روزی عتاب پادشاه بسواید او در کار من نظری گذرد  
بد و زخ و زناید آن بیچاره را مددی باید ماقوت آن مدد این رخ  
بکشند کافران را تا ابد در عقوبت خود می سوزد زبانی آن موحد  
بیت که می آید اغتر مجمل بریشانی انوار سجود در دل انوار وجود  
ای مالک ایشان در عتبه عتاب اندنه بر عقبه عتاب بسطای گفت  
رحمة الله علیه اگر فردا می آید و زخ فوسقی کویم سزای من اینست هر که  
که چون من ناسزای دعوی دوستی تو کند سزای او این بود  
زندانیان جو یوسف را بدیدند بخدمت پیش او باز آمدند  
یوسف گفت من برندان بآن آمدم تا خدمت شما کنم زندان  
بدست خود برفتی و آن حاجت را خدمت کودی زندان و آن  
روزی در وی نگوست گفت ای جوانمزد تو بدین مصوبان نمی مانی  
مگر که غریبی گفت آری غریبم و در دل دردی دارم و بی طیبیم  
بدین زندان چون افتادی گفت بتمهی که غریب زود بتممت  
کو قنار کو در دایشان درین بودند که فرغان زلیخار رسید که زخمی  
بی محابو و کذا بود که بخت اجابت کند و باید که جان زنی که آه  
بکوش مارد که حال یوسفی دست بسته وی با زنی نهاد و منع می  
کرد و نمی توانست که زند که خوف سلطنت والی متوالی می گشت  
بیچاره در میان متغیر نه عشق فزونی می داد که دست پا و بود  
امر مسلم می داشت که بای بر او دلی نهد در مانند پیش یوسف آمد  
یا یوسف چنین فرمای رسید تدبیر چیست ای یوسف دانم که نفسها  
سرد از سرد در در باطن بر می آری که غریب بی نفس سرد و دم

درد بود هیچ روی آن دارد که نفس باطن را ظاهر کنی و آبی بر کنی  
تا من معذ و رآیم و ترا ندی نرسد گفت صواب است چون اول  
بار آه بکوش زلیخا رسید مقنعه بدید چون دیگر آه بشنید بیرون  
جاک کرد چون سدی که بار بشنید یهوش گشت فریاد بر آورد ای  
بیجان من که مراد مانع عقوبت بود لکن مراد آن بود تا آواز او بکوش  
مآید تا مدد روزگار مجبور بود فرشته را امر آید شدد علیه البلا فانی  
الحب صوته چون بلا سخت کرد و عجب از جگر سوخته آبی بر آید  
ندا آید یا ملک الموت ارفق بعیدی فانه غریب و صلی الله علی محمد  
**الفی المفی** بی نیازی نیاز کنند و کافی آن اطاعت فطرت  
طلبش و ان عصیت فبلاک جلبت و ساحات الغم مقدسه لیس لها  
من طاعات الطبعین زین و لا من معصیه العاصین شین همه  
اعمال صدقان اولاد آدم از عهد آدم تا منقرض عالم و طاعات و طایبان  
آسمان جمع کنی در میدان جلال ذوالجلال شقال ذره نسجد تا  
باین عمل شورید خود بدید اعجاب نظرنیکی که آن ساعت که نظر  
اسانی بر توافاد نظورتانی رخت بر گرفت ای درویش شهنشاه سبطینیه  
نه قیصر و رمی است شهنشاه سبطینیه بی نیازی اوست غنیم یکس  
نیازم نیست و اخدم که کس شریک و انازم نیست جبارم که کس را  
در وصال من رنگ نیست مالک الملک هر چه کنم کس را زبوه اعتراض  
در وی جنگ نیست بولسن خرقای گفت دل همه صدیقان و اذیع  
توباره باره کرد و جگرشان را انتظار آب کو دانید و خود را یکس نداد  
موسی را در دل آمد که این منم که او جل جلاله ما من سخن میگوید امر آید  
که عصا بر سنگ زن عصا بر سنگ زد بگریست خجری دید روی  
صد هزار موسی در دست هر یک عصای می گفتند ارفی درویشی بود



در ساوود بر منتهی کشتی با عورت پوشی استاد بوعلی را گفتند و دست  
و این درویش برهنه است او را بخواند و در خواست که بوسیتنی  
در پوش اجابت کرد آنکه او را بفرستادند بدوکان بوسیتن دوز  
تا کی اختیار کند بدوکان فرار نکوست بسیاری بوسیتن دید نعم  
بزد و خوش کشت و گفت اکنون که توان چندین بوسیتن است من  
خود کرم کشم بیرونی بود سوخته وقتی قصد خانه کرد روزی قافله  
فرود آمد بیرون را خواب ببرد از هاند کی فرنی بدید آمد در میان کار  
برفته و بیرون را فراموش کردند چون بیدار شد قافله را دید رفته  
مقیم بماند سر بر کرد گفت الی من بیخی اخرجتی والی بیک ما و صلیتی  
و فی الطريق ترکتی فعلی من اهلنی از راه خودم برانگیختی و بجانه  
خودم نرسانیدی و در راه رها کردی آخر نکوی که بکیم حوالت میکنی  
حقا و حقا که این جاها بماند ان دادست ما خرد حرد می کنیم ای  
درویشان آن ذیلی غواص بینی و آن عزو کومی بینی غواص بای افزار  
طلب کرده و صدق بر سر بر عز خویش تکیه زده و میکویید هر که  
بایست ماست خود بر ما آید صد هزار عاشق سوخته غواص وار  
بطلب این در در قلم جلال او غواصی کردند و در در می اسرار  
در ملکوبات غیب هر ساعت مستور تر مروج علما گفتند خبری بود  
و مروج شایخ گفتند اثری بود و حقیقه الحق و راه الحیدر الاثر میدانی  
در پیش خلق نهاده و ندانند که تا اهل عالم قدم درین میدان نهند  
در برده قدم می زنند و در حجاب می روند بدانند که کجای روید  
و ندانند که از کجای آیند از درگاه علم باور بخیزید و بیارگاه حکم ما فرود  
آید باز خدا یا حکمت چه آری اگر بدانید در رویت با ما شریک باشد  
بن چه کنیم که بتدین خدمت ما را و نظاره باشید مشیت ما را و

ساختم باشند قدرت ما را ما عفو و مغفرت ما را با قهر و عقوبت ما را  
قدرة الله بر عظمت کل تدبیر ای سبیل قضا ما را که در عالم برای  
وای سلطان قدرت ما تو تیغ ارادت بی علت برکش و عقل بود  
را بر سر چهار سوی مشیت بدو بیار و بر اجل حلاله بعقل خود  
مطلبید بفضل او طلبید و لولا فضل الله علیکم و رحمة الله عز و جل  
صفت اوست غنی او نعمت اوست یک قطره از دریا و عز او صلح  
سفینه عقل بشر را بر هم شکند کجا عقل و علم و فهم زمره آن دارد که  
بیش عز او باز شود فضل صفت اوست و عز صفت اوست و  
بیش صفت او که باز شود هم او باز شود هر که در بنه عقل و الفصول  
رفت صفت عز پیش آمد و او را نومید باز کرد آید و هر که در بنه فضل  
اورفت بود ابرو او با علی العلیین رسید بانه گرفتار عقل فردا  
عدل کنند و بانه گرفتار فضل فردا فضل کنند و ملک الیمین بخور  
عن ملک الشمال ملک عین ملک فضل و ملک شمال ملک عدل ای فرشته  
دست جیب تو رعیت وای فرشته دست راست تو امیرای فرشته  
دست راست تو مروج خواهی بنویس وای فرشته دست جیب تو  
جزانگ فرشته دست راست کوید منویس این همه چه حیرت  
نتیجه یک حکم است که در ازل ازال کرده ایم که سبقت رجعتی غرضی  
خلعت رجعتی غرضی آن بند جنایت می کند فرشتگان را فرمان آید  
که برده کشید باز بند ایا کدام برده فرمان آید که برده ایمان کشید  
تا جنایت او مغلوب و مغرور ایمان او گردد آنکه جزان جرم کند  
و چندانی بی بالی گویند باز بند ایا جرم بسیار گشت برده ایمان وی  
جرم وی غنی پوشد کوید اگر برده ایمان او از ستر عاجز آمد  
کرم من در کشید باز چون طلعت کند کوید برده ما بردارید و راه



دیده ویرانه عرش و کرسی و ملک و فلک نه میجو  
ای درویش کرم آن بود که بنا استحقاق دند هر که با استحقاقی در حد  
کرم نبود ذرک استحقاق سبب موجب است و هر یکا سبب موجب  
آمد دین آمد و کار و دن اوام کرم نبود آن روز که آدم را بیا فریدند  
در عالم داد که هر یکا با استحقاقی است بحضرت آید تا خلعت دسیم  
چون کسی را بولی عهدی بنشاند کمتر چیزی آن بود که همه بی دایا  
آسمان و زمین و عرش و کرسی و بهشت و دوزخ و ملک و فلک مان  
حله شما اند و آمد عهد نالی آدم من قبل فنی الم اعهد الیک یا بنی  
آدم ما ما عهدی مگرد خود را بر ما عهدی بر گرفت و ما را بر خود عهدی  
و گرفت آنکه گفت و او فوا عهدی او فو بعهده کم چون با آدم آن عهد  
مگرد هنوز قدم در بهشت نهاده بود که از اطراف فردوس آواز بر آمد  
بود و عصی آدم و عصی آدم با رخدا یاد در صفت تو چنان بگوید و در  
صفت ما و فای بگوید گفت اکنون چون از شما وفا نمی آید و من او فی  
بعده من الله فاستبشروا و اگر چندانی سرمایه ندارید که بعهده ما  
و فاکنید آخرجندانی سرمایه دارید که وفاداری ما شادی کنید  
اگر چنانست که بشکر روزی روید اگر شکر بر نیند از دید باری از  
شکر چیدن در نمایند اگر روی با جمال ندارید باری بجمال حضرت  
ما شاد می باشید ای درویش در وقت شمار هر که شوم دار دینی  
بره مانند در بعض اخبار غریب است کان بجا دنیا و کما بجا دین  
ان الله یحب الملمین فی الدعا کسی که در دعا و سوال از من بگوید  
شیر بر روی خود بگذارد بخوانم کسی بخوانم که شوم از روی بگوید  
و آج خواهد بستاج و از خواهد و از سوخت بگذارد بخوانم خیری  
حقیر بخواند و اگر ند من در ده گاه بخواند و ناستند ای در

ن  
بقطع بد آن که او هر که را چیزی داد را یکان داد و هر که را ایمان داد را یکا  
داد و هر که را ایمان داد را یکان داد و هر که را ایمان داد را یکا  
چیز بخشد مل من سایل مل من داعی مل من مستغفر امر کرد  
که بخوامید و اسالوا الله من فضله چون بخوانند تقاضا کرد  
مل من سایل چون تقاضا کرد و کاملی کردند تا خواسته گفت  
اجبتکم قبل ان تدعونی و اعطیتکم قبل ان تسألونی ما را کرم فراوان  
بفرمایم تا بخوانند چون بخوانند تقاضا کم چون کاملی کنند  
تا خواسته بد هم کار با شما نه امروزین است کل یوم هو فی شان  
فی امور بد بها لا فی امور بدی بها درست که ما یا شما سخن میگویم  
لکن تو اکنون می شنوی و ما کنت بجانب الطور از نادینا خلق را  
رقه تسخیر بر کردن نهاده است و زمام تقدیر دریشان بسته  
آنکه ایشان را دین صراحت حال داده تا از بازی شوند و دین داشت  
می روند و شغلی می کنند می ناگاه زمام قدرت بگشاید همه بشر  
اول باز کردند همچنان کودکی که مرغی دارد رشته بر پای نهاده و  
کند رشته باز کشد تا خشکی برود مرغک بندارد که غلی است  
و بی بند چون کار به نهایت رسد می ناگاه رشته باز کشد حقیقت  
شناسند که هر کس که قدم در راه نهاد چون نهایت رسید قدم  
گوش که بود قدم اول بود و اذل از ازال کار ما را ند عهد مشیت  
رشته کار بر زده اقام و اقام را در ضبط قضا و قدر  
آورده همچنان حکم تقدیر نهایت کار خود رسید راه و فلکان  
باز ماند کان معالمت شاخی در مسجد و بیخی در کلیسیا و بیخی در  
مسجد کافر بکفر رسید حکم تقدیر و مؤمن با ایمان رسید حکم قضا  
لکن حکم معالمت نافرمانی اند که این عالم را بیا فریدند و دینیدان



پناه میدان سعادت و مند آن تفاوت غایت آن یک میدان رضا  
و نهایت این دیگر سخت و راه رفتگان تعدد بلاد و معاملات آورد با قدم  
نیم گرفتند آنچه بقل بود در حق ایشان رفته بود بقدیم رفتند یک  
قدم از آنچه رانده قلم بود بیش پس نهادند و چون بقدمگاه آخر رسید  
خود همان قدمگاه بود که اول دیده بودند قدمگاه اول تقدیر قدمگاه  
آخر معاملات آمد پس ما که مستقیم رسیدگان تقدیریم و باز ماندگان  
معاملت این همه خلق می بینی که فراز واری شوند در کاری تمام شد  
قدم می زنند میج کس کاری نو آغاز نکرد دست عمر رضی الله عنه بر  
رسول آمد ادایت ما فعل الیوم انی امر قد فرغ منه او فی امر لم یفرغ منه  
فقال صلی الله علیه و سلم فی امر قد فرغ منه این کاری است بوده  
کسی را بمنزل وی رسانید و موضع وی بدید کرده بسر راه  
باز آورده بنداری که این صد هزار دست و اند هزار نقطه عصمت  
درین عالم آمدند کاری نو درین عالم آوردند حقا و حقا که میج  
نو در عالم نیاوردند و سبب نیز نو رسیدند و نهادند بل که آنچه  
تو بود در جنبانیدند و آنچه در حق تو رانده بودند ترا سوی آن  
خواندند و ما که نهندی لولا ان مدانا الله دعوت صد هزار دست  
و اند هزار جوهر عصمت علت نجات یک نفس تو نیست و سبب  
بود که در میان آورد کتب و رسل و این همه که تو می بینی با حکم و تقدیر  
راست بدون شد و درین سری عظیم است امیر المؤمنین  
علی را رضی الله عنه بر سیدند از قدر وی گفت سر الله فلا یکنفه  
بحر عظیم و لا یملیه نه مرجع علم است بشریت طاق کشتن آن  
دارد حدیث روح ازین بود و حدیث قدر و متشابهات ازین  
بود هر یک را فیض از غیوت پوشید هر دینی سخن میگوید با من

حققت قدر بگویم و قدم می زنند با من راه روح بودم و تصرف میکند  
تا من سر متشابهات بدانم و او جل جلاله ندای میکند آنچه من خود را  
باز گرفتیم کس بدان نرسد و چون بیش روی متعجب تر باشی چند  
بیش تصرف کنی قتاده تر باشی بادخ تو کیست جان جز که یکی با الفضول  
باب تو کیست عقل جز که یکی با الهوس ای درویش حقیقت دان  
که هر که رست با و درست ما بفان بجای الا بصدق اللهم سلیمان بن محمد  
دانید که شما رحمت او طاعت یافید نه بطاعت او رحمت یافید  
بمغفرت او توبت یافید نه بتوبت خود مغفرت او یافید معنی  
مختصر کنیم نه بخود او یا یافید با و خود را یافید مجاذبات الخیر  
سفی کید الاشباح و الظواهر اگر هزار سال ظاهری شوی باطن پاک  
نشود مرده شوی باشی در پس دیواری کشتی باید که از حق ستر  
ترا در رسد تا آنکه سرتو پاک کرد چون سرباک کشت آنکه ظاهر و باطن  
سرتصفت پاک گیرد سرتسلم من دعوات البشره فذاک سرتو باطن  
این نه سخن تو است یکی را گفتند سهر شما زعفران بود گفت ما خود شیتر  
باد رخ از آن خودیم گفتا اکنون راست که تو بیاز از زعفران با زخی  
شناسی **الضار النافع** زیان کننده و سود کننده مالک  
بر اطلاق حق است جل جلاله و او را رسد که در ملک خود جان که  
خواهد تصرف کند حدیث درست از مصطفی صلی الله علیه  
لایکل ایمان عبد حق یومن ان الله تعالی لو اکبت اهل السموات  
و الارضین فی النار کان له ذلک و هم مصطفی گفت صلی الله علیه  
نوع دینی و این مریم لعن با غیر عالم عرس از خداوندی که میج  
خواهد کند کس را از مرده اعتراض نه استحقاق الله لغویه منک و خف  
الله لقد ربه عليك از خدای شرم دار که بتو قریب است و از



خدا ای بوس که بر تو قادر است او حسن بصیری رضی الله عنه برسیدند  
یا اباسعید انشک فیهن قال لا اله الا الله ان المؤمن قال ولكن والله ما حقت  
فی قلب رجل الا ذاب لها فی طاعة الله وترك لها معاصی الله یا اباسعید  
شک می کنی در ایمان کسی که کلام لا اله الا الله سکویید گفت نه لکن این کلام  
در هیچ سینه بحقیقت نزل نکند الا که معاصی و فواحش ازان بها  
رخت برگیرد هم حسن گفت رحمه الله المؤمن عبد کیس تفکر و اعتبار  
فا بصیر عدلی دنیا فدهما و بقی بها اخرته ولم ییدم اخرته بدنیاه کان  
تلك صفة حق لقی الله فرضی عنه وارضاه وان المناق عبد اتخذ  
الدنیا لها و یحک اهل الخلق ام بهذا اثبت اما علمت ان لک رباً  
ستعلم و مستندم معاذ جل رضی الله عنه روایت میکند از مصطفی  
صلی الله علیه ما معاذ ان المؤمن قید القرآن عن کثیر من هوی نفسه  
و شهواتها و حال سینه و بین ان ملک فیما یهوی یعلم ان علیه رقباً علی سعة  
و بصیر و لسانه و رجله و بطنه و قریبه حتی الله مصره النقی رقیبه  
و القرآن دلیل و الخوف محجته و الشوق مطیته و الحذر رقیبه و الاجل  
شعاره و الصلوة کفیه و الصیام و زکوة و ربه من وراذلک کلام بالمرصا  
و ان حسن بصیری آورده اند علامات المسلم و طاعة قوة فی الدین  
و جرة فی لین و ایمان فی یقین و علم فی حلم و عطا فی حق و تجمل فی فاقة و  
طاعة معها نصیحه و صبر فی شدة و شفقه فی نفقة یتکرم عن الباطل و یمسح  
عن الجامل ابوبکر بن محمد بن عمرو بن حرم منکون لقد ادرکت اقواما  
لو امر و ان لا یشر و الماء ما شربوه حتی تقطع اصنافهم اکون جکونه  
عبدی است امر انکد به و ذرا یحرم و عرقا طلة و قد انسته قلوبهم ان  
من حننه صدق من از من از مردم یعنی تا یک مرد یعنی که نفس شمارد و  
و من نفسی که جز از حرم حرم مصطفی برآمد ان نفس را باز

اند و بعد متان زنی و هر کس که جز چنین باشد کو کلاه دعوی امتی  
این همت از خود نه که او آنست که موسی عمران با الهک جان هفتاد هزار  
کود که رضیع عمقه قدوم قدم او بود در خواست که اجطلق من امة  
چند دعوی بدو رخ خود از راه او بردار که جان مقدس موسی عمران  
نظاره است و عزت دل بجای زکویا بر راه است یا اهل بند از عظم  
الله اجور کم و یا اسیران هوا خود بخیر الله مصیبتکم دین پاک را مرد  
پاک باید نه کار معیوبانست داود طای من الملک عالم لا اله الا الله  
بودست و در بخور و لا بخور شاگرد ابو حنیفه بودست لکن در رجب  
صدق جان بودست که آن شب که از دنیا برون شد از بطنان  
آسمان آمد یا اهل الارض ان داود الطای قدوم علی دبه و مو عنه راض  
داود طای بخدای سید و خدای از و خشود با جمال دولت او  
یو بکر عیاش چنین گفت محرم داود در شدم او را دیدم نشسته و باره  
نان خشک در دست وی گوسیت کفتم مالک یا داود گفت ملک  
الکسر اید ان اکله و لا ادري امن جلال ام من حرام حقاکه هر که  
غزیری دین شناخت مرکز موی بشریت از و بخورد اگر یکی  
از ان صدیقان سر از قیبه صفات خود برون کنند و با فرو نگویند  
جز بی قدری همت ما می بینند آن عزیز گفت در حال نزع  
در خانه خرابی شده در شدت بکرم و خاک افتاده و نیم خشی در زیر سر  
پاده و جان می کند و قرآن می خواند کفتم یا داود لو خرجت الی الصحرا  
ماذا کان اگر بدین صحرا برون ای گفت ای فلان ای لاشتمه لکن  
استی من بی ان اقل قدی الی ماخیه راجع نفسی گفت هرگز این  
نفس مرا بر من دستقی نبودست درین حال ادبی تر که نباشد دم  
در ان حال بران خاک جان بداد و برون نیامد به لکن که این عقد

تمام



مرگ برزاه همه خلق نهاده اند تا این بی دینان قدر خویش بدانند از  
 همه دولتها که درین سرست بعد التوحید هیچ دولتی عزیزتر  
 از مرگ نیست دین داران را سعادت دین تاج کبریا سلطنت پندارند  
 مرگ بر سر نهند بر خورداران شریعت توفیق دولت بدر مرگ  
 یابند مرگ حرم اهل لا اله الا الله است و استانه دار الملک قیا  
 و همز زقار حق و مرکز عز عارفان و مطیة ارواح مفریان و  
 طبیعت عنایت ازل و مقدمه رعایت ابد هیچ کس را در عالم  
 چندان راحت نیست که مرد متقی را فی اللحد مع الاحد علم اسلام  
 و کوس ایمان با خود بجاک برده تا با علم ایمان و کوس ایقان بقیا  
 اید خانک بادشاهان شهر خویش در آیند دریغ می آید حدیث  
 کرسنگان با سپهر خور دکان گفتن این حدیث را سوختگی باید  
 جنانک ایشان بودند سعید مسیب از کبار تابعین بودست  
 در حلیه الاولیا آورده است بونعم حافظ رحمه الله از سعید ما  
 اذین المؤذن منذ ثلاثین سنة الا کنت فی المسجد و ما فاتنی الصلوة  
 فی الجماعة منذ اربعین سنة و صلی الغداة بوضوء العقه خمیسین  
 سنة و ما نظرت الی اقفیة قوم سبقونی الی الصف الاول منذ  
 سنة و ما دخل علی وقت صلوه الا و قد اخذت فی اهتها و انا الیها  
 مشتاق ان سعید داماد بومیره بودست و زید بن ثابت و ابن  
 عباس را شاگردی کرده او چنین میگوید که در می سال مؤذن بود  
 نماز نکرد الا که مراد در مسجد دید نشست منتظر و هرگز هیچ وقت نماز  
 در نیامد الا که مراد در مسجد یافت که بر سر سجده و هرگز هیچ نماز نکردم  
 که در اشتیاق دیگری سوختم تاکی بود که نماز را باز دعوتند او را  
 نماز فرزند می بود انحالجات مومنان قیامت و در آن عهد خطبه

بنام عبد الملک مردان بود خاست که فرزند سعید را بنام سر خود کند  
 با سعید گفت امتناع کرد الحاج کورد سود نداشت عبد الملک را ختم  
 آمد بفرمود تا او را بجل سیاست بردند و فرو کشیدند و صد تازیانه  
 بردند بی محابا از سرتاپای او سیاه گشت انگاه او را بر سبیل شکیل بر  
 خری نشانند و کرد شهر بگردانیدند و او در آن میان می گفت لا اذج  
 سلیتی الا من کان محافظا علی الصلوة فی مسجد رسول الله صلی الله علیه  
 و سلم فرزند من عالمه با حکام نمازست صدیقی باید که وطن در قصر قبه  
 نماز دارد تا من او را بحکم او کنم و وقت نماز دیگر در آمد که خلاص یافته  
 بود و چهل سال بود تا مرکز جماعت در مسجد رسول انوی فوت نشد  
 بود مکر آن روز می شتافت و هر که پیش او رسید می پرسید که هل  
 صلا العصر فی مسجد النبی در مسجد مصطفی صلی الله علیه و سلم نماز دیگر  
 گزاردند چون خبر دادند از بای در افتاد و سر بر زمین می زد  
 و می گفت بخت دین خدای که در ده فوت این نماز بر من تمام ترانان  
 در صد تازیانه است که بر جان ما زدند زنده کی ما بلعب و ما نوست  
 و زنده کی ایشان بدین بود فردا هر می ازان صدیقان هزاران عالم  
 بر آید و ز صد هزاران چون مایکاه بر کی بر نیاید همه بیدادان دین  
 که ماتم بی خبران می دارند و شمار همه این گرفته تا به خوریم و جبه  
 پوشیم و با خلق چه گویم بدینا بطلانی بران غفلت و بقیامت خالی بر  
 ان حضرت مان و مان تا این قاتر نعم و اسباب ستر کرم غم نشوی که  
 مطالبات و محاسبات دینی است یحیی زکریا صلوات الله علیها  
 که در حال صبی بود که در آن باوی گفتند بیای بازی کنیم یحیی گفت  
 ما لعل خلقت حوائی را برای بازی آفرید آمد حسن بصری رحمه الله  
 نوشت بر عبد العزیز و عمر کن کالمداوی جز علی شکر الله و الحمد



۱۶۰  
عاقبة قول البلاء ای عمر و زکریا جان گذار که آن مرد بیمار می گذارد  
طالع می کشند از بیم ضربت حربت ملک الموت ای جوان و در لا نفسیک  
من الدنيا تا کان نوری که این نصیب تمت و تلذذ است این نصیب بضا  
طاعت است و داد اجتهاد است انما خلقناکم عبثا و انکم الینا  
لا ترجعون بل خلقناکم لامر عظیم اما للسعادة و اما للشقاوة اما للکمال و اما  
للذلک اما للجنة و اما للنار و اما للقرب و اما للبعد اما للجور و اما للوصل اما  
والا للزور اما للکرامة و اما للفرامة حسن بصوی قدس الله روحه آن مردی  
دید می خندید پرسید ذقت الموت شربت مرگ جشیدی گفت  
گفت مل امت الحاتمه از خاتمت این کشته گفت نه گفت هل اجبت منکرا  
و یکرا منکرو نیکو را جواب داده گفت نه گفت صراط بس پشت کرده گفت  
گفت در جنت رفته گفت نه قال فاملا الفحک بس این خند چیست  
خلیل صلوات الله علیه موبار که زلت خود یاد کردی آتشی در سینه داد  
اقتادی می لرزیدی و می طبعیدی خبریل علیه السلام بیامدی الوب  
یقریک السلام و نقول هل رایت خلیلا یخاف خلیله هرگز هیچ دیده  
دوستی که از دوست خود بترسد خلیل گفتی یا خبریل اذا ذکرک خطی  
نسبت خطه موبار که یاد این زلت بر یاد ما تازه می گردد ما را یارای آن  
نمی ماند که پشت بپسند خلت باز گذاریم صد هزار و بیست و اند هزار  
نقطه نبوت در خون جگر خود می کشتند و شهادت در سون شبهات در  
شوق شهوات می گردید ماله دینار گفت کتابکی علی الذنوب زمانا  
فالان الذنوب حرقنا و انما بکی علی الاسلام روزگار دراز بر گناهان  
کریسیم و اکنون محضیت خود حرقت کشت از آن می کریم کنایه  
پیران مسلمان از سوز برکشند انگاه ما عریان این سوز و محرومیت  
مانیم بیکند دویدیم نه بر راه صواب برداشته از روی خود کار

۱۶۱  
اکنون که می یاز کم چشم از خواب بیدار می بینیم و هم عمر خواب ذواللون  
گفت قدس الله روحه و حق در بر صدم کنیزی را دیدم نیکو روی عصبانیه  
سریسته بران عصبانیه نوشته من ارادنا فی نصیب هر کوا برک ما ست کود در  
وغم داند و در ساخته باش واری خشک باش منصور عمار گفت و حق  
مخوبه در شدم جوانی را دیدم ناز می کرد در عین خون و خشیت  
و وجل و میت گفتی که دوزخ در پیش اوست و قامت در قفا  
اوست صبر کردیم تا نماز سلام باز داد پس سلام کردم بروی و گفتم  
ای جوان در دوزخ صغرم است در زیر آن صغرم وادی است آوا  
لفی خوانند زندان عاصیان و حبس جافیان است گفت چون این  
کله شنید آوازی از وی بر آمد بیفتاد و بیروش شد چون بدست  
خود باز آمد گفت ای طبیب استاد میج تواند بود که شربت دیکم  
دهی ان آت بر خواندم و قدما الناس و الحجارة گفت نعم دیکم  
برد و جان بداد خون بر مغسل نهادند بر سینه او دیدم نوشته  
فی عیسه راضیه خواستم که بر میان دو ابروی او دمانی دهم خطی  
دیدم بر اینجا فروخ و در میان و جنة نعیم چون بجاکش نهادند آن  
شبش بخواب دیدم در فردوس جامهای سبز پوشیده بر مرکبی از  
نور بر سرتاج عز گفتم حق جل جلاله ما توج کرد قال ما فعل بشهداء  
بلد آخ با شهیدان بد کرد قتلوا بسیف الکفار و قلت بسیف القفار  
اراد الخوف و الخشیه و صلی الله علی محمد و آله اجمعین **التور** قال الله  
تعالی الله نور السموات و الارض الی خدای است روشن کننده  
آسمانها و زمینها بگردان او گردوندگان باو و در ستاران او و در  
او در سوختگان در محبت او حق جل جلاله تصور اشباح است و  
نور او روح است جمیع الانوار منه و به الله النور فی الحقیقه این نور



۲۹۱  
و در حقیقت آن بود که خوری را روشن کند اما هیچ خوری را روشن  
نکرد و نور نبود منور بود آفتاب نور داشت و ماه نور و چراغ نورانی  
که منور و غیرست نریانی معنی که مستنیر است نه بینی که آینه و آینه  
و مانند این را بنور بگویند و اگر چه در ذات خود روشن است زیرا که  
روشن کننده غیری نیست و چون این حقیقت معلوم گشت الله نور  
السموات و التراب و صرف آیت از ظاهر نبود خود ظاهر و حقیقت کلمه  
این باشد آنکه انوار بعضی ظاهرست و بعضی باطن قال الله تعالی ان  
شرح الله صدره للاسلام الایه بحقیقت بدان که هیچیز را آن نور نبود  
که دل مومن را و همه انوار ظاهر و باطن و خادیم نور باطن است آن شمس  
منور روزی بیاید که مگذرد و مگذرد اگر دد اذا الشمس کورت اما این شمس  
که از مطلع فلک دها سر برزند او را کثرتی است بی کسوف طلوعی  
غروب اشراق از مقام اشتاق ان شمس النهار بغرب باللیل و شمس  
القلوب لا یغیب همه قد سیان آسمان یابستی که تقدیس خود بعبادت  
دادندی تا این مشت خاک آلود برین خلقت تبار کردند که افق  
شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربّه مشت خاک بود در ظلمت  
نکرت بمانند در تاریکی نهاد مخفی شده می از آسمان اسرار امطار انوار  
بارید خارج هر گشت سنگ کوهر گشت رنگ آسمان و زمین بقدم  
قدم او در گشت آری خلای است همه تاریکی و ظلمت و نهادی می  
باید همه نور و صفوت لطیفه غیبی و نور ربی بیوند این نهاد باید  
کرد و خرمن حسد حساد بر یاد باید کرد عبارت از ان لطیفه چیست  
افق شرح الله صدره للاسلام فهو علی نور من ربّه الایه معروفست  
که وقتی یکی از مسلمانان کفار اسیر بردند با بعضی روم افتاد و مدت  
بماند آن دو میان را دید که روزی در آن فضای گرد آمدند و رسید یکی

اجتماع همه سبب است گفتند که اینجا اسقفی است که او امام اسقف است  
و عالم بود و نوع ترا ایشان است و در هر چهار صلی یک بار از صومعه  
نور درون آید و بر منبر شود و خلق را وعظ دهند و امروز میعاد  
روزی است سبب اجتماع این است آن مسلمان بآن مجلس حاضر گشت  
خین گویند که در آن مجلس سی هزار کس حاضر بود چون آن اسقف  
در آمد و بر منبر شد ساعتی دیر خاموش بنشست و خلق تشنه  
بسخن گفتن او چون در از گشت با وی گفتند ما بال الاسقف لا یکلم  
فقال ارج علی هل فیکم غریب من اهل الاسلام همه گفتند که ما فی شمل  
در میان خویش مسلمان آن اسقف با و از بلند گفت هر که در میان  
شما از اهل کیش محمد است برویاد که برخیزد آن مسلمان گفت  
من ترسیدم که برخیزم اسقف گفت اگر شما آن غریب را می شناسید  
و آن غریب خود را نمی شناسد فانا اعرفه ان شاء الله و جعل  
یتامل وجوه الناس و نظروا نا انظر الیه تعجبا و وقت عین غیبی  
می چشمش بر من افتاد فقال متعجلا هذا من اذن منی فلم  
بدان وقت فلم یزل یدینی تا آنکه فرمود که بیایم منیر برای بردم  
فقال لی انت مسلم قلت نعم ثم قال انت من علماء المسلمین ام  
من جهالم فقلت من العلماء تعلمت و من الجهال بالم اتعلم کفتم  
آنچه آموخته ام و شاگردی کرده و در نج برده بدان دانایم و آنچه  
را آموخته ام و در نج برده ام بدان جاهلم فقال انت عالم  
حیث علمت انک جاهل بالاعتلم و اما الجاهل من لا یعلم ولا یعلم انه  
لا یعلم انکه مرا گفت و خلق متعجب می نگریستند من ترا منبر  
بخوام بر رسید فهل انت بحیب لی قلت بشرطین احدی ان  
تخبرنی بماذا عرفتنی والثانی انی اذا ارجیتک و رضیت بما لک



ثلاث مسائل فجبني فقال نعم روا بود ترا خبر دهیم که ترا بچه شناسم  
ولكن سر در گوش تو گویم و جواب آن مسئله که بر منی با و از بگویم  
گفتم روا بود هر دو برین عهد کردیم و اهل روم شجب می نگریستند  
تا خود این چه حالست دمان بر گوش من نهاد و قال عرفتك نور  
ایمانك و ذلك اني لما نظرت الي وجهك تعجبت ففتحت فك فقلت  
سبحان الله فسطح نور من قلبك فخرج من فیک فبلغ العرش فمر  
بایمانك انك با و از بلند از من سوال کرد که رسول شما باشما چنین  
گفت که در بهشت درختی است که در هر گوشه اذان درخت  
شاخی است این را در دنیا مثال چیست من گفتم مثال این آفتاب  
است یکی است و در هر سرای از دوزخی و شعاعی اسقف گفت  
صدقت پس مرا گفت رسول شما را چنین خبر دادست که  
اهل بهشت طعام و شراب بکار می برند و از ایشان میج حدث  
نیاید این را در دنیا میج مثال مست گفتم هست الجین فی  
بطن امه يتغذى ولا يبول ولا يتغوط اسقف گفت صدقت سوال  
سدیکر بگوید گفت رسول شما را خبر دادست که لقمه و جبه  
و ذره روز قیامت در میزان چون جلی عظیم بود این را در دنیا  
مثالی مست گفتم مست باید اد که آفتاب بر آید تا نماز شام که آفتاب  
فرو شود جوی که گری بود باد و کز پیش آفتاب بداری چندین  
کر تا مید اسقف گفت راست گفتی اکنون وقت سوال من آمد  
گفت مثل فقلت ما عدد ابواب النيران فقال سبعة فقلت ما عدد  
ابواب الجحيم فقال ثمانية فقلت صدقت فقلت اخبرني ما الذي  
مر منك و علي باب الجنة فقلت الاسقف فقلت احب فتوقف  
و سكت آن مردمان گفتند جواب ده ما این مرد غریب بگوید که

اسقف جواب این مسئله نمی داند اسقف گفت اگر از جواب جاده  
نیست این جواب باز تار و صلیب راست نیاید ز تار یکسست  
و با و از بلند گفت المكتوب علی باب الجنة لا اله الا الله محمد رسول  
الله آن رومیان چون این کلمه بشنیدند یکی دشنام می دادند  
یکی سنگ می انداخت اسقف روی بان غریب کرد که از قرآن  
میج حفظ داری گفت دارم و آواز خوش داشت بان آواز  
خوش خویش این آیت برخواند و الله يدعوا الي دار السلام  
آن اسقف ساعی عظیم بگریست پس دیگر بار بران منبر مشغول  
بلند خود گفت ای مردمان از دیده ما حجاب برداشته اند از آسمان  
می بینم که مقصد ملک می آید با مقصد هودج آراسته که دران  
مردجها ارواح شهدا یا آسمان برند و من یقین می دانم که مقصد  
کس از شما با من موافقت خواهد کرد برین کلمه بگو تا از میج ختم  
نترسید و باک ندارند ازید آنکه جمع بسیار از ایشان صلیب بشکستند  
و ز تار یکسستند و آن منکران و ناگرویدگان ایشان را می کشند  
و اسقف را نیز یکسستند آنکه چون بشنیدند مقصد کس بر آمدی  
زیادت و بی نقصان مقصود ازین حکایت آنست که آن مومن  
موجد در میان آن مشقت جاحد می یافت ای درویش اگر مدعی  
از غیب بنام تو بفرستد غازی از روم جان اسیر نبرد که آن مرد  
ترا اسیر برد و بر میج علت فرو نماید و میج ششفرنگند چند  
قدس الله روحه در خانقاه بود باده کس از قصد یقان طریقت  
اندیشه غرور در دلشان آمد همه آن اندیشه را سراسر و اضمحلال  
باغفار با هم بگفتند و بزبان میجیز گفتند آنکه چند با آن ده کس  
بر میاستند و قصد دار الحرب کردند چون بهر که قال رسیدند



یکی از مبارزان برون آمد و یکی از مرقع داران با وی بمقابلهت در آمد  
آن ظافر ظفر یافت زخمش بر زد و ملاک کرد حیدر گفت ملاک  
دیدم که در هودج او را با آسمان بردند یکی دیگر از درویشان تکیه  
کرد و خود را در میان افکند و نه هودج دیگر در برابر او آمدند  
داشتیم که همه را می باید رفت آن کافر زخمی دیگر بر زد و آن را  
با ملاک کرد و جان او را هودج غنهادند و با آسمان بردند حیدر  
گفت مشقت کس بماندیم و مشقت هودج در مقابله ما بداشته یک  
دیگر را تعینت کردیم و هر کس میکل خود را و دایه کلی بگرد و جان را  
در بنحین تسلیم نهاد درویش سدیگر خود را در میدان افکند  
و هم ملاک کشت و مفریان جان ویرا در هودج لطف با آسمان  
بردند تا نه کس را که بامن بودند آن یک کافر ملاک و مفریان همه  
را بخصوت بردند و یک هودج در مقابله ما بداشتهند ما دل از  
خود برداشته و جان را با استقبال آن هودج فرستاده و با خود  
می گفتیم میخ خلعت از خلعت شهادت عزیز تر نیست این خلعت  
را بواسطه تیغ این میارز ما فرستادند بایستی که اوضاع نامدی  
خند گفت من نیز خود را در میدان افکندم ناگاه برین کافر ظفر یافتم  
خواستم که زخمی بروی زخم گفت یا شیخ زخم بی محابا زن و پیش از  
زخم که اسلام عرضه کن اسلام عرضه کردم اسلام آورد در وی لشکر  
گاه کفار کرد و غزوی عظیم بگرد تا آنکه ملاک کشت مفریان  
جان او را در هودج فضل نهادند و با آسمان بردند حیدر ناگاه بر او  
که آوه این بخت بد من متوکل بامن کار دارم که مراد این عالم گذاشتند  
آن مبارز را با صد یقین طریقت دفعی کردند و گفتند این آنست که  
ما خلعت شهادت بواسطه دست او شما فرستادیم نیکو نبود که از شما

چند بود عجبت من اله اقبل مع المقتول فی الجنة مصطفی صلی الله علیه و سلم  
و حق در غزوی بود یکی از کفار بسیار قهر نمود و یکی را از عزیزان هودج  
بکشت ساعی بر آمد مسلمان کشت و جمعی را از کفار ملاک کرد با خود  
بکشتند مصطفی صلی الله علیه و سلم بفرمود تا انگس را که کشته او بود با  
او در یک کور دفن کردند و بس گفت این کشته و کشته می شود  
در جنت بر یک تخت خوانند بود آری درویش دریا الهیت را  
در سفینه عقول مختصر بشر عبره توان کرد اطیب من مساعد  
القدیر میبیز دران نرسد که مرد قدیمی بر کیرد کشتی از قدم  
باقدم او موافق افتد صدیق بطلب دین بدید آمد و از انکار  
خود دلش بگرفته و مصیبت زده وارد در باطن نوحه می کرد و بر  
انکار خود تیغ قهر کشید شب و روز قرار نمی یافت و کس نمی دانست  
که او را خود چه درد دست امرومان عیال صدیق اکبر بود ویرا  
برسیدند که بویگر راجه می باشد گفت میج ندانم لکن هرگز میج  
نوحه باند و آراسته ترا از نوحه او ندیده ام همه شب ناله زار و نوحه  
دزد ناک می کند چون صبح صادق بدید نفس گرم برآورد جان  
که از آن نفس بوی جگر سوخته می آید یک شب بی قراری صدیق  
بغایت سید با خود گفت این محمد مردی رفیق است ما را فردا  
نزدیک او بایستد شد تا او چه گوید درین کار ما و ناموس اکبر و طاعت  
اخضر در حضرت عزت آمد بود و با مصطفی صلی الله علیه و سلم گفته  
اقر باسم ربک الذی خلق صدق مراد و بیست و اند هزار نقطه  
عصمت را بر مثال جواهر و او در سلک سلوک کشیده بودند  
و واسطه قلاعه می بایست فضل خواص و اولیایان ایمان فروشد  
و در یتیم احمدی بر آورد و بجای واسطه در ملک کشید یا محمد بن حنفیه



و قدم بر منبره و مالک بردنیا و آخرت زن و با خلق بگوی که بی خدای  
کس را کار بر نخواهد آمد مصطفی با خود می اندیشید که این سخن بانی  
گویم که همه عالم منکرند مگر فردا بد رسای ابوبکر روم که او مردی سید  
است دیگر روز بر نیت بویگر قدم از حرم برون نهاد و بویگر با یک دل  
بر او عشق دین بر نیت مصطفی از حرم برون آمد در راه یکدیگر رسیدند  
مصطفی گفت ای این یا ابابکر قال الیک می چه باشد یا ابابکر که چنین  
گفته گفت یا نبی الله این انکار و پیش ازین نمی توانم دید دلم از بویگر  
تدبیر چیست گفت یا ابابکر ما را برای آن کار فرستاده اند شرابی  
آورده ام که حیرت تو همه مدایت گردد انکار تو همه اقرار شود  
تو همه شوق گردد شوق تو همه عشق گردد تن دردمی گفت ای  
مهرمن بدان کرده ام که از این انکار باز رهم چه جای مشاورت  
است مصطفی صلی الله علیه از میادرت صدق او در حدیث لا اله الا الله خبری باز داد گفت ما عرضت لهذا الامر علی احد الا کانت له  
نبوه غیر ای بکر فانه لم یبلغتم چون خود شنید صدق از فلک دل صند  
تافتن گرفت افن شرح الله صدمه للاسلام هو علی نور من ربه عثمان  
و سعد و طلحه یغیا کشیده بر صدیق خروج کردند یا ابابکر در قبایل  
عرب تو بودی که ترکیب احکام را بر شرح بودی اکنون طوق لا اله الا  
الله بر کردن نهادی تا اهل قبایل همه ترا تقلید کنند و ملت لات و  
فرو گذاید یا طوق اسلام از کردن باز کن و اگر نمی سر تیغ ماده صدیق  
سر برون داست و طوق بر تیغ ایشان عرضه کرد و گفت زود تر این  
سر بر فضول ما را بر گیرید تا چنان که اول اسیر گشته بودیم اول شهید گشته  
ما یا بشیم ایشان چون بخت او دیدند و دانستند که در باطل چنین مبارزه  
نشان کرد تیغها بپنداختند و گفتند از آن شراب که چورده ما را از غیبی

کن گفت قولا لا اله الا الله محمد رسول الله ایشان کله را قبول کردند و کله  
ایشان را قبول کردند و کله و کلاه ایشان کشاده گشت افن شرح الله صدمه  
لاسلام هو علی نور من ربه قدر تریاق مار گزین دادند قدر آتش بر  
بر دانه دادند قدر پیراهن یوسف یعقوبی دادند انک مغرور سلامت  
خویش است اکثر تریاقش دمی قدر آن ندانند جان بلب رسید باید  
تا قدر و خطر تریاق بداند ازین است که سلاطین تریاق در خزین  
و گوزنهند تا روزی جان بلب رسید بپس آن شد  
در دلم از طیب پیوده مبرس رخ تنم از رفیق آسوده مبرس  
بالوده و بال را ز آلوده مبرس در بوده می نکر زنا بوده مبرس  
آن مهر و مکتبی قدس الله روحه اگر کسی برود بروانه طلب کند نیابد  
کو صبر تا آفتاب فرو شود و بر دمای ظلمت فرو گذارند و شمع بر افرو  
انگاه بروانه می بجا مست بصر آید محمد رسول الله شفعی بود از لطف  
حق ساخته در صفت صفوت بر افروخته و بروانه از اطراف جهان  
قصه آن شمع کرده یک بروانه از میان حبشه و یک بروانه از صمیم عجم  
یک بروانه از خل روم انا سید العرب و بلال سید الحبشه و صهیب  
سید الروم و سلمان سید العجم آفتاب که سر بر خواهد زد اول نوری  
بجای می در پیش رود پس آنکه شعاعی بپیدا آید آنکه جرم آفتاب کله  
خود ببندد اهل دید از صبح قوی و اهل دید از شعاع قوی و اهل  
دید از جرم قوی بعضی بودند که صبح نبوت را در یافتند اول من اسلام  
من الرجال ابوبکر و من النساء خدیجه و من الصبيان علی و من العبد  
بلال بعضی بودند که هنوز صبح نبوت تمام سر بر نوده بود که ایشان را  
از میان جان صبح صلح سر بر نوده بود و بعضی بودند که خویشند بقر  
بکند آسمان قوت حقیقه بود و ایشان در ظلمت نکت خود بماند



مع نایده است شعاع سوزنده است جرم نیست گفته است مثال  
 این اش است آنکس که گوید مرا نور باید گوید از من دو دو باشی  
 ندیدی که ابلیس خود نزدیک شد بسوخت و آنکس که گوید مرا تیش  
 می باید گوید من فراتر ای و آنکس که گوید مرا صحبت می باید گوید دل  
 از جان برگیر اهل حاجت اند و اهل قربت اند و اهل محبت اند  
 اهل حاجت را نور از دور آن من جانب الطور نار موسی تا صاحب  
 حاجت بود از دور می گشت چون صاحب حاجت گشت بمیان  
 آتش درآمد ادنی انظر الیک بر فرق طور شعی بر افروختند موسی  
 پروانه وار خود را بر آن شمع زد صحن گفته اند که موت بود بر  
 پروانه که در تیش شمع بسوزد آن شمع که بر فروزند مقصود همان  
 دیگرست و مقصود میزبان دیگر و مقصود پروانه دیگر خداوند  
 خانه گوید ما خانه روشن کردیم همان گوید تا میزبان را بینم پروانه گوید  
 تا جان بد من مستهلک ذات کردم مقصود مضیف و ضیف صفا  
 است مقصود پروانه ذات است ای در دیش شعی از رسالت  
 در هو باد و لک محمدی بر افروختند شعاعی از آن شمع در جره  
 راز صدیق افتاد پروانه وار هر چه داشت در باخت عبارت از آن  
 حالت این آمد که الله و رسوله ای جو امر مردمی است در خانه تاریک  
 شعی در آن خانه بر افروختند بر و شنایی آن همه چیزها بدیدند و شنایی  
 را چه دید شب تاریک است میبیزند دید چون آفتاب بر آمد  
 همه چیزها دیدند آفتاب را چه دید محال باشد که کوی آفتاب  
 را ببیند دید بجز از آفتاب مره محقق آن بود که گوید آفتاب را  
 با آفتاب دیدم عبادت این مقام کد است و الله و الله ما اهتدنا  
 ولا بصق قنار ولا صلینا عرفه رقی برقی **تفسیر** داه نایده قنار

بجای دیدی من یشاء الی صراط مستقیم و قال تعالی امدنا الصراط  
 المستقیم منم که در در منه دل تو بهد دلال افضل و رعایت کل جمال  
 هدایت رو یابیدم منم که فرغزار سینه تو نسیم بانی و طهارت بر یابیدم  
 منم که خوشید سعادت از فلک ارادت تو تابان کردم منم که داه دراز  
 بر تو سهل و آسان کردم منم که تو ازل بیش از تک بوی عمل بنواختم منم  
 که بی تو کار تو بساختم منم که دل تو برای خود از کونین برداختم و موت  
 کنا نهندی لولا ان الله بیو طالب بشفاعت عهد ندادم و بیسر توح  
 بدرش ندادم و بدر ابریم بدرخواست ابریم ندادم و بتوبی شفا  
 بدادم توجه کردی و ایشان چه کردند بجدای از کسی تواند بودی  
 خدای از خدای برخوردار و فسطاط کرم زده و بساط نعم گسترده  
 دند آرد اده ایچو اده ای کد ایان من آسیده بشمایناری دارم  
 بل که باشم رازی دارم آن عزیز گوید در بادیه می شدم یکی را دیدم  
 یک بای می جست در غلیات وجد خود گفتم تا بجا گفت و الله علی الناس  
 حج البیت گفتم ترا چه جای حج است تو معذوری گفت و حملنا من فی البر  
 و البحر گفتم ما مانا سود اش رنج می دارد چون بیکه رسیدم او را دیدم  
 شش از من سید گفتم چگونه رسیدی بیش از من گفت ندانستی که  
 تو آمدی بودی بتکلف کسی و من آورده بودم بجنابت غیبی کسی  
 بعضی کی در رسد من گفتم یحیی خود و تو ایادی آن نبود که  
 این خطاب را جواب کردی گفت یحیی جان که محبت خود بر شما جلوه  
 کردم محبت شما بر جلال خود جلوه کردم ای ابریم و انقد الله ابریم  
 خلیلای انسان محمد یحیی و یحیونه موکرن بود که من خدای نبودم و  
 تامن در خدای بودیم دوست تو بودم خرقانی گفتی او در تو  
 او یحیونه تو در وی آید یحیی خلیل من ابریم او معتبرا



باکم من مولى تشقى الى عبد الله زهير بن عبد الله  
 اميرك عن تعلق قلبك بالوعد فما زال نجم الناس ينى وبينه  
 يدور بافلاك السعادة والسعد فطورا على نقبل ناظر رحمن  
 وودا على تفضيخ تفاقه الحدة آورده اند که کاری مسلمان شد  
 کودک داشت خود و حکم فرزند حکم اسلام بود چون بدریا مادر مسلمان  
 شود و کودک خود بود مادر نمی گذاشت که کودک را بدر برودی که  
 مادر کارم بود بدر تقاضی رفت و شکایت کرد قاضی کسان فوسا  
 تا کودک را بیازند مادر کودک را بنهان کرد کسان قاضی همه خانه می جستند  
 آخر بیافتند کودک را خواستند که بیوند کودک را بیاورد و فریاد  
 گرفت که من مسلمانی نمی خواهم ای مردمان فریاد رسید آنکه بزرگ  
 کشت حق جل جلاله در حق وی سوری راند بود از ایدال و اوتاد  
 عهد کشت عالی بوی آداسته شد حقا و حقا که اگر این حدیث را  
 باد لیا مناسبت نبودی دل خود دل نبودی و اگر خوشید این حدیث  
 از مطلع جاهها سر برزدی از آدمی خود موجودات دیگر بودی  
 اول این حدیث است و میانه این حدیث است و آخرین حدیث  
 است امروز این حدیث است و در کور این حدیث است و فردا  
 این حدیث است این حدیث خود چیست رازی در رمزی  
 در رازی همی همی لطفی در رمزی کشفی در بجای نوری در دلی  
 نظری بدلی خود از دل چه آمد که سزاوار نظر کشت توانگران بدو  
 سلطانان بگدایان نظر کنند بیوایه خویان بر رستان بپندند دنیا  
 بیافرید تا دانید و آخرت را بیافرید تا بشید امروز آنرا که خود اخوا  
 دیدی دانید و فراموش آنرا که امروز دانسته اند می بینید ماهیشت با  
 بدوستان ادایم و دوستان با بدلی ادایم و دل و ایمان خود ادایم

کون شاهی باست تا عالم نور گیرد و خود شاهی باست تا ربوبیت ظاهری  
 شود اینجا که انباشند نه بسوز شمشند نه ملائکه که ملائکه آمدند بعشق  
 شما آمدند قرآن گویم که از پرده غیبت صغریا عزت آوردیم برای آرایش  
 دلای شما بود طور سینا موسی از کشتش دلبا بود قاب قوسین محمد  
 نتیجه عشق سینا بود اگر طاعتی آرید دید در ثواب منید که حق  
 بعبود می گزاید زیرا که ما اگر عطای دمییم بگردد شمانی نکریم بل که حق  
 بجهنم می گزایم ای درویش هر گاه قبول کرد از وی هیچ سرمایه نخواهد  
 و هر گاه رد کرد از وی هیچ سرمایه بند برد هر گاه از این عالم بی سرمایه  
 برد اصل اسلام را که بدان عالم بر دی سرمایه برد و اصل کفر را که بدان  
 عالم بر دی سرمایه برد فردا که سراز خاک برارند اسلام مسلمانان سرمایه  
 ایشان باشد و کفر گزافان سرمایه ایشان باشد آنک فرشتگان ماعبد  
 حق عباد تک گفتند بیاد بردادن است و آنچه آدمیان گفتند عرفا ک  
 حق معرفت آن خرمین خود را آتش در زدن است و آنک رسل  
 گفتند لا علم لنا معلوم خود را بغارت بیدادن است او جل جلاله حق  
 راست کند ازان خود راست کند میبیز که از کورد تو بیوند کورد  
 نشاید اگر و ابودی که طاعت تو بیوند رحمت او آمدی وی در  
 خدای دست نبودی و اگر و ابودی که معصیت تو بیوند عقوبت  
 وی آمدی تو یا وی بر او آمدی اگر رحمت کورد بخود کرد نه بطاعت تو  
 و اگر عقوبت کورد بعدل کورد نه بمعصیت تو اینجا که توی همه آمیخته  
 اما اینجا که درگاه غرست صورت بی فراج است و در دبی علاج را  
 جز صورت بی فراج سود نکند او از قودل بستند و جان بستند و مال را  
 و تن بستند تا بی معلوم کشتی وی سرمایه بپارند همه بیوند ما از  
 او فریخت ای فعل ما اگر بیوندی می باید اینک ارادت ما دای حکم ما

بود



۲۶۷  
الواری می باید اینک مشیت ما ای درویش صفت علم بر حاکمان  
کند صفت غنی بر فقرا بیدار کنید صفت عفو بر خائیان بیدار کنید  
علم را بیا فرید صفت علم بر نادان بیدار کرد انی اعلم ما لا تعلمون صفت  
غنی بر نیازمند ان بیدار کرد و الله الغنی و انتم الفقرا صفت قدرت  
ضعیفان اظهار کرد صفت عزیز دلیان مظهر اظهار کرد و صفت عفو بر  
جانان آشکارا کرد آدمیان را بیا فرید و ایشان را صفت و سمت و دوستی  
داد و صد هزار لطایف و عوطف غیبی در حق ایشان آشکارا کرد  
سناخ کشید که مشهور همه از درگاه سلطان داشتند منبسط شدند بر  
فرمان برون آمدند که لا بایان ملک بودید و خلیع العذاران خلقت  
بودید عالم را بخانات و اولاد را بیا لودند صفت عفو در کار آمد موجه  
بهت هزار کرده بودند صفت عفو بیک لحظت بعدم برد می درخت  
در جنانید دامن فراز دارید تاجه میوه در دامنستان افتد اسناد  
ابوعلی گفتی اگر آدم را گفت خلقت بیدی و ابرهیم خلیل را گفت و  
اتخذ الله ابرهیم خلیلا و موسی را گفت و اصطفیتک لنفسی را گفت و  
و یحبونه ای بخواه مردمن ندانم که آن روز که خمیر آدم می سر شدند  
مایه آنچه بود مرا چنین می آید که درختی که خاک و گل دارد چندین بالا  
نیکو که اصحاب ثابت و فرعیانی السما احد خضری و عیسی بود  
دقی نزدیک بوجفص حد آمد بزیارت بوجفص عزیز عهد بود  
زن داشت ایشان را گفت هیچ توانید باز مگیرید از تکلف آن  
که دعوت ساخت صد جراح در خانه بر افروخت احد را در دل آمد  
که این اسراف است بوجفص صاحب اشارت بود یا احد گفت  
هرج افروخته مشربست بکش صفت هزار سال بر آمد هر روز فروغ  
این آتش تیز تر است زرد شست با آتش دعوت کرد چندین

سال بکوان آتشی برستید من چون صولت دولت احدی در عالم آمد  
سال آتش کبر را بیدم بر د خلق را بنمودند که افروخته و افراخته  
اصلی بود کما اوقد و انار بالمحرب اطفا ما الله خرج لمحور قرب العور  
و انار لخلقنا سر یعه الانقضا ان دولت خاک و آب نه مخصوصست محمد  
چون مسعود را دی عهد کرد به راه عاشیه مسعود بردش نهاد  
چنانک معروف است و حملنا هم فی البر و البحر ای جبریل عاشیه  
محمد بر گیرد تا سدره منتهی می کش اما چون حدیث موختکان ما  
رود تو از عاشیه داری مغزولی عجب کاری از خاک تیره آفرید  
انکه بر گردید بر موجه آفرید و اعد کار آدم و آدمی از خاک نهاد تا خلقان  
بدانند که اصطفای ما از راه صورت در ساند از راه صفت در آید آدم  
صلوات الله علیه آن سالک اول آن چشمه لطف ازل آن صندوق اعجوبه  
قدرت آن حقه لطف حقیقت آن نهال بوستان کرامت میان مکد  
طایف در عهد معارف خوابید و ان قدما قدرت را آراسته  
و بمقراض حسن و جمال پیراسته لکن منور عند لب روح در باغ دماغ  
و آشیان ناساخته آن شور بخت شور چشم بر کدشت بدست جسد  
آن نهاد را بخباید اجوف یافت گفت من ذا خلق لا تماک گفت  
میان می است و از میان می جیبری نیاید اقبال ازلی از بلا و منبر محمد  
و تعالی جواب داد که اذا دبرت الدولة باش تاروزی چند که باز  
رازاود پریدن آید اول صیدی که کند معلم ملک بود ان لعین کل  
دید دل ندید ظاهر دید باطن ندید مرکز بر آتش مهر توان نهاد  
مهر بر خاک توان نهاد مهر بر کبر خاکست نه آتش مکه آدم را در وجود او آدم  
حکمت آن بود که مهر او است بر کل دل او خواستیم نهاد انا عرضنا الالهانه  
علی السموات و الارض منست خاک و گل را در وجود او در و با آتش



مجت بسوخت بس بر بساط انبساط جای داد آنکه امانت بر عالم  
 عرضه داد بعد از این خوشتر آمد آدم دست پیش کرد ای آدم  
 بر تو عرض می کنم تو چرا در می گیری گفت زیرا که سوخته منم و سوخته  
 را جز در کوفتن روی نیست و دیعت نهادند آتش را در سنگ لکن عهد  
 گرفتند زینهار سر بصرها مکن تا سوخته بدر نیامد سندی که آن آتش  
 از کوفتن دست و پا زدوی تو بصرها می آید نه این کان مبر که آن بشقا  
 سوخته بدر می آید انا عرضنا الامانه الایه ندانم که کیست که عهد اول  
 هم بر من نگاه داشت عادت خلق آنست که چون امانت غریز بود  
 کسی ننهند مری بر نهند و آن روز که باز خواهند هر مطالعت کنند  
 اگر مری بر جای بود شما ما گویند منزل الملائکه الخافوا الایه امانت بر  
 تو نهادند از عهد ربوبیت الست بر یکم و مری که بلی بروی نهادند  
 چون کار نهایت شد و تو بمنزل بر نه آن فریشته در آید و گویند  
 ربک آن مطالعت می کند ما هر روز اول بر جای مست یا نه از فوق  
 تا قدم تو مری بر نهاده اند و مری از مری بود مری بجا نهند که مری بر انجا در آید  
 خاتم را عزت بفض و فص را عزت بهر و مری را عزت بنقش و نقش  
 را عزت بنام مصطفی خاتم انبیا بود روزگار همه رسل را حمل کردند و  
 عهد مصطفی را مری روزگار انبیا گردانیدند سلطان مری چه دار چرخانه  
 داری دمد باز آن انگشتری که بروی مریست بکسند مد خود  
 نگاه دارد ای رضوان خود و س ترا ای مالک دوزخ ترا ای کویان  
 عرش شمارا ای دل سوخته که بر تو مری مری است تو مرا و من ترا عی کادی  
 مری دید در صدف مکنون کرده و در در جبهه مخزون کرده و قلعه  
 انزال و آب که مکنند او تمام اغیار بر مشرق او برسد بود اخته اکنون  
 در قلعه را بگوید تا بکل زند تا کس و هم نبود و جان بکل زند که مری

بنظر با آب کرد و آن دزد کدام دزد مجت وجه غم بود که کینی در کار کینی  
 بود که یارای آن بود که تواند گفت که در کار کیستم دید آنت که جان  
 در عشق می باید یا بود و زهر می که گویی که در کار کیستم **شعر**  
 اصبت صبا ولا اقول من الخاف من لاخاف من احد  
 اذا تفكرت فی موای له مست راسی هل طار من جسد ای درویش  
 درویشا از از عشق جز در در نصیب نیست خاصه در رویش بلند است  
 را که جز در کار سلطانان نشود ملکا را جز نیست و درویشا فراسم  
 ست هر چه بدرویش دمنند بر سیل رحم و بخشایش و صدقه دهند  
 و جمال سلطانان ازان عزیز ترست که بصدقه و ذکوة بدرویش دهند  
 ای جوامد اینجا ستری است عزیز چون درویش دعوی محبت سلطان  
 کند محبت بروی عین محنت است اما چون سلطان ابتدا بکرم خود  
 درویش را محبت خود بنوازد آن محبت بروی عین راحت بود  
 اول حدیث محبت او که دوست گفت بجهم ای درویشان من شما را  
 دوست می دارم تا اگر شمارا شده بر خود بسردا قات عزت من  
 نرسید بر براق اقبال محبت بی کیفیت من بمن رسید ای درویش  
 در محبت دیداری باید و سماعی دیدار غدا ای دل و سماع نصیب  
 جان درین عالم دیدار دیده نیست دیدار دل است جان را سماع  
 و دل را دیدار جان را یک قدح دادند از سماع الست بر یکم در ابتدا  
 کار منوز در سکر شکر آن یک قدح است سر کم کشته که کس بخیر  
 و نشان وی ندمد اما دل ازان وقت باز که در وجود آمدست  
 اقتراح شراب مشامدات بروی دادم امانت در روز سیصد  
 دشت قدح نه قدح تهی گشت نه تشنگی بنشست ای دل با  
 دلال چه دالت آب روی جان برین حق و بروی بیتی کوفتی گفت



آدمی من بازی ام از آشیانه راز برید و قار خال در مقدار قوچ روح در  
 مخلب نه روح صوفی که عمارت و امارت زمین بن موقوف است و این  
 کار روح صوفی نیست نه خال مجروح که مقصد صدق بن آید و  
 این نشان خال مجروح نیست چون ماه بود و چون سرو نه ماه بود و  
 قبا پوشد سرو و هکند ارد ماه عجب کاری است صد هزار ذینیت و  
 زیور بردام بستند و ملائکه را پیش تخت او سجود فرمودند سرتی  
 که هزار جان مقدس از دست ترا گفت نمازی بیار آنکه نماز ترا بسکی حوائج  
 که تا بدانی که من مستغنی ام فرشتگان را فرمود که سجودی بیارید آنکه  
 سجود ایشان را بخاک حوائج که تا بدانی که من بی نیازم ای آدمیان  
 بسکی آید ای فرشتگان روی بخاک آید سجود ملائکه ابتلا بود و  
 روی بسنگ آوردن امتحانی بود ابتلا ایشان بکفی خاک و ابتلا شما  
 بمشقی سنگ چند قد روی تو بتو نمودیم که کفم فولو و جو هم شطرنج  
 روی بسنگ آرسنگ است که سزای کلوخ است و کلوخ است  
 که سزای سنگ است قد رخون تو برکت تو نهادم بحرب شوتا آن  
 حریفی که فرخون تو بریزد مقصود آن حرف اول است که نهاد آدم  
 را بصند هزار ذینیت آراسته و باغ حسن و جمال او بر آسته و  
 محبت که رفیق اصلی و هم کاسه و هم قدم بود از دور نظری کردن آن  
 شجره را که آدم دست با و برد نام شجره المحبه بود آن محبتی که در گشت  
 آدم بود عنان او برگرفت و بر درخت محبت کشید **شجره**  
 قلت لها و الحفون قرحی قد اقرح الدم ما یلها مالی فی لوعتی شیه  
 قالت و ابصوت لی شیه ای حزن یعقوب راه کمال گیر که حسن و  
 بر کمال است و مردم حزن یعقوب بر مزید و هر ساعت حسن و  
 بر مزاید آن درخت محبت که درخت عزیز بود و آدم در بهشت

با دل عهد غریب بود غریب بغریب باز افتاد یک دم سرد بر آوردند  
 از نفت آتش محبت ایشان هشت هشت بسوخت اکنون چه می باید  
 کرد دست در کردن یک دیگری باید کرد و روی بسرای میخان می  
 باید نهاد بعالم محبتش آوردند و باران محبت که امروزه می است از غلام  
 تکلیف بر سر او ببارید خانه زیر و زور سند بسیار خاها است که آرایش  
 آن خانه جز کوسکی نیست فرشهای بی نوایی گسترده برد مای کوسکی  
 آویخته مسند ها از خاکساری نهاده در کل عالم حرم بود آراسته ترا خرم  
 محمد رسول الله عرش مجید خواست که فرش آن حرم بود استبرق و  
 حریر و سندس فردوسی خواست که فرش و فرش آن حرم بود  
 لکن در روی فرش از فقر بود مسند از جوج بود چهار بالش از فاقه  
 بود اما روح الامین بر در غاشیه دار بود و میکایل با همه جلالت رکاب  
 دار بود آن شب که مصطفی صلی الله علیه آن فله کید خود را فاطمه زهرا  
 رضوان الله علیها بخانه شوهر فرستاد نه عادت است که زنی را که بسرای  
 شوهر برند مسندی و گاهی سازند بالشی بود در روی یاره لیف و  
 دستاسی و گیلی گفتند این دو عزیز با هم مضاجعت خواهند کرد ایشانرا  
 مخفی و فراموشی بیاید مصطفی گفت صلی الله علیه بطهار و از آن ریک بطحا  
 بیار بالا خانه محصور و فرش خانه محصور لکن خلعت اهل خانه چه انما یزید  
 الله لید حب عنکم الرجس اهل البیت **البدیع المبدی** آفریننده نه بر  
 مثالی سابق و نه از هر مثالی لاحق آفرید چنانکه خواست و بر گوید آزا که  
 خواست در آفریدن از شرکت مقدس در گردیدن از تمت منزله و  
 ربك یخلق ما یشاء و یختار آفریدم و از آفرید خود آزا که خواستم بر گردیدم  
 و بر موجودات دیگر بر کشیدم اُمم یقسمون بحجۃ ربک نحن قضا در  
 وجود آورد بقاضا و قدرت بداشت بقاضی نعمت بعدم بر بقاضا



عزت حشر کند بتقاضای حکمت بعضی را بهشت بود بتقاضای لطفت و  
رحمت بعضی را بهاد بود بتقاضای قوت و عقوبت بعضی را از همه در  
سقااضا بحال آیت بهشت برای قومی و دوزخ برای قومی و شربت صافی  
برای قومی لکل قوم یوم و لکل یوم قوم هذا امر لا یم بالشرکه ای محنت زده  
وجود خود تا خود را چه کنی زود خود را کم کن در وجود او آنکه نظر کن  
بر وجود او تا عجایب الطاف بینی یعقوب چون چشم در کار کرد جمال  
پرست او را چشم دیگر فرستاد راه دو که راه در آید پوست و صفت می  
آفتد و مردم تحفه دیگر برید تایید می رسد و وزید گفت از یوزید  
برون آمدم چنانکه ما را از پوست برون آید اما طعم این کله هر کس نماند  
مبندار که او این شربت صافی برای آن ساخت تا یکی ند مدنی فی الحال  
است این کلن کلن آنرا که داد نوش کرد و لب بسترد و دم در کشید  
مصطفی صلی الله علیه و سلم حدیث شب معراج جمله با خلق بگفت اما  
تفصیل با کس نگفت سلطان کس فرستد و ندیم را بخواهد ندیم بر  
مرکب سلطان بحضورت سلطان رود در شهر و خبر در آفتد که ندیم  
بحضرت سلطان رفت مودمان دانند که بوقت آمدند آنند که چه  
رفت نکان ما کان ولا تسال عن الخبر آسمانها و اکنها داشت و انبیا را دید  
و رفت و آمد این جمله میدان اما زینهار که در تفصیل نکرد که سربا دی  
آب ذلال سلاک سومهارست و حیوة ماهی کسی یاید که در درون او  
جانی بود چون جان ماهی تا قدر زلال بدانند در قیاس دین حدیث  
ست اند قیاس سروری با سروری دست نمی آید قیاس حل با حل  
که دست آید آن عزیز گفت زینهار که میج گوشت خاوی در بایت شود  
بدرگاه میج مخلوق هر که دشمنت کیست و نیز شحات کنند بدرگاه خطای  
رود و روی کری چنانکه که دل برادر گردن شیر بهشتی که روز بدد

سقا کس را بگشتند از کافران و جمعی را اسیر آوردند عباس عم مصطفی  
در میان اسرا بود دست و بایش بسته بودند در شب آن بند بود  
دی سخت گشته بود مصطفی صلی الله علیه و سلم در آن عریین خود می  
طلبید و دست بدست می کش آنکه در شب برخاست گفت عباس  
می نالد و مرا قرار نمی بروید و آن بند عباس را خومل ترکنید و بچین  
می آید که آن کدای که شبی فاقه کشیده باشد و ناله از اندوه دل و درد  
جگرش بر آسمان رفته باشد شب دیگر که بیارم و فریشتگان را خطاب  
کند که آن کد را چه بودست که امشب نمی نالد بدرگاه حق آید که  
غین عظیم بود چنین در گاهی رما کردن و بدر زید و عمر شدن  
محمد علی ترمذی گفت رحمة الله علیه بدرگاه او آید و در او گوید تا او  
بخودی خود گوید من ذا کیست آن من ذا الذی یقرض الله قرضاً  
حسناً فیضاعفه له اضعافاً کثیره یعنی معاد رازی گفت درین کله عجبت  
من سقی له شی و رب العرش یستقرضه عجب اذان که در کیسه جبه  
بگذاشت و رب الغره از وی اوام خواسته اینست عجب کاری صفت  
ماد مندکی است نه خوانمندی کلن آن کدای بی نوار از د ما چند ان  
قد روحل بود که چون حدیث او رفت کرم ما تقاضا کرد که بخودی خود  
اذان بخیل قرطی بخواه و اضعاف مضاعفه و عه کن تا درویش که شای  
از ما ستانند غوث و بار نامه توانگر کشند و توانگر که دمدم باد مدنت  
بر آن درویش نهند چند قدس الله روحه روزی نشسته بود با  
جمعی از عزیزان راه دنیا داری در آمد و درویشی را آواز داد و با خود  
برد چون ساعتی بر آمد درویش می آمد و زنبیلی بر سر نهاده در وی  
انواع طعام و آن خواج در پی چون چشم چید بر درویش افتاد گفت  
آن زنبیل مهم بآن خواج بازده که حالش درویش می بلید آنکه گفت



اگر این کدایان را نفعت نیست منت هست **شعر** الله يعلم والا یا مریض فانا  
اتاکرام ولکننا مفا لیس قلت درامنا اما مکارنا لا یستقل بها البرق العاصی  
من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا قرض در اصل عیبت قطع است و قراض  
را باین معنی قراض گویند که آلت بریدن است باین قرض بریدن دل  
می خوانند کیست که دل ببرد از باخ دارد دل تو با دنیا پیوسته است و دنیا  
بادل در زده است قراض می باید از عزت محبت که دل از دنیا جدا  
کنی و نیکو بریدن آن بود که جهان ببری بحسب دستی و سبک دستی  
که از دل چیزی در دنیا نیاورد و از دنیا چیزی در دل نیاورد که باشد  
که هیچ در عالم چیزی است همه را در خاک کنی و دل از زهومت و حرثات  
بال کنی و مجرد و مجرد روی بحضوت آری آن مرد درزی که آن جامه می  
ببرد تا بیوند اگر ببرد و بیوند تباها کند باشد هر کجا قطعی بود از  
پی آن وصلی بود آن درخت را که برزیکر ببرد و از جای دیگر شاخی بر  
و وصل کند گویند این قطع چرا بود گویند برای وصل را آنکه چون وصل  
بود میوه زیبا بدید آمد من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا فیضا  
له اضعافا کثیرة یکی چشم در اضعاف مضاعفه بند و ضعیف متی بود  
که باضعاف مضاعفه از آن درگاه برگردد و ما انا بالباخی علی الخیر رشوة  
ضعیف مودی یعنی علیه ثواب اذانت منک الود فالمال هین  
و کل الذی فوق التراب تراب دوستی بر رشوت جز از خسیس عثمان  
در وجود نیاید قومی راده و قومی رابست و قومی را بجا و قومی را اضا  
مضاعفه باز قومی اند که یقومون لله و یقعون لله و بحیون فی الله  
و بغضون لاجل الله گفت مراد از خزینه مال بسیارست گفتند ما را باخزیه  
چکار گفت این جهان و آن جهان آن نیست گفتند ما را با این جهان  
و آن جهان چه کار ستری است غریب مردی درگاه خویش رود

کودکی دارد خرد و آن کودک را شکست داد دست بامداد و شبانگاه **دستی**  
باید حالی بدرد و دست چینی ندارد کودک را گویند بیا دست بد  
آن شکست بید را وام ده تا بدرد فردا ده چند آن باز دهم ده چند آن  
چیت فرب کودکان کودک را یکی بد و عهد کنند باز عاقل را گویند  
کل قرض جز منفعه فوروا اگر دمی با وام دمی و درمی و حبه باز  
استانی ره اصراف است کودکان را یکی بد و اما با لغا از اجزی یکی یکی روانه  
من ذا الذی یقرض الله قرضا حسنا فیضا عفه این کراست دیوانه دوست  
دنیا را باز عاقل را یکی ستانم و یکی دهم و آن یکی بمنم المفعول له عینین و لسانا  
و شفتین ما جعل الله لرجل من قلبین فی جوفه دل یکی و زفان یکی زفان که  
با و ایمان آری یکی و دل که با و دوست داری یکی و من یکی تا ترا معلوم کرد  
که یکی یکی شاه ارواح جا کر عشق است مریجه افراد لشکر عشق است  
حکمت باک جرعه در دست عقد عقل لاکر عشق است باک بازی که از خود  
مهر واد که عشق است اشک او حیرانه راز است رنگ او شرح دفتر عشق است  
سرد راه جز در نقطه تجرید روی بتو نماید و التجرید ان تجرید بظاهری عن  
الغراض و باطنیک عن الاعراض مجرد کشتن باطن آنست که بر ترک آخ از آن  
مجرد کشت عوض طلب نکند نه در وقت نه در مستقبل زیرا که چیزی رها  
کرد حلی برای عوض مالی تا بجزست نه مجرد و از این عطا رجه الله آورده اند  
که من سکن الی شیء دون الحق کان سلاک فیه چون سادات طریقت در  
قرب مقامی یابند و حلقی بریشان کشف گردد از بیم آنک نباید استدلج  
بود در آن حالت جان تحقیر کردند که خود را از زانیان و دزدان  
و خرابانان کمتر دانند ای حوامد شیر شفت مادی دارد اما چکار  
نیو دارد مورد رجه شیر اقد شیر می خواهد که بحکم شفت مورد  
جد آند لکن تیزی چکار راجه کند اگر چنانکه تری باشد شیر نباشد و اگر



شفقت نکند مادر نباشد مادر با دوست لکن شیرینست از مهر مادر  
شفقت می راند و او صفت شیرینی میبست می داند او اکرم الاکرمین  
است لکن بازان که اکرم الاکرمین است بجای و قهارست مسئله است  
در فقه حکم شرع آنست که صید کردن در حرم حرام است امان شرع  
درست است لکن صید خود ترسند است زیرا که خایف بطبع است  
شرع گفت در احرام و حرم صید نکنید و اگر صید کنید جزا واجب شود  
صید را گفتند تو چرا امن نمی گویی گفت ضعیف را از قوی روی امن  
نیست بحق حق که اگر دل صد هزار ویست و اند هزار نقطه عصمت  
بنمودندی چون تذرو دیدی در محلب باز داخل الجنة اقوام من  
امتی قلوبهم مثل افنة الطیر اگر او جل جلاله فرد افضل خود مسامحت کند  
و آن حق فراست آشکارا کند تو انم گفتن سلطان عدل چون در مصاف  
جلال دعوت تیغ تو در سیاست بکشد اینها و اولیا را از مهر آب گردد  
بقوت کوهها در نگیرد و دل از قوت خود برگیرد بمال قارون نگیرد  
دل از مال خود بردارد مقامی کنید و پاک بازید آدم را علم داد و  
مصطفی را قدرت و نصرت و علم آدم نصرت بالرب انکه گفت آدم  
را انکه کان ظلو ما جولا این چیست تقاضا علم بر کمال مصطفی را گفت پس  
لک من الامرشی این چیست دست نمای قدرت بی زوال با علم ما راست  
و حکم ما راست اذل ما راست و ابد ما راست دنیا ما راست و آخرت ما  
کس را زهره نیست که برون از خط اجازت مخطوه نهد کودک را اول  
که بد پرستان آرند چیزی ندانند بنیشت استاد بر لوح خطها کشد تا کودک  
بر بی می رود با بر لوح ارادت بقلم بنیشت اسرار هست و نیست ثابت  
کوچیم انکه قلم کسب از دست تو نهادیم لکن در علم و حکم ما نقطه نتوانی  
زحایق است و این سخن که گفته اند التوحید الحق و الحق طفیلون

ای و در شلی که نانی ندانید و ای توانگرانی که عالم روی بشما نهاد است او را  
فراموش میکنید که از مهر عفو کند مگر از جرم و جنایت دل میجا نکفت  
که شما را دوست دادم ما زمین را دوست دادم یا عرش را یا ملک را یا  
فلک را گفت آدمیا را دوست دادم و فاطر طراوت است اکنون جز باید  
کرد هیچ عزیز را بدل خود راه نباید داد که اگر خلق را بدل خود راه می  
مجموع راه آبی و ما از ان عفو نکنیم که اگر ان جرم دل عفو کنیم غیوت محبت  
برود و چون غیوت محبت برود محبت نماند مردی که عاشق کس  
عشق نیست لکدی بر فرقش زن که آن نه دست نحت اینجی عاشقا  
است فردا هر کس نظاره معشوقه دل خود بخت خواهند بود یکی را  
از اعلی العلیین در بند آورد اما روز دولت دوستان آن روز است  
که بنگردد عروا و حدایت خلی بنشد از نحت اغیار ای اسرافیل این  
جاها دردم انکه بجان خود نبرد دردم اطردم و انظر معهم ای درویش  
هر که چنان داند که جنت بحال خود را عینا آراستست منور بوی  
عهد عشق بمشام سوخته او فرسیدست از باب دل داند که این کلمه  
جیست این بیچارگان خود مفتاد سال در دنیا نحت محدثات بوده  
اند در بهشت منور بمحبتی فرود آیند بحکم شریفیت دنیا راه است  
و مطلوب بهشت اما بقوی حقیقت بهشت راه است و مطلوب  
حق اذ ارایت لی طالبان فکن له خادما یا اود می کما طالبی یعنی از طلب  
حضرت من دیدن را زمین کن پیش او تا بر دیده تو خرامد ارادت و  
حرکت و سکون و قیل و قال و بید و حال و سجاده و مرقع و درگاه و بازید  
در دود شراب و حدایت هر که جرعه شیب شما اید هر که راه تو خداید  
بر کوفت عرش و کوهی در بهشت و درونخ و سد و آسمانی و قلاب <sup>ستین</sup>  
او را راه اند و مطلوب چیزی دیگر فرود آید ای عذاب اند که محو <sup>مستل</sup>



بیش ازین نبود که دران عالم رکعت چند بگوید و یارید چند بگوید  
تا بجوی سید که بخورید اگر کرده رماکتی بودید ارمهاکن تا بر  
تاوان بود مرد باید که از بالا آواز مد و مهت مرغی است که جز از  
بالا سید نکند اگر ملک سلیمان بقدر یکی دمسند و او باز نکرد بخدای  
که خسیس مهت است از مشرق تا مغرب چندانی نیست که بکری  
سرمایه آید نمرود را ملک دنیا دادند بسندش نکرد تیر و کمان بر کرد  
و روی با آسمان نهاد تو یان چه نکردی که ملک عالم سلیمان دادند تو  
بان نکرد که خود را در میان کدایان قبیله می کرد ای درویشان قطع  
بدانید که سلطانان از قبا مزج و کلاه مرصع راحت زنده شامی طلید  
مهت را گفتند تو کجا باشی گفت بشام طاعون گفت من با تو ام کشتی  
را گفتند تو کجا باشی گفت بیادیه مهت گفت من با تو ام این حدیث  
زاویه خراب خواهد و دل سوخته خواهد اگر عالم آبادان می باید  
میجا اراسته هزار هشت نبود که موضع آبادان بود و مدینه موضع  
خراب هشت موضع شمع بود و دنیا موضع هموم و ازان اول کار  
اغوازی و نازی و نازی می ساعتی پیش بر می آمد که کرد افلاس و ناز  
نشست یک نظر از راه عشق بحال افلاس بکرد سیفته او کشت هرج  
پیوند و بند بود در بخت و مجود و در راه افلاس آمد این حدیث  
جگری خواهد سوخته هفتاد سال زیسته و یک کار بر باد بر نا آمد هزار  
هزار تیر انداخته و یکی بر نشانه نامد و خوش زیسته و منت بداشسته  
والله قد رانه منازل آن شب چهارده که ماه برقع از جمال خود رکشید  
و شاه و در بخت زمردی تکیه زده است بر فان حال با تو می گوید  
باین ضیاء من چه نکردی که عاریت است و العاریه مضمونه موده در آن  
شب بیست و هشت می این که چگونه زار کشته باشم ای ماه آن ضیا

و به کار رفت آری من منازل رفته ام و مسافران چنین باشند اما یک دقیقه  
است اینجا تا دعوی شود و خوفت نورد اشم خصم کسوف برنی من  
که چنین دقیق گشتم دقیقه آشت که در حالت فنا فنا خودم ان عباد  
ایس لك عليهم سلطان هو که بنان و آب قناعت کرد از خطو خبر  
ندارد آزد و برستیدن کارسکان است برنی مهت رفتن کارشیر است  
انجا که مهی مهت بر داند کند اگر صعوه معاملت اینجا کرد و پیش بهود  
آن مرغی که باز برنی اوست می بود تا بجای رسد که از خردت آفتاب  
بسوزد چون باز دید که بالش بسوخت بر کرد ای باز چیست که بر کشتی  
گفت آری این مرغک بلند مهت بجای سید که در شعاع مهت خود  
بسوخت ما را چشم در روینند ان عبادی ایس لك عليهم سلطان  
تا این باز هو خود لشکریا یکی است و یا یکی را با خواص سلطان چشم  
بینید **الباقی الوارث** معنی باقی همیشه و معنی وارث باقی  
فنا خلق قال الله تعالى كل من عليها فان وبقى وجه ربك ذو الجلال  
والاكرام الباقی موالذی فی ابد بالوصف الذی كان فی ازل الوارث  
الذی اودت الحجاب الكتاب علی ما قال فی مبرم الخطاب ثم اودت  
الكتاب الذین اصطفینا من عبادنا الایه برهان نبوت انبیا از راه  
دید ما در آمد اما برهان رسالت محمدی از راه دید ما در آمد میجر  
بود الا که حق جل جلاله او را معجز ظاهر و ادب جنانک بدید ما بدید  
معجز ابریم آتش بود معجز موسی ید بیضا معجز عیسی احیای موی  
بود و این همه اشکارا ظاهر بود و محل اطلاع دید ما بود اما  
معجز مصطفی بوستان دوستان باصفوت و گلستان مستان  
محبت بود بل سو آیات بیانات فی صدور الذین اودت العلم علی مصطفی  
را معجزات بسیار بود که محل اطلاع دید ما بود چون انشقاق مروج



مجرد کلام ذبیح و اسلام ضیعت و غیر آن اما مقصود این است که موسی  
تجدی بعضا کرد و عیسی تجدی با حیا مونی کرد اما مصطفی تجدی  
بکلام حق کرد فاتر اسوره من مثله بلی در عصا موسی صنعی تانی  
تعبیه بود و در دم عیسی لطف الهی و دیت بود لکن آن عصا از شر  
عوج بود ناری از بهشت بود و آن دم نیز دیت سینه سر بود  
یا محمد تو که می روی دمی و جویی با خود میر که خوب بایت خزان بود  
و دم نصیب بیمار آن بود صفت قدیم ما را بشکنی با خود بر ما بحر  
نوصف ما بودند صفت تو فردا بیا مبری می آید با او یک کس و  
بیا مبری می آید با او و کس و بیا مبری می آید با او سه کس و دیگری  
می آید با او جمعی بیشتر باز مصطفی می آید و از قاف تا قاف تیغ آنها  
گستند رعیت رعایت صفت قدیم انا نحن نزلنا الذکر و انا نحن  
ثم اوردنا الكتاب الذین اصطفینا الیه بوهریه رضی الله عنه  
روایت می کند از مصطفی صلی الله علیه و سلم ان الله تعالی قراط  
یس قبل ان خلق آدم بالفی عام فلما سمع الملائکه القرآن قالوا طوبی  
لامه نزل علیهم هذا وطوبی لالسن یتکلم بهذا وطوبی لاجواف  
عجل لهذا مصطفی میگوید صلی الله علیه و سلم دو هزار سال پیش  
بود تا آدم را بیا فریاد سوره طه و یس بر خواند ملائکه ملکوت  
بشنیدند گفتند خنک امتی که این کلام باک بایشان آید و خنک  
ز قافها که این کلام باک خواند و خنک سینهها که صدق این  
جواهر باک باشد آنکه چون دوستان در رجعت روند گوید از دیگران  
بسیار شنیدند کنون و وقت آنکه که از من شنیدند فیسعهم سوره  
الفتح و سوره طه و سوره یس پس سماع بی واسطه و شری  
بی واسطه یوم یطهینی و اخذنا دونک منک یثابیب

آنکه یوم حاسد نافیقه مغذ و را علی الحسد کل باید که از درخت خود  
از کنی ابوی بشر طیبی **شعر** اسمع من قاله تردد به شعفا یطیب  
من اغصانه شاعر که موراوی بود شعرش خود ذوق دیگر دارد  
ای دوست ما چه دیدن از آنج خواهی دید چه شنیدن از آنج خواهی  
شنید در عالم مجاز بدید بود که از حقایق چه کشف توان کرد بر تو  
بسته توان دانست که چه نقش توان کرد بر مشتی اطفال بجز  
قدرت هست نیست بدید بود که از معانی چه اشکارا توان کرد  
علی که جهل با او در معرکه محالوت و محالوت استادست آنرا علم  
حقیقت توان گفت معرفتی که در پیش او غام خیرت بظلمه خود  
بهیسته است آنرا معرفت بر کمال توان خواند عقلی که در میادی انوار  
خرشید الهیت خفاش واردید بر من می نهد آنرا عقل توان شرد  
دل که از تقلب و تردد و سراسیمگی دست بروی نمی توان نهاد آنرا  
دل توان گفت جانی که از ذی برانله فکر است جان توان خواند امروز  
ما حضوی از لطف حضرت بر ما یک دنیا در پیش شما نهادند اما  
آنچه مخدرات اسرار و محبات کار و مکنونات لطف و محرونا  
غیب است در ستارات غیرت است دستها نابوده و مهمها  
اغیار نا آلوده خواطر سر ما سده یاد بروی نابزید امروز بقطره  
سرمست شد بشمه سراسیمه کشته نبوی عالمی بجز ویش و افغان  
بوداشتی باش تا فردا که عالم حقایق بود ترا حوصله دمیم فراخ تا قبح  
قدح بل که بحر بحر شراب رویت می کشی و نعم هل من مزید می زنی  
ای درویشان ما و شاید ما کنید ثم اوردنا الكتاب الذین اصطفینا  
من عبادنا علم ابو هل شما باز ندانست از بکرین شما مشور اصطفای  
جماعتی می در نوشتند بطعرا لطف اول اول خط مشور این بود



که فهم ظلم نفسه اگر اضطفا با اعمال معلق کردی اضطفا مکرر است  
نیامدی آورده اند که روزی آن خانه آرای خانه می آواست و چون  
زنان خود را بر آراسته در آن میان سزی از غیب بروی اشکار آید  
اینان سوز و دل در قناد و از آن خانه بدون دویید و نعم می زد  
می گفت این الله و در آن تابش و تبش شویش می رفت تابشام سید  
عجل لکام که موضع او تاد و ابدال است شش کس را دید ایستاده  
و جنازه در پیش نهاده گفتند پیش در رو و برین مرده نماز کن گفت  
مرا بگوید که این چه حال است گفتند نخست نماز کن انکه قصه بر  
نماز بگزارد و دفن کردند انکه باوی گفتند ما از آن هفت کسیم که  
عالم با برپای است و این مرده که تو بروی نماز کردی سرا بود  
چون از دنیا می رفت ما را وصی کرد که چون مرا بشوید بنهید و  
منتظری باشید تا کسی ازین کوشه در آید چون در آید گویند تا  
بر من نماز کند و ببدل من قطب عالم بود ای جوامد از غنچه <sup>ظریفی</sup>  
می سازند و از ساحران فرعون مرغانی بیدای آرند که ملائکه  
ملکوت در جنب ایشان محضر آیند مشت خاک را در وجود  
آوردند انکه عزائیل را گفتند او را سجده کن گفت اسجد لمن  
خلقت طینا گفت برگزیده مرا سجده کنی و ان علیک لعنتی <sup>فرشتگان</sup>  
گفتند اتجعل فها من یفسد فیها آتشی در آمد از غیب و جندین  
مژاورا بسوخت راست گفتند لکن در حق دوست گفتند  
ای آدم بدینار و آن صدف سربسته را میر بکشای تا صدف هزار  
و بیست و اند مزار جوهر نبوت و در عصمت بر سر بحر قدرت  
آید تا فرشتگان خجالت خود ببینند در یکی کردن در راه شما  
آیدی هر که سخنی گوید که نباید خجالتش کم نیاید فرشتگان

می گویند اتجعل فیها و ما می گویم الشایبون العابدون چه کوی پیوار  
فرشتگان عظیم تر آمد ح و شما ما چون ما شا کوی تو باشیم از مجموع  
عالم باک مد ار غلام را و اگر از جسته آرند چه زیان چون خواجه  
کا فور نام هند و لقد کتبنا فی الزبور ان الارض من عباد الصالحون  
موجود که بخاریم از صلصال و فخاریم بحکم صفت خود اما بحکم خلقت  
کرم او صلحا کنیم موجود می که آن حبشی سیاه است لکن اگر او را  
سیاه خوانی تن در ندهد او را گویند نه تو سیاهی گوید بل لکن تو را  
با صفت ما چه کار جواب نام خداوند خوانی صورت بلال را با معنی  
دل او میج قرابتی بود معنی نسبت از و الضحی گرفت صورت از  
واللیل اذا سمی فسق و فجور صفت جوارح است اما ایمان صفت  
و کسوت دل است و حکم دل راست نه جوارح را زیرا که او نظر  
که کند بدل کند نه جوارح و حکم منظور او را بوده منجور او را با همه  
العظیم که نظر ملوک ضایع نبود میج بار بدل نکرد الا که تحفه نبود  
روزی ملکی یکی تیز ز نوکست آن مرد گفت ملک مرا خلعت <sup>خواهد</sup>  
داد جاگران گفتند سودای کوی گفت بس سیاست خواهد  
فرمود گفتند غلط می کنی گفت بس این ملک شما دیوانه است  
نظر از و بدون نیست یا نظر خلعت است یا نظر میست یا نیندا <sup>ری</sup>  
که طور سینا در عالم یکی است و موسی یکی جسد تو طور سینا  
است و دل تو موسی و قوت دل انی انا الله اگر او را برده اما غیر  
نبودی بخدای که دل دل نبودی مرد ابرزن سه طلاقه غیرت  
نبود نکاح بر جای باید با غیوت بود ای درویش اگر سه طلاق  
بداد چون مرد عاشق آید چه کند کتن در زندان این چیست  
تو عاشقان باقران و شب خیزان و زامدان محال است



و یا میخ عاشق محب است ای درویش کی بود که دل بپاشا شود <sup>باده</sup>  
العظیم که تا این کبر را در زیو خاک نکرده و بلکه چند بروی نزد بپاشا  
نشود گفته ایشانست علامه المشتیاق تمی الموت علی بساط العز  
یوسف ناجون کار ملک نظام گرفت گفت توفی مسلما و الحق <sup>بالصالحین</sup>  
موی که بدر خانه شامی آید آن نماز شام روزه داران است و نماز شام  
کسی شاد شود که روزه داشته باشد و حسب بدوی سفین توری  
دا رجه الله علیه گفت ایس کل الخیر من ربنا گفت بلی قال فابالشی  
نکره الموت فقال لان الذنوب او فقه الوحش بین العباد و درهم <sup>دوستی</sup>  
را که با دوستی و خشتی افتاد بستان در خانه او تواند شد میج صاحب  
صدق از مرگ نرسد حسن علی رضی الله عنهما بدر را دید یک پیراهن  
حرب می گود گفت ایس منادی المحاربین علی گفت رضی الله عنه ما  
بیالی ابوک اسقط علی الموت ام سقط الموت علیه صدق زاد سفر  
مرگ است و مرگ راه بقا است و بقا صفت خواص است اهل <sup>عقل</sup>  
چون بسر مرگ رسند بدان نکرند تاجه می دهند اما اهل حقیقت  
چون بسر مرگ رسند بدان نکرند تاجه می ستانند پیراهن خلق از  
سور کشند و پیراهن نو در برت می افکنند جای شادی است  
مودی جامه در پوشد و ماهی بدارد پس دلش ازان بگیرد چون <sup>جای</sup>  
نوبیش او آرند بدان شاد گردد مودی مقدار سال در یک پیراهن  
بود آن پیراهن خلق کشت آن پیراهن را از سودی بر می کشند و  
قطره ملک ابدی پوشانند جای شادی نیست عمار مایرود سال  
کشته بود جان کشته بود که یزید در دست گرفت دستش می لرزد  
مصطفی صلی الله علیه و آله گفت بود آخر وقت تو از طعام دنیا شوی  
شیر باشد در حیرت صفت عمار را بود یزید در دست گرفته

بود قشنگ کشت باره آب خواست قند شیرینی دادند یادش آمد  
حدیث مصطفی صلی الله علیه گفت امروز در دولت عمار است آن شربت  
یکشید و بیش رفت و می گفت ایوم الالفی الاحیه محمد او خیر این حیوة  
دنیا ی بوده است ظالمی در روی روزگار تو کشیده کی بود که این بوده  
بدست لطف در کشند تا تو بسر نقطه حیوة ابدی زنی تا این حیوة  
بر جای است بقا ابدی در بوده است چون این بوده بود گرفتند بقا  
ابدی روی بآورد آن مرگ را اذان صحرایکی بوند و در خانه آرند و مال  
بوند و در قفس کنند هم بال برید و در قفس تنگ کرده مواخود یک  
عقوبت پس بود قصه تو می گویم چه جای مرغ است از ادراج خود  
مجنه الحدیث این ادراج را بیش از وجود اشباح مجنون هزار سال  
در وجود آوردند در ان فضا پاک پرواز می کردند صیادی از قله  
در آمد و از خاک و آب قفسی ساخت صیادان دیگر بچیت گیرند اما  
صیاد مشیت بقدرت گیرد آن مرغ صحرایی را در قفس خلقت کرد  
و در زندان دنیا باز داشتند و برش بریدند آنکه چون مرغ صحرایی  
را بال ببرند روز چند بر آید آن بال برید بیفتد و از زیر آن بال نو  
بدید آید خداوند خانه بر اعتماد آن که بال برید است در قفس  
یکشاید مرغ صحرایی با نشیانه خود باز شود زیرا که مرغ موا با قفس  
الف نیکو د یا تها النفس المطیئة ارجی الی ربک اگر این حیوة  
دیزه را که تو داری میج آفت نیستی جز آن که تا این هست هم  
کارها در غیب است این آفت خود بسند استی ضدیت عظیم  
نهادند این حیوة را با اسرار غیب حیوة انبیا حظ ایشان نبود از  
محمد آدم تا منقرض عالم میج کس قسم میگوید مگر حیوة مصطفی  
صلی الله علیه و سلم امر که مصطفی را صلی الله علیه حیوة بود در این



که او بآن حیوة می بود و آن حیوة حیوة نبوت بود و آن حیوة <sup>شبه</sup> حیوة نبوت  
ساله حیوة بشریت بود چون سر در روضه خال کند حیوة بشریت  
بنهایت رسید نه حیوة نبوت آن مهتر را از غار <sup>در</sup> کار گشتیدند تا  
نبرداری که آن مهتر که از غار برون آمد خلوت غار بد رود <sup>خلوتگاه</sup> کرد  
غار بر سر سینه او همان زنان می آمد انی ایت عند ربی بشب  
بظلم و محرم عایشه شدی و کس خود ندانستی که خلوتگاه کجاست  
آری حدیث عایشه بهانه بود و قصه حقه نشانه بود اما سر دل  
حق را یگانه بود جیب الی من دنیا کم ثلث درهمه عالم نظر کردیم  
خلوت حقیقت ما را میجورده نیکوتر از برون زن نیامد خلوتگاه  
مصطفی که تمام کشت بواسطه زنان تمام کشت می بایست که زحمت  
خلایق از وی دور گردد برده بیستند و سر پوشید چند بچم وی  
کردند تا سر پوشید بواسطه چند سر پوشید بصمیم دل وی  
لاجرم بر منبر رسالت این خطبه می کرد جیب الی من دنیا کم ثلثه  
زنان را برادر دست گردانیدند زیرا که حجاب زحمت ایشان آمدند شاید  
باشید که بخین مقدمی و پیش روی دارید موسی صلوات الله علیه  
چون از مصر برون آمد فرعون بر اثر میلاد بنو اسرائیل گفتند  
آمد موسی گفت ان معی ربی چون نافه مشک عشق این امت  
بکشانند خطاب آمد ان الله معنا کاروانی که سلطان خود بد  
او کند چگونه بود بد رقه کاروان بقدر تعبیه کاروان بود و چند  
تعبیه غریز بود رقه و ریایات کاروان سر اسرار مغر معانی تعبیه سبها  
امت محمد مصطفی بود ای امت محمد دل قوی دارید که امید است  
که تعبیه بر امت بصورت برونند که بد رقه بس قوی است سخن اخوند  
السابقون حکما چنین گویند اول الفکره آخر العمل و آخر العمل اول

الفکره موجه در فکرت مقدم است در عمل موخر است و موجه  
در عمل موخر است در فکرت مقدم است مودی گوید چرا خانه می  
باید تا سر ما و کوه از من باز دارد نخست بی نهد و دیوار بر آورد  
آنکه سقف برونند آن سقف در فکرت مقدم بود لکن در عمل  
موخر آمد سر نظر ازل بخود و امت محمد بود لکن چندین مقدمات  
و وسایط می بایست تا آن حال بر خن اشکارا گردد آری سنت  
چنین فست که لشکر در پیش رود و ملک بر ساقه اگر باصحاب می  
نگرید اصحابی کالجوم اگر باهلیت بیت من نگرید یا نگرید الله اگر باامت  
من نگرید مثل امتی مثل القدر اگر بعهد من نگرید بخت من خیر  
مردن بنی آدم موکه محبت صحابه من است و اول مدد ایتی که آواخلات  
نیست موکه دوست دار آل من است او را بخانی و حیوانی که آوا  
انقطاع نیست موکه از امت نیست او را ثانی که آوا فانیست  
کنم خیر امة نجوم که چون مسامیر زرانند و بر روی این طبق  
کبود زده اند بچم ضیا سر مایه هدایت آمدند و سفینه نوح سر مایه  
نجات آمد و باران سر مایه حیوة آمد مدد ایت باقدام صحابه امت  
در دست اهل عصر اول بودند که بوی پاکو رة شمع باغ نبوت بمشام صدق  
ایشان رسید و الذی جاء بالصدق و صدق به مصطفی حق آورد  
و حق صدق طلب کرد محمد حق داشت جوین صدق و صدق  
صدق است جوین حق موالذی ارسل رسوله بالهدی و دین الحق  
بویگرد در دل جراحی داشت از صدق مرهمی می طلبید از حق و  
رسول با خود مرهمی داشت از حق سوخته می طلبید در عین صدق  
روزی عمر فاروق رضی الله عنه با بوی که رضی الله عنه سخن می رفت رسول  
صلی الله علیه و آله ایشا نریدید در ختم شد در روضه رحمانی



۳۸  
کل سوره غضب بشکفت ما بها الناس على انفسهم واما كوالى حاجى الى  
است با بخت فقال الناس لي كذبت وقال ابو بكر صدقت ههنا  
دام دعوت نكسترده بودند كه صديق در دام مانده بود و در گران  
گرد بر مى كشتند مصطفى را مباد و از عالم غيب بفرستادند تا  
روضه كرد ام دعوت بنهد و هر يك را مى كستردند ملوا حى بايد  
صديق را ملوا حى دام نبوت كودند و ان عمر حسنه من حسنات ابى  
بكرو لى كنت شعرا على صدر ابى بكر سینه صديق حقه و خوانه  
اسرار غيب بود عمرى كويد چون خوانه در سینه صديق نهادند  
كاشكى را با ميبانى كوى صديق دمندى تا بر سطح سینه او جوجه  
درد مى زنىم امروز صديق را غار غيوت بود فردا با از جلوت ان الله  
تعالى للناس عامه و لابي بكر خاصه در هر يك از چهار پيار سترى بود  
اسرار داده كه از معنى نشان داد در ابو بكر صديق بود كه از خصوصيت  
نشان داد ان الله تعالى للناس عامه الحديث اما در عمر سري بود كه  
از مشاهدت نشان مى داد و ان الحق لينظن على لسان عمر واقعت  
دبى فى ثلث و وافقى دقى فى ثلث عمر اسرار از كجائى كويد حداثى  
قلبي عن ربى با در عثمان جيايى بود كه از هيبت نشان مى داد  
الا استغنى من رجل يستغنى منه الملائكة مودى كه معصومان عالم  
علوى از حيا از و سر در مى كشدند من از و شرم ندارم باز در على مرى  
بود كه از محبت نشان مى داد با كودك خود خطاب نبود كه اسلام آد  
اما علم ابازت و رخصت نى داد و عشق موكل ميايى كرده  
سبقتكم الى الاسلام طرا غلاما ما بلغت اوان على الرشيد  
رشيد بمعنى مرشد است و بار مى فرستند راه نماينده باشد روح  
جلاله راه نمايند كه ترانك نتواند بيايد از اين آمو من پرتو من كن

ديده فسوف ياتى الله بقوم يحبهم ويحبونه هر كه از راه ما بر كودد ما كسانى  
آرم در راه خود كه ما ايشان را دوست مى داريم و ايشان ما را دوستى  
مى دارند مصطفى را كفت سبحان الذى اسرى بعبدك با كان خذاد  
كه بود بنده خود را ما را كفت فسوف ياتى الله بقوم من خود بيارم  
آيند خواهند است و برده خواسته موسى را كفت صلوات الله  
و لما جاء موسى جون خود آمد و ما تلك يمينك يا موسى چه داري  
باز چون مصطفى را بپردند كفتند و لسوف يعطيك ربك فترى  
محمد چه مى خواهم مصطفى را كفتند و لسوف امت را كفتند فسوف  
ياتى الله بقوم يحبهم ويحبونه آن كه بيايد بدان آيد تا آن كند كه من  
خواهم و آخر كه بپرم بدان بزم تا ان كم كه او خواهد فسوف ياتى  
الله بقوم از خاك عجم مشتاقان آدم عاشقان آدم از كليسيا مامشتا قان  
آرم هر كه بگردد روا باشد كه روزى بر كودد اما هر كه دوست دارد  
روا باشد كه هرگز بر كودد كسان آدم چگونه يحبهم ويحبونه يحيى  
معاذ را بر سديدند كه مل يقبل الجيب بوجه على الجيب فقال و مل  
نصوف الجيب وجه عن الجيب كفتند دوست روى يدوست  
آرد كفت و خود روى از دوست بگردد اند و مرار جان فدا آن باد  
كه در عشق بدهاند او جل جلاله كسانى را كه طوق محبت بر كودن دارند  
در جود فضل و جود لطف و عهد عهد و قيه قريت تربيت مى دهد  
گاه يك شرفم بذا كه گاه بجا طهم بصفاته عرش در صفت رفعت  
است او را رفعت پس كسى در نفعت عظمت است او را عظمت  
پس نفس را دعوى بندا شست و انا ببيت است او را آن دعوى  
پس اما دلى كه رفعت عرش ندارد عظمت كسى ندارد بلندي  
آسمان ندارد بسطت زمين ندارد دعوى ميبستى ندارد انكسار



دشکستگی دارد او را ما بسند ایم قل بفضل الله وبرحمته فبذلك فليفرحوا  
فضل الله القرآن وعظمته الايمان بقرآن بدارم وایمان بدارم قرآن  
نام من وایمان صفت من المؤمن المبین در قرآن نام من در  
ایمان نشان از من تو موقوف میان نام و نشان من سطر اول از  
قرآن نام من نقطه اول از لوح معرفت و توحید نشان من تو  
می رود و میدهد آن من یک بشو میداند نام من دیگر سر میداند  
نشان من تو جولان می کن گاه از نام نشان من و گاه از نشان من نام  
من و شادی باش بنام و نشان من بشارتی است که هزار جان  
شیرین از درد ملک الموت چون بیاید از توجان خواهد ایمان بخواند  
جان و دینعت ایمان عطا و دینعت روا باشد که مودع باز ستاند  
اما کریم عطا باز ستاند چه کردنی اگر گفتندی بیدل آن که گفتند  
جان بدو اگر گفتندی ایمان بدو لکن گوید جان مرا ایمان تو جان شده  
و مردمان زنده بماند و عالم در تعجب که این مرد را جان رفت و او  
زنده آوی جان صورت بقوت دنیا بر جای ماند باز ایمان بقوت  
نظر ربانی بر جای بود یثیت الله الدین آمنوا دولت بازی این مشت  
خال را نهایت نیست اگر این کار بتو یا زکد ایدم تا تو بهر پیری توانی  
معشوقه تو باشی عاشقی کار تو نیست هر چه در عالم وجود موجود  
از کتم عدم بقضا وجود آوردم و با کس حدیث بندگی نکردم چون  
تو بیا فریدم اقتراح شراب محبت بیایی کردم در مجلس قربت  
بر فتح دادم و در این رطل دادم بچهره و بچهره ای جا عل فی  
الارض خلیفه مای سلطان در وجود خواهم آورد شما که جا گیرانید  
چه گوید گفتند ما را با خدا ایستادن طاقت نخواهد شد اگر بدو گاه  
شما شان فرستیم در کتب اگر شما شان فرستیم می بیند با اعلیایان

شکسته دل در دست قرآن سر گرفته نهیم نا کرده ملالت می کنند می  
که معصیت ایشان از رحمت ما زیادت آید مای تو رسید که قدرت  
ما از قهر ایشان عاجز آید مای تو رسید که آودگی ایشان در کمال قدرت  
مالوتی آورد علم ما بمعصیت ایشان باز داشت ما را از ایجاد ایشان  
کرد ایشان کی باز دارد از رحمت بریشان سزوی است بنی عزیز  
در اذل آزال صور مقادیر طامو کرد آینه و آینه را بید نهاده و صور  
مقادیر ازل در روی مید آورده دشمنان را صورت تقدیر مملکت  
آینه اید بدید آمد و دوستان را صورت تقدیر نجات در آینه آمد  
بید شدند آن کبری بزدیک عالمی آمد از علما امت محمد گفت مسئله  
و از بسیار علما پرسید ام و جواب نیافته ام اگر جواب بشرطیدی  
مسلمان شوم گفت بپرس گفت الاوقات و الاعمال قیمت ام لا رویها  
و کردار ما مقسوم مست گفت بلی قال ففهم الکذ و العنا فقال انها  
ایضا مقسومة فاسلم الرجل نه جان که سلطان غلامی را و لایقی دمد  
نام سلطان از خطبه برون بودند نام سلطان می بودند و غلام ولایت  
می راند وارد حضرت غیب بیعت مشیت می آید و بند بندگی  
میکند اولیک کتب فی قلوبهم الايمان این مشت خال مقبولان ماند  
بجلم ازل بقول کیشان رد خواهم کرد بعقوب یوسف را در کار  
می پرورد برادران غیبت بودند خیل بر ساختند تا یوسف را  
در جاه انداختند اهی طوا منها جمیعاً بدین جاه دنیا فروردید بود  
عزیز از کار عزید بیرون آمد و بفرجه تاریک افتاده آدم غریز  
از کار لطف جنت برون آمد و در جاه دنیا افتاده یوسف میگوید  
چه می باید کرد روز چند دیدم قهر جاه محبوس می باید بود تا  
گاردان اقبال سوخته رسد فارسلوا و اردم فاحملی دلو قال



با بشوای هذا غلام و امرد و بضاعت نزل عليهم الملائكة الا انهم لم يكونوا  
لغفت فرد گذارند و ترا این تعرجاه فلما ان برکشند انکه یوسف در  
آن عهد با یعقوب بهم بنشینند و قصه باز گویند نه چنان که یعقوب  
در بلای محبتی خود بود یوسف در بلای محبتی خود بود یعقوب را  
بجوان ذبیت الاخوان و یوسف را چاه و زندان تا آن روز که محبت  
با محبوب بهم بنشینند یعقوب حدیث بجهان می گوید و یوسف حدیث  
زندانی می گوید در حکایت آورده اند که شیعی عسسی جای بگذشت  
آوانی شنید ممانا کار افتاده بود با مقصود خود رازی گفت آن کار  
افتاده رنج محبت خود شرح می داد و آن مقصود دم در کشید انکه از یک  
دیگر جدا شدند عسسی بران مرد فوازش شد و گفت آن چه حال بود تو  
بجندان زاری مو کردی و او خاموش گفت آری بلای بیش از آنست  
و او را نیامد دست گفت با من تا او را نیز فردا بلای بدید آید بفرمایم تا  
تا زیاده بچندش برزند تا امشب قوی نالی و او می نالد باش تا خود ترا  
حاضر کنیم انکه حدیثان دود ما می گویم آن بچندان جفا های تو و تو  
می گوئی آن بچندان بلاماء تو هزار جان فدا خطوت دوستان با د  
بجایی معاذ گفت رحمه الله ادعوا فی الملاء كما يدعى الارباب و ادعوا  
فی الخلاء كما يدعى الاحباب با شکار با تو سخن بچنان گویم که بنده با خداوند  
گوید باز بسویا تو سخن بچنان گویم که دوست با دوست گوید ذوالنون  
مصری گفت قدس الله روحه و فی یاران نمی آید هر چه مان باستسقا  
رفتند من نیز بموافقت برون شدم سعدون مجنون را دیدم گفتم  
خلق کرد آمد انداخته باشد که انسانی کنی گفت ردی با آسمان کرد و  
گفت بقی ماجری الی الله و گفت بقی شب و دشمن می یاران <sup>استاد</sup>  
جوانی برخواست و گفت یکت السبیل الی محبت فقال ابو عثمان بترک

مخالفت چه کنم تا بدوستی و رسم گفت بترک مخالفت او بگوی آن جوان  
گفت فکلف ادعی محبت و لم اترك مخالفته از من کی دعوی او بطلال  
درست آید مو که قدمی از راه مخالفت باز ناکشید انکه برخواست و فرمود  
می زد و می گریست بو عثمان گفت صادق فی حبه مقصود فی حقه بظاهر  
از جمله مقصودان اما باطن از زمره دوستان ای جوامد اگر جانت  
که در جهد تقصیر داری در ان کوش تا در درد تقصیر نباشد  
صادق فی حبه مقصود فی حقه حدیثا الامام تاج الاسلام قدس الله  
روحه قال اخبرنا ابو جعفر محمد بن نعمان بن موسی قال اخبرنا یحیی بن  
احمد قال اخبرنا ابو الحسن قال اخبرنا عبد الرحیم بن ابی حاتم قال  
انا ابی ابو حاتم قال ثنا سعید بن سلیم قال انا قرع بن سويد عن  
کبر بن المطلب عن ابی مویرة بنی امیه عن عنه قال كنت مع رسول الله  
صلی الله علیه و آله و قد ذنت الشمس للغروب فحافني من الانصاف  
فصلی فقلت ان هذا امراء المظل و اساء القضا فقال علیه السلام یا ابی  
انه علی ذلک لا یسره ان له بها الدنيا و الآخرة قال ابو مویرة فخرجت  
فادركته فقلت لها الرجل لقد اساء المظل و اساءت القضا <sup>فیعنی</sup>  
صلوتک هذه قال و کیف ابیعه قال یعنی رکعة منها قال لا ابیعه رکعة  
منها جمیع الدنيا قال فرجعت الی رسول الله صلی الله علیه و آله فاخبرته فقال  
علیه السلام دعوا عنکم المصلین دعوا عنکم المصلین یا ایامیرة کورد کرد  
حق مو کردید صادق فی حبه مقصود فی حقه آدمی را که بیا فریدند تقصیر  
صفت او کرد انیدند در حق و ظاهرش بپشاندند و شیوه در باطنش  
بکشند درخت ظاهر را نام تکلیف آید و درخت باطن را نام تعریف  
آید از درخت تکلیف شمرند است آید و از شجر تعریف میوه محبت  
آید انکه هست چنین دانند ایم که بر و یا باشد که شجره تکلیف را که میوه



خدمت است آفتی دسد لکن شیوه تعویض را که عبادت از دین آمد  
که اصل ثابت و دفعها فی السماء هیچ آفت ندسد مرد بظاهر در خوابات  
رفته و عنان عشق در بالاصداق ساخته مقصود حق آن مرد که بقصد  
عمل مبتلا شود بد رگه کویرد و فریاد می کند که درخت تکلیف غم خدمت  
بلی ارد و از حضرت عزت ندای آید که ان الله لا یضرب علی صورکم چون از  
دوستی جاده نیست باری او را دوست دارید که هر چه بنام حق کشی  
مردار باشد آن کبری را که زلفان او را از نام حق مغزول کردند اگر بتنی  
بر خلق حیوانی براند گویند که مردار است چرا که او را که از دست کشی رفت  
که زلفان او از نام حق مغزول است و آنکه نه در راه او مردار است  
آن یکی بردا به آید قدس الله روحها و گفت من ترا دوست می دادم  
برای خدا را گفت اگر چنین است من ترا وصیت می کنم که جهل کن تا  
واسطه از میان برداری که من خواهم که رحمت راه دوستان باشم  
ای جوانمرد صدق در محبت تقصیر عمل را بجا بکن اما تو فرود در عمل تقصیر  
در محبت را بجا بکن و فریشتگان را گفت ای اعلم ایلیس اکف با منعک  
الآیه ای فریشتگان بجا عمل ایشان ننکوید بصفا علم ما نکوید ای ایلیس  
بجاء مستون منکر بخلعت صفت منکر اگر بود دوستان ما زلتی رود و نقد  
معاملت ایشان بمعصیتی مغشوش گردد بوته توبه با ایشان برابر می  
داریم الثابون العابدون حکمت زلت آنست تا از زلت بخود می نگوید  
افتقار می آرند و از طاعت با می نگویند افتقار می آرند و قال ان داود  
علیه السلام قال یارب لم اوقعت فی الذنب فقال جل جلاله لانک کنت  
قبل ما اذنبت تدخل علی کل ملک علی عبیدم و الان تدخل علی کما  
یدخل العبد علی مولاهم آن لعین را بجهل در سر شد السجد لمن خلقت  
طینا ای لعین خود دانی که چه می گوی کل می بینی تصرف من در کل

نی بینی لعین گفت اما خیر من خلقتی من نار و طقته من طین این حکمت  
بود که نور را کوییشی ظلمت میجوید کن باین کلمه که خاک گشت کان می بوی  
که غلط بر مار و او بود خاک از آتش به خاک مصلح است آتش مفسد اگر  
بدی دو بسردارد و دورا سرماییه دهند یک بسر سرماییه بخوابات  
در بازو آن دیگر نگاه دارد چه کوی کد ام ستوده تو بسندیده تو  
دیگر خاک بنفس خود از آتش مستغنی است آتش محتاج درخت است  
و درخت نیجه خاک دیگر آتش غمازست خاک بوده را دست خواهی  
که بدانی را زرداری خاک بکورستان فرود و بکورها در نگره کور  
یکسان بینی اما در زیر خاک تفاوت فراوان است یکی در نازش یکی  
در کد ازش یکی را فقه العروس یکی را فقه المنهوس دیگر آتش باره  
است نه بار کشی و بار که بر آتش نمی بسوزاند اما هر بار که بر خاک کنی  
بکشد و دم در کشد دیگر آتش را اصول است باز خاک را دولت  
است الحق دولة و للباطل صولة باطل نماید اما نیاید ای لعین آتش را  
بد و جیز کشند بخاک یا آب بخلط من تراب ثم من نطفه ای لعین  
الکون که با آتش فخر می کنی ترا با آتش دادیم اینک آتش و اینک تو ای  
فوعون با فخر فخر میکنی اینک آب و اینک تو اغرقوا فادخلوا ناراً ای لعین  
بکوز فخر می کنی اینک مال و اینک تو فخر سفینه و بداره الارض ای  
مومن بجهل فخر می کنی بالله الواحد القهار اینک من و اینک تو وجوه  
یومئذ ناضرة الی بهانافره آورده اند که چون کالبد آدم میان کلمه و ظلمت  
نهاده بود آن لعین بر کدشت تیز و در نگرست مینوی در دلش  
آمد به رسید پس گفت من خواهم در لوح محفوظه که حق را بجل جلاله  
دستی است نام او ایلیس مگر این آن دشمن است ای بیچاره دانی  
که در عالم جمعی رود پس گفت ای فریشتگان ازین چه دانید این خل



ندارد من در رفتم و از قوت ناقصم بدیدم کسی که او دل نداد و از قوت  
اندیشند ای درویش دل را بدشمن کی نماند سبقت رحمت غضبی  
سبقت رحمت علی آدم غضبی علی ایلیس هرگز حدت در قدیم نرسد هرگز  
شکوفه در نعمت حق نرسد هرگز هیچ طاعت در توحید نرسد  
هرگز غضب در رحمت نرسد چون خطاب آمد که برحمت ربکم آدم  
دست بر سر نهاد و گفت من چه گناه کرده ام که حق می گوید رحمت کند  
خدا و یقیناً خطاب آمد یا آدم تو کدام نعمت خورده ازان من که می گوید  
لله که تو که مخلوق نعمت ناخورده را شکر می کنی من که اگر می گفتم  
اگر زلت نا کرده را بیاورم چه عجب بود چون روح آن جوهر نغم  
باشادت روح الامین در مستقر خود قرار گرفت حق جل جلاله آدم  
را احاطه علم در پوشانید تاج معرفت بر سر نهاد سوار اسرار در دست  
گرفت خصال اقبال در پای کرد و علم آدم الاسما کلها ثم عرضیم بر خصم  
چنین جلوه باید کرد ز لیاخت نخست یوسف را بسیار است پس بر زبان  
مصر عرض کرد ز لیاخت یوسف را بسیار است و جامه بیار است او آدم را  
بعلم بال بیار است انکه خصم وار گفت انبیونی با سماء و هوالا و گفت  
آدم را خبرد مید گفت مرا خبرد مید ایشان در سبقت خطاب  
مبلاشی شدند باز آدم را گفت انیهم ایشان را خبرد نه گفت با من  
بگوی که از من آموخته افتخار شما که ملائکه اند بعمل است و عمل صفت  
شما است اما افتخار آدم بعلم است و علم صفت ما است خود را عیالم  
گفت عالم الغیب و الشهاده و ما را عالم خواند و اولوا العلم چون شهادت  
قسمت کردم گفت بی دوستان نیکو نیاید شهادت الله الیه چون عزت  
قسمت کردم گفت دوستان را بهر چه باید و به العزم الیه چون صلوات قسمت  
کردم گفت دوستان را حفظ باید هو الذی یصلی علیکم ای محمد ما امان ترا

بستویم و عالم خواندیم آن دراز عارف بسیار طاعت دای دیدیم آن روز که  
خلیل را انکبین دادیم آن بازان با قوت دای دیدیم آن روز که آن کوکب را  
ابویشم دادیم ما بان با سبقت دای دیدیم آن روز که آمور را مشک دادیم  
آن شوان با صولت دای دیدیم آن روز که آن کاو را عنبر دادیم آن  
بیلان با عظمت دای دیدیم آن روز که آن صدق را عروارید دادیم آن  
ننگان با قدرت دای دیدیم آن روز که آن عندلیب را آواز خوش دادیم  
آن طادسان با زینت دای دیدیم آن روز که امت محمد را حج و ثبات کفیم  
آن دراز عارف با طاعت دای دیدیم آن روز که مشت مکار را تبا کفیم  
ملائکه نصف زده را در پناه خدمت می دیدیم **بیت**  
زان بیش تو خواستی منت خواسته ام عالم ز برای تو بیاراسته ام  
در شهر مرا هزار عاشق بیش است تو شاد بزی که من تو را خواستم  
موسی چشم ترا فکند از همه بنی اسرائیل هر دو را اختیار کرد گفت و  
فی امری هر دو را شریک من گردان در نبوت موسی در همه بنی اسرائیل  
بنگوست هر دو را گزید من از عرش تا ثری بنگوستم ترا گزیدم موسی  
هر دو را مشترک داد در نبوت من دل ترا مشترک دادم در مکه  
شهادت شهد الله ان لا اله الا هو و الملائکه و اولوا العلم ای مومن  
خود را من خدای می گویم تو نیز مرا خدای گوی انیهم با جماعیم هر که  
دوستی عزیز بود چون فزندی آیدش او را گویند این فزندی که  
را چه نام نهی گوید آن دوست ما بیاید تا او چه گوید نام آنست که او  
نهد موجودات را در وجود آورد از مضاط ثریا تا منقطع ثری با خلیا  
این مخلوقات را چه نام آنست جواب آمد ما را دوستی است در کتب  
عدم باشد تا آن دوست را در حقیقت وجود آید و این همه موجودات  
را بر دوست عرضه کنیم تا او چه نام نهد یا آدم نام که تو نهادی ما را



با کمال خداوند که از مشق خال شخصی چنین میافریند و او را بر همه موجودات  
برگزیند آنکه در ضیافت اضافت این خطاب آرد که خلقت بیدی آدم  
را حق جل جلاله فضیلتی نهاد بر فرشتگان باین خطاب که خلقت بیدی  
مهر که بید قدرت یافت تا دلیل کرد خاصیت باطل کرد و ابلیس را  
در نا آوردن سجده معذور آورد و هر که انگشت و کف گفت تشبیه  
کرد و خدای را جل جلاله اجزا و ابعاض گفت و هر که بید ایمان آورد  
و نه تاویل کرد و نه تشبیه و نه انکار از کفر دست و علم سنت برست  
و خاصیت آدم ثابت کرد و حجت بر لعین لازم گردانید و قول خدا  
و رسول پذیرفت و ائمه سلف را متابعت کرد و ای فریقین احق  
بلا من و صلی الله علی محمد و آل اجمعین **الصبور** بردباری  
که شتاب نکند بعقاب مهمل و لا یهمل مهلت دهد اما مهمل فرو نگذارد  
معنی صبور راعت حسن است فالرب سبحانه اذا وصف بانه صبور نفاه  
انه یحیی العقوبة عن مستحقها بطول احواله ایام و چون بنده موجد  
اعتقاد کرد که حق جل جلاله صبور است موافقت شرط محبت است  
باید که صبور را مقصود و متمسک خود سازد چندان صبور کند که صبور را  
باصبر او صبور نماید آنکه او صبور را صبور نماید صابر الصبر فاستغاث الصبر  
فقال المحب للصبر صبرا خود حیقت صبر چیست بزرگان دین چنین  
گفته اند الصبر یجمع البلوی من غیر دعوی صبر زهر بلا جشیدن  
است آنکه از دعوی دم در کشیدن است الصبر اسرار المحنة و  
اظهار المنة صبر فغان کردن محبت است و آشکارا کردن نعمت است  
**ای بسا در حق جان غیور است که مست** نهرها سر بهی از درد بی فریاد  
**حسن** بانیاد افکندی جهان محکم که نیست جزو می و چه رنگ نقش بر نیلاد  
آن سنگ ز برین نوازش را جز صابری چه سود باری که آسمان و زمین

از گشتی آن عاجز آمدند یا اختیار خود بر تارک خود نهاده چه روی  
کردن است دخل بوضعهم علی مریض فقال المریض آه فقال الداخل  
من ذا الاین بمن فسکت فقال هذا الصبر مع من فقال ماذا فعل  
اذن فقال سکوت لا من حیث التجلد و قول لا من حیث الشکاة  
خاموشی نه از روی مودت آنکی گفتی نه بر تبییل بیگانگی آن ابرهیم گواه  
در خبر آمدست که حق جل جلاله سه نام از نامهای خود با برهیم  
فرستاد یک نام آه بود بردوام ابرهیم می گفتی آه او اهنش نام  
دادند اگر تو درستان و اهل سلامت را بود و نه نام می باید اهل  
بلا را یک نام باید بود و نه نام از رفان بر باید اما آه از جان بر باید  
حرکت رفان و کام را آه نایست ای جوهر این درخت درد  
و اندوه که سر برزد از باغ عهد خاک برزد غایت ان هفتصد هزار  
ساله بودند خردان قدس در سلک اض کشیده لکن شوری  
ساده بود و نمک درد بر نه بود آدم منبع درد بود آن درد بود  
که دست بیش کرد و حملها الا انسان چه بودی که یک ساعت صبر  
کردی لا شال الامارة فانک ان اعطیتها عن مساله و کلت الیها  
لمدیث کلامی که در سر تو اقتدبی خواست تو مدد یا آن دو ان  
است باز اگر تصبر خود کلام در سر خود نی تاوان با آن عنا  
زنان است آسمان و زمین به زمین شده بودند آدم دست بیش  
کرد اگر ساعتی دست در بیش نکردی چه بودی یک نوازم خریدار  
کارها کند آن کوهر که از خانه غیب بخوا آورد ملک خرابی صفت  
عشق آدم بود کوهر شایسته او بود او شایسته کوهر لکن سلطان  
محبت در آمد و خانه صابری را آتش در زد و عتوب صلوات الله  
علیه بامدادی گفت قصیر جمیل هنوز شبانگاه نبود که فریادی کرد

در



و الاسفی علی یوسف انا عوضنا الامانة الالهی آدم گفت عاشقی و ترس  
 باد کوان بود و مرد ضعیف بود لکن عشق تیز بود مقصد مرار سال  
 آن یاکان ملک سجاده طاعت در مقامات کرامات فرو کرده بودند  
 و در خانقاه عصمت بر مصلی حرمت تکیه خدمت زده و انا لحن  
 الصافون و انا لحن الصافون و انا لحن المسجون اماندا نهند  
 که ورا خلقیت عالی است ناگاه آب و خاک را بر میختند و طینت و پرا  
 بر شستند آدم بود که سوخت او از خلقیت در گذشت همه در دمارا  
 شفا در روی نهاده و او را در دبی شفا داده چهار همت از ایشان جبریل  
 و میکائیل و اسرافیل و عزرائیل بی درد آدم گرفتند تا بوک را می بیند  
 کس بی این درد باز نیافت ای میکائیل اکنون که درین دردی سر  
 بردرگاه رزق ایشان بنشین که تا گذر قوتی که از حضور این درد  
 را می فرستند بر تو بود نسیمی از آن قوت بدماغ تو رسد و ما غت  
 می دارد جبریل را گفتند تو آمد شدی می دار قوتی بسینه ایشا  
 می بر آخ چون بر سر ملیده ایستاده باشی لقمه ترا دهند از تو دریغ  
 ندارند ای عزرائیل تو بر درگاه موک بنشین تا آن خرقة که در سفر  
 داشته اند بوداری بلا اسرافیل تو جامه دار ایشان باش نهاد آدم  
 صلوات الله علیه درخت جامع بود میوه لذیذ و نادر روی سرمایه  
 بود حنظل طلح را در روی مایه بود نه مختصر نهاده نهادند نه بست اساسی  
 افکندند تو خود از خود چه دانی از عقل و روح و دل جز نام ندانی  
 اینان امروز روی نکشایند در شهر دوم روی بنمایند شجره  
 نهاد آدم مدد مای کونا کون داشت لاجرم از روی نرهار کونا کون  
 بدید آمد بر روی نقشه دیگر صد هزار مار یک سیاه روی ازین  
 درخت بدید آمدند اگر کلت باید بدین درخت آی اگر کلت

باید هم بلین آی بهشت آراسته این درخت است هفت درکه  
 دوزخ افروخته این درخت است اینت عزیز خنی آن رود که این  
 تخم می کشتند عالم سرگردان شدند تا خود این تخم چیست تخم  
 را کارند داند نه نظاره نظاره سبزی برک داند اوچه داند که میوه  
 چه طعم دارد درخت خرم درختی است بصورت زشت خار میار  
 وی بسته لکن کویند صبر کنید که آنوا ثمره است عزیز باشد تا  
 طلعی بدید آید و از آن طلع نوری و از آن نور خوشه بسوزی آنکه  
 روز چند بر آید طعم گیرد آنکه شفا بیار آن شود طعام کوسنگان  
 ای درویش درختی است که آب از جوی خورد و درختی است  
 که آب از چشم خورد و درختی است که آب از آسمان بار درختی  
 است که بخ بآب برده است اگر او جل جلاله آب دادن این درخت  
 بخلق باز گذاشتی کس نداشتی که او این درخت ازینکاماید کارند  
 اوست و دارند اوست و آب دهند اوست خندین میواز  
 درین یک رخت نهاد در هر عصری سری دیگر آشکارای کرد  
 عصر آدم سری دیگر در عهد نوح سری دیگر در عهد ابرهیم  
 دیگر در عهد موسی سری دیگر اتقیون ان لکون الخلة لایر میم  
 و الکلام لموسی و الرویه لمحمد صلی الله علیه خلای که بود و دیعت گاه نهاد  
 آدم بود و نهاد آدم و دیعت گاه اسرار غیب بود جوهر عزیز را در  
 موضع مجهول باید نهاد ملائکه بیکان بران بودند قایمان و قائمان  
 و را کهان و ساجدان نهاد ملائکه لطیف بعصمت آراسته از زلت برآ  
 اما آشیانه مرغان دیگر است و صدق جوهر شب افروز دیگر ای  
 عالم صدق کرد که جوهر آدم است و ای نهاد آدم صدق کرد که جوهر  
 دلت است و ای دل صدق کرد که جوهر سرست و ای سر صدق



۲۱۵  
کرد که جوهر نظر است موجه در بحر حیوان است او را حرکت است  
اما صدف در را حرکت نیست آدمی را در نهاد قواری دادند  
همه که آیند بسوا آیند اما او بسو میخ کس فرود آن مودی که  
خراسی سازد آن خراس را قطبی است قرار گرفته موجه در  
خراس آلت است کرد او بر می کرد در جزایر پاک او در حرکت آید  
همه زیر و زور کرد در حرکت آید همه زیر و زور کرد ادا  
النفس کورت آنکه بود که قطب در حرکت آید سلطان چون  
قصد خواب کرد فراش را مشروط بود که شمع را بف کند شخصی  
بیا فرید و موجه در آسمان و زمین چیزی بود کند شیخ بر کرد  
وی نهاد و در دست وی نهاد و آفتاب مشعله داری میکند ماه  
طباخی ستاره دلیلی که بها خزانه داری غاصی را غبار زلتی بر دامن  
می نشیند شویعت توقع می فرستد بجان حیوانات که مرد را می باید  
که لوک گاه خود پاک کند او را منشوری نوشتیم بجانها شما جانها  
خود فدا و زلت او کنند عظموا ضمایا کم فانه علی الصراط مطایا کم  
شخصی بیا فرید و همه چیزها برای او بیا فرید و او را بهیچیز باز  
نکذاشت بدینا آورد و دنیا مملکت او گردانید و بدینا باز نکذاشت  
اول در لباس عدم بود بعد مش باز نکذاشت بوجودش آورد و  
بوجودش باز نکذاشت نامیش داد و ندان نام باز نکذاشت صفتیش  
داد و بدان صفت باز نکذاشت چون جالیش داد و بر عالمیان عرضه  
کرد و صد متوا طالب خامست و بکشت باز نکذاشت چون خواهی  
فروخت بدلال دادن چه حکمت آن باکان دانسته بودند که یکی را  
از میان ایشان کاری بدید خواهند آمد حبیبیل بنزدیک عزرا یل می آمد  
اینک امروز ابلیس است دی گفت اگر چنین حالی بدید آید دست

بر سر من دارید دادی گفت این کار بر من نویسی و آن سادات  
فرشتگان می آیند و همچنین در خواست می کردند و او مرید را  
ضمانی کرد که دل فارغ دارید که من شمارا ایستاده ام چون آفتاب  
امربافت که اسجد و انابساط وجود آدم بکستوند از غیب میخ  
نیامد بیش از وجود آدم ملائکه جمال فرمان بدید بودند چون بهتر  
را خلعت دادند خواستی بپای نیز خلعت پوشیدند خطاب اسجد و  
باهیت عظیم بود آن لعین عنان خوابگی باز نکشد سست برون  
داد و بخواجگی بیش آمد خود را چون درختی در بیش امرباش  
صرصه قهر در آمد از بیخش بر آورد عجب کاری امری بیامد درختی  
ابلیس که اسجد نمی بیامد درخت آدم را که دلا بقر بانی عنان باز  
می کشید و حکم سوط قهر فرو می گذاشت آن لاله ان لا تجوع فیها  
ولا تقری آدم طعم جوع ندانسته بود جوع یاسم شنیده بود و طیب  
طعم چیزها بیاید دانست قصد شجر کرد خطاب آمد که بخور  
که زهرست باش تا او نیز راه خود برود تو بخت و او خام راست بیاید  
ولا تقر باخورد که تا در وطن خودست زهرست چون با تو سفر کند یا  
زهر کردد عنای چنین بود تا در وطن خود بخوری خون بیفراید چون  
بغرب افتد خون نشانند فلما اذا قال النجوة بدت لها سواتها خطاب  
آمد که منور راه خود نرفتست اگر بخوری همان زهر بود در خاکش کن تا  
نیست شود چون از زمین سر بر زد آدم قصد کرد که بخورد خطاب  
آمد که بخور که منور خام است و در مسقی خودست باش تا نیست راه  
در میان دو سنگش نه تا ذره ذره شود گرد جانک فرمودند آنکه خوا  
که بخورد خطاب آمد که صبر کن تا سرشته شود چون سرشته گشت  
خواست که بخورد خطاب آمد دست بدارتا بخیزد چون بخت



۲۱۹  
قصه کرد خطاب آمد که اکنون باید بخت و دست تو باید که با او  
شود و می آید و آتش خود عمل خود می کند اعلوا فکل میسر لما خلق  
چون بخت گفتند اکنون وقت خوردن آمد کندم بنده داشت که  
خود تمام رفت گفتند اکنون بسوراه رسیدی آدم دست دراز کرد  
و لقمه در دهان نهاد و می خایید آن همچنان بود که آدم از بهشت  
آمد کندم گفت این خود اکنون گاری دیگر است این آسیا نه از قیاس  
آسیا پیشین است آن آسیا پیشین خود کردی آب از جای دیگر  
بایستی سرشتن را درین آسیا خود چشمه آب روان است آنکه  
چون در تنور معدن افتاد اعضا کرد او در آید آخ صافی است اعضا  
و اجزا باندازه خود می ستانند تا مابقی ثقیل بماند ثقل را باصل زمین باز  
برند مبتدیان را بان قوت دهند ای درویش سلطان سلاطین  
مصطفی بود صلی الله علیه و مرسلطانی را طیبی بود طیب مصطفی آدم  
بود آدم گفت ما زهر جشیدیم و در خ کفیم و بار ملامت

برداشتیم و تار یا نه خوردیم تا چون تار و سیر

نبوت تکیه زدند تخت در پیش او بهند

و صلی الله علی محمد و آله و اجمعین

تمت فی رمضان المبارک

سه ست و جمین

و ثمانه



م قصیده ضایع کاسان الفشار

ست پیش تر بت تر بیت

تیشش شیت تر شیت شکست

سلسله سلسله سلسله سلسله شکست



